

نام رمان: دل‌تنگ

نویسنده: پرنیا اسد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



این رمان میتواند ادامه ی عشقی وصف نشدنی باشد..عشقی که با مستحکم بودنش حتی دیواری را ویران میسازد..اینجا،این عشقِ وصف نشدنی با شعله های سوزان از عشق و محبت ادامه میابد..اما چطور؟

این عشق سرچشمه ای از تمام دلتنگی های گذشتست..دلتنگی که هرچه ریشه اش قوی تر شود عشق را بیشتر میکند..دلتنگی که علاوه بر تنگ تر کردن قلب،برای عشق بیشتر جا باز میکند

به گفته ی شاعری این ضرب المثل که می‌گوید از دل برود هر آنکه از دیده رود، اینجا
نقص

میشود.. اینجا این معنی را میدهد که هرچه از دیده رود، عشق دیرینه تر خواهد شد
خاطره می‌خواهد با از یاد بردن گذشته اش آینده اش را بسازد و از گذشته ی همه درس
و عبرتی گیرد!

اما.....

باز هم این دختر همچون مادرش برای مقابله با مشکلات تنه‌است و داشتن این همه بار
بر روی دوشش سخت است؟

باز هم یک شب سرد و تاریک بدون تو، باز هم همان تلخ‌کامی قدیمی، و باز هم قلبی
مالامال از دل‌تنگی،

باز هم دلی نا آرام، باز هم حالی پریشان، باز هم نگاهی خسته،

باز هم چشمانی لبالب پر از اشک،

در عصری که بدون تو به غروب متصل می شود، غروبی دلگیر

بیا که دل‌تنگم... خیلی هم دل‌تنگم!!

مقدمه:

دل‌تنگ؟ آری دلم تنگ است.. دل‌تنگ گذشته.. دل‌تنگ خیال.. دل‌تنگ رویاهای محال.. من چه
بگویم از دل‌تنگیم؟ که دل‌تنگم؟

من با این دل تنگم چه کنم؟ دلی که تمام شب و روزش را بیهوده میتپد
 دلم تنگ است.. دلم برای آرزوهای پرپر شده ام تنگ است کاش بودی! کاش میماندی تا
 دوباره با هرم دست هایت مرا گرم میکردی!

بی تو سردم..

شانه هایت جایگاه گریه های من.. ب*و*س*ه هایت مرهم دل زخمی من
 نفست داغ! تنت گرم! دعایت همیشه همراهم تو نباشی من به که پناه برم؟
 یادت می آید! آن روزها که هردو باهم از تنهایی فرار میکردیم! دلخوشیمان از وجود
 یکدیگر بود

روزهاست به بن بست خورده ام.. کوچه ی حیاتم به بن بست دارد ختم میشود و باز من
 دل‌تنگ هستم!

بیا.. بیا که بی تو دفتر عمرم دیگر برگی ندارد. برگی نیست که در آن از دردم نویسم!
 چه بگویم؟؟؟! فقط میتوانم بگویم دل‌تنگم.. همین

* * *

بسم تعالی

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم! با صدای بلندی سلام کردم

_سلام من اومدم

صدایی شنیده نشد.. رفتم توی اتاق.. مامان روی تخت دراز کشیده بود و همونطور که یکی
 از

دست‌های رو روی پیشانی‌اش گذاشته بود، چشم‌هایش رو بسته بود..

به چارچوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم!

هنوز بعد از سال‌ها زیبایی چشم‌گیرش رو از دست نداده بود. شاید از درون واقعا شکسته بود اما

از ظاهر جز چند تا چروک روی پیشانی‌اش، اثر از گذشتن

۱۵ سال رو نداشت.. من می‌فهمم.. اون روز

که داشت با خاله نگین در دودل میکرد و میگفت که فقط بخاطر من زنده هست و هدفش فقط

خوشبختی من هست، رو شنیدم! ماما نمیدونه که من شنیدم.

فقط خدایمیدونه که من چقدر عاشق مامانم هستم. وقتی به بلاهایی که سرش اومده فکر میکنم جگرم کباب میشه!

من هم مثل ماما، فقط بخاطر اون هست که اینجام..

با صدای ماما به خودم اومدم ماما_ اومدی؟

لبخندی زدم و سلام کردم

ماما_ کی اومدی؟ ببخش عزیز ماما اصلا حواسم نبود من_ اشکال نداره ماما. منم همین الان اومدم

ابراز احساسات زیاد و باهم رفتیم توی سالن.. به کمک هم شام خوشمزه‌ای درست کردیم و خوردیم.

متوجه شدم مامان امروز کمی دپرسه

من_مامان چیزی شده؟ احساس میکنم خوب نیستی سرشو انداخت پایین و گفت_نه عزیزم چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه

من_خب پس بلندشو برو بخواب من سفره رو جمع میکنم قبول نکرد اما بالاخره باکلی مکافات راضی شد که بره بخوابه. میدونستم دلیل این حالش از سردرد نیست

سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاق و خوابیدم...

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم. سریع بلند شدم و لباس فرم مدرسه رو تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

مدرسه نزدیک بود واسه همین خودم میرفتم. همونطور که راه میرفتم کتاب تاریخ رو در آوردم و شروع کردم به خوندن

(من سال چهارم رشته ی انسانی هستم)

بعد از ده دقیقه رسیدم. بهار و مهدیس و پروانه روی زمین نشسته بودند و صحبت میکردند. بعد از

سلام کردن باهاشون هر چهار نفر رفتیم سر کلاس بعد از دادن امتحان برگمو دادم و رفتم توی حیاط و کنار دخترا روی زمین نشستم.

بهار با حرص گفت_این معلمه رو من آخر خفه میکنم بااین سوالاتی چرندش

مهدیس_اول سال گفتم این یکی آدمه و کاریش نداشتم اما حالا حالاها در خدمتمونه

چشمکی نثارمون کرد که بهار هم جیغ خفه ای کشید و تاییدش کرد

بقیه هم فهمیدن نقشه ی خفیفی معلم بیچاره در انتظار خواهد داشت

* * *

بعد از اتمام مدرسه با بهار راهی خونه شدیم بهار_خاطره بیا عصر بریم جنگل
من_وا..ترس داره اونجا..عمرأ

بهار_بابا هیجانش بالااست.بریم مسابقه ی همیشگی همونطور که صورتم از یاد آوری
اونجا توهم جمع شده بود،زیر لب گفتم_باشه پس عصر خودت بیا دنبالم و با مامان حرف
بزن

با لحن شیطننت آمیزی گفت_ای قربونت
وبوس آبداری روی گونم نشوند.لبخندی زدم.چه کنیم همین یه دوست رو بیشتر نداریم!
بهار با شخصیت شیطون و شادی که داشت،باعث میشد حال و هوام عوض شه.
دختری قد بلند با هیکلی متوسط که رو به لاغر میرفت،بود.پوست گندمگونی داشت با
چشم های درشت مشکی و ابروهای پهن برداشته شده ی مشکی رنگش.بینی قلمی
زیبایی داشت ولب های
گوشی.موهای کوتاه مشکی رنگی هم داشت که به تیپ و شخصیت جدیش)یا به قول
خودمون لاتش(میخورد.

در کل دختر زیبایی بود.از سال اول دبیرستان باهم دوست شدیم.مامان هم بهش اعتماد
زیادی داشت بخاطر خود شیرینی های زیادش...

وقتی به خودم اومدم رسیده بودم دم در خونه ی ما.از بهار خداحافظی کردم و وارد
شدم.بهم گوشزد هم زد که ساعت ۶آماده باشم...

الان ساعت ۵ونیم هست و من منتظر بهار هستم تا بیاد..
 باصدای زنگ خونه رفتم سمت در و درو به روش باز کردم. مامان هم اومد استقبال
 بهار_سلام خاله خوشگلم خوبی؟
 مامان_سلام عزیزم خوش اومدی. خیره، چرا نفس نفس میزنی؟
 بهار_خیر که چه عرض کنم. راستش خاله فردا امتحان عربی داریم میخواستم خاطره بیاد
 خونمون
 یکم باهم کار کنیم. صبح هم از همون راه باهم میریم مدرسه.
 مامان_خب این چه کاریه؟ تو بمون
 بهار_وای خاله جون میدونید که مامانم خیلی گیرمیده. الان هم به زور اومدم اینجا
 به مغزم فشار آوردم. مگه مافردا امتحان عربی داریم؟!
 یادم اومد که ما فردا اصلاً عربی نداریم. چشم هام گرد شد. به بهار که داشت دور از چشم
 مامان
 ریز ریز میخندید، نگاه کردم. پس بهونشه. چشم هامو نازک کردم واسش و حرفی نزد
 مامان_خاطره میخوای بری؟ من_مامان تنها میمونی تو
 مامان_نه عزیزم من عادت دارم. شما هم برید درس بخونید یکم ناراحت شدم. آخه من
 چطور میتونم به این مامانی که بادنیا عوضش نمیکنم دروغ بگم؟

ابراز احساسات زیاد وبدون حرفی رفتم و لباس پوشیدم.لباس و کتاب واسه فردا هم توی کیفم گذاشتم و بعد از خداحافظی از مامان،از خونه زدیم بیرون.هوا داشت روبه تاریکی میرفت من_بهار من میترسم

بهار_ترس که نداره.فعلا بیا بریم
دستمو کشید و باهم وارد جنگل شدیم.با وجود درخت ها تاریک تر از هوای آزاد به نظر میرسید.

ایستادیم که بهار گفت_خب خاطر خانم حالا مسابقه میزاریم ببینیم کی میتونه بیشتر وسط جنگل

بمونه.شرط هم اینه هرکی برد باید اون یکی رو مهمون کنه
باترس گفتم_بهار بیخیال شو.بیا بریم مهمون من باش.اون دفعه با بچها بودیم شلوغ بودیم.الان دونفریم.اگر اتفاقی افتاد چی؟

بدون توجه به حرفم راه افتاد وگفت_من رفتم.توهم از سمت دیگه ای برو.هرکی نتونست دووم بیاره برمیگرده همینجا

ورفت.نتونستم کاری کنم.با پاهای لرزون راه افتادم وسط جنگل.راستش خیلی میترسیدم.گوشه

مانتوم رو توی مشتم میفشردم و زیرلب باهر گامی که برمیداشتم،صلوات میفرستادم..خدا نکشت

بهار...

دقیقا رسیدم به وسط جنگل. همونجا ایستادم و سعی کردم به اطرافم نگاه نکنم. از همه ترسناک تر

سکوت جنگل بود که در پی اون صدای جیرجیرک هایی به گوش میرسید که باعث بیشتر شدن ترسم میشد!

توی همین حال و هوا بودم که متوجه صدای قدم هایی شخصی روی برگ های خشک شدم.. دور خودم چرخیدم اما چیزی ندیدم..

سعی کردم به خودم دل‌داری بدم اما باز همون صدا به گوش رسید. اینبار تند تر قدم برمیداشت یعنی.. یعنی داشت میومد اینجا؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن.. انگار اون هم داشت جیغ میزد

ترس من شدت بیشتری گرفت و این دفعه جیغ بنفش میکشیدم. طوری که حس کردم حنجرم

پاره شد.. همونطور که با سرعت میدویدم اسم بهارو صدا میزدم و گریه میکردم. خدایا غلط کردم. دیگه پامو اینجا نمیزارم

یه دفعه سرم محکم به چیزی برخورد کرد و در پی اون صدا "آخ" کسی به گوش رسید. سر خودم

هم به شدت درد گرفت اما مهم اون کسی بود که به من برخورد کرد

با دقت به دختری که روی زمین افتاده خیره شدم. رفتم سمتش و صداش زدم

من...خانم...خانم...خوبید؟

—سرم

گوشیمو از توی کیفم. بیرون آوردم و بااستفاده از نور صفحه تونستم ببینمش..بعد از اینکه سرش

به سر من برخورد کرده بود،افتاده روی زمین و سرش به سنگ برخورد کرده..یه قسمت از سرش انگار شکسته و خون ریزی کرده

ترسیده بودم..دست و پامو گم کرده بودم..به اطرافم نگاه کردم..اثری از بهار نبود

سریع بهش زنگ زدم.صدای توی گوشی پیچید بهار_کم آوردی؟

من_بهار سریع بیا وسط جنگل.زود بیا بیچاره شدیم بهار که انگار ترسیده بود

گفت_خاطره چی شده؟حرف بزن دیگه

جریانو به صورت خلاصه سریع براش گفتم واونم گفت که الان میاد..یکم بعد

رسید..باکمک هم

بازوی دختر رو گرفتیم وحرکت کردیم به بیرون از قسمت..یه گوشه روی زمین

نشوندیمش

بهار رو بهش گفت_خونتون کجاست؟بگو تا ببریمت اون هم آدرسو گفت و حرکت

کردیم سمت خونشون وقتی رسیدیم با دیدن خونه فکم روی زمین افتاد..بهار هم

همینطور..این ویلا چقدر بزرگ

بود..تاحالا توی گیلان ویلایی به این زیبایی و شیکی ندیده بودم

بهار رفت و زنگ درو فشرد. مردی که مشخص بود نگهبان هست دروباز کرد و بعد
ازاینکه جریان

رو فهمید مارو به داخل حیاط فرستاد و رفت که به گفته ی خودش آقا رو صداکنه.
به حیاط دقیق شدم..زیبا بود..حیاط گرد مانندی بود که دور تا دورش رو اندکی درخت پر
کرده بود

و یکی دوتا هم آلاچیق بینشون قرار گرفته بود.وسط حیاط یه حوضی قرار داشت..واقعا
شیک

بود..کف حیاط هم از سنگفرش مصنوعی پوشیده شده بود همونطور که محو تماشای
اطراف بودم،نشستن دستی روی شونم رو حس کردم.

برگشتم.بهار با نگرانی بهم خیره شده بود بهار_وای خاطره سرتوهم که قرمز شده
دستی روش کشیدم.جاش کمی سوز میداد اما با بی تفاوتی گفتم_درد نداره.

و باچشم به اون دختر اشاره کردم..چرا نمیزاشتن اون بره داخل؟؟؟

اه اه چه آقای دارن

بهار هم برگشت و نگاهش کرد.به درختی تکیه داده بود و با دستمالی که بهش داده
بودیم،با

دستش روی قسمت زخم رو ماساژ میداد.همون لحظه باصدای مردی برگشتیم عقب

یه پسر نسبتاً جوون با قد بلند و هیکل عضله ای (اینو از تیپی که زده بود فهمیدم).

صورتشو درست نتونستم ببینم.. اما تیپش...

یه شلوار گرمکن مشکی همراه تیشرت سفید برتن داشت. ترسیده بودم! از حرکت راه رفتنش که

به طرز عجولانه ای به سمت ما میومد میشد فهمید که واسمون تیز کرده..

بدون توجه به مارفت سمت اون دختر

_شادی چت شده؟

دختره که فهمیدم اسمش شادی هست گفت_چیزی نیست از حواس پرتیم بود

پسر رو کرد به ما و با خشونت گفت_چی شده؟

از ترس زبونم توی دهنم نمیچرخید.. که خوشبختانه بهار جواب داد_توی جنگل هوا

تاریک بود که ما به ایشون برخورد کردیم

پسره اول نگاهی به بهار و بعد به من انداخت. نگاهش روی من متوقف شد

چشم هاشو ریز کردو به پیشانیم خیره شد!

اوه خدا حتما از سرم فهمید

پسر_مگه کوری؟ حواست کجاست؟

حرفی نزدم که شادی گفت_نه شهاب تقصیر من بود داشتم میدویدم

ورو کرد به ما و گفت_ممنون که منو تا اینجا آوردید بدون هیچ حرفی لبخند کمرنگی
نثارش کردیم. شادی دست پسره که اسمش شهاب بود رو گرفت و باهم وارد عمارت
شدن..چه رمانتیک

بابهار از اونجا زدیم بیرون. تا از در خارج شدیم روبه بهار توپیدم_همش تقصیر تو
شد..بازم خدارو شکر که چیزیمون نگفتن بهار_به من چه..خودش کور بود
حرفی نزدم و باهم به سمت خونه بهار حرکت کردیم وقتی رسیدیم بعد از عوض کردن
لباس و خوردن شام، بهار به سرم پمادی زد و رفتیم واسه خواب
به اطاعت از من بهار هم کنار من روی زمین تشک پهن کرد
همونطور که دراز کشیده بودیم، بهار روشو کرد سمتم و گفت_میگم خاطره پسره
خوشگل بود من_دقت نکردم به صورتش
بهار_خب منم دقت نکردم ولی فقط میدونم که خوشگل بود خنده کوتاهی کردم و
گفتم_برو بابا توهمی..شوهر شادی بود
بهار_اوهوم متوجه شدم. بگیر بخواب ماز این شانسا نداریم ***

سرکلاس بودیم که متوجه شدم بهار هی زیرچشمی به مهدیس اشاره میکنه و اونم ریز
ریز میخنده.

با آرنج زدم به پهلوش که آخش بلندشد بهار_چته وحشی؟
من_باز چه نقشه ای کشیدی؟ با شیطننت گفت_خواهی دید

دیگه چیزی نگفت. منم سمج نشدم.. ولی مطمئن بودم که کارشون از بدهم بدتره که انقدر خوشحالن

معلم شروع کرد به درس دادن که بالاخره زنگ به صدا در اومد و کلاس تموم شد
داشتم وسالمو جمع میکردم که با صدای بلند(خدای من) توسط شخصی، رومو
برگردوندم.. این صدای معلم بود

همونطور که صورتش توی هم جمع شده بود داشت به
پشتش نگاه میکرد. فهمیدم کار این دوتا
وروجک هست اما نفهمیدم چکار کردن! واسه همین دقیق شدم تا بفهمم چی شده!!
اما ای امان از دل غافل... این دوتا کلی آدامس چسبونده بودن به صدنلی و همش به
مانتوی معلم

چسبیده بود.. دقیقا خودشون گفته بودن که این معلم بیچاره نیاز به تنبیه داره!!
معلم از عصبانیت صورتش سرخ شده بود..
_سریه بگید کار کدومتون بوده؟

کسی حرفی نزد.. این دفعه جدی تر گفت _اگر نگید از کل کلاس نمره کم میشه.
بازم کسی حرفی نزد.. یعنی نمیتونستن حرف بزنن. همه از مهدیس و مخصوصا بهار حساب
میبردند..

معلم چشم هاشو ریز کرد و بعد از برداشتن کیفش، از کلاس خارج شد. همین که از در
بیرون رفت

بچه‌ها پقی زدن زیر خنده.. بهار و مهدیس هم باخنده به هم (ایول) میگفتند بهار_دمت گم
مهدیس

مهدیس_چاکر شما.. بابا حقش بود دفعه ی دیگه سوالای درست بده
پروانه هم جیغی کشید و اومد آویزونشون شد.. انگار همه از این معلم عقده داشتند.. منم
بی صدا

نشسته بودم و به ذوق زدگی بچه‌ها نگاه میکردم!
همون لحظه در باز شدو ناظم وارد کلاس شد..
ناظم‌مون از اون زن هایی بود که اگر مدرسه رو میدادن دستش مدرسه نابود میشد.. اونم
باز جویی

کرد که بادم جوابی نشنیدند و دوباره تهدید پشت تهدید! اما کی بود که اهمیت بده؟

* * *

وقتی داشتیم برمیگشتیم، توی کوچه بهار اینا بودیم که متوجه شدم یه دختر بافرم مدرسه
دم درخونه ایستاده

روبه بهار همونطور که نگاهم به اون بود گفتم_بهار اون کیه؟

بهار_نمیدونم.. شاید همینطوری ایستاده.. حتما مال همسایه هاست

حرفی نزدم.. شاید حق با اون باشه.. بی خیال به سمت خونه قدم برداشتیم.. به اندازه کافی از
مامان

دور شده بودم.. باید وسایل هارو برمیداشتم و برمینگشتم خونه
 رسیدیم. بهار کلید رو در آورد و همین که اومد توی قفل فرو کنه با صدای دختری
 برگشتیم عقب. اون دختر کسی نبود جز شادی
 یه تای آبروم رو بالا دادم و گفتم_سلام
 بهار هم بی هیچ حرفی منتظر بهش چشم دوخته بود شادی لبخند کمرنگی زد
 و گفت_ببخشید مزاحم شدم.. راستش از دیشب تاحالا میخواستم پیام
 وازتون تشکر و همچنین معذرت خواهی کنم اما خب حالم زیاد خوب نبود
 به پیشانیش چشم دوختم.. باند پیچی شده.. لبم و گزیدم و گفتم_خواهش میکنم شما
 ببخشید از حواس پرتی من بود
 شادی نگاهی به سرم انداخت و سپس گفت_سر شما هم آسیب دیده
 دستی به سرم کشیدم و گفتم_نه فقط خراش کوچیکی هست
 بالاخره بهار لب باز کرد و گفت_شما اون شب توی جنگل چرا میدویدید؟
 شادی_بخاطر پروژهِ بابام و داداشم اومدیم رشت.. منم که تنها بودم باهاشون اومدم. اونروز
 هم
 حوصلم سررفته بود داشتم توی جنگل قدم میزدم که از جیغ یه نفر که فکر کنم شما
 بودید(وبه من

اشاره کرد (ترسیدم و دویدم که باهم برخورد کردیم من - پس شوهرتون چی؟ با چشم
های گردشده گفت - چی؟

من - شوهرتون و میگم دیگه.. همون که اونشب..

قهقهه ای زد و پیرید میون کلامم

- اون داداشم بود

آخ خاطره آبروی خودتو بردی

نگاه بهار کردم.. لبخند برب داشت انگار که داره خندش رو کنترل میکنه

شادی - راستی یادم رفت معرفی کنم دستشو جلو آورد و گفت - شادی هستم بهار بهش

دست داد و گفت - بهارم.. خوشبختم

شادی لبخند زد و منم از همونجا گفتم - منم خاطره هستم شادی - خوشحال شدم از

دیدارتون.. کلی گشتم دنبالتون تا آدرس اینجا رو پیدا کردم.. منم تنها

هستم توی این شهر واسه همین خوشحال میشم اگر که باز همو ببینیم من - باعث افتخاره

شادی - واقعا؟ بهار - اوهم خوب میشه...

* * *

اون روز دیگه ما باشادی دوست شدیم و شمارشو بهمون داد و ما هم همینطور.. تا اونجایی

که

فهمیدم شادی همسن خودمون هست یعنی ۱۸ سالش و خویش این بود که هم رشته ای
ما یعنی رشته انسانی هست

* * *

بهار_چون تازه مدرسه ها شروع شده شادی میاد اینجا مهدیس_واسه چی؟
بهار_خب تنها هست اونجا..الانم یک هفته هست باهاش دوست شدیم و گفت که میاد
پیشمون پروانه_گفتی از اون خرما به هاست؟ بهار هم چشمکی زد
پروانه_پس بهش بگو به پارتی راه بندازه بابا..بریم حالشو ببریم
مهدیس_برو دختر کم اینور اونور میگردی کم مونده اینم اضافه شه
پروانه چهره مظلوم به خودش گرفت و گفت_بابا حوصلم سر رفت از بس با این معلم واق
واقو ها سروکله زدم
بهار خندید و گفت_خاک تو سرت مهدیس هم یکی زد پشت گردنش
سرمو برگردوندم که شادی به همراه یه مرد خیلی متشخص و خوش پوش داشتن
میرفتند سمت دفتر..حتما اومده ثبت نام کنه
به اون مرد دقیق شدم..یه مرد قدبلند و چهارشانه با چشم آبی و موهای جوگندمی که از
پشت
بسته بودش..ازش خوشم اومد بهار_اوه شادی خانم ماهم اومد پروانه و مهدیس بهش
چشم دوختن پروانه_میگم تولد شادی کی هست؟

همه زدیم زیر خنده.. پروانه دختر شادو شنگول ولوسی هست مثل مهدیس و بهار.. اما اون دوتا جدا از شیطان بودنشون خلیم قلدر بودن. یعنی دوتا قلدر مدرسه.. بهار و مهدیس بیشتر به فکراذیت بودن ولی پروانه به فکر خوش گذرونی

کمی بعد شادی هم اومد سمت ما و پدرش هم رفت خیلی خوشحال به نظر میرسید.. باهمه مون سلام کرد همونطور که بابچه‌ها حرف میزد و معرفی میکردن، بهش چشم دوختم یه دختر که هم قدهای خودمون بود ولی لاغر.. صورت نازی داشت.. چشم‌های آبی و لب کوچک

و موهای قهوه‌ای تیره. دماغ متوسطی هم داشت که بهش میومد

با صدای زنگ به خودم اومدم و بابچه‌ها وارد کلاس شدیم..

روی نیمکت منو بهار کنار هم و پشت سر ما مهدیس و پروانه باهم.. شادی مونده بود که نشست

جلوی من و بهار کنار یکی از بچه‌ها.. اونروز به خوشی گذشت

* * *

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.. از صداها مشخص بود که خاله نگین اونجاست رفتم

نزدیکشون و سلام کردم من.. سلام

خاله نگین.. سلام عزیزم ماما.. سلام دخترم

با هر دو شون روبوسی کردم.. چهره ماما غمناک بود.. انگار داشت با خاله درد و دل

میکرد.. از این

بابت خوشحال بودم.. چون اینو خیلی خوب میدونم که هیچ کدوم از اون خانواده ما حاضر نشدند حتی مامانو درک کنن

به بهانه عوض کردن لباس رفتم توی اتاق.. میخواستم مامان بازم حرف بزنه و خودشو خالی کنه

لباس هامو با یه شلوار مشکی و لباس آستین سه ربع یشمی رنگ عوض کردم و رفتم سمت

سالن.. اما همین که خواستم از اتاق خارج شم حرف هایی به گوشم رسید که خیلی وقت بود منتظر

شنیدنشون بودم.. همونجا به چهارچوب در تکیه دادم و سرمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم

(از زبان خورشید)

همین که خاطره وارد اتاق شد رو کردم به نگین تابحثو ادامه بدم.. میدونستم خاطره بخاطر اینکه

دوست داشت من درد و دل کنم بایه نفر حالا حالاها از اتاق بیرون نیما

سرمو انداختم زیر و گفتم.. نگین دوست دارم برگردم شیراز نگین.. چرا؟!

من.. چون همه چیز من اونجاست.. خونم.. خانوادم و...

آب دهنمو قورت دادم.. انگار واسه گفتن اسمش تردید داشتم اما بالاخره به زبون آوردم

_آریا هم اونجاست

قطره اشکی از چشمم چکید..لبمو گزیدم تا مانع ریزش اون اشک های ابدی بشم اما بی فایده

بود..انگار اشک هام مثل سیلی بودن که آماده هستن تا جاری شن

نگین دستمو گرفت وگفت_خورشید..۱۵ سال گذشت..چرا نمیخوای فراموش کنی؟چرا نمیخوای به زندگی عادت بر گردی؟

من_نگین میخوام ولی همیشه..من خودمو مقصر میدونم..هم مقصر مرگ آریا هم سپهر هم ویران شدن زندگی بقیه

توی چشمش نگاه کردم و از پشت پلک های اشکیم تونستم بینمش

_نگین بخدا نمیتونم..فقط خدا میدونه واسه برگشتن به یه لحظه از اون روز ها حاضرم کل زندگیمو بدم..روزی که فکر میکردم همه چی تموم شده،بلاهای بدتری به سرم اومد..شاید دلخور

باشم ازشون اما...روم هم همیشه که بینمشون..مخصوصا مهسا

نگین حرفی نزد و برگ دستمالی دستم داد که اشک هامو باهاش پاک کردم

من ۱۵ سال هست که بهش سرزدم..خیلی گذشته..خیلی

نگین_تو که میری اون اطراف چرا نمیری شیراز؟ منظورش به روستای خاله مهری بود..اون روستا توی استان فارس بود..حداقل ماهی یک بار سرمیزدم به خاله و هیچوقت حاضرنشدم وارد شیراز شم..درحالی که الان ۴ماه هست که به خاله سرنزدم

من_برم اونجا نمیتونم برگردم..هرچند همه فراموشم کردن..یا هم میگن مردم..کیه که به فکرمن باشه؟

نگین_چی بگم والا..مژده هم که شیراز نیست ازش پیرسم حرفی نزدم..با ورود خاطره سرمو بلندکردم..بینیش قرمز بود..دخترم وقتی گریه میکرد نوک بینیش سرخ میشد

حتما شنیده..به روی خودم نیاوردم و به روش لبخندی پاشیدم که جوابمو با لبخند تلخی داد و سریع وارد آشپزخانه شد

توی نگاه نگین هم همین بود..اونم متوجه شد که خاطره حرف های ماروشنیده..ماههم بلند شدیم

ورفتیم توی آشپزخانه وناهارمونو خوردیم..بدیش این بود که نگین نمیتونست حمله بشه..اما همین

که شوهرش بالای سرش هست خودش نعمت بزرگیه و من چقدر حسرت میخورم..انقدر دلم

واسه گذشته تنگ شده که وقتی بهش فکر میکنم باورم نمیشه که ۵سال گذشت

من..من سرگشته و حقیر باید تاوان بدم..این بهم الهام شده بود..همین دلتنگی من هم جز یکی از این تاوان هاست

بعد از نهار با نگین یکم دیگه هم حرف زدیم و نگین بلندشد و رفت

* * *

(اززبان خاطره)

از ظهر که اونا رو شنیدم حالم خراب شده..بخاطر مریضیم واینکه ناراحتی واسم بد بود مامان

حاضر نمیشد بامن همکلام بشه واز درداش بگه..تااینکه امروز شنیدم..نمیدونستم مامان تااین حد

علاوه بر ناراحتیش وکینه ش دلتنگ باشه..نمیدونستم هنوز خودشو مقصر میدونه..من هیچی نمیدونم..هیچی

باصدای در سرمو چرخوندم..مامان بود..درو باز کردو وارد شد.روی تخت نشستم اما به چشم هاش نگاه نکردم..هم دلخور بودم وهم....

مامان_خاطره؟

توی صداش بغض خفنی موج میزد..دندان هامو روی هم فشردم

مامان_تو چرا ناراحتی؟

نگاهش کردم..چونم از بغض شروع به لرزیدن کرد..حتی وقتی به چشم هاش که
هر لحظه

و هر لحظه بارونی تر بودند نگاه میکردم، وجودم آتیش میگرفت

من_مامان تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟ سرشو انداخت پایین وبا انگشت های
دستش بازی کرد مامان_خاطره توهیچی نمیدونی

من_مامان بگو..به منم بگو..میخوای برگردی شیراز؟ من راضیم فقط تو دیگه ناراحت
نباش..میدونم یه راهی هست..تو فقط بگو اون یه راه چیه؟

مامان_راهش چیز غیر ممکن هست..من فقط میخوام که کسی ناراحت نباشه..ولی اینطور
نیست.بعد از مرگ آریا هم سمیرا جون،پانته آ،آتوسا،امیر آقا همه خورد شدن.وبعد از
مرگ

سپهر،مهسا ومادرش وخاله ومامان هم از یه راه ناراحتن داشت گریه میکرد

من_توچی مامان؟کی از نبود تو ناراحته؟شاید کسیم باشه که ناراحت تو باشه

مامان با چشم های بارونیش توی چشمم زل زد وگفت_اگر کسی میخواست واسه من
دلسوزی کنه اون مواقع که داشتم از ناچارگی دق میکردم،به دادم میرسیدن..حالا هم
کاراتو انجام بده وبخواب

ورفت بیرون..اشک هامو پاک کردم ورفتم سمت کتابام..اما مگه گریه امونم میداد؟فقط
تونستم کمی درس بخونم..کتاب هامو جمع کردم ورفتم واسه خواب

* * *

از صبح با مامان زیاد حرف نزدَم.. قهر نبودم اما...

نمیدونم.. اصلاً حال و حوصله هیچی رو ندارم با صدای گوشیم به خودم اومدم.. بهار بود من.. بله

بهار.. سلام بر خاطره‌ی ما چطوری؟ من.. سلام.. مرسی بهار.. چته دپرسی؟ من.. هیچی حوصله ندارم

بهار.. بلندشو روز تعطیلی هست بیا خونمون پیشم من.. بهار میگم حوصله ندارم بهار.. چی شده؟

نمیخواستم حرفی بزَنم.. فکر کنم از سکوتَم پی برد چون گفت.. باش پس صبر کن زنگ بزَنم به بچه‌ها برنامه بچینن بریم بگردیم

وقطع کرد.. بیخیال گوشو انداختم کنارم و رفتم بیرون مامان داشت فیلم نگاه میکرد.. دلم نیومد ازش دور باشم.. رفتم واز پشت ابراز احساست زیاد و در کنارش باهم فیلم تماشا کردیم

وسط های فیلم بود.. دیدم همینطور پیش بره دق میکنم.. واسه همین سر بحث رو باز کردم من.. مامان یکم از بابابگو متوجه لرزش آروم بدنش شدم

همین که اومد لب باز کنه تلفن خونه زنگ خورد.. ای بر خر مگس معرکه لعنت

به ناچار بلندشدم و رفتم تلفنو جواب دادم

من_بله

بهار_مرض هی از صبح بله بله میکنه خندیدم و گفتم_جانم بگو

بهار_کارا ردیف شد..بلندشو آماده شو میخوایم بریم کافی شاپ پسر خاله مهدیس

من_اونجا چکار؟

بهار_خب دیگه بریم یکم خوش بگذرونیم..مهدیس و پروانه هم هستن شادیم گفت میاد

من_باشه.پس بیاید دنبالم

باشه ای گفت وبعد از خداحافظی قطع کردم

روبه مامان گفتم_مامان با بچه‌ها میخوایم بریم کافی شاپ پسر خاله مهدیس.اجازه هست؟

مامان_برو ولی اگر دیدی اونجا پسر زیاده واذیت میشی برگرد

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق تا آماده شم

مانتوی آبی فیروزه ای به همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم..موهامو هم جمع کردم پشت

سرم..یه خط چشم باریک بالای چشمم کشیدم وکیفمو برداشتم رفتم بیرون از اتاق

بامامان خداحافظی کردم واز خونه زدم بیرون..بهار و مهدیس از دور داشتن

میومدن..عجب تیپی زدن

باهاشون سلام کردم و سوار تاکسی شدیم وراه افتادیم

من_پروانه وشادی کو؟

مهدیس_پروانه گفت بادوستش قرارداره اون میارتش.شادی هم گفت میاد اونجا

حرفی نزد من از پنجره به مناظر بیرون خیره شدم یکم بعد رسیدیم..بعد از حساب کردن کرایه که افتاد پای من بیچاره،وارد کافی شاپ شدیم..یه

کافی شاپ کوچک و ساده اما زیبا..این بار دوم میشد میومدیم اینجا

رفتیم سر جای همیشگی که آخر سالن بود و جای دنجی بود،نشستیم..همون موقع پروانه هم

رسید..اوف اوف این یکی که خیلی به خودش رسیده بود پروانه_سلام_ژیگولا بهار_سلام من_سلام

مهدیس_خودتو نکشی..حالا چی تور کردی؟

پروانه نشست و با ذوق روبه‌مون گفت_هیچی بابا پسرک خیلی اسکله..بهش میگم گوشیم خراب شده گفت واست پول میارم برو بخر بهار_ای جان..یکیم واسه ما پیدا کن

پروانه_تو که عرضه نداری..ماشالا بردمت یه دفعه بایکی آشنابشی میخواستی پسر مردمو بزنی

همه خندیدیمو بچها مشغول خاطره تعریف کردن شدن با صدای سلام گفتن یه نفر همه سرهامونو چرخوندیم سمتش..شادی بود

بلند شدیمو باهش سلام کردیم..انگار ناراحت بود همون لحظه پسر خاله مهدیس هم اومد..اسمش حمید بود حمید_به به سلام خانوما

باهاش سلام کردیم که گفت_چی بگم واستون بیارن مهدیس_۵_تا قهوه باشکر وکیک شکلاتی

چشمی گفت ورفت..چند دقیقه بعد سفارش هارو واسمون آوردن
شادی توی خودش بود..روبش گفتم_چیزی شده شادی؟ شادی سرشو بلند کرد..بچه
هم بهش چشم دوختن

شادی_هیچی

مهدیس_پس چرا تو خودتی؟

شادی_راستش گفته بودم که از دوست داداشم خوشم میاد حرفی نزدیم که ادامه
داد_امشب یه پارتنی دارن..سعید هم اونجاست..هرچی اصرار کردم به
شهاب تا منو هم ببره گفت اونجا جای تو نیست مهدیس_مگه میدونه تو از سعید خوش
میاد؟

شادی_نه بابا میکشتم..گفت اونجا جای خوبی نیست وگرنه بیشتر مواقع میبردنم
پروانه_خب من یه فکری دارم اگر بخوای بری اونجا همه بهش چشم دوختیم..خم شد
طرفمون وگفت_تغییر چهره شادی با تعجب گفت_تغییر چهره؟ پروانه سرشو تکیه داد
شادی_اما خب نمیگن توکی هستی؟

بهار_بین کلا با گریم واینجور چیزا خودتو عوض میکنی شادی_فکر خوبیه..اما اگر
شهاب بفهمه میکشتم همه سکوت کردیم که شادی یه دفعه گفت_شما هم بیاید پروانه از
خداخواسته ذوق کرد_وای چه شود من_نه مانمیتونیم..

مهدیس_خب تو به مامانت بگو پیش بهاری من_همش این بهونه رو میارم..شک میکنه

پروانه_خب زنگ بزن بگو اینجا جشن گرفتن ویکم دیر ترمیای

بهار_بزار خودم زنگ میزنم

وبلندشد ورفت گوشه ای وزنگ زد به مامانم..چند دقیقه بعد از اتمام تماسش با مامان
اومد و نشست

منتظر بهش چشم دوخته بودیم که گفت_حله شادی_ایول.پس بلندشین بریم
بهار_کجا؟بااین وضع؟

شادی_میریم خونه ما..اونجا همه چی هست

بچه‌ها هم از خدا خواسته قبول کردن وبعد از خداحافظی از حمید حرکت کردیم سمت
خونه شادی اینا

جلوی ویلاشون نگه داشت..پیاده شدیم..راستش این بار اول بود که میخواستیم بریم

خونشون..مهدیس وپروانه کپ کرده بودن..خندم گرفته بود..دقیقا مثل اون روز من
وبهار..بهار هم داشت ازشون میخندید..هردوشون باچشم ودهن باز به عمارت خیره شده
بودن..شادی متوجه

نشد. رفت سمت در و در زد.. نگهبان درو باز کرد و وارد شدیم.. پروانه اومد کنارم و گفت _ گفته بودین

خرمایه هستن باورم شد ولی نه تا این حد دیگه.. اوه دخی من _ هیس پروانه زشته میفهمه آبرومون میره پروانه _ داداشش گفتی چند سالشه؟ من _ فکر کنم ۳۰ باشه

پروانه _ خودم در بست مخلصشونم

خندیدم و سقلمه ای به پهلوش زدم تا به خودش بیاد اما مگه این توی این دنیا بود نگاه مهدیس کردم.. دست بهارو گرفته بود و راه میرفت.. انگار میخواست اگر خورد زمین یکی باشه بگیرتش

شادی یه لحظه برگشت و اون دوتا روتوی این حال دید ایستاد و با تعجب گفت _ مهدیس چیزی شده؟

مهدیس به خودش اومد و گفت _ ن.. نه فقط یکم میترسم بخاطر امشب

شادی _ نترسید هممون با همیم وسایل هم زیاده هر ۴ تا مون ریز ریز خندیدیم

رسیدیم جلوی در و ورودی.. شادی درو باز کرد و وارد شدیم.. اوه خدای من

این دفعه منو بهارم بهشون اضافه شدیم.. خدایا چقدر اینجا زیباست.. وقتی وارد میشدی یه سالن

گرد خیلی بزرگ پیش چشمت بود.. یکم که میرفتی جلو باید از دوتا پله بالا میرفتی.. دور تا دور خونه

مبل های سفید وطلایی جای گرفته بود که بین هر مبل آباژور طلایی خیلی زیبایی هم
قرار داشت..یه

تلوزیون بزرگ هم قسمت چپ قرار داشت ویه میز سفید هم وسط سالن..قسمت چپ پله
بود..هم

به طرف پایین هم به طرف بالا..انگار پایین آشپزخانه بود وبالا هم اتاق ها..ویه قسمت از
آخر

سالن هم مخصوص پذیرایی بود که میز نهارخوری طلایی خیلی بزرگ هم
قرار داشت..خیلی زیبابود..نمیشد چشم از اینجا برداشت

یه دختر جوون که بی شک خدمتکار بود اومد نزدیکمون شادی_سلام فاطمه جون خوبی؟
فاطمه_سلام خانم..ممنون..خوش اومدید

لهجه ی شمالی زیبایی داشت..از طرز صحبت کردنش لبخند شیرینی کنج لب هام نشست
شادی بدون حرفی به سمت پله ها رفت..خیلی تکه جالبی بود..شادی میرفت وماهم که
توی حال

خودمون نبودیم مثل نوچه هاش پشت سرش راه میرفتیم
از پله ها بالا رفتیم..یه پله پیچ مانند بود..وقتی رسیدیم بالا یه سالن کوچک که مثل ست
پایین

سفید طلایی بود ودور تا دورش در هایی به رنگ سفید قرار داشت..شمردم..۵تا اتاق
بود..شادی

رفت سمت یکیش و درش رو باز کرد.. هر ۵ نفر وارد اتاق شدیم و شادی در اتاق رو بست
اتاق هم زیبا بود.. اتاق رنگ رنگی.. واقعا عالی یه تخت دونفره سفید رنگ. قالیچه کوچک
صورتی مات کف اتاق. کمد زرد رنگ. پرده های سبز

پسته ای و دوتا میز هم بود که یکیش میز مطالعه به رنگ نارنجی و اون یکی هم میز
آرایشی به رنگ آبی

بسیار رویایی بود.. هر دختری از چنین تم اتاقی عشق میکرد

محو تماشا بودیم که مهندس گفت _ شادی پدرت چکارست؟ شادی که داشت مانتوش رو
درمیاورد گفت _ شرکت معماری داره مهندس _ مامانت چی؟

اوخ مهندس.. نگاه شادی کردم.. یکم رفت توی خودش و گفت _ فوت شده

مغزم تیر کشید.. تا چقدر من باید کسانی رو بینم که یکی از عزیزانشون فوت شده

مهندس نگاهش کرد و گفت _ ببخش گلم. قصد...

شادی پرید میون کلامش و گفت _ نه عزیزم چیز مهمی نیست

پروانه _ داداشت چی؟ اون چکارست؟ شادی _ جراح مغز و اعصاب

پروانه چشم هاش گرد شد.. شنیدم که پروانه زیر لب گفت _ خدا زده تو سر من بدبخت

پقی زدم زیر خنده.. فقط من شنیدم.. بچه ها با تعجب نگاهم کردن.. شادی فکر کرد دارم

مسخره میکنم

بهار از چی می‌خندی؟

خندمو قورت دادم و گفتم_بیخشید یه لحظه از صورت پروانه خندم گرفت. خیلی بامزه شده بچها هم خندیدن و پروانه با حرص نگاهم کرد پروانه_ای آدم فروش رفتم نزدیکش و گفتم_خوب بود راستشو میگفتم؟ با صدای شادی دیگه بیخیال شدیم و رفتیم سمتش الان ساعت ۶ هست و ما دوتا دوتا تا ساعت ۸ همدیگر رو درست کردیم..شادی همه چی داشت..از لوازم آرایش گرفته تا پوستر و انواع لباس ها..چون شهاب، پروانه و مهدیس رو نمیشناخت زیاد خودشونو تغییر ندادن اما واسه محض احتیاط که بعداً شناسایی نشن با آرایش چهرشونو تغییر دادن

به هر کدومشون نگاهی انداختم..شادی به چشم هاش لنز مشکی زده بود و دور چشم هاشو سیاه

کرده بود به همراه رژ قرمز که پروانه و اسش لب ساخته بود..پوستر مشکی هم زده بود که کاملاً

طبیعی به چشم میومد و بالای سرش جمعش کرده بود و قسمت جلوش رو به حالت کج ریخته

بود..یه لباس بلند به رنگ آبی نفتی از جنس ساتن هم تن کرده بود که حالت این لباس گردنی بود

وپشتش دنباله داشت..الحق که جذاب شده بود وفوق العاده تغییر کرده بود

بهار..پروانه دمت گرم چی درست کردی

شادی هم ذوق میکرد وشروع کرد به عکس گرفتن از خودش..چون فاطمه

خدمتکارشون باهاش پایه بود ومیگفت توی خونه که حوصلش سرمیره بااون سرگرم

میشه،داشت ازش بادوربین عکس میگرفت..یعنی فاطمه از نقشه ما درجریان بود

نگاهمو کشیدم سمت بهار..اینو مهدیس درست کرده بود..یه پوستر بلوند سرکرده بود

وکه باز رهاشون گذاشته بود..لنز عسلی هم به چشم زده بود ودور چشمش سایه مشکی

طلایی

زده بود به همراه رژ صورتی که لبشو زیاد نشون نده..یه لباس بلند طلایی دکلمه هم تن

کرده

بود..لباس تنگ بود وقسمت پایینش سمت راست چاک بزرگی میخورد..این هم واقعا

زیبا شده بود ورفت وشروع کرد به عکس گرفتن

ونگاه مهدیس کردم..من کسیو درست نکردم..مهدیس رو فاطمه درست کرده

بود..موهای مشکی

فرش رو ل*خ*ت شلاقی کرده بود وجلوی موهاش رو یه پوستر چتری مانند زده بود که

فقط

مخصوص جلوی مو بود..چشم های مشکیش رو هم دورش سیاه کرده بود به همراه رژ
قهوه ای.یه

لباس مشکی آستین بلند تنگ و ساده تن کرده بود که تا پایین تنگ بود..این هم زیبا شده
بود و داشت کلی عکس میگرفت

وبه پروانه چشم دوختم..پروانه هم گفت نمیخواد زیاد تغییر کنه..چشم های آبی و کشیده
ی زیبایی

که داشت رو دورش خط چشم مشکی کشید به همراه سایه آبی..رژ لب کرمی رنگ هم
زده

بود..لباس هم یه لباس کت مانند داشت که سرشانه هاش به خوبی نشان از کت بودنش
بود وبه

رنگ آبی آسمانی..لباس قسمت جلوش تا روی شکم دکمه میخورد و چون لباس تنگی بود
پروانه

چند دکمه اولش رو باز گذاشته بود که قسمت کمی از سینه اش مشخص بود..لباس بلند بود
وپشتش

یکم دنباله داشت..درکل خیلی زیبا بود..کلا توی جمع پروانه از همه خوش پوش تر بود
واز همه زیباتر

رفتم سمت آینه قدی که توی اتاق بود..یه نگاه به خودم انداختم..بهار منو درست کرده بود..موهای

قهوه ای لختم رو فر ریز کرده بود..وجلوی موهام روهم فرق زده بود..چشم های درشت قهوه ایم

رو لنز آبی پوشونده بود ودور چشمم رو خط چشم تنها کشیده بودن و به لب های درشتم رو هم رژ آلبالویی زده بود ولی از درشت بودنش کاسته شده بود..پوست سفیدم روهم حالا با کرم برنزش

کرده بود..یه لباس قرمز گردنی پوشیده بودم که تا زیر

سینه تنگ میشد واز اون به پایین کمی آزاد

تر جلوه میداد..لباس زیبایی بود وصد البته زیبا..خودم ازاین همه تغییر متعجب بودم..باصدای

فاطمه به خودم اومدم و چشم از آینه گرفتم و نگاه فاطمه کردم

فاطمه_خاطره جان شاهم بیا ازتون عکس بگیرم که دیرتون میشه

لبخندی زدم ورفتم وکلی عکس ازم گرفته شد تشکر کردیم از فاطمه ویواشکی از خونه

زدیم بیرون..سوار تاکسی شدیم وحرکت کردیم سمت اون مکان..تااونجایی که

میدونستم کمی از اینجا فاصله داشت

بهار_خاطره خیلی تغییر کردیا

مهدیس_آره بار اولشه بچم انقدر آرایش کرده

اومدم لب بازکنم که با متوقف شدن ماشین بیخیال جواب دادن شدم.. هر ۵ نفرمون از ماشین پیاده

شدیم.. یه ویلای خیلی بزرگ که اطرافش هیچ خونه یا ویلایی وجود نداشت.. صدای آهنگ تا اینجا هم میومد

شادی_وای من خیلی میترسم پروانه_وای چه شود امشب

من_اگر تو خطر بیوفتیم چی؟ اگر پلیس بیاد چی؟ مهدیس_من میگم برگردیم

بهار_برید بابا من که رفتم.. ترسش کجا بود

اون رفت و ماهم پشت سرش.. راستش میترسیدم.. آشنایی نبود اما اگر پلیس میومد آبرومون میرفت

۵وارد حیاط شدیم.. یه حیاط بزرگ بود که دورتادورش پراز ماشین بود.. نگهبان چیزی نگفت بهمون خداروشکر

اندکی زوج دختر و پسر هم توی حیاط داشتند صحبت میکردن

با صدای شادی پریدیم توهوا شادی_وای ماشین شهاب بهار_مرض ترسوندیمون

شادی هم خندید.. نگاهمو کشیدم سمت ماشینی که میگفت مال شهاب هست.. یه فراری مشکی

رنگ بود..نگاه پروانه کردم..چشم هاش برق میزد..به لبخند کوچکی اکتفا کردم چون اصلاً خنده

مناسب نبود..این پروانه هم امشب واسه شهاب چه نقشه ای کشیده

وارد سالن بزرگی شدیم..جمعیت خیلی زیادی پر از دختر و پسرهای جوون بود..آهنگ شادی پخش میشد حق داشت شهاب به شادی بگه اینجا جای ما

نیست..اگر ما از اینجا سالم بیرون بریم شانس بزرگی آوردیم

رفتم سمت بهار و دستشو گرفتم..فهمیدم ترسیدم واسه همین چیزی نگفت

رفتیم گوشه ای هر ۵ نفرمون دور میزی نشستیم..داشتیم به جمعیت در حال ر***ق*ص نگاه

میکردیم، که پروانه گفت_شادی داداشت کو؟

شادی_اوف من همش حواسم بهش هست که مبادا چشمش به ما بیفته

و بادست به نقطه ای اشاره کرد..همه رد دستشو دنبال کردیم و چشمون خورد به پسری خوش

پوش که کت و شلوار سورمه ای به همراه پیراهن مشکی که چند دکمه اولش رو باز کرده بود..تاحالا

دقت نکرده بودم بهش..یعنی میشه گفت از روز اول تاحالا دیگه ندیده بودیمش

از اینجا به زیباییش دقیق شدم..پسری بسیار زیبا..صورت باریک،چشم های خمار آبی،موهای

ل*خ*ت مشکی..واقعا زیباست..غرور از چهرش میبارید کنارش دختری لاغر وقد بلندی بود..دقیق شدم بهش..دختری با پوست گندمی وموهای مشکی..چشم های گرد مانند مشکی رنگ ولب های درشت

ویه لباس کوتاه مشکی دکلمه مانند تن کرده بود موهاشو هم بالای سرش جمع کرده بود وکشیده بود..رژ قرمزی هم

زده بود ومشخص بود که آرایش چشمش هم زیاد هست..کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بود اینو از فاصله کمی که بامداشتند متوجه شدم..واسه همین شادی میترسید بهار غرید_شادی بسه دیگه..همش چهره ترس به خودت گرفتی..امشب که زهرمون

میشه..شهاب سرگرمه نمیفهمه چی به چیه!

مهدیس_میخوای جامونو عوض کنیم؟

شادی_باشه دیگه نیمترسم..نمیخواه جامونو عوض کنیم..چون خیلی تو چشم میایم ونگاه هاکشیده میشه این سمت پروانه_شادی اون دختر کنار شهاب کیه؟ شادی_اون مینا دوستشه

پروانه چهرشو توی هم کرد که شادی خندید وگفت_چیه؟نکنه رو خان داداش ما نظر داشتی؟ پروانه هم خندید وچیزی نگفت

من_اینجا بین این همه آدم چشمت اونو گرفته؟

پروانه_اگر کسی بیاد سمت ما..اینجا انقدر دختر هست که کسی به مااهمیت نمیده

همون لحظه گارسونی اومد سمتون....به سمتون تعارف کرد..پروانه ومهدیس یکی برداشتن..بهار اومد برداره که دستمو گذاشتم روی دستش تامانعش بشم
من_نه بهار

بهار دستمو به آرامی پس زدوگفت_خاطره فقط یکی ویه لیوان برداشت..شادی هم یه لیوان برداشت اما من برنداشتم..کلا از چنین محیط
هایی تنفر داشتم وفقط بخاطر بچها اومده بودم
بچها شروع کردن به مزه مزه کردن..باصدای مردونه ی شخصی باترس برگشتیم سمت
صدا

_سلام خانوما

نفس راحتی کشیدیم..فکر کردیم شهاب هست بهار_بفرما
پسر_خواستم اگر میشه همراهیم کنید
منظورش بهار بود..بهار صورتشو توی هم جمع کردو گفت_بامن؟افتخار نمیدم
پسر هم چیزی نگفت ورفت..اه اه چه حال به هم زن بهار_ایششش..باید روش میاوردم
بالا..پسره ایکیبری شادی_وای سعید اومد بچها

همه نگاه کردیم..کلا این شادی همش یاحواسش به شهابه یا به سعید
سعید یه پسر قدبلند ولاغر..باموهای قهوه ای وچشم های عسلی..پسر بامزه وخوشگلی
بود..واقعا به شادی میومد

پروانه_اخی نمیتونی امشب بری باهاش برقصی شادی_چرا نشه؟سعید تاحالا منو درست ندیده..منم فقط یکی دوبار از پنجره دیدمش من_پس چطوری عاشقش شدی؟
شادی_عاشقش نشدم ازش خوشم اومده..مکثی کردو گفت_عکس هاشو از گوشی شهاب کش رفتم

ویه چشمکی نثارمون کرد مهدیس_ای ناqlا
بهار_خب یه نقشه ای بکش تا بری باهاش برقصی

من_پروانه تو نقشه خوب میکشی..یه راه حل بگو پروانه چهره متفکرانه به خودش گرفت وگفت_خب بین گلم ما الان میریم میرقصیم نزدیکش و تو
یه دفعه که مثلا حواست نیست میخوری بهش واین میشه طریقه ی آشنایی..البته باید یکم هم نازکنی واسش

زدیم زیر خنده..این دختر آتیش پاره بود
هر پنج نفرمون بلندشدیمو رفتیم وسط وشروع کردیم به رقصیدن
بهار_خاطره اگر ر**ق*ص نور گذاشتند برو بیرون باشه ای گفتم وبه رقصمون ادامه دادیم)راستش بیماریم یه جورایی حاد بود و سرعت عمل کرد

تشنجم هم سریع بود..(یه دفعه پروانه شادی رو هل داد وشادی از پشت افتاد روی سعید وسعید هم خورد زمین

از شانس بدمون دقیقا مینا کنار سعید بود و متوجه افتادنشون شد.. ولی خدارو شکر شهاب نبود

بهار پقی زد زیر خنده و آرام گفت_اوه عجب شانسی ماهم خندمون گرفته بود اما از ترس اینکه مینا متوجه شه میترسیدیم

پروانه سریع رفت سمت شادی و روبهش گفت_ش...

بعد انگار یادش اومده باشه سریع گفت_وای صدِیقه چی شدی؟

دیگه بدتر.. همه مون زدیم زیر خنده.. کی بخند کی نخند.. من که دلمو دودستی گرفته

بودم وقاه قاه میزدیم.. شادی هم در همون حینی که از ترس میلرزید میخندید

سریع دستش رو گرفتیم و بلندش کردیم شادی صداشو یکم نازک تر کردو

گفت_ببخشید سعید محو شادی شده بود.. لبخند کمرنگی زد وزیر لب گفت_خواهش

میکنم صدِیقه خانم

ایندفعه خندمونو به زور نگه داشته بودیم.. شهاب داشت میومد این سمت که شادی سریع

برگشت و رفت سمت میز

ماهم دنبالش رفتیم.. روی میز نشستیم و دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و زدیم زیر

خنده

شادی با حرص گفت_زهر مار.. آبروم رفت.. پروانه این چه کاری بود آخه؟ گفتی

صدِیقه.. اسم قحطی

اومده آبروم رفت. بعدم تو که میدونستی مینا اونجاست چرا هل دادی
 پروانه از زور خنده نمیتونست حرف بزنه.. شادی هم دید عصبانیت فایده نداره
 همراهی‌مون کرد
 همون لحظه چراغ‌ها خاموش شد و در پی اون ر**ق*ص نور گذاشته
 شد.. ترسیدم.. سریع
 بلندشدم و گفتم.. بچها من میرم طبقه بالا.. حیاط سرد هست مهدیس.. هزار ماهم میایم
 همه بلندشديم و رفتيم بالا.. بخاطر بیماریم، همین ر**ق*ص نور جز یکی از دلایلی بود که
 باعث
 تشنجم میشد.. نمیخواستم دوباره این درد لعنتی بیاد سراغم.. به اندازه کافی اذیت
 شدم.. یک سالی میشه که تشنج نکردم.. ولی هر بار که دچار این حادثه میشدم تا یک ماه
 توی بیمارستان بودم
 شادی تعجب کرده بود که بهار آروم و اسش جریان رو تعریف کرد
 شادی ناراحت شد.. بانا راحت می اومد ستم و گونمو بوسید.. لبخندی به چهرش پاشیدم
 از پله ها که بالا رفتیم رسیدیم به چندتا در
 دریکی از اتاق‌ها باز بود.. صدای خنده از اتاق میومد.. اهمیت ندادیم و وارد اتاق دیگه ای
 شدیم بهار.. بچها بلندشید بریم دیگه توی اوج خطریم همه موافقت کردیم
 بلندشديم و مانتو هامون رو پوشيديم و از در زدیم بیرون..

همین که درو باز کردیم شهاب و مینا رو دیدیم.. با باز شدن در اونا هم برگشتن سمت ما.. شهاب

فکر کنم نشناخت اما مینا چشم هاشو ریز کرد و باتعجب گفت_شادی؟

قلبمون ایستاد.. رنگ شادی پرید شهاب_چی؟

مینا_چقدر این دختر شبیه شادی هست

و به شادی اشاره کرد پروانه_معصومه رو میگی؟

وای خدا.. بدتر شد.. اسم رو اشتباهی گفت مینا_شما که گفتین صدیقه

پروانه هم از ترس حرف نزد.. همونطور بی هیچ حرفی ایستاده بودیم باترس نگاه شهاب

میکردیم شهاب هم به شادی دقیق شد و رفت نزدیکش شهاب_شادی تویی؟

شادی_ن...نه

شهاب با صدای بلندی گفت_اینجا چه غلطی میکنی؟ شادی مثل دختر بچه های کوچکی

که کار اشتباهی کرده باشن و نمیخواستن تنبیه بشن، زد زیر گریه و گفت_داداش بخدا...

شهاب بلندتر گفت_خفه شو کثافت.. بهت میگم اینجا جای تو نیست بلندشدی با چند تا

دختر که نمیدونی کین اومدی اینجا؟ هان؟

این داشت مستقیم توهین میکرد.. خشم وجودمو فرا گرفته بود.. اما نمیتونستم کاری

کنم.. خیلی بهم

برخورده بود..چشم هام لبالب پراز اشک شد..مایی که فقط بخاطر اینکه خواهر خودش
تنها نباشه و اتفاقی واسش نیوفته باهاش اومدیم!

انگار بقیه هم ناراحت شده بودن..همینطور شادی مینا پوزخندی زدوگفت_شادی جان
فکرشو نمیکردم بخوای باچنین دخترهایی دوست باشی مهدیس باخشم گفت_بفهم چی
میگی؟ مینا_دروغ؟

بهار ایندفعه باخشم گفت_ما خراییم یا شما؟شمایی که صدای قاه قاهت اینجا رو
برداشته؟ما یا

شمایی که بااین سرووضع وارد محیطی شدی که پراز پسر ریخته

مینا_خفه شو..من بانامزدم اومدم..توی بی عرضه...

وبا تاسف به سرتاپامون نگاه کردو ادامه داد_اینجور جاها میاید فقط بخاطر بی
آبرویتون..وزیر لب گفت_آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است چونم از زور
اشک میلرزید..اشک هام تند تند گونه هامو به شستن میدادن شادی هم گریه میکرد

مهدیس_کافر همه را به کیش خود پندارد

با نگاه بدی که شهاب بهش انداخت ساکت شد ونگاهشو به زمین دوخت

شادی_داداش بخدا اینا تقصیری ندارن شهاب_ببند اون وا مونده رو

وبازوی شادی رو محکم توی مشت گرفت وبه سمت پایین رفتن..انگار میخواستن برن

من_دیدي چی گفت؟ما فقط بخاطر خواهر خودش اومده بودیم

بهار_دیدم قربونت برم..گریه نکن..روزی که به التماس کردن بیفته هم میرسه
سرمو بلند کردم و گفتم که بریم..هرچهار تامون حرکت کردیم به سمت پایین
پروانه_دختره ی عوضی..این شادی هم به حسابش میرسم مهدیس_چکاراون بیچاره
داری..خودشم به اندازه کافی شرمنده شد
وارد سالن شدیم..هنوز ر**ق*ص نور بود..خیلی شدت نور تند بود..چشم آدم درد
میگرفت..نمیشد جایی رو دید..حرکت کردیم که بریم سمت در که مهدیس گفت_بچها
صبر کنید..مانتوم روی صندلی هست
ایستادیم واونم رفت تا مانتوش رو بیاره..همونجا کنار پسری ایستاد وداشتند صحبت
میکردن..حدود ده دقیقه ای داشت حرف میزد که دیگه پروانه رفت دنبالش و به زور
آوردش بهار_کدوم گوری بودی
مهدیس_پسره داشت نخ میداد خیلی پيله شده بود منم شمارشو گرفتم الکی گفتم که
زنگش میزنم
حرفی نزدیم وحرکت کردیم سمت در خروجی..داشتیم میرفتیم که یه لحظه سرم تیر
خفیفی
کشید..جوری که حس کردم الان مغزم منفجر میشه..سرجام ایستادم و سرمو توی دستام

گرفتم..نمیتونستم جایی رو ببینم..سرم هیمنطور به شدت تیر میکشید..داشتم از حال میرفتم..بازم اون حال لعنتی..خدایا نمیخوام دیگه
بخاطر ر**ق*ص نور و اینکه از زور ناراحتی بهم فشار اومده بود حالم داشن بد میشد
یه لحظه سرم گیج رفت وافتادم روی زمین وشروع کردم به لرزیدن..کنترل حالم دست
خودم

نبود..نمیتونستم کنترل کنم..اصلا نمیفهمیدم چی داره سرم میاد
فقط صدای جیغ بلند دختر هارو شنیدم
(از زبان بهار)

داشتیم میرفتیم که متوجه شدم خاطره کنارم نیست من..بچه‌ها خاطره کجاست؟
بچه‌ها هم ایستادن وبا چشم دنبال خاطره

میگشتیم..میترسیدم..نکنه یه وقت افتاده باشه دست یه پسری

همونطور که به اطراف نگاه میکردم باصدای مهدیس که گفت(خدایا خودت کمک
کن(جیغ زدیم ودویدیم سمت خاطره..خاطره در اثر ر**ق*ص نور شدید اونجا تشنج
کرده بود وافتاده بود روی

زمین..داشت میلرزید.مردمک چشمش رفته بود بالا...همه دورش جمع شده بودن..خیلی
ترسیده

بودم..دست وپام شروع کرده بود به لرزیدن..بیماری خاطره خیلی وخیم بود واسه همین
معلوم نبود

که چه اتفاقی واسش میوفته..هیچی نمیدونستم..نمیدونستم باید چکار کنم

باصدای شادی که گریه میکرد سرمو بلند کردم..اونم اینجا بود

خدایا خودت کمک کن

پروانه بلند داد زد..یکی کمک کنه

یه نفر به شدت جمعیت رو پس زد وهجوم برد سمت خاطره..اون شهاب بود..گفته بود

شهاب دکتره

شهاب داد زد..یکی یه بالش بیاره

همون لحظه سریع یه نفر بالشی آورد وشهاب آروم زیر سر خاطره گذاشتش وتوی

همون حال که

خاطره میلرزید ودست وپاش به شدت به زمین برخورد میکرد،به آرامی روی پهلوی

خوابوندش..خاطره عزیزم همونطور میلرزید...بلند بلند گریه میکردم..شادی وپروانه

ومهدیس هم همینطور

شهاب یه دستمال از جیبش در آورد و گذاشت جلوی دهن خاطره..چون خاطره همونطور

آب دهنش ریزش میکرد واز دهنش کف خارج میشد

خاطره یکم که گذشت آروم تر شد..بی حال روی زمین افتاده بود..خدا روشکر حالش

بهتر

بود..چراغ هارو هم روشن کرده بودند..شهاب خاطره رو بلند کردو بردش بالا..ماه‌م
دنبالش رفتیم

که شهاب گفت_یه نفر یه بطری آب بیاره مهدیس هم رفت و بطری آبی آورد
بالا..جمعیت دوباره رفتن که برق‌صن..وارد اتاق شدیم..شهاب خاطره رو روی تخت
خوابوند..خاطره از حال رفته بود باگریه روبه شهاب گفتم_حالا چکار کنیم؟ شهاب_چند
وقته اینجوریه؟

من_از کوچیکی این بیماریو داشته اما یک سالی میشد که تشنج نکرده بود اما هربار که
اینجور میشد حالش خیلی بد میشد

شهاب_واسه چی این بیماری رو گرفت؟

من_خاطره وقتی کوچک بود بخاطر تب خیلی شدید تشنج کردو الانم که بیماریش روبه
وخیم شدن هست

شهاب روشو کرد طرف خاطره ودستشو روی پیشانیش گذاشت..انگار میخواست ببینه
تب داره

یانه..همونطور که دستش روی پیشانیش بود گفت_مشکل مغزی نداره؟ من_نه اصلا

شهاب_پس بیماریش غیر صرعی هست..اونم از نوع روانیش

باترس گفتم_یعنی چی؟

شهاب_یعنی اینکه از استرس یا فشارات روحی تشنج رخ میدی و به علت مشکل مغزی نیست

روشو کرد سمتم و گفت_تحت نظر دکتر هست؟ من_هست اما چون یک سالی میشه که دچار تشنج نشده زیاد سرنمیزنه..داروهاش رو هم به

موقع میخوره اما خب یک ماهی میشه که نامنظم هست شهاب_کار اشتباهی میکنه..بیماریش قابل درمان هست البته اگر رعایت کنه مهدیس_بهوش اومد

سریع رفتم سمت خاطره..چشم هاش نیمه باز بود.دست بی جوشو توی دستم گرفتم و گفتم_خوبی خاطره؟

اما اون جوابی نداد.انگار متوجه اطرافش نمیشد.توی حال خودش نبود من_خاطره؟ شهاب_تا چند دقیقه هشیار نیست..

بلند شد و ادامه داد_من باید برم دیگه.دوستتون هم تا چند لحظه ی دیگه حالش بهتر میشه.ولی

حتما باید ببریدش بیمارستان تا دوباره تحت نظر باشه.زنگ میزنم به راننده تا بیاد و شما روبر سونه

خونه.فقط امیدوارم دیگه پاتون به اینجور جاها باز نشه چون اینجا جای شمانیست سرمو انداختم زیر و گفتم_ببخشید..دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید

شهاب_نیاز به تشکر نیست

ورفت شادی هم سرسری خداحافظی کرد و رفت. رفتیم و کنار خاطره نشستیم.. بهتر شده بود

(از زبان خاطره)

همونطور با چشم نیمه باز گفتم.. چی شده؟
اصلاً حالم خوب نبود.. میخواستم بخوابم.. سرم خیلی درد میکرد.. معده درد هم داشتم

بهار.. هیچی گلم حالت فقط بد شده بود
چشم هامو بستم تا به مغزم فشار بیارم و یادم بیاد.. فقط صحنه‌ی سرگیجه رو یادم
اومد.. دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید

من.. سرگیجه گرفتم.. دیگه نمیدونم چی شد
پروانه.. هیچی عزیزم.. گفتیم که فقط حالت بد شده بود من.. تشنج؟
آره تشنج بود.. زیاد موندم زیر اون نور.. مخصوصاً اینکه نور شدتش زیاد بود و باعث
سردرد

و سرگیجه میشد.. دوباره این اتفاق لعنتی اومد سراغم چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک
هام فرو بریزن مهدیس.. منو ببخش خاطره.. همش تقصیر من بود.. و صدای گریش بلند شد
بهار.. خاطره شهاب گفت که قابل درمانه فقط چون مصرف داروهات نامنظم شده اینطور
شدی شهاب؟ اون چه ربطی داشت؟ روبه بهار گفتم.. اون واسه چی؟
بهار.. خب اون دکتره.. دستش درد نکنه اون باعث شد حالت خوب بشه

حرفی نزدِم. صدای در باعث شد نگاهمو بکشم ست در پروانه دروباز کرد. یه زن بود
زن_آقای منصوری ماشین رو فرستادن

مهدیس_بهار ساعت ۹ ونیم هست.. بااین سروضع که نمیشه رفت خونه

بهار_لباس ها خونه شادی هست

زنی که فهمیدم خدمتکار هست گفت_این ساک رو واستون آوردن

بهار_وای دستش طلا

ورفت سمت ساک.. بچها شروع کردن به پوشیدن لباس هاشون وپاک کردن آرایش. من
هم با

کمک اونا حاضر شدم.. باهم رفتیم پایین وسوار ماشین شدیم.. جمعیت اونجا یه جوری
نگاه میکردن. زیر نگاهشون شرم زده شدم..

از اون ویلا خارج شدیم. چشمم به ماشینی خورد که قرار بود اون ماشین مارو به خونه
برسونه.. سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سمت خونه.. توی مسیر، سرمو به شیشه های
سرد ماشین

تکیه داده بودم وبا انگشتم روی بخارهایی که از سرمای بیرون وگرمای درون ایجاد شده
بود، تصاویر نامفهوم می کشیدم.. توی حال وهوای خودم بودم که باتوقف ماشین به خودم
اومدم.. از بچها خداحافظی کردم وپیاده شدم.. بهار خواست بیاد کمک اما من حالم خوب
بود

زنگ درو فشردم.. مامان درو باز کردو وارد شدم
 مامان_ کجا بودی تو؟ اینه محافظت های ما ازهم؟ اینه جواب زحمات من؟
 من_ مامان بخدا حالم بد شد
 مامان_ چه حالی؟ اینم بهونه؟ جلوی دوستات نخواستم حرفی بزنی و اجازتو ندم
 من_ مامان غلط کردم باشه؟ گفتم که تشنج کردم
 مامان باچشم های گرد شده و بدون حرفی بهم زل زده بود اومد نزدیکمو گونمو بوسید
 و دستهای رو حصار صورتم قرارداد و گفت_ چی شدی دخترکم؟ خوبی؟
 انگار اشک به چشم هاش دعوت شده بود.. لبالب پراز اشک بود.. اشکی که هیچوقت
 ریزشش نتونست از روی شوق و خوشی باشه
 من خوبم مامان.. بهترم.. توهم دیگه خودتو ناراحت نکن مامان_ یعنی چی؟ باید بریم پیش
 دکتر
 من_ باش مامان میریم.. اما الان وقتش نیست.. فردا باهم بریم اشک هاش رو پاک کردم. با
 ناراحتی سرش رو به نشانه باشه تکان داد..
 اونشب مامان کنار شومینه ی توی سالن رخت خواب پهن کرد و من تا صبح در آغوش
 گرم و پر مهرش، خوابیدم

* * *

صبح با صدای مامان چشم باز کردم..بخاطر دکتر نرفتم مدرسه..بعد از خوردن سوپی که مامان درست کرده بود،رفتم بیمارستان

دکتر توصیه کرد که بیشتر مراقب باشم وبعد از اتمام سرمی که زدم،مامان دارو هارو تهیه کرد ورفتم خونه..مثل یه پرستار ازم محافظت

میکرد.همونطور که کنارم نشسته بود گفتم_کاش روزی برسه که همه این هارو جبران کنم مامان لبخندی زدو چیزی نگفت من_مامان دوست داری بری شیراز؟

باتعجب نگاهم کرد..چشم هاش برق زد..اما سریع نگاهشو گرفت وگفت_نه من_میخوای به خاله بگیم بیاد اینجا چند مدت پیشمون

مامان لبخندی زد..

مامان_فکر خوبی

لبخندی بر چهره زیبایش پاشیدم

مامان رفت وزنگ زد به خاله..خاله گفت که بلدنیست..ومثل همیشه قرار شد مامان بره روستا وبیارتش من_کی میری روستا؟

مامان_فعلا حال توخوب نیست.وقتی خوب شدی میرم من_باشه

* * *

اونروز هم بدون اتفاق خاصی گذشت..امروز جمعه ست ومامان صبح با اتوبوس حرکت کرد سمت روستا..اینطور خوبه.حداقل حوصلش سرنمیره

باصدای زنگ در به خودم اومدم..بلندشدم ورفتم درو باز کردم..دختر بودند

بهار_من فدات شم خوبی من_سلام..خوبم

پروانه ومهدیس هم وارد شدند..دیدم گوشه ای ایستادن..انگار منتظر بودن کسی بیاد داخل..با کنجکاوای منتظر موندم ببینم کی هست که شادی وارد شد..شرم زده بود

لبخندی روی لب هام نقش بست من_سلام شادی جون

شادی_سلام..سرشو بلند کرد وروبهام گفت_ببخش خاطره من...

میان حرفش پریدم. گفتم_عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست..بیا داخل وکنار رفتم و وارد شدند

نشسته بودیم که رو به شادی گفتم_رفتی خونه داداشت چیزیت نگفت؟ شادی_نه

مهدیس بلند شد واومد کنارم نشست..دستشو روی دستم گذاشت..چشم هاش پر از اشک بود

بابغض گفت_منو هم ببخش..بخدا یه لحظه پاک فراموش کردم.اگر اون پسره اشغال مزاحم نمیشد تو اینجور نمیشدی

من_تقصیر تو نیست..من نتونستم دووم بیارم

مهدیس_نه مشکل از من بود..تو یک سالی میشد حالت بد نشده بود

من_این چیزیه که تاابد میمونه

باصدای بهار ادامه ندادم..انگار میخواست بحث رو ادامه ندیم

بهار_خب بچها کی پایه آشپزی هست؟

مهدیس بلند شد و رفت کمکش..من و پروانه و شادی نشسته بودیم که پروانه
گفت_شادی داداشت دکتره آره؟ شادی_آره واسه چی؟

پروانه_هیچی دیشب خیلی ماهر بود.سریع خاطره خوب شد

باتعجب روبهش گفتم_چی شده؟به منم بگید

پروانه خندید و گفت_دیشب حال تو بد شد شهاب تورو برد تو اتاق و باکمک اون ما
تونستیم حالت رو خوب کنیم

شادی باتعجب گفت_مگه یادت نیست؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم..آخه چی باید یادم میموند؟چنین مواقعی کنترل مغز
دست خود

انسان نیست وحافظه هم اون لحظه بخوبی کار نمیکنه من باید چی یادم باشه

شادی_وای ببخش گلم..منظوری نداشتم لبخندی زدم وچیزی نگفتم

پروانه_بعد از برخورد داداشت باهامون اینکه اومد بالای سرخاطره وماشین گرفت
واسمون یکم عجیبه

شادی_چی بگم؟این مینا همیشه باعث دردسره..بخاطر بابام اومدیم اینجا واونم مثل کُنه
دنبال

شهاب اومد من_واقعا نامزدن؟ شادی_نه هنوز ولی قراره

* * *

(از زبان خورشید)

با صدای مردی که خبر از رسیدن میداد، سرمو از شیشه ی اتوبوس جدا کردم و بلندشدم..رفتم

بیرون..من بار دیگری اینجا اومدم..وقتی پامو اینجا میزارم احساس میکنم یه چیزی محکم به قفسه سینم برخورد میکنه..

اتوبوس کنار جاده نگه داشت..چون وسط مسیر بود..همونجایی که بار اول اومدم به سمت خانه خاله حرکت کردم..وقتی رسیدم هنوز در نزده خاله در وباز کرد..وای که چقدر

دلتنگش بودم..خاله منو به آغوش گرم مادرانش کشید..

خاله_کجا بودی دختر؟دلم واست یه ذره شده بود من_منم همینطور خاله

خاله منو به سمت داخل راهنمایی کرد..هنوز همونطور بود..قدیمی..هنوز مرغ ها بودن،اما نه اون

مرغ ها بلکه جوجه هاشون که الان به مرغ و خروس های درشتی تبدیل شده بودن

باهم داخل رفتیم..رفتم تو اتاق تا لباسم رو در بپارم..وقتی وارد اتاق شدم،برای ثانیه چشم هام رو

بستم..بوییدم هوای اون اتاق رو..بااینکه بویی نداشت اما برای من بوی گذشته رو میداد

چشم بسته رفتم جلو..نشستم روی زانوم..چشم هام رو باز کردم..دقیقا روبه روی همون
کشو

بودم..همون کشویی که یادگاری هام رو داخلش گذاشته بودم

_خورشید.کجا رفتی دخترم

باصدای خاله بلندشدم وبعد از در آوردن ماتوم رفتم بیرون..کنار خاله روی زمین
نشستم..خاله

واسم چایی ریخت..همونطور که به بخار چای خیره شده بودم صدای خاله به گوش
رسید..انگار

میخواست بگم..بازم میخواست باهاش درد و دل کنم..من چقدر دوست داشتم..ازاینکه
خاله منتظر بود تامن خودم رو خالی کنم خاله_شیراز نرفتی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم

من_نمیتونم برم..برم نمیتونم برگردم..برم بدتر میشم خاله_دلتنگ نیستی؟ نگاهش
کردم_دلتنگ چی؟ خاله_مادرت من_نمیدونم..نمیدونم

خاله_خوب میکنی دخترم..خودتو با گذشته وقف نده..تو بخاطر دختری داری زندگی
میکنی..پس به نظرم همون شمال خیلی مناسبه براتون

من_خاله تنهایییم اونجا..فقط نگین هست که اونم گاهی سر میزنه

خاله_دخترم تو بیا بهم سر بزن

من_خاله خودتم میدونی که مسیر طولانیه خاله_حق داری
 من_شما چی؟ تنهایی حوصلتون سر نمیره؟ خاله_عادت کردم خاله..باین مرغ و خروس
 ها..باغچه..بافتنی..کلی سرگرمی دارم من_خداروشکر
 پاشو دراز کردو به پاهاش اشاره کرد.لبخندی زدمو سرمو روی پاهاش گذاشتم و دراز
 کشیدم..شروع کرد به نوازش موهام..این حس رو دوست داشتم..چشم هامو بستم و
 خودمو به دور از هر فکری فرستادمفرستادم

* * *

(از زبان خاطره)
 ساعت ۸ شب هست..مامان هنوز نیومده..مطمئنم که فردا میاد
 بچها قصد رفتن کردن
 شادی_بچها فردا نهار خونه ما دعوتین ها مهدیس_من نمیتونم پیام..فردا مهمون داریم
 شادی_شما چی؟
 بهار و پروانه قبول کردن ومنم بخاطر اونا قبول کردم بچها رفتن..رفتم سمت تلفن وزنگ
 زدم به مامان بعد از چند تا بوق جواب داد مامان_جانم خاطره من_سلام مامان

مامان_سلام..خوبی مامان؟ من_مرسی مامان..کجایی
 مامان_من پیش خاله..فردا صبح راه میوفتیم
 من_باشه اشکال نداره..راستی مامان فردا نهار خونه شادی دعوتیم

مامان_باشه برو ولی تا عصر برگرد که ما هم میرسیم من_باش

مامان_مراقب خودتم باش

من_توهم همینطور..سلام خاله رو برسون..خدافظ مامان_خدافظ عزیزم

* * *

باصدای جیغ پروانه پریدم هوا

پروانه_وای بدو من_باش بابا صبر کنید

بهار_دختره ی بی شعور..چون فهمیده پولدارن داره خوشگل میکنه شهابو تور کنه

پروانه_آره بابا تازه فهمیدی

من_کوفت..آخه من کجا دارم خوشگل میکنم؟ شما ساعت ۱۱ اومدین

بهار_پس میخوای ساعت چند بیایم؟ مگه اونا مثل توهستن که ساعت ۵ بعد از ظهر نهار

بخورن؟ من_باش بابا..بریم

ونگاه آخرو به خودم انداختم..یه شلوار مشکی و مانتو مشکی طلایی وشال مشکی

پوشیدم..آرایش هم نکردم

باهم از خونه زدیم بیرون..پروانه مثل همیشه زیبا وخوش پوش وبهار هم

همینطور..اونوقت به من میگن بخاطر شهاب بد دهن خوشگل میکنی

باتاکسی رفتیم..ربع ساعت بعد رسیدیم..دیگه نگهبان مارو میشناخت..درو باز کرد..وارد

شدیم توی حیاط بودیم که شادی اومد استقبالمون شادی_سلام خوشگلا

باهاش سلام کردیم و وارد شدیم..

وقتی وارد سالن شدیم، متوجه شهاب شدیم که با رکابی سفید مردونه که هیکلش به
نمایان

گذاشته بود و به همراه شرتک مشکی، روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت فیلم
میدید.. واقعا هیکل

زیبایی داشت.. همچنین خودش هم جذاب بود.. اما بخاطر اخلاق اون شبش ازش خوشم
نمیومد ولی باید بخاطر کمکش حتما تشکر میکردم متوجه ما نشد.. با صدای شادی به
خودش اومد و سرشو برگردوند.. روی کاناپه خیلی ریلکس نشست

پروانه-سلام بهار-سلام

من هم زیر لب سلامی کردم

شهاب با غرور خاص خودش جوابمونو داد اونم با لحن خشکی

دیگه حرفی نزدیم و رفتیم سمت پله ها.. نزدیک پله ها بودیم که متوجه شدیم مینا داره
میاد

پایین.. پس شادی گفته بود که اینم اینجاست مینا یه شرتک کوتاه صورتی با تاپ سفید
تن کرده بود.. واقعا افتضاح بود.. جلوی کسی که هنوز هیچ نسبتی باهاش نداشت، این تیپ
هارو میزد

تا چشمش به ما خورد، سر جاش ایستاد.. چشم هاش رو ریز کرد و با غیض جواب
سلاممون رو داد

ورفت

پروانه بر اش شکلک در آورد. البته دور از چشم شادی رفتیم بالا.. همونطور که لباس هامون رو عوض میکردیم، پروانه با حرص گفت _ ببخشید اینومیگم شادی ولی دلم میخواد این مینا رو تربیت درست و حسابی کنم

شادی خندید و حرفی نزد.. یکم تو اتاق نشستیم و پایین رفتیم واسه صرف نهار سرمیز معذب نشسته بودیم.. مینا و شهاب هم بودن خدمتکار میز رو چید و شروع کردیم به خوردن نهار.. سفره کامل چیده بودن.. زرشک پلو درست کرده بودن به همراه سوپ و رمیشل که توی این هوا میچسبید و کلی مخلفات دیگه شهاب با جذبه خاص خودش داشت غذا میخورد و مینا هم با عشو و ناز.. هنوز همون لباس تنش بود

صدای زنگ در به صدا در اومد.. فاطمه خدمتکارشون رفت و درو باز کرد.. با صدای پسری همه از سر میز بلند شدیم.. نگاهمو چرخوندم سمت صدا.. یه پسر حدودا هم سن و سال های شهاب بود.. قد بلند

و پوست سبزه و چشم و ابرو مشکی.. به این هم میخورد مثل شهاب جذبه داشته باشه شهاب بلند شد و رفت طرفش

شهاب _ سلام _ سلام برادر

و نگاهشو به این سمت چرخوند.. اول چشمش به مینا افتاد و کمی روش زوم کرد و سریع نگاهشو

دزدید..مینا حواسش به اون پسر نبود..خوشم اومد که حتی به روی خودش نیاورد و
لباسشو نرفت تعویض کنه شادی_سلام_سلام خوبی

شادی_مرسی

ونگاه ما کرد..هرسه سلام آرومی کردیم وبا سر جوابمونو داد..

شادی_اینا دوستای من هستن اونم چیزی نگفت

شهاب_بیا سر میز

_تو خونه یه چیزی خوردم شهاب_باش پس بیا بریم تو پذیرایی وباهم رفتن

مینا رو به شادی گفت_کی اینو دعوت کرده شادی_نمیدونم

مینا هم ایشی گفت وبلند شد رفت تو پذیرایی

ماه‌م دیگه سیر شده بودیم،بلندشدیم ورفتیم بالا

روی تخت نشسته بودیم که بهار گفت_این پسر کی بود؟ شادی روی تخت دراز کشیدو

گفت_مسعود..دوست داداشم پروانه_اینم دکتره؟

شادی_نه فقط سعید وشهاب دکترن..بامسعود وقتی که میخواستن گوشیشون رو عوض

کنن آشنا

شدن..اخه مسعود مغازه بزرگ گوشی فروشی داره البته توی شیراز بهار_چقدر

خوب..گوشیم دیگه مدتش پایین اومده..شماره مسعودو بده زدیم زیر خنده

پروانه_مثلا اون تورو میپسنده؟ بهار با غرور ساختگی گفت_باکله

پروانه_پوففف اگر خر اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان جنگل بود

خنده ماشدت گرفته بود ولی جالب اینجا بود که خودشون نمیخندیدن

بهار_من بیچاره؟فقط یکم اعتماد به نفس دارم توکه رسیدی به فضا

پروانه_خب گلم هرچی خوشگل تر اعتماد به نفس بیشتر

خودشون هم نتونستن تحمل کنن پقی زدن زیر خنده

شادی_راستی بچها اون معلمه که گفتید قبل از اینکه من پیام آدامس گذاشتید رو

صندلیش چی شد؟

بهار_هیچی بابا هنوز درحال پیگیری هست..شک کرده به ما ولی هیچی نمیگه

من_منتظره روز امتحان برسه تا نمره بهت اضاف کنه بهار_بدرک بابا..من امسال نمرم

مهم نیست فقط خرداد خوب بدم همین

شادی_راستی شما واسه دانشگاه چی میخواید بخونید؟ من_هممون وکالت

شادی_وای نه..من روانشناسی دوست دارم

پروانه_حالا مگه ما باهم میوفتیم..این بهار که میره تو دانشگاه روستا منم میوفتم دانشگاه

تهران خاطره هم همینجا

بهار_اونجا چون تو نیستی من راحت‌م بخدا من_بسه بابا الان جنگ میشه پروانه خندید
و حرفی نزدن

اونروز به خوبی سپری شد و ما عزم رفتن کردیم همونطور که از پله ها پایین میرفتیم از
شادی خدا حافظی هم میکردیم

شادی_خیلی خوش گذشت..بازم بیاید من_چشم عزیزم توهم حتما بیا بهمون سربزن
رسیدیم دم در..مسعود هم داشت میرفت..حالا اسمش رو یاد گرفته بودم..داشت از مینا
و شهاب خدا حافظی میکرد مسعود_خدا نگهدار
مینا_خدا حافظ آقا مسعود

و سرسری با شهاب خدا حافظی کرد و بدون توجهی به ما زد بیرون.

ماهم خدا حافظی کردیم و رفتیم

* * *

من_سلام مامان..سلام خاله خوش اومدین

رفتم کمکشون و ساک رو ازشون گرفتم..باهر دوشون روبوسی کردم و وارد شدیم

خاله و مامان رفتن تو اتاق مامان تا لباس هاشون رو عوض کنن و منم رفتم چایی دم کردم
و رفتم سمت اتاق

روی تخت نشسته بودن..رفتم و کنارشون نشستم من_چخبرا؟خوش گذشت؟

مامان_اره خوب بود..توچی؟خوش گذشت بهت سرمو به علامت مثبت تکنون دادم
خاله_ماشالا ماشالا مثل خودت شده

خورشید..خانومیتش..آروم بودنش..خدا سایتو از سرش کم نکنه
وخم شدو پیشانی هردومون رو بوسید..مامان مثل یه فرزند،عاشق خاله بود..منم همینطور
رفتیم توی اشپزخونه..همونطور که مامان درحال درست کردن سالاد شیرازی بود،با یاد
شیراز لب باز کردم

من_مامان میشه یه روز منو ببری شیراز؟ مامان وخاله با تعجب نگاهم کردن
مامان_خاطره گفتم که..اونجا جای ما نیست
من_یعنی اگر ما رفتیم اونجا حتما باید بریم پیش بقیه..حالا بالفرض که رفتیم..بسه این
همه

دوری..۱۵ سال گذشت..شاید مامان بزرگ دق کرده باشه..حتی خاله نگین هم بخاطر تو
چیزی نمیکه

همون لحظه زنگ در به صدا دراومد..چه حلال زاده..خاله نگین بود
درو باز کردم..با نگرانی وارد شد مامان وخاله از ترس بلندشدن خاله نگین_خورشید
خورشید مامان_چی شده همینطور نفس نفس میزد خاله_حرف بزن دختر
خاله نگین_مامانت،خاله نگار چندروز پیش حالش بدشده بود بین مرگ و زندگی دست
وپا

میزده.. تازه به گوشم رسید اومدم بهت گفتم
مامان دستشو به صندلی گرفت.. رنگش پرید.. سریع هجوم بردم سمتش و گرفتمش
مامان با صدای آرومی که به سختی شنیده میشد، شمرده شمرده گفت_م...مرده؟
نگین_نه خداروشکر زندهست فقط دکتر گفته باید بیشتر مراقب باشه
مامان نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست.. همزمان با بسته شدن چشم هاش قطره
اشکی از گوشه چشمش چکید.. حرفی نزدیم ماما همونطور زیر لب، درحالی که چشمش
بسته بود نالید_بخدا میخوام برم پیشش ولی نمیتونم.. درکم کنید.. خیلی واسم سخته
خاله نگین رفت جلو و مامانو در آغوش کشید.. برای راحتیشون از جمع خارج شدم و فقط
لحظه آخر شنیدم که ماما گفت_تا اسم شیراز یا یه نفرشون میاد صحنه مرگ آریا جلوی
چشمم ظاهر میشه
ودیکه چیزی به گوشم نرسید.. آره ماما هنوز که هنوز صحنه مرگ بابارو که به چشم
دیده بود رو
مثل یه کابوس میبینه.. شاید سخت ترین درد ممکن دیدن همین صحنه باشه
رفتم و شروع کردم به درس خوندن تا افکارم رو سرگرم کنم

* * *

بالاخره پاییز تمام شد و زمستان سرد پا به قدم گذاشت..امشب برابره با شب
یلدا..همیشه عاشق شب یلدا هستم..بهار کلی اسرار کرد که باهاش برم خونه مامان
بزرگش

همونطور که درحال ناخنک زدن به داخل قابلمه پر از کوفته بودم،رو به مامان گفتم:
مامان توهم بیا بریم

مامان_نه نمیشه توبرو..من همیشه پیش نگین بودم زشته که نرم حرفی نزدم..
مامان_اه خاطره کم ناخونک بزن من_وای مامان گرسنه خب مامان_برو کنار تا واست
غذا بکشم

رفتم سرمیز کوچکی که توی آشپزخانه بود،نشستم وبا مامان نهارمونو خوردیم
بعد از نهار سریع رفتم که آماده بشم..یه شلوار مشکی با پالتوی سفید مخملی وشال
مشکی

پوشیدم..آرایش هم فقط خط چشم با رژلب ماتی زدم چون خونشون نزدیک بود
قراربود خودم برم

از مامان خداحافظی کردم وزدم بیرون..توی کوچه بودم که متوجه شدم پرادوی
سفیدرنگی از

کنارم رد شد..دقت کردم..مینا بود..اه چندش قدم هامو تندتر برداشتم وبالاخره رسیدم..
وای چقدر شلوغ..واقعا جمعشون جمع بود..یه لحظه دلم چنین خانواده جمعی رو
خواست..همه

خاله هاش ودایی هاش بودن.. با کلی نوه.. کاش مامان هم میومد تا دلش کلی باز شه
 باهمه به نوبت سلام کردم.. تو اقوام بیشترشون پسر بود.. فقط بهار ویه نفر دیگه در رده
 سنی ما
 بودن.. دختر خاله بهار (مونا) یک سال از ما کوچیک تر بود.. پالتوم رو در نیاوردم و همونطور
 کنار بهار
 روی زمین نشستم.. مادرش میوه تعارف کرد.. همونطور که داشتم پرتقالی رو پوست
 میکندم، سنگینی نگاهی رو روم حس کردم.. توی یه حرکت سرمو بلند کردم که چشمم تو
 چشم پسری گره خورد.. پسر خاله بهار بود
 یه پسر باقد متوسط و چشم و ابروی مشکی.. پسر بامزه ای بود اما از نگاهش بدم اومد
 شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود به همراه لباس بافت مشکی.. چشم ازش گرفتم و دوباره
 مشغول شدم.. اما بدجوری نگاهش سنگینی میکرد با صدای پدر بزرگ بهار نگاه ها
 برگشت سمتش پدر بزرگ.. بیاید فیلم سینمایی شروع شد
 همه رفتن دور پدر بزرگ که به بالشی لم داده بود، نشستن و مشغول تماشا شدن.. من هم
 همونطور
 نشسته مشغول دیدن شدم.. فیلم جالبی بود.. تخمک و کلی مخلفات واسمون آوردن و فیلم
 رو دیدیم.. همچنین هندوانه ی سرخ و شیرینی هم به مناسبت شب یلدا میل شد این

وسط..عاشق این طبع گرم خانواده و صمیمیتشون شدم..کاش روزی برسه که منم بتونم
خاموادمو ببینم

وقتی فیلم تموم شد به درخواست دایی های بهار همه رفتیم توی حیاط بزرگ
نشستیم..شاید هوا

سرد بود اما واقعا میچسبید..مخصوصا جایی که چراغ نفتی بینمون گذاشته شده بود ودور
هر کسی یه ملافه کوچک پیچیده شده بود..

بهار کنار گوشم گفت..چخبرا فسقلی

همونطور که نگاهم به جمع بود،نفس عمیقی کشیدم وزیرلب گفتم..چقدر صمیمیت
خوبی..خداروشکر کن بخاطر اینکه همه کنار همید بهار..عزیزدلم توهم جزئی از خانواده
ی ماهستی من..جدی گفتم..واقعا قدر این مواقع رو بدونید..مامان چقدر چنین جمعی رو
دوست داره

بهارحرفی نزد ومنم از عمق گرمای اونجا لذت بردم همون پسر خاله بهار با چند تا پسر
دیگه رفتن و ماشین رو آوردن داخل حیاط و اهنگی گذاشتند..

خانم ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار ومونا هم رفتن..هرکار کردن من
نرفتم

از سرما دستشویم گرفته بود..روبه پدربزرگ بهار گفتم..ببخشید باباجون میشه بهم
بگید دستشویی کجاست؟

لبخند پدرانه ای زد وگفت..آره دخترم..کنار گلخونه یه در هست اونجا دستشویی

تشکر کردم و بلند شدم و رفتم داخل.. گلخونه ای که میگفت، یه گلخونه کوچک مربع شکل بود که

دورش شیشه بود.. یعنی اتاقک کوچکی با شیشه حصار اون گیاهان بود

بعد دستشویی وقتی از در اومدم بیرون متوجه شدم که همون پسر به شیشه گلخونه تکیه داده و داره منو نگاه میکنه

دست گذاشتم رو قلبم از ترس.. پسر روانی از کنارش رد شدم که اومد جلوم و مانع شد پسر.. یه لحظه صبر کنید

سرمو انداختم پایین و گفتم.. بفرمایید پسر.. میشه یکم صحبت کنیم؟ من.. نه

پسر.. فقط یه لحظه.. خواستم آشنا بشیم.. دختر زیبایی هستید.. من ایلیا هستم خوشبختم و دستشو به طرفم دراز کرد.. نگاه اطراف کردم کسی نبود.. تمام خشم و غضبمو ریختم توی چشم

هام و با تنفر نگاهش کردم.. چطور میتونه انقدر بی ادب باشه تعجب کردم.. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم پیش بهار که حالا نشسته بود، نشستیم.. با مونا

مشغول صحبت شدیم که گذر زمان از دستمون در رفت.. ساعت حدود های ۹ بود که عزم رفتن کردم.. هرچی بهار اصرار کرد واسه شام بمونم قبول نکردم

خاله بهار.. ایلیا پسر پاشو خاطره رو برسون خورشون من.. نه ممنون خودم میرم

پدر بزرگ بهار.. دخترم شبه خطرناکه من.. واقعا میتونم برم.. همین کوچه هست

ونگاه بهار کردم..از توی چشم‌ام خوند که نمی‌خوام با ایلیا برم
روبه پدر بزرگش گفت_خب بابا صبر کن منم باهاشون میرم..شاید خاطره راحت نباشه
اونجوری..

همه موافقت کردن وبعد از تشکر و خداحافظی از در زدیم بیرون..ماشین حمید توی حیاط
بود واسه

همین با ماشین یکی از پسرای دیگه رفتیم..توی شیشه ماشین همش ایلیل نگاه
میکرد..بالاخره

رسیدیم و من از شر این نچسب راحت شدم..خداحافظی کردم و رفتم داخل..مامان خونه
نبود..از زور خستگی سریع رفتم خوابیدم

* * *

(از زبان خورشید)

کنار نگین نشسته بودم و به تعریف های شوهرش و برادر شوهرش گوش
میکردم...نگاهم به اونا

بود اما ذهنم به جای دیگه ای کوچ کرده بود..یعنی مامان چی شده؟ باز ممکنه که حالش
بدشه؟ با آرنج آروم به پهلوی نگین زدم نگین زیر لب گفت_جانم

من_نگین اونروز وقت نشد ازت بپرسم..از کجا فهمیدی مامان حالش بد شده؟

نگین_اونروز صبحش مامانت زنگ زد تاباهام درد ودل کنه..اولین بار بود.پرسیدم
چرامن؟گفت

نمیدونم احساس میکنم سبک میشم..کلی از تو گفتم..از حالش..گفتم از ۱۵ سال پیش که
تو رفتی

تاالان داره دق میکنه

روکرد بهم و ادامه داد_خورشید به نظرم یه روز برو شیراز

اومدم دهن باز کنم که با صدای برادر شوهر نگین منصرف شدم و چشم به دهن اون
دو ختم حسن_خورشید خانم شما چرا ازدواج نمیکنید آب دهنم رو به سختی قورت دادم
و حرفی نزدم نگین_خورشید دختر بزرگی داره حسن_اصلا بهتون نمیخوره..داغشو
نبینید لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم

باکمک نگین سفره شام رو چیدیم وبعد از صرف شام ازشون خداحافظی کردم و رفتم
خونه

* * *

داشتم به درس گوش میدادم که با صدای بهار حواسم بهش جمع شد..توی یه کاغذ
کوچیک نامه

ای نوشته بود..آروم بازش کردم وشروع کردم به خوندن بهار_خورشید فردا سوم دی
هست..برنامت چیه؟ اوففف فهمیدم حوصلش سررفته واسه همین الان بحث رو میکشه
وسط

براش نوشتم..نمیدونم..مامان توی این مواقع ناراحته واسه همین جشن نمیگیرم
 کاغذ رو بهش دادم که کمی بعد جواب داد..بنظرم بیا واسش یه جشن توپ بگیریم
 نوشتم..نه بهار..اگر بخوایم بگیریم فقط خودمون باشیم که مامان ناراحت نباشه
 بعد از خوندن نامه سرشو تکون داد و حرفی نزد بعد از اتمام کلاس توی حیاط کف زمین
 نشسته بودیم که بهار گفت..خورشید بیا جشن بزرگی
 بگیریم واسه مامانت تا حواسش پرت باشه و یکم شاد باشه مهدیس..وای عالی میشه
 من..نمیدونم..بنظرم خودمونی باشه بهتره شادی..نه بنظر من جشن بزرگی باشه خوبه
 سرمو تکون دادم و مشغول فکر کردن شدم..یعنی مامان روز تولد و هجچنین سالگرد
 ازدواجش
 میتونه شاد باشه..اه خاطره چی میگی تو؟ چرا نتونه..تو هیچوقت سعی نداشتی که شادش
 کنی..وگرنه مامانت میتونه خوشبخت‌ترین باشه من..کجا جشن بگیریم؟
 همه مشغول فکر کردن شدن که یه دفعه شادی گفت..خونه ما
 من..نه امکان نداره شادی..چرا
 من..نه شادی نمیخوام

بهار..خب توی حیاطشون میگیریم
 پروانه..شادی داداشت و بابات مشکلی ندارن باین موضوع؟

شادی_نه..بابام که نه شهابم که با مینا میفرستیم بیرون ما جشن میگیریم

مهدیس_خب پس امشب میریم خرید میکنیم

من_فکر خوبی..یکم پس انداز دارم میریم وسایل میخریم بهار_چقدر داری؟

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم_صد تومن بهار_خوبه منم یکم دارم پول میزاریم رو

هم دیگه شادی_بابا لازم نیست تو خونه همه چی هست بهار_نه اینطور خوب نیست

خلاصه اونروز تصمیم براین شد که شب بریم خرید و فردا از زیر مدرسه در بریم

و کارارو انجام بدیم

* * *

شب با بچه‌ها قرارمون توی یکی از مراکز خرید بود پالتوی سفیدمو با شال سفید و شلوار

مشکی پوشیدم و به مامان گفتم که میخوام برم برای مدرسه یکم خرید کنم اونم حرفی

نزد

مسیر و تا اونجا با اتوبوس طی کردم..وقتی رسیدم بچه‌ها هم رسیده بودن..با هم رفتیم

سمت قفسه

ها

من_چند تا بسته ژله برمیدارم واسه دسر بهار_واسه شام چکار میکنی؟

یکم فکر کردم گفتم_سالاد الویه با ناگت چطوره؟ شادی_خوبه

همه وسایل های مورد نیاز رو برداشتیم به جز نوشیدنی که شادی گفت با اون باشه

وقتی رفتیم سمت باجه، همه رو حساب کردو گفت_میشه ۵۰ هزار تومن

آه از نهادم افتاد..حالا چکار کنم؟ بهار_خاطره پولتو بده؟

باتعجب نگاهش کردم و همچنین با خجالت پولو بهش دادم..بهار پول گذاشت روش و بهش داد..خیلی خجالت کشیدم اما راه دیگه ای نبود داشتیم از مرکز خریدم خارج میشدیم که رفتم کنارش و آروم روبهش گفتم_مرسی واقعا..حتما بهت بر میگرددوندم بهار_نمیخواد بابا..یه روزم دست من به تو بند میشه به روش لبخندی پاشیدم..این دختر خیلی واسم عزیزه

* * *

صبح تا چشم باز کردم،سریه رفتم دوش بیست دقیقه ای گرفتم و ساکمو برداشتم تا وسایلا رو توش بزارم..حالا من چی بپوشم؟ هیچ لباس مناسبی هم نبود..هرچی کمدو زیر و رو کردم تا یه چیز پیدا شه نشد..یا کوتاه بودن یا زشت

بالاخره راضی شدم که یه سارافن با جوراب شلواری بپوشم

نگاهی به لباس مورد نظرم انداختم..یه لباس سورمه ای که بلندیش تا زانو میرسید..از قسمت

گردن تا بالای سینه گیپور بود و قسمت های پایین روی پارچه ی ساتن،دوباره گیپور میخورد..لباس خوبی بود

با کفش پاشنه بلند مشکی رنگم و لوازم آرایش گذاشتم توی ساک

رفتم پایین.. ساکو گوشه ای گذاشتم دور از دید مامان مامان سجاده ای پهن کرده بود
و همونطور چادر به سر، داشت قرآن میخوند.. حتما برای شادی روح بابا بود

رفتم پیشش و کنار گوشش زمزمه کردم.. تولد مبارک مامانم.. همه کسم.. نور
چشمم.. سایه ی بالای سرم

بالبخت و اشکی که نمیدونم از سر شوق بود یا ناراحتی ازم تشکر کردو گونمو بوسید
من.. مامانم من برم یه سر به شادی بزنم توهم برو خونه ی خاله نگین کارت داره زود
میام من باشه؟

مامان.. باشه دیر نکنیا من.. چشم

ساکو برداشتم و از خونه زدم بیرون.. توی راه به خاله نگین زنگ زدم و از برنامه مون بهش
گفتم.. خیلی خوشحال شد و قول داد که مامانو راضی کنه و بیاره
وقتی رسیدم خونه شادی اینا، همه بچها رسیده بودن به جز پروانه
آماده نشده بودن. داشتند کارای حیاط رو انجام میدادن..
باهاشون سلام کردم و ساک رو دادم دست فاطمه برد بالا..

من.. کارا در چه حاله؟

مهدیس.. صندلی هارو به صورت دایره ای چیدیم دور هم و وسط رو واسه ر**ق*ص
خالی گذاشتیم..

من_واقعا ممنون

بهار_خاله در چه حال بود؟ من_هیچی خوب بود

رفتیم توی آشپزخانه و شروع کردیم به آشپزی..ناگت هارو درست کردیم و منو فاطمه شروع

کردیم توی قابلمه ی بزرگی به درست کردن سالاد الویه بهار و مهدیس هم داشتند کیک درست میکردند..این وسط شادی توی آشپزی مهارت نداشت واسه همین اون داشت ژله درست میکرد

بعد از دوساعتی کارا تموم شد..کیکی که درست کرده بودند خیلی خوب شده بود..کاکائویی..بود..به

خواست من خامشو من درست کردم..خامه ی سفید رو با کمی کاکائو و شکر قاطی کردم و

مقداری دارچین و پودر کرم هم بهش اضاف کردم..خامه حالت کرم رنگ به خودش گرفته بود..دور

تا دور کیک رو به حالت گل در اوردم و وسطش رو خالی گذاشتم که جای شمع باشه..واسه شمع

هم عدد سنشو نزدیکیم.. چون مامانم هنوز برای هممون همون جوون سالها پیش هست.. شکل شمع قلبی بود.. شمع و کیک رو گذاشتیم توی یخچال و رفتیم بالا تا آماده بشیم.. شادی پرید توی حمام

و ما هم رفتیم تا لباسمون رو بپوشیم.. ساعت حدود ۱۱ شده بود و ما تا ساعت ۲ دیگه حاضر شده

بودیم.. رفتم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم.. قدم خیلی بلند نبود و هیگلم هم مناسب بود و توی

اون لباس به خوبی نمایان شده بود.. موهای قهوه ایم رو فر ریز کرده بودم و ساده دورم رها کرده

بودم.. و توی صورتم.. چشم های درشت قهوه ای روشنم که حالت عسلی رنگی داشت رو با خط چشم بهش جلوه داده بودم.. و لب های گوشتیم رو هم بهش رژ مات زده بودم.. در کل خوب شده بودم.. با صدای بهار چشم از خودم گرفتم بهار خندید و گفت.. چقدر ما عجله داریم ها

همه خندیدیم و واسه گذر زمان، فاطمه رو هم وادار کردیم که درستش کنیم.. زیر بار نمیرفت که

راضیش کردیم فقط یکم آرایشش کنیم اون هم ملایم خلاصه فاطمه هم آماده شد.. زیاده شده بود.. آرایشش ملیح بود و بالباس فرم زیبایی که تن کرده بود

یه دستمال سر هم سرش کرد.. لباس فرمش، مانتوی سفید رنگ با طرح گل های مشکی به همراه

شلوار مشکی بود و دستمال سرش هم مشکی رنگ بود با صدای تقه ای که به در خورد، چشم از فاطمه که در حال نگاه کردن به خودش بود گرفتم و به سمت در چرخیدم شادی_کیه؟ _منم خانم شوهر فاطمه بود

درو باز کرد و رو به شادی گفت_خانم چند تا از مهمان ها اومدن

شادی سر تکون داد و شوهر فاطمه همین که اومد درو ببینده و بره چشمش به فاطمه خورد و درجا

خشکش زد..بهش خیره شده بود..فاطمه تغییر چندان زیادی کرده بود باهمون آرایش ملیح..

فاطمه یه دختر قد بلند لاغر بود با پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی..آرایشش واقعا باعث تغییر زیاد شده بود در فاطمه

شوهرش لبخندی زد بهش و ایندفعه نگاهش رنگ عشق گرفت..

فاطمه لبخندی زد و باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شد و شوهرش هم دنبالش رفت خندیدیم..

بهار_اوففف فاطمه

مهدیس همونطور که میخندید گفت_وای بحالش امشب بهار یکی زد تو سرش وگفت_بی تربیت..

ورو به ما گفت_بیاید بریم پایین

همه رفتیم پایین..چند تا از دوستای مدرسه بودن..باهمشون سلام کردیم واوناهم رفتن
نشستن..داشتیم همینطور سماق مک میزدیم که باصدای یه دختر هواسمون رفت اونطرف
مینا بود..داشت میومد طرف ما..همون طور که داشت نزدیک میشد گفت_شادی شهاب
کجاست؟

بلندشدیم وبهش سلام گفتیم..سرشو تگون داد به معنی سلام وحرفی نزد..دختره ی
پررو..زبون نداره یعنی؟

شادی_نمیدونم..زنگ بزن به بابا شاید اونجا باشه مینا_زدم..نیستش
شادی_نمیدونم الان پیداش میشه..من فکرکردم با هم هستین مینا صورتش رو توی هم
جمع کردوگفت_امشب قراربود پیشم باشه
ودور شد ازمون و به سمت عمارت رفت

از پشت به تیپش نگاه کردم..ساپورت مشکی به همراه مانتوی بلند مشکی پوشیده بود به
همراه شال دراز نارنجی رنگی وصندل نارنجی
خوشتیپ بود درکل و بوی عطر تلخش توی فضا پخش شده بود

پروانه_سلاممم

مهدیس_کجا بودی تو؟

پروانه چشم و ابرویی اومد و به پشت سرش اشاره کرد به پشتش نگاه کردیم..یه پسر
ایستاده بود..دوستش بود مهدیس_سلام ببخشید متوجه شما نشدم

بهار_سلام امیر

پروانه سرفه مصلحتی کرد..چشمای پسره گشاد شده بود..رنگ پروانه هم پریده بود..بهار فهمید

اشتباهی گفته..خندم گرفته بود اخه امیر یکی دیگه از دوستای پروانه بود و بهار اشتباهشون گرفته بود پسر_امیر کیه؟

بهار_وای ببخشید حواسم نبود اقا نیم....

داشت باز اشتباه میگفت..پروانه پرید میون کلامش و گفت_آره عزیزم..ایشون حسام هستن

بهار حرفشو قورت داد و لبخندی زد..پروانه سرسری باما سلام کرد و دست انداخت دور بازوی

حسام و رفتن که بشینن..همونطور که میرفتن اون سمت باچشم و ابرو برای بهار خط و نشون کشید

وقتی رفتن منو مهدیس و شادی خندیدیم و بهار گفت_وای خب چکار کنم من چمیدونم کی به کیه مهدیس_بنظرم اصلا تو حرف نزن دیگه بهار_چشم چشم بچها حرفی نزدن دیگه..کلافه شده بودم..نکنه یه وقت مامان نخواد بیاد..

متوجه شدم دستی روی شانم

نشست..برگشتم..بهار بود..بانگرانی نگاهم میکرد..سرموانداختم زیر

و گفتم_نکنه یه وقت نیاد بهار_میخوای زنگش بزنی؟

من_بزار خودم به خاله نگین زنگ بزنی

گوشیم توی دستم بود.زنگ زدم به خاله.بچه‌ها هم منتظر بهم چشم دوخته بودن

خاله بعد از دوتا بوق جواب داد خاله نگین_جانم خاطره

من_سلام خاله..کجایی؟نگو که مامان نمیاد خاله_نه گلم..داریم میایم..مامانت داره آماده

میشه خدامیدونه چقدر خوشحال شدم..لبخندی زدم و بعد از تشکر از خاله تماس رو قطع

کردم مهدیس_چی شد

خندیدم و گفتم_میاد

اونام خوشحال شدن..کم کم مهمان‌ها هم رسیدن..ولی همچنان مینا منتظر اومدن

شهاب

بود..اونم کلافه شده بود..اومد سمتمون و روبه شادی گفت_شادی من میرم بیرون..شهاب

پرسید بگو نمیدونی

ورفت و سوار ماشین شد..ماشین رو همین که میخواست از در خارج کنه در باز شد و

ماشین

فراری مشکی شهاب روبه روی ماشین پرادوی سفید مینا قرار گرفت

مینا ماشین رو برد عقب وپارک کرد..شهاب هم اومد و کنارش پارک کرد..هر دو از ماشین

پیاده

شدند..مینا شروع کرد به غرغر کردن..ما نمیشنیدیم صداشون رو ولی از شدت کنجکاوی
درحال تماشا بودیم

شهاب دست مینارو گرفت و رفتن سمت عمارت..فاطمه داشت شربت تعارف
میکرد..روبه روی ما

قرار گرفت و هرکدوم یکی برداشتیم..داشتم شربت رو مزه میکردم وهمین که سرم رو
بالا گرفتم

متوجه شدم خاله و مامان و دایی حسین و برادرش وارد شدند..بلند شدم و با دو رفتم
سمتشون..بچه‌ها هم اومدن

باخاله و دایی و برادر شوهر خاله سلام کردم و مامان رو در آغوش کشیدم
من_تولد مبارک مامان عزیزم

مامان منو بیشتر توی آغوشش فشرد و زمزمه کرد_مرسی دختر عزیزکم..خوشحال شدم
بابت این مراسم..ولی عزیزم چرا مزاحم بقیه شدی

ازش جدا شدم و گفتم_تو خوشحال باش دیگه بقیش مهم نیست

لبخندی زد..بچه‌ها هم رفتن و یکی یکی سلام کردن..بهتپیش نگاه کردم..یه

لباس بلند که استین هاش هم بلند بود پوشیده بود به رنگ سورمه ای..دقیقا مثل من..یه
کت از جنس ساتن هم روش لباس قرار میگرفت..به صورتش دقیق شدم..آرایشی
نداشت به جز رژ

صورتی مات.. موهایش رو هم پشتش جمع کرده بود.. ولی هنوز همونطور زیبایش چشم
گیر بود..

رفتیم دور یه میز نشستیم.. شهاب و مینا هم نشسته بودن و دستشون توی دست هم
بود.. شهاب به

صندلی لم داده بود و مینا خم شده بود نزدیکش و داشت واسش چیزی تعریف
میکرد.. خاله و

مامان سرگرم بودن.. دخترهم سرشون توی گوشی بود.. پروانه هم اومد سلام کرد و
برگشت پیش حسام.. کم کم کل مهمان‌ها رسیدند.. فاطمه بیچاره همش در حال تعارف
کردن بود و شوهرش هم

گوشه‌ای ایستاده بود و مهمان‌هارو به داخل دعوت میکرد من.. وای حوصلم سررفت
خاله.. خب بلندشو برقص

من.. همه بعد باهم میرقصیم.. من فعلا برم ژله‌ها رو بیارم کمک فاطمه کنم.. خسته شد از
بس کار کرد

بلندشدم و حرکت کردم سمت عمارت.. فاطمه همه‌ی وسایل پذیرایی رو روی میزی
چیده بود اما

چون ژله‌ها هنوز کامل نبسته بودن، نگذاشته بود.. دیگه باید الان آماده شده باشه

وارد سالن شدم..اوه چقدر تاریک..چراغ هارو خاموش کرده بودن..آروم آروم رفتم داخل
آشپزخونه و چراغ رو روشن کردم..چون سالن بزرگ بود و نمیدونستم پریز برق
کجاست رفتم پیداش

کنم..ظرف ژله هارو از یخچال بیرون آوردم..پنج تا قالب ژله به طعم های(تمشک،توت
فرنگی،انار،موز،سیب)بود..همشون رو قطعه قطعه کردم و داخل ظرف شیشه ای بزرگی
ریختم..یکم هم شربت پرتقال درست کردم و ریختم روشن..زیباشده بود..دلم کشید
یکیشو بخورم..به قول مامان ناخونک بزنم..با چنگال یکیش رو برداشتم و گذاشتم توی
دهنم..چراغ رو

خاموش کردم از آشپزخانه خارج شدم..باز هم شمرده شمرده به سمت حیاط گام
برمیداشتم..همین که نزدیک در شدم،در به شدت باز شدو شهاب وارد شد..چون فاصلم
با در کم

بود تمام ظرف ژله روی شهاب خالی شد و بعد از اون صدای شکستن شیشه
بلندشد..اونقدر صدای گوش خراشی داشت که دستمو گرفتم رو گوشم و چشم هامو
روی هم فشردم..وقتی که

صدا آروم شد سرمو بالا گرفتم و به لباس شهاب که کثیف شده بود نگاه کردم..داشت با
عصبانیت به لباس نگاه میکرد زیرلب غرید_مگه کوری

دست و پام رو گم کرده بودم..راستش یکم هم ازش میترسیدم

من_ب..ببخشید..واقعا متوجه اومدنتون نشدم

شهاب باعصبانیت نگاهم کرد وگفت_معلوم نیست حواست کدوم گوری هست..برو به
چیزی بیار اینجارو تمیز کن

و از کنارم رد شد..دستام میلرزیدن..پسره ی وحشیه جنگلی..وای حالا جوابشونو چی
بدم..اه

خاطره به اندازه کافی امشب زحمت بهشون دادی حالا هم وسایلشون رو شکستی
با ناراحتی وارد آشپزخانه شدم و جارو و پلاستیک آوردم..خورد شیشه هارو جمع کردم و
داخل

پلاستیک ریختم و گذاشتم توی سطل آشغال..داشتم توی ذهنم لغات جمع میکردم که
چی به

شادی بگم..بالاخره تصمیم گرفتم برم و معذرت خواهی کنم..با استرس وارد حیاط
شدم..شادی و

مهدیس و بهار دور خانواده ی بهار نشسته بودند و درحال خنده بودن..رفتم سمتشون
من_شادی

سرشون رو برگردوندن..اون پسر خاله ی بهار هم بود..سنگینی نگاهش رو روی
خودم،حس کردم اما اهمیت ندادم شادی_جانم

من_میشه به لحظه بیای

باجازه ای گفت و بلند شد.. بچها به حالت سوالی نگاهم میکردن.. با چشمم بهشون
فهموندم که چیزی نیست

با شادی رفتیم کنار تر ایستادیم.. شادی منتظر بهم چشم دوخت بود
من_ ژله هارو داشتم میاوردم از دستم افتاد و ظرفش شکست.. واقعا عذر میخوام.. ببخشید
امشب خیلی اذیت شدی.. شرمندم

لبخندی زدو دستشو روی بازوم به حرکت در آورد و گفت_ اشکال نداره عزیزم. فدای
سرت

پاسخ لبخندش رو دادم.. باهم به طرف مامان رفتیم و نشستیم.. کم کم چراغ ها خاموش
شد و فقط

چند نور رنگی ملایم بود که فضا رو کمی روشن کرده بود.. بخاطر من ر**ق*ص نوری
در کار

نبود.. اهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد.. به قسمت پخش اهنگ نگاهی انداختم. بجز
پروانه کارکی میتونه باشه

رفت سمت حسام و باهم وسط رفتن.. بهار و یکی از پسر عمه هاش هم وسط رفتن.. ایلیا
پسر عمه

ی دیگش هم با مهدیس مشغول رقصیدن شدن.. خاله نگین و دایی حسین هم رفتند
وسط.. به

وسط خیره شده بودم که با صدای مردی روم رو برگردوندم سمتش..برادر عمو حسین بود..روبه مامان ایستاده بود

حسن_خورشید خانم غرض از مزاحمت خواستم بهتون پیشنهاد همراهی ر**ق*ص بدم چشم های مامان گرد شد..با چشم های گرد شده بهش زل زده بود..چشم هاش برق زدند..نه از

خوشحالی..بلکه از اشکی که توی چشم هاش حلقه زد..اشکی آلوده از گذشته عمو حسن نگاهی بهم انداخت..با نگاهم کارشو تایید کردم..مامان هم حق داره خوشحال باشه

ومامان نگاهی بهم انداخت..سرم رو انداختم پایین..بزار خودش تصمیم بگیره سرمو که آوردم بالا دیدم مامان و عمو حسن و باهم به وسط رفتند..از

خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم..خدایا کرم‌ت رو شکر نرم نرم شروع کردن به رقصیدن..نگاه مامان به زمین بود..انگار فقط جسمش اینجاست..میدونم

پرنده ذهنش به گذشته پرواز کرده.اما چه میشه کرد نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بین مردم اونجا چرخوندم..چشمم به مینا و شهاب افتاد که داشتند میرقصیدن اون وسط..حتما به درخواست مینا بوده چون عمرا شهاب پاش رو میذاشت اینجا

..صورت هاشون روبه روی هم قرارداشت.توی چشم های هم زل زده بودن و مینا داشت زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد..اه خیلی مسخره هستن..با غیض رومو

ازشون گرفتم و به مادر عزیزم که انگار توی این دنیا نبود چشم دوختم..من چقدر عاشق
مامان

خودمم..واقعا وجودش مثل یه خورشید به زندگیم نور میبخشه ***

(از زبان شهاب)

با اصرار زیاد مینا اومدم پایین و گرنه اصلا از این مهمونی های آبکی خوشم نمیاد
مینا داشت واسه خودش خیال پردازی میکرد و من همچنان با بی میلی به حرفهایش گوش
میکردم

مینا_اومدم شهاب چی میشه مثلا ما ازدواج کنیم و با عشق با هم برقصیم..دور از همه
کس..دور از استرس..فقط با تو

خشک جوابشو دادم_مینا سرم درد میکنه میخوام برم بالا و ازش جداشدم و حرکت کردم
سمت داخل..پشت سرم اومد..سریع خودش رو بهم رسوند و دستشو دور بازوم حلقه
کرد..باهم به اتاق من رفتیم.تا وارد شدم.کتمو رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم
مینا مانتو و شالشو در آورد..ناخواسته چشمم کشیده شد سمتش

یه تاپ نارنجی دکلته تنش بود..متوجه نگاه من به روی خودش شد..لبخندی زد و اومد
کنارم.ساعدمو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم نشون بدم که میخوام بخوابم تا

بره ولی اون سمج تر از این حرف ها بود

مینا خیلی آروم زمزمه کرد_عشقم میخوای تنها بخوابی؟ دستمو از روی چشمم برداشتم
و سرمو چرخوندم سمتش..

چشم‌هاشو بست و توی یه حرکت ناگهانی فاصله بینمون رو از بین برد.. مشخص بود از همون اولشم قصدش چی بوده

کمی که گذشت با نفرت ازش جدا شدم.. پشتمو بهش کردم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.. این

دختر نمیتونه منو جذب خودش کنه.. حالم از چنین دخترهایی به هم میخوره ولی نمیتونم بیخیال میناشم.. دلیلشو هم نمیدونم

مینا دستشو گذاشت روی بازوم و گفت.. چی شد شهاب؟ پشش زدم و خیلی خشک و محکم گفتم.. مینا برو بیرون میخوام بخوابم

اونقدر محکم گفتم که سریع بلند شدو از اتاق بیرون رفت.. کی این پروژّه بابا تموم میشه من برگردم شیراز

* * *

(از زبان خاطره)

وقتی مهمونی تموم شد با آژانس رفتیم خونه.. مهمونی خیلی خوبی بود البته اگر قسمت خراب کاری منو فاکتور گرفت

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم رفتم سمت اتاق مامان داشت موهاش رو شانه میزد به چارچوب در تکیه دادم و گفتم.. مامان میشه من امشب پیش تو بخوابم

مامان از توی آینه بهم چشم دوخت.. لبخندی زدو با تکان دادن سرش، رفتم پیشش

روی تخت دراز کشید و من هم توی آغوشش همونطور که چشم هام بسته بود
گفتم_مامان لالایی همیشگی رو واسم میخونی؟

مامان بدون حرفی شروع کرد به خواندن:

لای لالایی گل زیبا

مهتاب اومده بالا

موقعه خوابه حالا لای لالایی گل رویا تو این شبای دنیا خیلی غریبه بابا لای لالایی گل
بارون وقتی که نیست آقامون غمی نداره درمون لای لالایی گل لاله اشک چشما زلاله
دیگه خوشی محاله کاش زود تموم شن شب های غیبت زودتر سحرشه این شام غربت
صدایی دیگه شنیده نشد. سکوت عجیب و دل خراشی اتاق رو فراگرفت.. پتو رو توی
مشتتم فشردم.. خاطره چی خواستی از مامانت.. فهمیدم که مامان با گفتن اسم بابا توی
لالایی دوباره ناراحت شد. داشت بی صدا اشک میریخت

با ناراحتی گفتم_مامان قرار بود امروز ناراحت نباشی بابغض توی گلویش گفت_امشب
شب ازدواج ما بود.. چقدر بابات دوست داشت روز تولد من
ازدواج کنیم.. این روز بهترین روز زندگی من بود اما نداشتن

صدایش ایندفعه آروم تر به گوش رسید_نذاشتن خاطره. از خدا بی خبرها منو توی جوونی
به خاک

سیاه نشوندن..میخوام گریه نکنم دخترم ولی نمیشه..همش با خودم میگم حق اون چی بود؟ چرا

باید بخاطر اینکه یه نفر دیگه توی زندگی ما بود اون کشته بشه..اگر اون بود همه چیز متفاوت بود و صدای حق حق آرومش به گوش رسید..حرفی نزد..حداقل امشب خودش رو خالی کنه تا بلکه کمی از این درد درمان شه

دوست داشتم واقعا بدونم عشق چیه که مامان رو به این کشونده..هرچند میدونم تواین زمانه دیگه

عشقی وجود نداره که بخواد یه انسان رو تااین حد،مرگ بار کنه

* * *

من_مامان نظرت چیه؟

مامان_نمیدونم..چند تا کلاس میخوای بری؟

من_رشته انسانی دیگه اونقدر هاهم نیاز به کلاس کنکور نداره فقط عربی..بقیش آسونه

مامان_باشه..یکم پول تو حساب هست فکرکنم بشه باهاش بری کلاس

لبخندی زدم و گونشو با عشق بوسیدم

به همراه مامان رفتیم توی مدرسه و من واسه کلاس کنکور که توی مدرسه برگزار

میشد،درس

عربی رو ثبت نام کردم..توی ماه بهمن بودیم و من کمی دیر مراجعه کردم اما بازم خوب

بود چون سال های پیش هم رفته بودم

توی راه برگشت به خونه بودیم که مامان گفت_نظرت چیه یکم دور بزنیم؟ من_مثلا
کجا

مامان_نمیدونم..چند وقت هست جایی نرفتی و دوستان رو هم ندیدی گفتم شاید بخوای
بریم یکم بگردیم من_وای بریم مامان مامان_باشه

دست در دست هم قدم زدیم..توی این هوای سرد قدم زدن و دست در دست کسی که
گرمای

وجودش سرشار از آرامش بود و لبخندش جاری از هر عشقیست،واقعا لذت بخش بود
به خواسته من رفتیم یه کافی شاپ کوچک و دنج با مامان روی تخت چوبی کنار شعله ی
آتش نشستیم و هردو چایی سبز سفارش دادیم..قصدمون

خوردن نبود.قصدمون درکنارهم بودن،در کنار مادر بودن،درکنار کسی که تمام زندگیش
رو به پای من ریخت

چایی هارو آوردن..دست های سردم رو به تنه ی چایی داغ چسبوندم..حس خاصی
وجودم رو

فراگرفت..اما گرمای دست مامان از چای هم بیشتر بود..چایی رو بردم سمت لبم و ارزش
نوشیدم..واقعا دمنوش آرامبخشی بود

مامان_انشاء..کنکور که دادی دوست داری کجا بیوفتی؟هرجا که قبول شدی همونجا
زندگی میکنیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_اینجا یا شایدم شهر خودم مامان_چرا
 من_نمیدونم..چون ندیدمش تاحالا..اصلا چیزی از اونجا یادم نیست
 مامان_هرچی که خدا بخواد
 بعد از اتمام چایی باهم از اونجا زدیم بیرون..به سمت پاساژی رفتیم
 چشمم خورد به جواهر فروشی کوچکی که اونجا بود..دست مامان رو کشیدم و باهم وارد
 مغازه
 شدیم..دسبند ظریف سفید رنگی چشمم رو گرفت..هم من و هم مامان هردو پوستمون
 سفید بود و به دستمون میومد..بنابراین یه جفت برداشتیم..مثل هم..هردو دست بند رو
 دست کردیم و از مغازه خارج شدیم من_مامان دستتو بیار مامان_چرا
 من_میخوام عکس بگیرم
 دستشو جلو آورد و من هم دستمو توی دستش قفل کردم و عکس زیبایی گرفتم
 روبه مامان لبخند زدم و به سمت پارکی که نزدیک بود رفتیم..هوا سرد بود و اندکی از
 مردم اونجا بودن اما من هوای سرد رو دوست داشتم
 مامان_خاطره برگردیم؟تو سرما بخوری حالت بد میشه من_مامان لباسم گرمه..بعد با
 هوای اینجوری که حالم بد نمیشه
 مامان هم چیزی نگفت..

همونطور که داشتیم راه میرفتیم چند تا پسر از کنارمون رد شدن و افتادن
دنبالمون..شروع کردن به متلک گفتن

_کجا خانم خوشگلا..دنبال کی میگردید؟

مامان اخم هاش توی هم جمع شد..دست منو گرفت و تند تند راه رفت و منم دنبالش..
اما زهی خیال باطل مگه اونا دست بردار بودن

دو نفر بودن..یه دفعه یکیشون پرید جلومون که باعث شد از حرکت بایستیم
مامان_بفرما

_چقدر بی مزه اید شما..نیم ساعته داریم میوفتیم دنبالتون..خودتونم خوشتون اومده ها
مامان_خفه شو

یکی دیگشون اومد جلو و گفت_چیه؟نکنه ادعای پاکیتون میشه؟دوتا دختر اومدن اینجا
تک و تنها..معلومه دنبال چی هستید!خب ما هستیم مامان یکی خوابوند توی گوشش
مامان_پسره ی عوضی..حرف دهندو بفهم..این جامعه رو گرگایی امثال شماها کثیف
کرده

پسر خنده ی عصبی کرد و به مامان نزدیک شد..مامان چند قدم رفت عقب اما اون جلوتر
اومد..یکی دیگشون هم به من نزدیک شد..از ترس قلبم به تپش افتاده بود..خدایا خودت
به بی کسی ما رحم کن

چونم از بغض میلرزید..دست مامان رو محکم فشردم..پسر نزدیک شد و صورتمو توی دستش

گرفت..اون یکی مامان رو گرفت..مامان جیغ میزد و میخواست بیاد این پسر ی بی همه چیز رو از من جدا کنه اما نتونست

مامان_کثافت دست بهش نزن..اگر چیزی ارزش کم شه بخدا میکشمت..دیگه هیچی برام مهم نیست

اما اون دوتا در برابر تمناهای مامان و گریه ی هر دو مون میخندیدن..حرفی نمیزدم..فقط آروم آروم اشک میریختم..این پارک لعنتی هم خلوته

پسر نزدیک شد و با لبخند چندش آوری بهم خیره شده بود..محکم گرفته بود منو..گریه میکردم و

سعی داشتم خودمو عقب بکشم اما نمیشد..اون پسر دستشو جلوی دهن مامان گذاشته بود و مامان دهن بسته داشت جیغ میزد

تنم میلرزید..دوست داشتم بمیرم اون لحظه..با مشت به تخت سینهش میکوبیدم اما اون حرکتی

نمیکرد..یکی از دست هاشو گذاشت پشت کمرم..چشم هام رو با قدرت روی هم

فشردم..نه..خدایا نه..به دختر و نگیم رحم کن

سعی داشت که فاصله رو از بین ببره، که با فریاد یه نفر ازم جدا شد...روش رو برگردوند که مشت

توی صورتش فرود اومد..عقب عقب رفتم که از پشت
روی زمین افتادم..اون پسر هم مامان رو ول
کرد و مامان با جیغ به سمتم هجوم آورد..سرم رو توی اغوشش گرفت و بلند بلند گریه
میکرد..اصلا حالم خوب نبود..اگر اون نمیرسید چی میشد؟ بدبخت میشدم؟ مامانم هم
بدبخت میشد؟
همه ترسم از بابت این بود که تاحالا هیچ پسری نه بهم نزدیک شده بود نه حتی توی این
شرایط قرار نگرفته بودم.
سرمو بلند کردم و به اون صحنه خیره شدم..یه مرد هردوشون رو زیر مشت و لگد
گذاشته بود
_داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ مگه تو ناموس نداری بی همه چیز؟
و محکم خوابوند توی گوش همون پسر که به من نزدیک شده بود..کمی دقت
کردم..اون...اون
پسر شهاب بود..شهاب؟! اون اینجا چکار میکرد؟
چند تا مرد که در حال عبور بودن اومدن نزدیک و شهاب رو ازشون جدا کردن..اون دو
پسر فرار کردن..لنگان لنگان میدویدن..انگار بدکتنک خورده بودن..اون دومرد شهاب رو
گرفته بودن که شهاب با شدت پیششون زد و بلند گفت _میگم ولم کنین اونا هم ولش
کردن و رفتن

دستی لای موهاش کشید که چشمش به ما افتاد..همونطور که سرش پایین بود،چشمش
توی

چشم من قفل شد..اشک توی چشم هام حلقه زد..از پشت پرده اشک بهش خیره
شدم..اگر اون

نبود چی میشد؟مدام این سوال رو توی ذهنم از خودم میپرسیدم و اصلا در مغزم
نمیگنجید که تصور کنم ممکن بود چه اتفاقی بیوفته

باصدای مامان چشم ازش گرفتم..اونم به سمتمون اومد مامان بلند شدو رفت سمتش..با
گریه روبهش گفت_مرسی..واقعا مرسی..اگر تو نبودی معلوم نبود چی به سرش میومد
جگرم کباب شد..شهاب نزدیک شد و مامان رو توی آغوش گرفت..این مرد جدا از
مغرور بودنش چقدر با محبت بود

مامان از شهاب جدا شد و اومد سمتم..هنوز توی شک بودم و آروم آروم اشک میریختم
مامان_خوبی قربونت برم؟ نالیدم_مامان

مامان منو توی آغوشش فشرد و گفت_عزیزم..هیچ بلایی سرت نمیاد..بهت قول میدم با
کمک مامان از جام بلند شدم شهاب_بیاید برسونمتون خونه

مامان_مرسی ممنون

و پشت سرش راه افتادیم..شهاب برگشت و روبهم گفت_حالت خوبه؟

سرمو به علامت مثبت تکیه دادم

اخم کردو روبه هردومون گفت_شما این موقع اینجا چکار میکنید؟

مامان_میخواستم حال و هوای خاطره عوض شه اومدیم اینجا

حرفی نزد و حرکت کرد سمت ماشین..سوار فراری مشکی رنگش شدیم و اون هم به سمت خونه روند

شهاب_کجاست خونتون؟ مامان هم آدرس رو گفت.جلوی خونه نگه داشت مامان_بازم مرسی پسر

شهاب خشک جواب داد_دیگه تنهایی جایی نرید..اگر نمیرسیدم معلوم نبود اون دوتا آشغال چه بلایی سرتون میاوردن

مامان سری تکون داد و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم..صدای کشیده

شدن لاستیک هاش که نشون از رفتنش بود،به گوش رسید (از زبان شهاب)

اعصابم بهم ریخته بود..یه زن و دختر تو پارک تنها که چندتا پسر دورشون ریخته بود نرسیده بودم معلوم نبود چی میشد سعی کردم اهمیت ندم..یکم بعد رسیدم خونه..کسی رو توی سالن ندیدم..یکراست رفتم تو اتاق و بعد از گرفتن دوش چند دقیقه ای خوابیدم..

* * *

امروز توی بیمارستان مریضی نداشتم واسه همین راهمو کج کردم سمت شرکت بابا

جلوی شرکت ماشین رو پارک کردم.. میشناختم واسه همین سویچو دادم دستشون تا خودشون برن پارکش کنن

_آقا هروقت کارتون تموم شد بچها رو خبر کنید تا بهم بگن ماشینو بیارم
سر تکون دادم و به سمت در ورودی حرکت کردم.. نزدیک در بودم که باصدای پسری از حرکت ایستادم

_به به چه تصادفی.. داداش ژینگول ما رو ببین.. عجب مایه دارم هستیا
و نفر دیگری پشت سرش ادامه داد:
_آره اینو ببین.. داداش غیرتی خودمون.. خوب شد دیدیمت هنوز حسابمون صاف نشده
اخمام توی هم جمع شد.. آروم چرخیدم پشت سرم از تعجب یه تای ابروم بالا رفت.. اینارو
باش.. همون دوتا پسر دیشبی که قصد داشتن از دوست شادی سواستفاده کنن بودن
سرد جواب دادم.. تو چکارت به اینجا سوسول؟

_ما چیمون از تو کمتره.. حیف که دیشب وقتش نبود وگرنه جنازتو باید میبردن
پوزخند زدم.. جنازم؟ اگر میخواستی کاری کنی یا حتی جراتشو دادی دیشب میکردی
_هنوز هم میشه
چشم هامو ریز کردم.. این دوتا میخوان با من درگیر بشن.. دوتا پسر حدودا ۲۵ساله
من.. برو با من در نیوفت

و برگشتم داخل شم که شونمو محکم گرفت
 _کجا؟ یعنی نمیترسی از اینکه سوگولی جونت به داممون بیفته
 همون طور که پشتم بهش بود به شدت پشش زدم و همونطور که وارد میشدم گفتم_اون
 سوگولی من نیست
 نزدیک آسانسور بودم که صدای ارومش به گوش رسید_خواهی دید بچه پولدار..بین
 چی به سر اون دختر خوشگله میاد
 آسانسور رسید..وارد شدم..از عصبانیت دندون هامو روی هم ساییدم..پسره ی بی مصرف
 فکر کرده کیه منو تهدید میکنه..هرچند میدونم کاری نمیکنه رسیدم به طبقه ی مورد
 نظر..منشی تا منو دید بلند شد نمیدونم چرا این منشی ها باین سروضع میگردن
 منشی که دختر جوونی بود با ناز رو بهم گفت_سلام آقا شهاب..پدرتون سر جلسه هستن
 ایستادم که گفت_میخواید تا منتظر میمونید براتون قهوه بیارم
 بدون اینکه نگاهش کنم گفت_نه من میرم..نمیخواه هم چیزی به بابا بگی
 منتظر حرفی نمودم و از شرکت خارج شدم..اعصابم بهم ریخته بود..اون دوتا پسر بخاطر
 یه دعوا
 میخوان اون دختر که اسمشو نمیدونم رو آزار بدن..شاید واسم مهم نبود اما نمیتونستم
 بگذرم از این موضوع

ماشینو آوردن..سوار شدم و حرکت کردم..گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره مسعود رو گرفتم مسعود..جانم شهاب من..سلام چطوری

مسعود..به خوبیت..چیزی شده

من..آماده باش شب باید بریم حساب دونفرو بزاریم کف دستشون مسعود..کیا

من..دوتا بی فرهنگ که ادعاشون میشه با من درگیر بشن مسعود..باشه..کجا پیام؟
من..ميام دنبالت

مسعود..باش منتظرم..فعلا گوشی رو قطع کردم

* * *

(از زبان خاطره)

بخطر دیشب هنوزم ناراحت بودم..اگر نمیرسید چی میشد؟!از دیشب هزار بار این سوالو باخودم تکرار میکردم

باصدای مامان به خودم اومدم

مامان..خاطره حواست کجاست؟بیا نهار دیگه.غذا سرد شد بلند شدم و به آشپزخانه نقلی مون رفتم.در کنار مامان نهارمو خوردم

من..عصری میخوام برم چند تا کتاب تست بگیرم..پول داری؟

مامان..آره بهت میدم برو بگیر

لبخندی زدم.. از چشم هاش مشخص بود نگرانه.. چه میشه کرد بخاطر دوتا پسر بی غیرت
من باید زندانی شم؟!

بالاخره عصر شد.. لباسمو پوشیدم و بعد از گرفتن مقداری پول از مامان، از خونه زدم
بیرون

چون خونه کنار دریا بود، فاصله خیابون اصلی و مغازه ها یکم از اینجا دور بود
نزدیک کتاب فروشی بودم که متوجه همون پسر مسعود شدم.. چشمش بهم
افتاد.. نمیدونم چرا

اما احساس میکردم توی چشم هاش یه راز بزرگی نهفته هست.. این راز منو میکشوند
سمت کنجکاوی

چشم ازش گرفتم و وارد مغازه شدم.. پس خونشون اینجاست.. مسعود.. دوست دارم
بفهمم اون

راز چیه.. اما نه خاطره شاید تو اشتباه میکنی.. آره شاید.. من این حس کنجکاوی که نشون
میده یه

چیزی توی دلش هست رو از نگاه کردنش به من و یا حتی اطرافیاناش دستگیرم شد.. اما
شاید

اشتباه من باشه نمیشه که با دیدار چندمین بار من بخوام قضاوت کنم اهمیت ندادم و
خریدمو انجام دادم

(از زبان شهاب)

رسیدم دم در خونه ی مسعود..سوار ماشین شد مسعود_کجا هستن این پسر؟
 نیم نگاهی بهش انداختم..من برام مهم نبودن این دعوایها اما به نظرم مسعود از من
 بیخیال تر
 بود..بااون هیکل درشت ومحکمی که داشت میتونست اونارو مهمون مرگ کنه
 من_نمیدونم..فکر کنم پاتوقشون پارک باشه..میریم اونجا پیداوشون کنیم..تواین هوا کسی
 هم اونجا نمیاد راحت ترتیبشونو میدیم
 سری تکون داد و حرفی نزد..
 یکم بعد رسیدیم پارک..ماشینو کنار خیابان پارک کردم و باهم وارد پارک شدیم..گشتیم
 ولی اثری ازشون نبود
 مسعود_پس کجا هستن اینا
 دستامو مشت کردم و گفتم_بازیشون گرفته..مطمئنم اینجا هستن..همین نزدیکی..ولی
 بازیشون میاد
 مسعود_از کجا انقدر مطمئنی؟
 من_چون میدونستن من میام..اگر اینجا نیستن پس حتما آدرس میدادن مسعود_راست
 میگی
 بی خیال حرکت کردیم سمت ماشین..همین که خواستیم سوار شیم متوجه خراش بزرگی
 روی

قسمت کاپوت ماشین شدم.. آرم لب‌خند کشیده بودن مسعود.. پس همین جا بودن

و بلند داد زد.. اگر جرات داری بیا اینجا بچه تا ببینیم کی زرنگ تره

با مشت کوبیدم روی شکلک کشیده شده

زیر لب زمزمه کردم.. بازی قشنگی داره شروع میشه و بدون حرفی سوار ماشین

شدم.. مسعود هم بدون حرفی سوار شد

توی ماشین بودیم که مسعود گفت.. چرا اینا میخوان بازی کنن؟

جریان رو به طور خلاصه واسش تعریف کردم

مسعود.. پس حواست به دختره باشه.. اونا فکر میکنن به قول خودشون که سوگولی تو

هست

من.. آخه اون دختر چیش به من؟ سنش نصف من هم نیست مسعود با شیطننت گفت.. اما

عشق سن و سال سرش نمیشه و قاه قاه زد زیر خنده.. با خنده یه مشت آروم کوبیدم به

بازوش

مسعود.. میخوای یکی از بچه‌ها رو بزاریم از دور مراقبش باشه؟

من.. بی زحمت میشه تو کاراشو کنی؟ فردا عمل دارم وقت نمیکنم

مسعود.. باشه با من

بعد از اینکه مسعود رو رسوندم خونه رفتم سمت عمارت وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد شدم..بابا خونه نبود..شادی و مینا توی سالن در حال تماشای تلوزیون بودن رفتم نزدیکشون..متوجه من نشدن..باکنجکاوی چشم به صفحه تلوزیون دوختم تاببینم چی باعث شده غرق فیلم بشن

چشمم که به اون قسمت افتاد،متعجب شدم و همچنین عصبی

کنترلو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم..متوجه من شدن..مینا تغییری توی چهرش ایجاد نشد اما رنگ شادی پرید

با خشم رو بهشون گفتم_اینا چیه میبینید؟

و روبه شادی ادامه دادم_گمشو بالا..دفعه دیگه تلوزیون رو تو سرت خورد میکنم از ترس سریع دوید سمت پله ها

مینا بالبخند بلندشدو اومد نزدیکم..یقه لباسم رو گرفت توی دستش و همونطور که چشمش به یقه

پیرهن بود گفت_سلام عزیزم..میبینم که غیرتی شدی و چشم هاش رو توی چشم هام قفل کردو گفت_عاشق همین غرور مردونت با غیرت بودنتم حرفی نزدم.. به سمت پله ها حرکت کردم

در اتاق رو باز کردم..خندید..از اون خنده های الکی که روی مخم بود ولی اهمیت ندادم..درو بستم

عشوه‌های مینا بیش از حد آبکی بود و بنظرم گاهی اوقات باعث کناره‌گیری از غرور مردانم

میشد..ولی این وسط یه اشکال وجود داشت..مینا از یه چیزی این وسط فرار میکرد و من اینو

نمیدونستم.اما یقین دارم که به زودی این راز مینا صحرایی فاش میشه

خودشو عقب کشید وگفت_عشقم تا همین جا بسه..

ابرویی بالا انداختم و کنارش زدم.چشم هامو ریز کردم..میدونستم باید یه چیزی باشه..بهونه‌های

این دختر همش الکی بود..واست دارم دختر..دیگه این منم که توی خماری میزارمت...رفتم پایین

بعد از خوردن ساندویچ کوچکی که فاطمه گرفته بود،رفتم توی اتاق و خوابیدم

* * *

(از زبان خاطره)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم آرام لای پلک هام رو باز کردم

مامان_خاطره بلندشو از مدرسه جا میمونی ها

کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم رفتم دست و صورتمو شستم

بعد از پوشیدن لباس فرم مدرسه لقمه ای که مامان واسم

گرفته بود رو انداختم توی کیفم و از خونه خارج شدم

همین که وارد کوچه شدم متوجه شدم مسعود داره بایه مرد کت و شلوار پوش صحبت میکنه.. انگار داشت بهش گوشزد میکرد

بهشون توجه نکردم اما چرا اینجا؟ دم در خونه ما؟!

بابی تفاوتی به راهم ادامه دادم و حرکت کردم سمت اول کوچه که باصدای مسعود ایستادم مسعود.. ببخشید خانم برگشتم عقب من.. بفرمایید

مسعود.. این

وبه اون مرد اشاره کردو ادامه داد.. از این به بعد شما و مادرتون هر جا که خواستید برید باهاتون میاد

اخم هام توی هم جمع شد من.. چطور مگه

مسعود.. دیگه خود دانی این از جاش تکون نمیخوره.. الان هم میبرتتون مدرسه

کمی تن صدام رو بالا بردم و گفتم.. میگم واسه چی؟ اصلا ما شما رو نمیشناسیم بعد میاید واسه ما

راننده و محافظ میزارید؟

مسعود اخمی کردو محکم جواب داد.. چون یه جورایی در خطرید.. محض احتیاط چشم هام گرد شد.. احتیاط؟ من.. ق.. قراره اتفاقی بیوفته؟

مسعود.. دیگه نمیدونم.. اینو از شهاب پرسید نه من و سوار ماشینش شد و حرکت کرد با داد رفتم سمت ماشینش من.. بهت میگم چی شده؟

اما اون بدون توجهی به حرف من و حتی خود من، رفت و من موندم و اون یارو محافظه
دستامو مشت کردم و رفتم طرفش من. بیمارستان این شهاب کجاست؟ مرد. سوار شید
میبرمتون بلند گفتم. میگم کجاست

اونم مثل من جواب داد. میگم سوار شید ببرمتون

با خشم نگاهش کردم و سوار شدم

اونم سوار شد و حرکت کرد سمت جایی که شهاب هست از مدرسم گذشتم فقط واسه
اینکه بفهمم جون ما چرا در خطر؟! خدایا خودت رحم کن یکم بعد رسیدیم به
بیمارستان

در ماشینو باز کردم که پیاده شم، متوجه شدم راننده هم داشت پیاده میشد
دستم روی دستگیره از حرکت ایستاد من. شما نمیخواه بیاید.. خودم میرم. اما آقا گیر
میدن من. نمیده

و پیاده شدم

از در ورودی داخل شدم و رفتم سمت منشی من. سلام.. ببخشید با دکتر منصوری کار
داشتم به صفحه کامپیوتر نگاهی انداخت و گفتم. الان توی اتاقشون هستن صبر کنید
بهشون خبر بدم و گوشی رو برداشت و تماس رو برقرار کرد. خسته نباشید آقای
دکتر.. یه خانمی باهاتون کار داشتن.. بفروستمشون توی اتاقتون؟

.....

ـبله چشم

تلفن قطع کرد و روبه‌م گفت ـ گفتن که یکم کار دارن فقط چند دقیقه میتونید سر تگون
دادم

من ـ ممنون.. اتاقشون کجاست؟

ـ طبقه بالا سمت چپ روی در اتاق اسمشون زده شده سر تگون دادم و تقریباً با دو رفتم
سمت آسانسور.. زدم طبقه دو.. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد پیاده شدم.. با چشمم دنبال
اتاق گشتم.. دیدمش

رفتم سمتش و بدون اینکه در بزنم وارد شدم.. انقدر اعصابم خورد بود که به کلی ترسو
فراموش کرده بودم

سرش روی میز بود و با ورود من سر بلند کرد.. تا چشمش به من افتاد اخم غلیظی کرد و
زیر لب غرید ـ بلدی در بزنی

من ـ نگهبان برای ما چرا گذاشتید؟ شهاب ـ مگه چشه؟ باید از خداتم باشه از شدت تعجب
ابروهام بالا رفت من ـ بله؟

پوزخندی زد و گفت ـ تا به مدت اون مراقبتون هست بعدش دیگه میره

من ـ خب سوال منم همینه دیگه.. چرا؟

تن صداش رو کمی.. بالا برد و گفت ـ لازم نمیدونم که بگم داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

یکم تن صدامو بالا بردم و گفتم ـ نه ما به نوچه های شما نیاز داریم نه چیزی.. میرید زنگ
میزنید به این مرد میگید که ما مراقب نمیخوایم

و رومو برگردوندم که از اتاق خارج شم، بازوم از پشت گرفته شد
 شهاب بود.. از ترس به خودم لرزیدم برگشتم.. با ترس بهش چشم دوختم
 با عصبانیت گفت _دختره ی کله شق.. من نه از تو خوشم میاد نه برام مهمی.. اگرم به قول
 خودت

نوچمو گذاشتم واسه خاطر تو نیست.. دیگه هم رو مخ من راه نرو که گردنتو خورد میکنم
 پسش زدم و از اتاق خارج شدم.. نفس عمیقی کشیدم

اوففف دختر تو این همه دل و جرات رو از کجا آوردی؟ از بیمارستان خارج شدم.. بدون
 توجه به راننده از کنارش رد شدم
 _خانم کجا میرید؟

انگشت اشارمو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم _اگه دنبال من اومدی زنگ میزنم به
 پلیس و بادو از اونجا دور شدم

* * *

شادی _وای بچه‌هااا امشب تولد سعیده شهاب منو هم میبره بهار _شادی تورو خدا منو هم
 ببر.. بگو این بدبخت هلاک یه جشنه

شادی خندید و گفت _واقعا میخوای بیای؟ بهار _آره

شادی _اوکی شب بیا میبرمت

بهار _وای قربونت

شادی رو به منو مهدیس و پروانه گفت_ شما هم میاید؟ هر سه گفتیم نه

شادی_اوکی..پس بہارو میبرم

وروبه بهار ادامه داد_بهار خیلی استرس دارم سعیدو میبینم..امشب خداکنه سرشهاب

گرم بشه من برم یکم با سعید برقصم

بهار_گمشو..اونجا باید واسه من یه شوهر پولدار پیدا کنی شادی هم حرفی نزد و فقط خنده ی کوتاهی کرد بالاخره زنگ خونه خورد و از مدرسه خارج شدم..بهار میرفت خونه شادی و من هم تنها برگشتم

* * *

(از زبان شهاب)

بعد از عوض کردن لباس فرمم با لباس خودم، از بیمارستان خارج شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد..

نگاه شماره کردم. ناشناس بود جواب دادم_بله صدایی به گوش نرسید

همین که او دم لب باز کنم، صدای پسری به گوش رسید _ به به فرزند منصوری جون

من_نمیشناسم. کی ہستی؟ _ماشین خوشگلت چطورہ؟ این همون پسرہ

با عصبانیت گفتم: چي ميخواي تو؟ چته؟ يول ميخواي؟ د بگو چه مرگته

_هیششششششش آروم...من پول که میخوام ولی خب به اندازه ای که حقمه من_چند؟_دو

میلیارد چشم هام گرد شد

من..دومیلیارد میخوای چه غلطی باهاش کنی؟ اصلاً بی دلیل دو میلیارد میخوای چکار؟

..برو از آقای منصوری بزرگ بپرس من..چکار اون داری؟

چند لحظه صدایی شنیده نشد و سپس با صدای آرومی زمزمه کرد..من....من عاشق

نازنین

بودم..آرزوم خوشبخت کردنش بود ولی بابای عوضی تو نداشت..من خواستم با منشی

گری برای

بابات بتونم پول جمع کنم که واسش حلقه بخرم..یه روز دو میلیارد از پول بابات گم

شد..انداخت تقصیر من..هرچی گفتم کار من نیست زیربار

نرفت..انداختم زندان به مدت ۷ ماه..نازنین ولم کرد و رفت شوهر کرد..بعد از ۷ ماه اون

بابای پستت فهمید که مقصر من نیستم رضایت داد..من انتقاممو از تو و اون منصوری

پست میگیرم..یه مدت هم یکی از سردسته هاش بودم..اگر من توی این حقه

بازیش نبودم الان باید جسد کرم زدشو ملاقات میکردید برام غیرقابل هضم بود..یعنی

اون پسر اون بود؟؟چی باید میگفتم..

هر دو سکوت کرده بودیم که گفت..فقط اینو گفتم که حواست باشه..مثل یه روح میام تو

زندگیتون حالا نگاه کن

و گوشیه قطع کرد...خدا لعنتت کنه..والای بابا من از دست تو چی بکشم؟

سوار ماشین شدم و تازوندم سمت شرکت

ماشینو پارک کردم و سریع رفتم بالا و وارد اتاق بابا شدم تا منو دید بلندشد_سلام باباجون چطوری؟ من ۱۰۰_مليون جور کن سریع بابا_تریتت کجاست بچه؟ سلامت کو؟ چشم هامو روی هم فشردم و غریدم_بابا کثیف بازی و تهمت زدن ۴سال پیش تو شده خوره افتاده به جون من

بابا_درست بگو ببینم چی میگی جریانو واسش تعریف کردم دستشو به میز کوبید و گفت_دو میلیارد؟؟؟غلط کرده میدم حالشو بگیرن داد زدم_بابا ۱۰۰ میلیون جور کن تا ببینم دهنش بسته میشه یا نه! بابا_باشه باشه..الان تو دستم نیست صبر کن تادوسه روز دیگه جور میکنم سرتکون دادم و بعد از خداحافظی از بابا راهی خونه شدم

* * *

(از زبان خاطره)

امروز مدرسه ای درکار نبود..بهار اومده بود پیشم باصداش به خودم اومدم بهار_وای گوش میدی هیروت؟ من_آره بهار_خاطره اگر بدونی چه مهمونی توپی بود..همه از دم پولدار..یه لحظه به شادی حسادت

کردم..خواستم چند تا تیتیش مامانی تور کنم که قربون خدا چشم و کمال یه نفر نمیداشت من_کی؟ بهار_سعید

چشم هام گرد شدن

من_مرگ..تو از سعید خوش‌تر اومده؟ می‌خواهی شادیو

بکشی؟

خندید و گفت_نه بابا فقط ارزش خوشم اومد..عجب جیگری بود..چشم نخوره لنگه ی

خودم پایه ی اذیت کردن

من_خوبه یکی پیدا شد که به پای تو برسه

با صدای ماما رفتیم توی آشپزخانه و شام خوردیم..با اصرار زیاد من بهار شب موند

پیشم

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و چشم به سقف تیره و تاریک اتاق دوخته بودم

من_بهار

خواب آلود جواب داد_هوم؟ من_این شهاب خیلی کله شقه

بهار_به من چه..بزار بخوابم..بگو دوشش داری دیگه تموم

من_خفه شو بابا..خوابت میاد هزیون الکی نپرون خندید و گفت_جدی راست میگی..به

نظرم این مینا اینطوریش کرده..انقدر که این دختر مسخره هست آدم حالش بد میشه

روی پهلو دراز کشیدم و چشم به بهار که پایین بود دوختم و گفتم_چطور مگه؟

بهار_تو مهمونی همش چسبیده بود به شهاب..شهابم محلش نمیزاشت اونم که اصلاً به

روی

مبارکش نیاورد

من_پول زیادی مغرورش کرده بهار_خاطره..جدی من باید یه کارکنم شادی از یکی
دیگه خوشش بیاد من اینو تور کنم.هم خوشگل بود هم پولدار

من_مگه پسر قحطی اومده؟دست گذاشتی رو عشق اون؟بگیر بخواب

روی تخت غلط زدم و پشتمو کردم به بهار..اونم دیگه حرفی نزد و هردو به خواب فرو
رفتیم صبح با صدای جیغ جیغ بهار چشم باز کردم

بهار_خاطره بلندشو یه امروزی بی کاریما تو میخوای همش بخوابی

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم_وای بزار بخوابم اونم نامردی نکرد و پتو رو کشید و
پرت کرد اون طرف با بی میلی روی تخت نشستم

دیدم بهار شبیه دلکا شده..موهای کوتاهشو دوگوشی ریز بسته بود و با کلی آرایش و
لباس رنگی

پقی زدم زیرخنده..همونطور که میخندیدم گفتم_این چه وضعشه؟اول صبحی خل شدی؟

بهار_برو بابا کله ی ظهره..بعدم دلت بخواد دختر به این ماهی..بلندشو میخوام توروهم
درست کنم

من_مگه من مثله تو خلم

بهار_خواهیم دید

* * *

همونطور که نگاه آینه میکردم با ناله گفتم_بهار نامرد بین چی به سرم آوردی
از خنده روده برشده بود و داشت بلند بلند میخندید بهار_وای وای خدا..خاطره هرچی
بهت بگم شبیه دل‌کمی کم گفتم

من_زهرمار

اونقدر بهار التماس کرد تا راضی شدم درست‌کنه..اما چکارم کرده..سایه ی آبی رنگی
کشیده

بالای پلکام با رژقرمز و گونه هامو هم سرخ سرخ کرده..موهامو هم دوگوشی کرده..یه
لباس شلوار ست قرمز میکی موسی هم تنم کرده..خودش هم مثله من هست اما لباس و
شلوار اون باب اسفنجی زرد هست از خودم خندم گرفت..

من_مامان بیینه سخته می‌کنه بهاردستمو کشید و گفت_بیا بریم توی سالن یکم
برقصیم..خاله که رفته خرید

رفتیم توی سالن و بهار ماهواره رو روشن کرد ازشانسمون آهنگ شاد درحال پخش
بود..دستمو کشید و شروع کرد به رقصیدن و دل‌ک بازی..منم

همونطور که میخندیدم شروع کردم همراهش رقصیدن زندگی با تو دیگه رویا نیست پر
شدم از تو تو دلم جا نیست از سرِ شوقِ همه ی اشکام خیلی خوشبختم عزیزم که تویی
همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست از سرِ شوقِ همه ی اشکام
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

تو نزدیکی به من و حسم میخواستی که برم اما نتوانستم

یه فرقی هست بین عشقِ ما با تمومِ عاشقایِ کلِ این دنیا

چه آروم گرمِ آغوشِ میخوام که غصه هات بشه فراموش

عشقِ تو رویاست. که شده تغییر میخوام واسه تو دنیارو بدم تغییر

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام

ساده میگیری به من این روزا تا نشم دلگیر تویه این دنیا با تو میخوابم تو شبِ چشمت

سمتِ من میره موجِ خویات

بی تو تو قلبم غصه میمونه بی تو هر لحظه خونه زندونه تویه سخیهام تو یه همدردی از

تو ممنونم عاشقم کردی

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست از سرِ شوقِ همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سرِ شوقِ همه ی اشکام خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام امیرفرجام (زندگی باتو)

داشتیم میرقصیدیم که زنگ در به صدا دراومد بهار صدای آهنگ رو کم کرد من_حتما مامانه

ورفتم سمت در... درو باز کردم..چشمام گرد شد..چشم های اونم همینطور

نگاهی از سرتا پا بهم انداخت..لبخندی روی لباش نقش بست.از ترس و استرس قلبم تند تند میزد.وای آبروم رفت.خداخت کنه بهار

هردو بی حرکت و درسکوت به هم خیره شده بودیم که با صدای کس دیگه ای چشم چرخوندم مسعود_شهاب گفتی بهشون؟

و مسعود هم همینکه نگاهش به من افتاد از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و سپس بلند زد زیرخنده

بهار هم اومد کنارم..سرمو چرخوندم طرفش.اون بیچاره هم سنگ گپ کرده بود از این

وضعیت.لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست بهار زیرلب گفت_وای بدبخت شدیم

شهاب هم بلند زد زیرخنده و گفت_عجب دخترایی هستین شماها..مامیریم بعد میایم

وهردو رفتن و درو بستن..بهار روی زمین نشست و با لودگی گفت_خاک تو سرت خاطره آبرومون رفت

خندیدمو گفتم_اوا..تقصیرمنه یا تو؟

پقی زد زیر خنده و گفت_از خجالت نمیدونم جز خنده چکارکنم

* * *

(از زبان شهاب)

با مسعود سوار ماشین شدیم و حرکت کردم سمت خونه مسعود..توی سکوت بودیم که
مسعود

بلند زد زیر خنده..میدونستم بخاطر این دوتا دختره همونطور که میخندید گفت_پسر
تاحالا ندیده بودم دخترای خل و چلی مثله اینا

آروم خندیدم..واقعا راست میگفت..اون قسمتی که درو باز کرد از دیدنش واقعا خندم
گرفت..نمکی بود برای این روزایی که همش درگیر بودم رسیدیم دم در آپارتمان نقلی
مسعود

همونطور که داشت پیاده میشد گفت_شهاب بپر پایین من_قربانت..باید برم تو هم خسته
ای

مسعود_این چه حرفیه..بیا پایین دیگه یه چیز باهم میخوریم..یه امروزم به غذاهای ما
عادت کن

من_این چه حرفیه زندگی تو به صدتای مال من می ارزه هردواز ماشین پیاده و وارد
آپارتمان شدیم

مسعود در خونه رو باز کرد..کفشمو دم در، در آوردم و رفتم داخل..خونش نقلی بود و
جدا از اون بسیار با سلیقه فقط کمی نامرتب

مسعود_خونه مجردی دست کمی از این وضع نداره من_مهم نیست بیا بشین

رفتم و روی یه مبل تک نفره نشستم و اونم بعد از کمی جمع و جور کردن خونه اومد
کنارم نشست مسعود_نهار سفارش بدیم یا درست کنم؟
من_انقدر گرسمنمونه که آشپزی وقت نمیشه..بلندشو زنگ بزن دو پرس چلوکباب
سفارش بده بیارن
همونطور که با گوشیش شماره میگرفت گفت_چرا دو پرس؟چهار تا میگیرم میزنیم تو
رگ
خندیدمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم..حدود ربع ساعت بعد غذاها رسیدن..اصرار کردم
که من حساب کنم اما مسعود زیر بار نرفت
روی میز نهار خوری کوچیکش نشسته بودیم و درحال غذا خوردن بودیم که سربحث رو
باز کردم_خب مسعود آقا یادمه چند مدت پیش میگفتی عاشق یه نفری.از اون برام بگو
قاشق غذاش رو گذاشت توی بشقاب و بعد از نوشیدن چند قلوپ دوغ،چشم تو چشمم
گفت_اون یه چیز کوچیک بود.دیگه فراموشش کردم
من_عجیبه..والا کم دختری چشمتو میگیره گفتم شاید این یکی جدی باشه
نیشخندی زد و گفت_به دخترای امروزی اعتباری نیست.همین مینا ابرو هام بالا رفتن..
منتظر بهش چشم دوختم که بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد_مطمئنم اون دختری نیست
که تو

میخوای. همیشه میگفتی زن چادری میخوای

خندیدمو گفتم_الان دیگه منصرف شدم. آخه چادری چیش به من؟!

خندید و گفت_آره بابا

من_ولی اینو خوب اومدی. مینا زن زندگی واسه من نیست ولی نمیدونم چرا هنوز که

هنوزه باهاشم و حتی اجازه میدم با من زندگی کنه

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. منم توی سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم

بعد از خوردن غذا مسعود رفت تا چایی دم کنه. روی مبل چند نفره دراز کشیدم و سعی

کردم یکم بخوابم که با صدای زنگ گوشیم هشیار شدم مینا بود. جواب دادم من_بله

مینا_سلام عزیزم. خوبی؟ من_خوبم. چیزی شده؟

مینا_نه فقط نیومدی خواستم ببینم کجایی؟ من_خونه مسعودم صدای نیشخندش شنیده شد.

_تو رفتی باز پیش اون یارو؟ مگه نگفتم خوشم نیاد با اون رفت و آمد کنی؟

من_من از تو اجازه نمیخوام که با کی رفت و آمد کنم، باکی نکنم! الانم کار دارم باید قطع

کنم. فعلا وگوشی رو روش قطع کردم

همون لحظه مسعود با سینی چایی اومد پیشم مسعود_با کی حرف میزدی؟

من_مینا. بعضی وقت ها واقعا حوصلشو ندارم. تو همه کار میخواد دخالت کنه

مسعود_داداش اونم دختره یکم به دلش راه برو روی مبل نشستم و زیر لب طوری که
نشونه گفتم_کاش مثله بقیه دخترا بود حداقل

* * *

(از زبان خاطره) یک هفته بعد

توی حیاط دور هم نشسته بودیم که با صدای شادی از فکروخیال اومدم بیرون
شادی_راستی خاطره و بهار،شهاب گفت بهتون بگم اون مرد فعلا میمونه جلوی خونتون
تا بعد

پوفی زیر لب گفتم و باصورت درهم جمع شدم به ادامه صحبت های شادی گوش
دادم_این

داداش من کلا کله شقه.یه دوستی هم پیدا کرده که کلا از خودش بدتره..ولی سعید جون
من مثل این دوتا سگ نیست

و پشت سرهم پلک زد..پروانه یکی زد توی سرش و
گفت_خاک تو سرت

گفتیم تو جمعمون فقط تو آدمی که تو هم زدی بالا از اینا

شادی خندید و حرفی نزد..نگاه بهار کردم صورتش توهم جمع بود.خنده ی آرومی کردم
و چشمکی هم نثارش شادی_وای راستی بچها

مهدیس_شادی زهرمار..نمیزاری دو خط درس بخونم.یه ریز حرف میزنی شادی_نه این خیلی مهمه

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_امشب مینا پارتی میخواد بگیره.به مناسب خودش و شهاب.شهاب گفت که لازم نکرده ولی اون لجباز گفت حتما میخواد بگیره پروانه_حالا واسه چی؟بهونشه؟

شادی_نه بابا میخواد جلوی دوستای شمالیش پز بده چند تاشون هم از شیراز بخاطر مهمونی ایشون میخوان تشریف بیارن

مهدیس پقی زد زیر خنده و گفت_جدی شهاب عاشق مینا هست؟ شادی_نمیدونم شهاب خیلی پسر توداریه.یعنی میاد به من میگه؟

بهار_خب منم میام

شادی_همین دیگه..مینا واسه اینکه تعداد متقاضیان زیاد بشه و تعداد کسایی که واسشون پز میاد

زیاد باشه گفت که اگر خواستی دوستاتو دعوت کن پروانه_وای چه عالی..حتما من میام من_جدی خسته نمیشن شهاب و مینا از بس پارتی و این جور جاها میرن؟

شادی_این جا که خوبه.توی شیراز که بودیم شهاب هرشب مهمونی بود

بهار_خوبه پس دختر زیر دستش زیاده

شادی_نه شهاب تاحالا چند تا دوست داشته این مینا که هم هیچیش نمیگه بخاطر اینه که

داداشم تو شمال حوصلش سر نره.یکی باشه که باهاش بره بگرده

من_مسعود هم شیرازیه؟

مهدیس_چیه جونم؟همش میگی مسعود؟ من_کلا پرسیدم

واقعا قصدی نداشتم..اما کنجکاو میشدم توی بحثی درباره ی اون بدونم و گرنه ذره ای از فکر بچه‌ها واقعیت نداشت

بهار خندید و گفت_چکار آبجیم داری؟بزار عاشق شه خب حرفی نزدنم و به سکوت اکتفا کردم

شادی_مسعود و شهاب مثل پت و مت هر جا که میرن باهمن.مسعود چون مادر

خدایا مرزش

شمالی بود و اینجا خونه داشت واسه یک ماهی اومده اینجا و توی اون خونه میمونه.اینم فقط

بخاطر عوض کردن حال و هوا و گرنه تا چند روز دیگه برمیگرده.میگه اعتمادی نیست مغازش مدت زیادی دست دوستاش باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد..ساعاتی گذشت و بعد از اتمام مدرسه راهی خونه شدیم

توی مسیر بودیم که بهار گفت_خاطره چی پوششم؟ من_نمیدونم یه چیز بیوش دیگه بهار_خودت چی میپوشی؟ من_من نیام بهار_چرا؟

من از مهمونیای اینا خوشم نمیاد. پیام باز حالم بدشه؟ بهار_فکر کنم توی حیاط باشه..وای
خاطره بیا دیگه. مهدیس که نمیاد پروانه هم اصلا سمت ما نمیاد شادی هم که خله
خندیمو گفتم_چیز دیگه ای نبود؟ چون عاشق سعیده؟ خندید و گفت_خب بخاطر همین
خله..سعید هم برگشته شیراز من باید یه گوشه کز کنم من_خب نرو

بهار_نمیشه. شاید از یکی دیگه خوشم اومد دست از سر سعید برداشتم
خندیدمو گفتم_باشه پس میام..ولی تو بیا خونه ما آماده شیم. بگو تولد شادیه
بهار سرتکون داد..رسیدیم خونه ما. از بهار خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.....
عصر شد..حدود ساعت ۶

با بهار دیگه کم کم حاضر شده بودیم..به سرتا پام یه نگاهی انداختم..شلوار لی آبی که
پایینش رو

کمی تازده بودم و کمی از مچ پام مشخص بود. به همراه لباس آستین سه ربع مشکی با
توپ توپ های سورمه ای..موهام رو هم بالای سرم بسته بودم، آرایش هم فقط رژلب
کرم رنگ مات بود...ساده و در عین حال شیک

نیم نگاهی هم به بهار انداختم..شرکت تا زیر زانوی کتان به رنگ کرم و تاپ دکلمه ی
کرم

رنگ..موهای کوتاش روهم به سختی ل*خ*ت کرده بود و به همراه آرایش ملایم

مامان داشت توی اتاق تاریک نماز می‌خوند.. نماز خواندن مامان در کمال آرامش و سکوت بود.. زیاد پای نماز مینشست چون آرامشی که از نماز خوندن میگرفت، جای دیگه ای قادر به دریافتش نبود

آروم زیر لب طوری که آرامشش به هم نخوره خداحافظی آرومی گفتم.. این هم فقط بخاطر اینکه متوجه رفتنمون شه

سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت ویلای شادی اینا یکم بعد رسیدیم.. یه لحظه سردم شد.. هوای اون اطراف با وجود درخت های زیاد، سردتر از جاهای دیگه بود.. پنجه هامو توی هم قلاب کردم و با بهار وارد شدیم.. جمعیت شلوغ بود.. مینا خانم امشب کیف حال میکنه

اصلا مشخص نبود چی به چیه! دی جی در حال پخش بود و بیشتریا وسط در حال ر**ق*ص بودن

چشم چرخوندم و مینا رو دیدم که دستشو دور بازوی شهاب قلاب کرده بود و در حال صحبت با

دیگران بود.. شهاب هم به صحبت اونا توجهی نشون نمیداد و چشم هاش در حال گردش بودن که

یک دفعه چشمش توی چشمم قفل شد.. دلم واسه ثانیه ای کوتاه لرزید.. فقط ثانیه ای!! اون هم

بخاطر زیبایی چشم گیرش بود.. واقعا زیبا شده بود.. کت و لباس زیرش قهوه ای رنگ بودن به

همراه شلوار کرم رنگ..اخمی روی پیشانیش جمع شد و صورتشو برگردوند..ایشی زیر لب گفتم و

دست بهار رو که چشم هاش چپ شد از بس که مردم رو دید میزد، گرفتم و باهم دور میزی کنار شادی نشستیم

شادی و بهار در حال صحبت کردن بودن که احساس کردم دستشویم گرفته..بلندشدم و به

سمت دستشویی توی حیاط حرکت کردم..

نزدیک دستشویی که شدم متوجه وجود مسعود شدم..روبه روی دستشویی به درختی تکیه داده

بود و با گوشیش ور میرفت..ژشت خاصی گرفته بود..به سرعت قدم برداشتم و وارد دستشویی شدم..

وقتی اومدم بیرون،همزمان سرش رو بالا گرفت..یه تای ابروش رو داد بالا و گفت_به..خانم کله شق و دلک خودمون

بایاد اون روز خجالت کشیدم..دستامو مشت کردم و سرمو انداختم پایین

مسعود_ببخشید نمیخواه سرخ شی..خب خانم کله شق خواستیم اون روز بهتون بگیم که این یارو

از سرجاش تکون نمیخوره چه شما بخوای چه نخوای من_اونوقت به چه علت؟

مسعود_به علت اینکه اون پسر ا که اونشب تو پارک قصد نزدیک شدن بهتون رو داشتن، با شهاب

دشمن هستن و فکر میکنند که تو سوگلی شهابی و ممکنه آسیب ببینی
مکشی کرد و سپس ادامه داد_منم یه چند روز دیگه حرکت میکنم شیراز، شهابم سرش شلوغه کسی نیست مراقب شما باشه
از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. حرف هاش توی ذهنم نمیگنجید.. باخودم مرور میکردم تا بلکه چیزی دست گیرم شه

سوگلی؟ دشمن؟ آسیب؟ مراقب؟ من_هوففففف یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ مسعود_خب اون شبی که شما توی پارک تشریف داشتید، اون دوتا پسر مزاحم شما شدن و شهاب به طور اتفاقی دید و اومد کمک. اوناهم دنبال شهاب و پدرش بودن و برای پیدا کردنشون

اومدن شمال که تصادفی از این راه شهابو پیدا کردن. الان هم تهدید کردن. فقط چند روز صبر کنید تسویه حساب میشه شما هم راحت میشید من_چه تسویه حسابی؟
پشتش رو کرد به من و همونطور راه میافتد که بره آروم گفت_اون چیزاش رو لازم نیست بدونی تا همین قدر کافیه
یه لحظه از حرکت ایستاد و رو کرد بهم و ادامه داد_اگر باز کله شقی کنی ممکنه واسه خودت مشکلی پیش بیاد

ورفت..وای خدا..چرا باید کارای اونا و دشمنی هاشون، پای من رو وسط بکشه؟!داشتم روانی

میشدم..چند نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بهار بهار_رفتی چاه خالی کنی؟
جوابشو ندادم و فقط به نقطه ای خیره شدم.داشتم به حرف های چند لحظه پیش فکر میکردم..

با سقلمه ی بهار بر پهلوم،به خودم اومدم و چشم به بهار دوختم
بهار_چته تو دختر؟رفتی اونجا چی شد؟مسعود جونت چی بهت گفت؟ من_مسعود
جونم؟

خندیدوگفت_برو بابا میخوای بگی عاشقش نیستی؟ چشم ازش گرفتم و همونطور که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم_توهم که فقط حرف از عشق و عاشقی میزنی
همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملایمی توی فضا

پخش شد و جو بسیار رمانتیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام زوج ها

ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم که بدم

نمیومد شروع کردم باهاش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت در حال رقصیدن بودند.اونقدر که همه به هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوفتادم که دستی ابراز احساسات شد..دست های گرمی بودن..به روبه روم چشم دوختم.جمعیت جلوی دیدم نسبت به بهار رو گرفته بود..اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم..توی یه حرکت برگشتم عقب..از چیزی که دیدم

وحشت کردم..ضربان قلم شدت گرفت..چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند
به شدت پشش زدم و گفتم_تو...

لبخند چندش آوری زد و چیزی نگفت سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج شدم..انقدر جمعیت زیاد بود..موندم چرا فقط اون

قسمت جمع شدند..حیات به این بزرگی..بالاخره از اون جمع تنگنا بیرون اومدم..ایستادم و برگشتم پشت سرم..داشت میومد..سریع برگشتم که برم با دماغ برخورد کردم به چیزی..احساس

کردم دماغم شکست از درد زیادی..اشک توی چشم هام جمع شد..دست گذاشتم روی بینیم و

سرمو بلندکردم..شهاب بود..نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم

من_کوری با این هیکل گندت میای جلوی من؟ پوزخندی زد و گفت_تو داری تمرین دوندگی میکنی با یاد اون،با وحشت برگشتم عقب..

نبود..رفته بود..با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش شهاب بازومو کشید و باعث شد
برگردم سمتش با اخم و کمی نگرانی گفت_چی شده؟ من_اون..اون اینجا بود
شهاب_کی؟

دست هام میلرزیدن من_همون..

باصدای بلندی گفت_کی؟

من_همونا..همونا که بخاطرشون واسه ما مراقب گذاشتی متعجب شد..

شهاب_مطمئنی؟

سرمو تکون دادم..بازومو گرفت و حرکت کرد تند قدم برمیداشت اما من داشتم میدویدم
من_کجا میری؟منو کجا میبری؟

شهاب_کثافتا! اونا چطور اومدن داخل!توصیه کردم که درو ببندن

من_چی؟

شهاب_ببند دهنتو یه لحظه رسیدیم پیش مسعود مسعود_چی شده؟

شهاب_مسعود سینا اینجا بوده مسعود_واقعا؟اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب_نمیدونم..داره گندش میکنه دیگه.من اینجا کنار این دختر تو برو یه سرو دوشی
آب بده

سرتکون داد و رفت..شهاب عصبی به نظر می‌ومد.دستی لای موهاش کشید.تلفنشو در
آورد و زنگ زد به یه نفر

شهاب_زنگ می‌زنی چند تا آدم میاری دم در خونه.همین حالا

....._

_خفه شو..مگه نگفتم مراقب باشید؟رفتی شیفت چه غلطی کنی؟هان؟دستم بهت
نرسه..چشماتو در میارم

....._

_تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای..آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل
خودت و گرنه از چشم تو میبینم
و تلفنو قطع کرد

وای خدا چقدر اینا ترسناکن

من_اون سنش پایینه و یه نفره و شما می‌خواید صدتا نوچه بزارید؟

نگاهم کردو با اخم گفت_سینا آدم مخفی می‌زاره..تو این کارا ماهره..به عنوان سردسته
آدمای ما بود و توی شرکت هم کار میکرد

اصلا سر در نمی‌اوردم چی به چیه!سعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنه توی
دهنم..

کمی گذشت دید مسعود نمیاد، روبهم گفت_باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه دوستتم خواست میاد نخواست به راننده میگم بیارتش سر تکون دادم و راه افتادم.اون هم پشت سرم راه افتاد رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم..مانتوم رو پوشیدم به همراه شالم و رفتم پیش بهار

داشت با پسری میرقصید..دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم

تا منو دید تعجب کرد_کجا به سلامتی

من_بهار تو راه واست میگم..الان بیا بریم خونه بهار_من نیام.خاطره اگر مسئله جدیه بگو

من_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم.رانندشون تورو میبره خونه

خندید و گفت_کدومشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟

یکی زدم توی سرش و گفتم_زهر مار..من باید برم الان لولو خور خورو قورتم میدی.بای

و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد.مینا تا منو دید که کنار شهاب

ایستادم

گفت_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟ شهاب_لازم نمیبینم واست توضیح بدم

مینا_خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستام برن بعد

شهاب_خودت دعوت کردی باید فکراینجاشو هم میکردی و دستمو گرفت و حرکت

کرد

باتعجب گفتم_چرا میدویی تو؟ پام درد گرفت

حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم وسوار ماشین شهاب شدیم مسعود اومد لب پنجره و گفت_برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت دیگه تموم میکنم تا بچها برسن

شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده عقب بگیره که پشتش هم اومدن از ترس داشتم سخته میکردم

شهاب آروم رو بهم گفت_تابهت گفتم در ماشینو باز کن و پیر پایین

باترس روبهش گفتم_واسه چی؟ میکشمن!

شهاب_نترس..تا بهت گفتم سریع پیاده شو..هنوز پیاده نشدن.منم پشت سرت پیاده میشدم و از راه این تپه فرار میکنیم

سرمو چرخوندم..تپه های کوچک و هرچند زیادی بودن شهاب_الان پیاده میشن..آماده باش آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس سرمو تکون دادم..خدایا خودت بهمون رحم کن شهاب_یک.....

دستمو آماده گذاشتم روی دستگیره ی در شهاب_دو....

خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه

شهاب_سه...پیر پایین

درو به شدت باز کردم و پریدم پایین.. شهاب هم بلافاصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم

دوید.. اونا از ماشین پیاده شدن.. صدای به هم خوردن درهای ماشین‌ها نشون میداد که تعدادشون زیاده

شهاب بازمو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویدم.. انقدر دویدیم و دویدیم که به

جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره بود.. دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره‌ها نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه شهاب.. هیسس صدا نده

نمیتونستم.. بی صدا اجازه دادم اشک هام بریزن.. اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک

با شنیدن صدای پا، از ترس گریه قطع شد.. با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم نگاهش به اون سمت بود.. سرشو آورد پایین و گفت.. بیا نزدیک تر تا متوجه نشن

بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستم

شهاب.. ترس.. فاصلمون ازشون زیاده پیدامون نمیکنن من.. زیادن.. هرکسی میاد یه قسمتی رو میگرده پیدامون میکنن.. هر دو مون رو میکشن

شهاب.. قصدشون کشتن نیست.. قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن من.. چقدر پول؟ شهاب.. دو میلیارد چشم هام گرد شدن

شهاب.. اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخوام پول دستشون بیوفته

سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین

آروم روبهم گفت_هیسس بیا نزدیک تر..دارن نزدیک تر میشن

از ترس رفتم بهش چسبیدم..صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود

با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آروم آروم اشک میریختم

سرشو گرفت پایین و گفت_چرا گریه میکنی؟نترس چیزیت نمیشه.اگر هم گروگان

گرفتن مطمئن باش آزادت میکنم

من_من تنها رو میخوان بگیرن؟ سرشو به آرومی تگون داد من_ولی..

شهاب_یه ثانیه حرف نزن

سکوت کردم و سرمو توی سینهش پنهان کردم..زیر لب همش صلوات میفرستادم

بوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد..یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو

کردن

عطرش شدم..بوی عطرش تحریک میکرد..چشم هام رو بستم و بوییدمش..داشتم یه

جوری

میشدم..نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست

باصدای داد یه نفر به خودم اومدم ولی جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

_نیستن لعنتیا...بریم اون طرف رو بگردیم

و صدای پاهایشون که نشان از رفتنشون بود به گوش رسید چند دقیقه بعد شهاب گفت_رفتن

سرمو به آرومی ازش جدا کردم..توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم_بریم؟
شهاب_نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن.باید بیخیال ماشین
شیم.خونتون نزدیک هست دیگه..از کنار راه میوفتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم
دیگه راحتی سرتکون دادم
بلند شدیم..اونجا خیلی تاریک بود..هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت
میترسوندهوا

هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نبودم

من_دارم یخ میزنم..اینجا هم خیلی تاریکه.چه جوری میریم؟
شهاب_نمیدونم..گوشیم هم توی ماشینه
مکث کرد و سپس ادامه داد_الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا
پیدامون کنن.مجبوریم تا طلوع خورشید صبر کنیم
سرتکون دارم.راه دیگه ای نبود..مجبور بودم قبول کنم.برای مامان هم یه توضیحی میدم
بخاطر شب نیومدنم به خونه
نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گذراندم..دیگه کم کم داشت
خوابم

میگرفت..سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم..شالمو هم روی صورتم گذاشتم.چون از سرما داشتم منجمد میشدم

نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد.....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم.به اطرافم نگاه کردم.هوا کمی روشن شده بود.سگ

بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریباً زیادی از ما در حال خوردن چیزی بود.چشم از اون سگ گرفتم و

به شهاب خیره شدم.اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن.توی

خواب باز هم چهره ی مغرور به خودش رو داشت.مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود،اما جذاب

بود.واقعا مرد زیبایی بود.دوست داشتم همینطور نگاهش کنم..مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه

و از دست دادن چنین مردی واسش سخت باشه.متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت_داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کت‌ش رو تکوند با هم به راه افتادیم. با فاصله کنارش راه می‌رفتم. کمی

بعد رسیدیم به طرف جاده. خیابون باریکی بود که یه قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگرش باید

کمی راه می‌رفتی تا بررسی به خیابان اصلی.. اول آرام و با احتیاط رفتیم سمت ماشین. من کیفمو برداشتم و اونم گوش‌ی و مدارکاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالاخره رسیدیم به خیابان اصلی من_من اینجا رو بلد نیستم شهاب_ دنبال من بیا می‌رسونمت

دنبالش راه افتادم. لب خیابون ایستادیم. شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست من_ داخل کیفم یکم پول هست نگاهم کرد و گفت_ چقدر؟ لبمو گزیدم و گفتم_ پنج تومن

شهاب_ خوبه. با تاکسی می‌ریم. فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالاخره پیکانی اومد و مارو سوار کرد. شهاب جلو نشست و من عقب.. بالاخره رسیدیم. شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم. روبه روی خونمون بودیم که

گفتم_ فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده. اگر می‌خوا‌ی بیا صبح برو

هر دو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت_نمیخواه. برو داخل تو
 من_خب صبح برو دیگه.. الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه
 اخم غلیظی کرد و گفت_تو نمیخواه بگی من چکار کنم. برو داخل کار دارم باید برم
 صورتمو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خدا حافظی، درو باز کردم و وارد
 شدم. پسر ی خودخواه مغرور. محبت به این یارو نیومده

* * *

_خاطره. بیدار شو گلم رسیدیم
 به آرامی چشم باز کردم. اتوبوس از حرکت ایستاده بود. مردم داشتند پیاده میشدند. با
 مامان ساک
 هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم.. ترمینال شلوغ بود. ترمینال شیراز..

آره ما اومدیم. بالاخره اومدیم به شهر مامان. به زادگاه من. اومدیم تا کسانی که ۱۵ سال
 تمام

ازشون دور بودیم رو ببینیم.. هوای این شهر حس لذت بخشی به وجودم تزریق
 میکرد.. انگار بوی تازه ای به مشامم میخورد. اینجا با اینکه از کوچیکی نیومدم، اما حس
 آشنایی واسم داشت

دست سرد مامان رو گرفتم و باهم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ (از زبان
 خورشید)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده شدیم.. سرمو بالا گرفتم نفس توی سینم حبس شد. اون عمارت. اون خونه ای که توش به من سخت گذشت. خونه ای که پدر بچم کوچکی و

نوجوانیش رو اونجا گذروند. خونه ی سمیرا جون با گام های آهسته و لرزان به سمت در رفتم. خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.. تنم مثل یید

میلرزید. چه معلوم. شاید این دفعه هم مثل دفعه های پیش، سرزنش بشنوم اما.. من این سرزنش

ها رو دوست دارم. دل‌تنگ تمام بدی های از جانب دیگرانم بالاخره انگشتم رو فشردم. صدای زنی اومد _ کیه؟

چشم هامو بستم.. این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد.. میشه درو باز کنید؟

و در با صدای تیکی باز شد. به دخترم لبخندی زدم. منو نجات داد. درو به آرومی باز کردم و وارد

شدم.. اونجا.. تمام درخت ها خشک شده بودند. زیبایی باغ از بین رفته بود _ بفرمایید

به سمت صدا برگشتم. سمیرا جون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته بود. بهش

دقیق شدم.. دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود.. موهای سفیدش

روهم پشت سرش جمع کرده بود.. چقدر شکسته شده بود

رفتم نزدیکش.. با هر قدمی که به سمتش برمیداشتم چشم هاش ریز تر میشدن.. انگار داشت

تجسم میکرد تصور منو.. انگار داشت یادش می‌آمد درست روبه روش قرار گرفتم.. پاهاش سست شدن و داشت می‌وفتاد که گرفتمش

روی زمین نشست.. چشم هاش بسته بود

زیر لب زمزمه کرد.. دارم درست میبینم؟! امکان نداره بغض راه گلوم رو بست.. سرتکون دادم.. چشم باز کرد بهم خیره شده بود.. چشم هام لبریز از اشک بودن.. اما بالاخره چکید.. قطره اشکی از دیدار اولین

عزیزم بعد از ۵ سال.. دوست داشتم اول برم پیش مامانم اما اون نبود.. رفته بود از اونجا سمیرا جون دست کشید روی گونم و با گریه گفت.. عروس قشنگم

روحم شاد شد از این لحن.. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفت

توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش.. با صدای بلندی گریه میکرد.. از ته دل.. من هم بی صدا اشک میریختم

سمیراجون_خورشید...عروس قشنگم...فکر کردم توه‌م مثل در دونه ترک‌م کردی...گفتم
توه‌م

رفتی...هردوتون هلاک شدین...خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

ازش جداشدم و با گریه گفتم_فکر کردم منو یادتون رفته سمیراجون_ببخش منو
دخترم...ببخش اگر تو گذشته اذیت میکردم.پسرم بخاطر عشق پاک تو رفت...تا لحظه‌ی
مرگ هم عاشقت بود.تو نبود تو روانی شده بود.فهمیدم که هرچقدر هم من
قبولت نکنم پسرم به اندازه‌ی من تورو قبول کرده با یاد آریا حالم بدتر شد...شدت گریم
بیشتر شده بود سر گذاشتم روی شانه سمیراجون و گفتم_نگو سمیراجون.نگو
تورو خدا.اگر بدونی چی

کشیدم.کاش یه لحظه میتونستم آروم بگیرم.یک ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی
چشمم نباشه.دل‌تنگم...دل‌تنگ همه چی

واجازه دادم صدای هق هق گریم سکوت باغ رو بشکنه

سمیراجون دستمو گرفت و وارد خونه شدیم...خاطرات برام زنده شدن.تمام لحظات..

سالن.منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواه ازم جدا شه

روبه روی آشپزخونه.منو یاد اون شب که پانته آ زیر پاییم کرد

و راه پله.چشم هامو بستم..اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین

اومد،توی ذهنم متداعی شد

با صدای گریه‌ی سمیراجون چشم باز کردم خاطره رو توی آغوش گرفته بود
 _نوه‌ی خوشگلم.. الهی مادر دورت بگرده.. من چقدر از وجود تو محروم بودم
 بی توجه بهشون از پله‌ها بالا رفتم. خورشید بزار پیش نوه‌ش باشه. ۱۵ سال خاطره رو از
 همه دور کردی
 از پله‌ها بالا رفتم. رو به روی در اتاق آریا قرار گرفتم.. از شدت لرزش دستم، نمیتونستم
 درو باز
 کنم. تمام قدرتمو جمع کردم و توی یه حرکت در با شدت باز شد
 از همون اول بوی عطر آریا به مشامم خورد
 چشم هامو بستم.. قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند.
 چشم هام رو به آرومی باز کردم. اشک مانع دیدنم میشد با شدت اشک هام رو پس زدم تا
 بهتر بتونم ببینم.. بغض توی گلویم سنگینی میکرد. راه تنفسم
 بسته شده بود. آروم رفتم سمت تختش. روش دست کشیدم. عشق من ۲۷ سال رو اینجا
 صبح میکرد!
 خودمو انداختم روی تخت. سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه
 میکردم.. میخوام صدام رو بشنوه که چقدر دل‌تنگش هستم متوجه نشستن دستی روی
 شامم شدم. سرمو بلند کردم. خاطره بود
 روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم. دستمو باز کردم و با گریه توی آغوشم فرو
 اومدم

سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..
 من_مامان ببخشید گریتمو در آوردم
 خودشو ازم جدا کردو گفت_نه مامان خودمم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد
 بغضمو به سختی قورت دادم.دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین
 سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد.با ورود ما تلفن رو قطع
 کردو اومد سمتمون
 سمیراجون_بیاید نهار درست کردم با هم بخوریم من_به کی زنگ زدیدی؟ سرشو انداخت
 زیر و گفت_آتوسا
 لبخندی زدم..باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم توی سالن نشسته بودیم که سمیراجون رو
 به خاطره گفت_آرام جان کلاس چندمی مادر؟
 چشم های خاطره گرد شد..زبونم قفل شده بود.اینا فکر میکردن اسمشو گذاشتم
 آرام.همونطور که آریا میخواست
 خاطره_اسم من خاطره هست
 سمیراجون نگاه من کرد و گفت_نداشتی آرام؟ حرفی نزدیم که با بغض ادامه داد_خاطره
 گذاشتی؟ آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه کرد_خاطره یه دفعه شالشو گذاشت
 روی چشم هاش و زد زیر گریه بلند و با شدت گریه میکرد.دلم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت_پسرم..پسرم..بدبخت شد..رفت..داغ بچمو
دیدم..وقتی
نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم پسر عزیزمو میبینم..شبو روزم شده دارلرحمه..بچم
سردش

میشه..ببین زیر قبر چی به سرش میاد..کلی سوسک و مار..پوسته میشه میره..فقط ردی
ازش میمونه
از زور گریه نتونست ادامه بده..باگفتن این حرف ها مو به تنم سیخ شد..چشم هام لبالب
پراز اشک
شد..بلندشدم که برم سمتشو دلداریش بدم که زنگ در به صدا در اومد..استرس وجودمو
فراگرفت..دکمه رو فشردم
با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در..به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم..قلبم
به شدت توی سینم میکوبید..دست گذاشتم روش بسه..بسه..
درباز شد و آتوسا وارد شد..پشت سرش مهسا..پشت سرش سپیده..پست سرش ماهان و
بعد مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت..پسرا هم باناراحتی نگاهم میکردن
همونطور که میومدن نگاهشون کردم..آتوسا هنوز به همون زیبایی بود..سپیده موهاش
رو شرابی رنگ کرده بود..و مهسا..موهاشو قهوه ای کرده بود..همشون به اون زیبایی

بودن فقط آتوسا و مهسا شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا..چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اومدن و جلوم قرار گرفتن..فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم زل زده بود..اشک هام قطره قطره چکه میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود..دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم گریه میکرد..

آتوسا_خورشید..الهی من قربونت بشم..زن داداش خودم..مارو ول کردی کجا رفتی؟داداشم ولمون کرد تو دیگه چرا؟هرروز گریه میکردم و از داداشم معذرت خواهی میکردم..که چرا نتونستم ازت محافظت کنم..همش یادم میوفتاد که...

گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه..من چقدر دل‌تنگشون بودم..سرشو آورد بالا و چشمش به پشت سرم افتاد

زیر لب گفت_چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم..خاطره کنار سمیراجون ایستاده بود آتوسا منو ول کرد و رفت سمت خاطره..توی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد..با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد

روزی که منتظرش بودم..روزی که باخودم میگفتم اگر همه ولم کردن حداقل سپیده ای هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریم بیشتر شد..میون گریه رو بهش گفتم

—گفتم اگر کسی نیست حداقل توهستی. گفتم اگر تنهام حداقل توهستی. گفتم اگر پرم تو موندی که باهاش از دردم بگم

گریه میکرد.. سرش پایین بود.. من هرچی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم.. چقدر دل‌تنگشون بودم.. اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده.. ببخشید خورشید.. ببخشید. کاش اون روز می‌مردم ولی دلتو نمیشکوندم من.. هیسس دیگه گذشت.. همه چی تموم شد دیگه ازم جدا شد.. مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت

بهش زل زده بودم.. اونم همینطور.. خواهر عزیزم.. کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود.. من مهسا رو بخشیده بودم.. آره همه بخشیده شدند.. همه.

شاید این دلیل دل‌تنگیم باشه.. دل‌تنگی؟! چه واژه‌ی آشنایی دل که تنگ است کجا باید رفت؟ به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟ یا به یک خلوت و تنهایی امن دل که تنگ است کجا باید رفت؟ پیرفرزانه من بانگ برآورد

که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو سخنش راه گشا

ب*و*س*ه اش مرهم زخم دل توست عشق او چاره دل‌تنگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟ گفت پیدایش کن

آنجا پر از مهر و صفاست صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی!

گفتمش در پاسخ:

تو چقدر حساسی ؛ تن من گر تنهاست، دل من با دلهاست، دوستانی دارم بهتر از برگ

درخت

که دعایم گویند و دعاشان گویم،

یادشان دردل من، قلبشان منزل من...!

صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!

تو دلت سبز، لب‌ت سرخ، چراغت روشن!

چرخ روزیت همیشه چرخان!

نفست داغ، تنت گرم، دعایت با من!

روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن..لبخندی به روش زدم. لبخندی از عشق

روی زمین زانو زد..سرشو به پله ها تکیه داد و با صدای بلندی گریه میکرد..متعجب شدم رفتم از پله ها پایین..کنارش روی زانو نشستم..همونطور که موهای ل*خ*ت قهوه ای رنگش رو نوازش میکردم زمزمه وار گفتم_چرا گریه؟ سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفت_من..من فکر میکردم مردی

دقیقا چیزی که فکر میکردم..نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم اومدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم..نفسمو توی سینه حبس کردم..این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت..روزی که من

دستم با گریه روی سینه ی عشقم گذاشتم ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم..اون قسمتی که فقط واسه من میتپید،دیگه هیچوقت نتپید

به خودم که اومدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم

من_هیچکدومتون دنبال من نگشتید نه؟

مهسا_بخدا گشتیم..خاله هم بخاطر سخته ی دوبارش بازم دنبالت گشتیم

چشم هام گرد شد..متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد.با ترس نگاهم میکرد
من_س...سکته؟ مهسا_نه

مامان دوباره سکته کرده..مامانم..نه مهسا رو پس زدم و بلندشدم من_همش بخاطره منه
بلندشدم و دویدم سمت در..گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم:مامان..مامان...
نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه ی راهم شد
به شدت منو برگردوند _صبر کن خودش داره میاد

مازیار بود..با دیدنش گریم قطع شد..خدایا این چقدر شکسته شده بود..بیشتر قسمت
موهاش سفید شده بود..چروک زیادی روی پیشانیش بود باورم نمیشد
متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آروم زیر لب گفت_بعد از رفتنش خورد
شدم..حتی از

تو بدتر..گفتم برم از اینجا شاید خوب شم اما بدتر شدم.پنج شبانه روز بستری
بودم..میدونی خورشید..

دستی روی صورتش کشید..انگار میخواست خالی کنه خودشو..میخواست بگه از
دردش..چیزی نگفتم..منتظر موندم تا به حرف بیاد
_سپهر وقتی زندان بود،اعدام نشد..یعنی به اعدام نرسید

مکثی کرد و سپس ادامه داد_وقتی واسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت..نمیتونست
منتظر چند ساعت بعد بمونه

دستم‌و جلوی دهنم گذاشتم.. اشک‌های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن
 مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد.. گریه‌ی یه مرد منو عذاب میداد
 سپیده اومد و دست گذاشت روی شانش
 سپیده_مازیار بهش فکر نکن.. بیا بریم آب به صورتت بزن مازیار پشش زد و رو بهم
 همونطور که گریه میکرد گفت_اون هیچوقت نخواست آریا رو
 بکشه.. توی دادگاه حرف میزد.. حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد.. گفت که چچور
 عاشق تو
 بوده ولی اون بی رحم‌های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست
 انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت_حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون
 نبود.. عشق تو و اون همسرت هم نتونست به اندازه‌ی ذره‌ای از عشق اون باشه.. روز آخر
 پشیمون بود.. جلوم
 زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد.. اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدبختی
 هیچوقت ختم نمیشد
 من_عشقش خودخواهانه بود
 با صدای بلندی گفت_اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه‌ای نبود.. اگر
 با اون
 بودی خوشبخت تر بودی.. نمیفهمی تو خورشید.. اون از تمام لحظاتهش برای من
 میگفت.. میگفت

روزی که ویار غذای ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها..چطور خوشحال

بود..ذوق میکرد..وقتی با دیدن وسایل های بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد..بخاطر تو هلاک شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتنش..گریه ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون مازیار..بزارید بگم..ولم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد روی زانو نشستم و گریه کردم..بعد از ۵ سال این درد نخواست تموم شه؟مهسا و سپیده اومدن سمتم و قصد داشتن آرومم کنن

سرمو بلندکردم و رو بهشون گفتم_من فکر میکردم شاید دردها تموم شده باشه..من هیچوقت جز

آریا کس دیگه ای رو ندیدم..شاید اومدن من اشتباه باشه بلند شدمو رفتم سمت ساکی که روی زمین بود..برش داشتم.رو به خاطره گفتم_خاطره بیا بر میگردیم

سمیراجون دستشو گرفت و گفت_داری اشتباه میکنی من_اشتباهم چیه؟هنوزم سرزنش؟

روبه مهسا گفتم_تو از من متنفری درست نمیگم؟ مهسا_من...

من_هیسس ساکت..چیزی واسه اثبات باقی نمونده دیگه و حرکت کردم سمت
در..خاطره هم با گریه دنبالم میومد جلوی در آتوسا قرار گرفت..دستاشو حصار بین
چهارچوب در باز گذاشت و با گریه گفت_دیگه
نمیزارم بری..بسه خورشید..به خودت بیا..بین داداش من دلتنگته!گریه نداشت ادامه
حرفمو
بزمنم آریا وقتی داشت میومد نجات بده زنگم زد..فقط گفت مراقبت باشم..گفت داره
میره که جای
تو بمیره..میدونست قراره اونجا تو کشته شی..گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ
کنیم..گفت تو از
خاطره مهم تری..گفت اگر نخي از موی تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه
آه خدایا..کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشدن من_نمیتونم
خدایا!!!!دارم زجر میکشم..فکر میکردم از نبود من توی این چندسال مهسا بیشتر از همه
عذاب کشیده باشه
رو به آتوسا حرف دلم رو بیان کردم_فکر میکردم دلتنگ تر از همه مهسا باشه
پوزخندی زدمو ادامه دادم_ولی برعکس..اون منو مرده فرض کرد.شاید با این تصور
تونسته آروم
بگیره..شاید خوشحال بوده که بدون وجود من دردرسش کمتره..شاید منو *ر*ز*ه ای
فرض

کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو ازش میگیرم

برگشتم و رو بهش گفتم_توهیچوقت نبودی..

روبه همشون با داد گفتم_روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید..روزی میرسه
همونطور که

میخواید مرگ منو به چشم میبینید..نامردا من اومدم تا گذشته ام جبران شه ولی همتون
از قبل پست ترشدید

چشم هامو بستم و گفتم_کاش میمردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیم

واجازه دادم حق هق گریم با حق هق گریه ی مهسا و بقیه درهم آمیخته شه (از زبان
خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم..چطور میتونن تا این حد پست
باشن..من به این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشتم..من فقط مامانمو
میخواوم

با گریه دستمو از دست مامان بزرگ درآوردم و رفتم از پله ها پایین..رفتم پیش مامانم و
بغلش کردم

باگریه گفتم_مامان توروخدا اینارو نگو..بیا بریم..توروخدا بیا بریم

دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دنبالم اومد

صدای خاله مهسا بلند شد_خورشید تور و خدا نرو..این دفعه من میمیرم..بخدا ازت
متنفر نیستم..خورشیدییییید

اما ما از در خارج شدیم..صدای جیغ خاله مهسا بلند شد..ضجه میزد و التماس میکرد
وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن..اون مرد که فکر کنم دوست
سپهر بود داشت سیگار میکشید

با دیدن ما خواستن نزدیک شن..چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود..توی چشم
هاش جدا

از اشک و غم چیز دیگه ای بود..اما با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشینی دراز
کرد و

هر دو سوار شدیم،نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم توی سکوت مامان آرام اشک
میریخت..با بغض بهش خیره شده بودم

راننده تاکسی_خانم کجا میرید؟

تا اومدم حرف بزnm مامان سریع گفت_کوچه ی ۳۴ همین خیابون
تعجب کردم

تاکسی توی کوچه ای ایستاد..مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم

جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم..مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد

تازه دوزاریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود باهم واردش شدیم..خیلی زیبا بود..اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی هم قرار داشت که روی یکم آبی که داخلش بود، پر از برگ های خشک پوشیده شده بود و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرارداشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند مامان رفت سمت ملافه ها..اون هارو توی مشتش فشرد و چشم هاشو بست

من_مامان این ملافه ها چیه؟

مامان_اینارو وقتی داشتم پهن میکردم یه نفر از پشت اومد و منو دزدید..اون موقع به بابات

برگشته بودم..تو و آریا توی خونه درحال بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه..درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم..مامان آروم قدم برمیداشت..تنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم..بسیار زیبا و شیک بود..اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه قرار گرفته بود که باعث شد عطسه ی کوچکی کنم مامان از پله ها بالا رفت..من هم پشت سرش روبه روی اتاقی قرارگرفتم..درشو بازکرد..وارد شدیم اتاقی به تمام رنگ سفید بود..اتاق خوابشون بود..اینجا برعکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای..روی درش چاپ عروسی نصب شده بود

بازش کردم..وای چه زیبا..همش صورتی..باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمبود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشتم..تخت

کوچولو،لباس

های خوشگل که بوی بچگی میدادن..یکی از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیفم
گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم..خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم

باصدای مامان از عکس گرفتن دست برداشتم لبخندی زد و اومد نزدیک_دوست

داشتی؟سلیقه ی باباته!وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو درست کرد

لبخندی زدم و گفتم_خیلی قشنگه

مامان_ولی نتونستی هیچوقت اینجا سر کنی..فقط چند ساعت

نگاهش کردم..گریه نمیکرد..خیالم راحت شد..انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک

هاش خشک شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که مامان گفت_یه لحظه و برگشت و رفت پشت

خونه..دنبالش راه افتادم یه در بود..فکر کنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم..یه ماشین بود کمری مشکی رنگ

اوه فکرشو نمیکردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده مامان دستی روش کشید و سریع
برگشت و خارج شد..منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم..مشتمو کوبیدم به ماشین و با عصبانیت رو به مامان گفتم_کجا؟ تعجب کرد

_خب برمیگردیم

پوزخندی زدم..مامان از رفتار من تعجب کرده بود باصدای تقریبا بلندی گفتم_من اونجا
کمبود دارم..هرروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید

به چیزهایی که میخوام فکر کنم.باید پولی برامون بمونه که نمیریم.نمیریم که یه وقت از
مرگ ما

کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم..اگر یه روز پول خرج کنیم
باید تا

چند ماه هیچی خرید نکنیم.اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو
داری.خونت پر از

وسایل.خانواده ی شوهرت پولدار.خونه مامانت از یه طرف دیگه.ارث هایی که
برگردوندی جدا.داری به خاطر لجبازیت منو بدبخت میکنی!مادر من جریان ۱۵ سال
پیش گذشت..از اسمشم

مشخصه..پیش..تو هنوز داری ادای اون خورشید ۲۳ساله رو درمیاری.به خودت بیا.من
برنمیگردم

به اون خونه. بچها هرروز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برام میگن و من هیچی
نمیگم. میان

از دور همی های خانواده هاشون میگن و من هیچی نمیگم. این منصفانه هست؟
مکت کردم.. یک نفس گفته بودم. انگار خودمو خالی کرده بودم. دست کشیدم روی
صورت‌تم. خیس از اشک بود

با صدای آرامی ادامه دادم_ ماما به خودت بیا.. ۵ سالو بریز دور.. تو رو خدا.. احساس
میکنم من خورشیدم.. احساس میکنم زندگی منم اینطور شده.. تو باید بعد از ۵ سال دیگه
بابا رو از یاد برده

باشی.. مردم دوباره ازدواج میکنن.. یکم فکر کن هیچوقت زندگیت از روی فکرو عقل
نبوده

حرکت کردم سمت در.. دم در ایستاده بود و گریه میکرد همین که اومدم از کنارش رد
شم، دستمو گرفت

پیش زدم و خارج شدم.. اگر خواسته ۵ سال بقیه رو تنبیه کنه این منم که الان باید
تنبیهش کنم

روی تاب نشستم.. گوشیمو در آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم

بی تو مثل یه دریام که غرقم توی دردام

خستم از این بعض بی سرانجام

غمتم تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد که از تو جز خودت چیزی نمی‌خواهم من لبه ی پرتگاهمو غربت یه بی
راهمو تو حواست نیست غم دائما دنبالمو

حرف یه شهر عالمو تو حواست نیست مته پنجره ای کهنه که وا میشه رو به دیوار
یاعکسی خاطر انگیز که جامونده زیر آوار دلم خیلی گرفته من از خودم که بی چشمات
تو زندگیم فقط مردم منی که خودمم گاهی بی تو به جا نیاوردم دلم خیلی گرفته من لبه
ی پرتگاهمو غربت یه بی راهمو
تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف یه شهر عامو تو حواست نیست تو حواست نیست...تو... حواست نیست (تو حواست
نیست) بابک جهانبخش ناخواسته پرنده ی ذهنم پر کشید سمت شهاب.. بوی عطر مست
کنندش.. جذبه و غرور جذب کنندش
اوففف من چرا دارم به اون فکر میکنم؟!

اه نمیدونم.. از اون شب فکرمو به خودش مشغول کرده با صدای ماما از اون حال و هوا
بیرون اومدم و بهش خیره شدم.. ساک دستش بود نگاهش به حوضچه بود
_من میرم.. اول میرم سر مزار بابات بعد برمیگردم ترمینال

وقت داری! خواستی بیا نخواستی هم برگرد پیش ماما بزرگت

و از خونه خارج شد..توی شک بودم..مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره؟
بلندشدم و دنبالش راه افتادم

* * *

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صداش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد
_مامان..مامان لبخندی روی لب هام نقش بست.میدونستم میاد برگشتم سمتش
_جان مامان

سرشو انداخت زیر و گفت_بریم
و جلوتر از من راه افتاد.زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستنم کافی بود
خاطره_مهم نیست ۸ سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش
چکار میتونستم کنم؟حق داشت ! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به
فروختنشون بند نبود
نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم..برگشتیم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشم و میرم
دنبال کار نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه
هوای اینجا بوی خاطره میداد.بوی گذشته.بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت..یادم به
اون روز

افتاد..روز خاک سپاری..روزی که با التماس به مامان گفتم منو بیاره اینجا پیش آریا.وای
مامان

حیف که نمیتونم پیام بینمت..شاید سرنوشت ندیدن منو با مامانم رقم زده باشه..شاید
حق من

توی زندگی از نبودن مادر باشه..اون هم در هیچ شرایطی با گام های آهسته به طرف قبر
رفتم..با هر قدم،پاهامو روی زمین میفشردم.انگار میخواستم زمین دهن باز کنه و منو
بلعه تا به اونجا نرسم.
اما رسیدم...

ساکو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم..آخ که چقدر دلتنگ بودم..دست
کشیدم

روی سنگ قبر..عکسش بالای قبر بود..چه زیبا..همون عکس روی اعلامیه
خاطره اون طرف ایستاده بود..بنابراین به حرف اومدم من_سلام بغض به گلوم چنگ زد
_خوبی آقای خونم؟میدونی چقدر دلتنگت بودم؟اگر بهت سر نزد
ببخشید.نمیتونستم..خیلی سخته واسم درک نبودنت

همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن
نمیتونم

باورکنم..همین الان که اینجا..بعد از ۱۵ سال باز نمیتونم انگار دارم خواب میبینم..وقتی
فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نمیداد میخوام بمیرم..

سرمو گذاشتم روی قبر و گریه وار ادامه دادم...چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت میشدیم؟

انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم...باب*و*س*ه ی کوتاهی بر سنگ قبر، به دیدارمون خاتمه دادم

با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم احساس میکردم دیگه نمیتونم پیام اینجا..شاید بازم باید سالها بگذره

بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمینال شدیم

دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

* * *

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یکراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود...به بیرون از پنجره نگاهی انداختم...شب بود...تیره و تاریک

گوشیمو از روی میز برداشتم...۱۲ تا میسکال از بهار و ۲ تا از پروانه زنگ زدم به بهار سریع جواب داد

_خاک تو سر بی فکرت کنن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف هایی..نمیگی یه بهاری بود

بدبخت چی به سرش اومد؟سه روز ول کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته خندیدمو گفتم_عزیز من نفس بگیر بهار_مگه تو میزاری؟!صبر کن یه لحظه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_خب داشتم میگفتم..حالا کدوم قبرستونی هستی؟
من_خونه

بهار_بههه جنابعالی برگشتن..تا الان خواب بودی؟ من_آره
بهار_با بچه‌ها لب دریا نشستیم سنگدون کباب شده میخوریم بلندشو بیا.رفتی اونجا دریا و
آبادی نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم_باشه..نیم ساعت دیگه رسیدم و گوشیهو قطع کردم
ازاتاق خارج شدم..مامان روی مبل نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد
من_مامان بچه‌ها لب دریا هستن..برم؟ یک ساعته برمیگردم مامان_باش برو..لباس گرم
پوش برو که حالت بد نشه سرتکون دادم و رفتم که آماده شم
پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و
شال

صورتی..محض احتیاط هم شال گردن مشکی رنگی دور گردنم انداختم رفتم پیش مامان
من_مامان من رفتم

لبخندی زد و گفت_برو به سلامت..مراقب خودت باش ابراز احساسات زیاد و بعد از
خداحافظی ازش از خونه زدم بیرون
کمی راه رفتم تا رسیدم

جمعیت توی اون سرما شلوغ بود.. نتونستم پیداشون کنم گوشیمو در آوردم و زنگ زدم
به بهار_بهار_بله

من_من رسیدم کجایی؟

بهار_دارم میبینمت.. الان میام از دور دیدم کسی داره میاد این سمت اوه بهار ما رو باش
شلوار جین مشکی رنگی و سوییشرت طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال
گردن مشکی رنگی.. نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود اومد نزدیک.. هم دیگرو بغل
کردیم بهار_چطوری مشنگم

من_زهرمار.. خیلیم عالیم.. بریم پیش بچها و راه افتادیم سمتشون
جمعشون هم جمع بود.. بهار و پروانه و یه دختر که یه جورایی از ما بزرگتر میزد، بودن
دختری با پوست برنز و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل*خ*ت کرده که از زیر
کلاه بیرون زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن
یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه ی بچها دلکک باشه و اون یکی هم
لاغر بود که مطمئنا دوست اون دختر بود
با اونا هم سلام کردم و کنارشون نشستم
آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن ها و روش سنگدون در حال کباب شدن بود و
جلوی بهار و اون دختر هم قلیون بود

بچه‌ها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچنین کباب هارو هم خوردیم
اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه ی شمالی زیبایی روبهمون
گفت_خب کیا آماده هستن بریم آب بازی؟
بهار هم باخنده، با لهجه ی شمالی رو بهش گفت_نه داداش من سرده هوا

محمد_قبول نیست بهار خانم
و رفت نزدیکش..بهار جیغی کشید و گفت_نه جون تو محمد..یخ میزنم
محمد خندید و بهارو توی یه حرکت انداخت روی کولش بهار بلند جیغ بنفش میکشید
بهار_وای یکی بیاد کمک..خاطره ی نامرد بخدا میکشمت...وایییی نه محمدممدمم
از خنده روده بر شده بودم..بالاخره محمد انداختش توی آب بهار بیچاره سریع از آب
خارج شد..یخ کرده بود..واقعا هوا هم سرد بود بلندشدم و رفتم سمتش بهار_وای مامان
یخ کردم من_میخوای بر گردیم خونه؟
بهار_نه میشینم کنار آتیش خشک میشم
و رفتیم و کنار آتیش نشستیم..مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده واسه محمد
هلیا(همون دختر مو شرابی)با دوستش بلندشدن و رفتن واسه پیاده روی
ما چهار نفر نشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم چشم به شعله های فروزان آتش
دوخته بودم

باز فکر کشیده شد سمت شهاب..چشم های مغرورش..نفوذ ناپذیر..نافذ
جالب اینجا بود که بچها فکر میکردن من از مسعود خوشم میاد..مسعود هم جذاب بود اما
جذابیت شهاب واسه من چیز دیگه ای محسوب میشد
با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلند کردم نگاهم توی نگاه محمد گره
خورد..ایشش پسره ی چندش..از نگاهش حالم به هم خورد
اخم غلیظی کردم..اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود

روبه بهار و پروانه گفتم..من دیگه برم خسته بهار..باشه عزیزم..میخوای محمد
برسونتت محمد سریع پرید وسط و گفت..بیا برسونت من..نمیخواد..خودم
میرم..میخوام پیاده روی کنم چیزی نگفتن..ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت
خونه

به گوشیم نگاه انداختم..ساعت ۷:۴۵ بود..بخاطر فصل زمستون و سردی هوا،ساعت ۵ همه
جا تاریک میشد

نزدیک های خونه بودم..داشتم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به
چشم میومد نگاه میکردم

توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو
کشوند داخل ویلایی و با دو منو برد بین درخت های ویلا
از این حرکت ناگهانی وحشت کردم..قلبم تند تند میزد..نتونستم ببینم کارکیه!!

منو چسبوند به درخت.. سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم

بازم اون.. خودش بود

دست هام شروع کردن به لرزیدن.. تنم مثل بید میلرزید با لبخند رو بهم گفت.. چطوری

سوگلی منصوری زبونم قفل شده بود

ادامه داد.. از این ورا؟؟ منصوری واست نگهبان نداشت؟؟ من.. چکار من داری؟ خندید و

گفت.. عشقمو، تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم

با گریه گفتم.. چرا نمیفهمی؟! من سوگولیش نیستم خندید و گفت.. منم باور کردم

بلند رو بهش گفتم.. وقتی نیستم یعنی نیستم! شهاب برادر دوستمه.. همین

اومد نزدیک و گفت.. اون شب با هم بودید.. خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد.. دلیل

اینا چیه؟ روی زمین سرخوردم.. سرمو گذاشتم روی زانوم

گفتم.. اتفاقی بود.. هیچی نیست باور کن

دست گذاشت روی دستم.. سرمو با وحشت بلند کردم آروم و نفرت انگیز زمزمه

کرد.. اون شب شهاب نداشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت ببرم.. امشب فکر کنم

خوب موقعی باشه

جیغ بلندی کشیدم.. تمام توانمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی

پاهاش بند نبود از پشت افتاد روی زمین

سریع بلند شدم.. درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه

با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه. مامان سراسیمه اومد سمتم مامان_چی شده؟
 من_هیچی کوچه خلوت بود دویدم
 خندید و حرفی نزد. رفتم توی اتاق.. سرمو گذاشتم روی بالش و آروم اشک ریختم

* * *

سر کلاس بودیم.. بچه‌ها گوشه‌ی آورده بودن و سر همشون توی گوشه بود
 این زنگ ریاضی داشتیم و بچه‌ها داشتن تمرین حل میکردن و کسی حواسش به این طرف
 نبود. منم همش توی فکر دیشب بودم با صدای معلم سرمو بلند کردم

_خانم شادی منصوری بیاد سوال ۶رو حل کنه
 شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت_ای خدا بده شانس. خاطره دفتر تو
 بده

دفتر و آروم بهش دادم و اونم گوشیشو داد دستم رفت پای تابلو و شروع کرد از روی
 دفتر حل کردن

با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم
 پیام واسش اومده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل
 صفحه نداشت

پیام از طرف شهاب بود. نوشته بود:

شارژ واسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان واست بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم به درست گوش کن و گرنه گوشتو ازت میگیرم لبخند کوچکی زدم بهار_چه غلطی داری میکنی که نیشِت تا بناگوش بازه؟ رو بهش جواب دادم_از کارای شما خندم گرفته لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد

ناخواسته چشمم کشیده شد سمت گوشی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد

.....۰۹۳۷

سریع چشم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم..شادی هم همون موقع برگشت و گوشیه بهش دادم

بالاخره این مدرسه ی کوفتی تموم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم شماره ی شهاب مدام توی ذهنم تکرار میشد..نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم دوست داشتم زنگش بزnm..مخصوصا الان که شمارشو داشتم..هرچی بیشتر بهش فکر میکردم،شخصیتش واسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بزnm و بهونم هم دیشب بود گوشیه برداشتم و شمارشو گرفتم..سریع تماسو قطع کردم

من با چه رویی باهاش حرف بزنم؟! اگر بهم پرید چی؟! بهتره اس ام اس بدم براش
نوشتتم: سلام

نه این خوب نیست. یا جواب نمیده یا فوقش میگه علیک سلام
بهش اضاف کردم: خاطره هستم.. دیشب اتفاقی افتاد. خواستم در جریان باشید
و ارسال کردم.. نفس حبس شدمو آزاد کردم.. استرس داشتم پنج دقیقه ای گذشت که با
صدای زنگ گوشی تپش قلبم شدت گرفت
به صفحه ی گوشی نگاه کردم shahab

استرس وجودمو فراگرفت.. تردید داشتم که جواب بدم یا نه...
بالاخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم صداش توی گوشی پیچید شهاب_الو
لبمو با زبون تر کردم و گفتم_سلام شهاب_دیشب چی شده؟
زد تو ذوقم.. این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه جدی جواب دادم_دیشب وقتی
داشتم برمیگشتم توی ر....

پرید وسط کلامم و گفت_از کجا؟
ته دلم شیرین شد.. دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد
من_از ساحل. پیش بچها بودم شهاب_خب

من_این پسره..یعنی همون پسره وسط کوچه راهمو گرفت و منو برد توی ویلایی..اونجا حرفایی میزد

باصدای تقریبا بلندی گفت_چی؟ بردت ویلا؟

من_داخل نه اما توی حیاط..میگفت که شما عشقشو ازش گرفتین و اون هم میخواد عشق تو رو

ازت بگیره..هرچی گفتم من با تو نسبتی ندارم باور نکرد شهاب_بعدش چی شد؟

من_خواست نزدیک شه که من هلش دادم و فرار کردم شهاب_پسره ی بی عرضه..بینم دیگه چیزی نگفت؟ من_نه

شهاب_خیلی خب..بین از خونه تکون نمیخوری..خواستی جایی بری به من خبر میدی که راننده

بفرستم..اون یارو که گذاشته بودم فرستادیمش ماموریت فعلا کسی نیست من_باشه

شهاب_خوبه

و گوشو قطع کرد..کلا نه سلام بلده نه خداحافظی ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست نفس عمیقی کشیدم و گوشو گذاشتم کنار

* * *

(از زبان شهاب)

گوشو با شدت کوبیدم روی میز..پسره ی عوضی داره زیاده روی میکنه

گوشو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم بابا_جانم پسر

من_بابا پول آماده کن..اندازه ای باشه که دهن سینا باهاش بسته شه

بابا_چی میگی؟شرکت توی وضعیت خوبی نیست!من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم رشت؟یکم منطقی باش دندون هامو روی هم ساییدم

من_دختر مردم بخاطر تو توی دردسر افتاده.منو از کارو زندگی انداختی

داد زدم_تو اونجا نشستستی من گند کاریاتو جمع کنم؟ بابا_شهاب پسرم یکم کار دارم یک ساعت دیگه خونه میبینمت..فعلا خدانگهدارت و گوشیهو قطع کرد من_اه اه اه

و چند بار کوبیدم روی میز..خدا لعنتت کنه سینا.تو دیگه از کجا اومدی که مثل خوره افتادی به جونم

صدای در اتاق به گوش رسید..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم.زیرلب گفتم_بیا تو

درباز شد و کسی وارد شد..صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد

چشم هامو باز کردم..یکی از بیمارا بود

یه دختر مومن و چادر پوش..چند باری برای چکاپ اومده بود.میگرن شدید داشت و فکر میکرد مسئله ی جدیه.ولی نمیدونم چرا باز اومده با دیدنم زیرلب گفت_سلام آقای دکتر خسته نباشید سرتکون دادم من_بفرمایید

_راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست.خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم خوبه بهم معرفی کنید

من_راستش من یکم کار دارم.اگر اشکال نداره یه روز دیگه بیاید.یا برید پیش دکتر
عظیم نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد
از نگاهش خوشم نیومد.دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن.یکی لنگه ی
دیگری..چه چادری چه ساپرتی
بلند شدم..لباس فرمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی..گوشیمو به همراه سویچ
ماشین از روی

میز برداشتم و بدون حرفی،بعد از برداشتن کتم،رفتم سمت در
همین که خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم
_شهاب صبر کن

یه تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش بلندشد و اومد سمتم.چشم هاش پر از اشک
بود رو به روم ایستاد و چشم تو چشمم گفت_تو..تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد اومدن من
به اینجا چیه؟من....من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم_کار دارم اگر حرفی هست سریع
سرشو انداخت پایین و گفت_من توی دیدار اول وابستت شدم.نمیدونم چرا؟! همه چی
یهویی شد پوزخندی روی لب هام نشست

من_برو این مسخره بازیارو جمع کن خانم یقه پیرهنمو گرفت و نزدیک تر شد

—چی میگی؟ مسخره بازی؟ دارم از مسئله ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار..زیر لب غریدم _ببین حداقل حرمت چادری که سرکردی رو نگه دار و سریع از اتاق زدم بیرون..اعصابم به شدت خورد بود..این یکی از کجا پیداش شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون.بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازوادم سمت ویلا وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشتم و رفتم داخل

بابا کنار مینا و شادی روی مبل نشسته بود..با دیدن من هر سه بلندشدن شادی و مینا سلام کردن.بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم
من_نگفتی!باید گند کاریاتو من جمع کنم؟ بابا_من نگفتم جمع کن..بسپارش به من
من_چه سپردنی؟اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرش

میومد!اون شب قصد جون مارو داشتن.اونوقت بیخیال نشستی میگی بسپارش به من آقای منصوری بزرگ؟

کلمه ی منصوری بزرگ رو محکم تر گفتم بابا_داری میری رو مخم

رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم_فردا صد میلیون میدی دست من..ببینم چکار میکنی..من دوهزارم از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن..منتظر جوابی از جانب بابا نموندم

از پله‌ها رفتم پایین و وارد آشپزخانه شدم فاطمه اونجا بود. با ورود من بلند شد و سلام کرد

اهمیت ندادم. در یخچالو باز کردم. بطری آب خنکو برداشتم و سر کشیدم.. بعد از خوردن گذاشتمش روی اپن و رفتم بالا سمت اتاق
کتمو درآوردم و انداختم روی تخت.. شیشه‌ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم
و با یه

لیوان روی تخت نشستم.. یه پیک ریختم.. لیوانو لاجرعه سر کشیدم.. داشتم پیک دومی رو پر

میکردم که دراتاق باز شد و مینا وارد شد.. اومد کنارمو روی تخت نشست مینا.. چی شده عزیزم؟

جوابشو ندادم و لیوانو سر کشیدم مینا.. بگو و خالی کن

داد زدم.. چی میگی تو؟ چیو خالی کنم؟ مینا.. چت شده؟ یه مدته سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم.. مینا خواهشایه امروز و ولم کن.. خسته

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

* * *

(از زبان خاطره)

بهار.. خاطره‌ی نامرد! این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشتم و گفتم_مگه میزاری بگم؟! بچه‌ها هم همش کنارت بودن نمیشد گفت.یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت_کلیک..نمیگم ولی یه کاری کن منتظر بهش چشم دوختم بهار_شماره سعیدو واسم جور کن من_برو بابا مگه شهاب دوستمه که بگم شماره سعیدو بده.همین که زنگش زدم داشت از پشت تلفن منو میخورد

بهار_مرض چرا یهو داد میزنی.اصلا توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟ خندیدمو حرفی نزدم بهار_یه نقشه

تا اومدم پیرسم چی سریع گفت_برای اینکه شماره ی سعیدو گیر بیارم باید توی بوفالو رو بندازم به جونش

با حرص گفتم_مگه دیوونه ای تو؟جسدمو تحویلِت میده..بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو کنی.شادی شمارشو از گوشی شهاب کش رفته از تو گوشیش بردار بهار_دمت جیز..خوب گفتی

یکی زد توی سرم و گفت_برای اولین بار این پوکه یه فایده ای داشت

سرمو همونطور که میمالیدم گفتم_دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت

_بهار بابا بیا کارت دارم

این صدای پدر بهار بود که داشت صداش میزد..بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..

حدود پنج دقیقه ی بعد وارد اتاق شد من_حوصلم سر رفت کجا بودی؟
چهرش خوشحال میزد..اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت_امروز که چهارشنبهست و
شنبه

هم تعطیله..کلا این چند روز رو بیکاریم..بابا گفت بی بی دلش واسمون تنگ شده میخواد
منو

بهدار(برادر بهار که ۱۲ سالش هست) رو ببره ماسوله پیشش
من_خیلی خوبه که..خوش بگذره بهار_برو جمعش کن..تو هم میای با تعجب
گفتم_حالت بده؟من کجا پیام؟

بهار_خب میای اونجا میریم خوش میگذرونیم.خیلی قشنگه.حوصله ی منم سر نمیره
خودمم دلم خیلی میخواست برم..شنیده بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم
بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت_به شادی و بقیه هم بگیم بیان که حسابی
حالشو ببریم.اونجا واسه شادی هم نقشه میکشم خندیدم و حرفی نزد

* * *

خلاصه اونروز برنامه ریختیم واسه رفتن به روستای ماسوله
مامان بهم اجازه داد و شادی و مهدیس و پروانه هم گفتن که میان
من از الان ذوق داشتم

توی اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد

مامان_خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا؟

لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم_نه مامانم..همه چی هست بلندشدم و رو بهش گفتم_خیلی ذوق زده هستم مامان لبخندی زد و گفت_خیلی خوبه..خیلی من_چی؟ صورتمو توی دست هاش گرفت و با لبخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت_اینکه تو

خوشحالی و میخوای بری تا بهت خوش بگذره

گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد_ببخش ماه من اگر نتونستم چیزایی که میخوای رو برات فراهم کنم

رو بهش گفتم_مامانکم همین که تو کنارمی خودش یه دنیاست..حاضرم کارتون خواب بشم و توی

همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت_من قربون دخترم برم لبخندی زدمو با هم رفتیم توی سالن دلم ه*و*س ماکارانی کرده بود.برای همین مامان شروع کرد به درست کردن..منم داشتم کمکش

سالاد درست میکنم..سالاد شیرازی.واقعا که معرکه بود همونطور که خیار ها رو خورد میکردم رو به مامان گفتم_مامان یه سوال.مگه خاله مهسا تو رو خیلی دوست نداشت؟پس چرا اونروز اونطوری کرد؟ همونطور که پیاز داغ ها رو هم میزد گفت_نمیدونم..منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم.بعد از رفتن

من مشخص بود که داغون شده. ولی وقتی مازیار اون حرف ها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش یادش اومد

من_خیلی دوستش داشت؟ ماما_کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشتم توی دهنم و گفتم_سپهر و ماما_خیلی..

من_سپهر چی؟اون چقدر دوست داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخ‌پاشی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه من_ماما چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت_اینا چیه میپرسی؟ و بعد از مکث کوتاهی گفت_خیلی..الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر من_پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت_وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم

اومده بود و ماما هم اونو تایید کرده بود..وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خودشو تو

زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم.عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله

شدم. سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید من_هیچوقت از سپهر
خوشت نمیومد؟

به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد_سال اول ازش خوشم میومد. میدونی محل
هیچ دختری نمیزاشت. توی دید من رنگ گرفته بود. ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره
منم بیخیال

شدم بخاطر مهسا.. که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده من_پس
تو....

پرید وسط حرفم و گفت_خاطره خواهشا.. منو یادشون نداز باشه ای گفتم و دیگه حرفی
نزدم

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبغوره رو داخل سالاد ریختم. بهش نمک و فلفل سیاه
و کمی پونه اضاف کردم و گذاشتمش روی میز حدود نیم ساعتی بعد ماکارانی هم آماده
شد و در کمال آرامش و با لذت شامونو خوردیم

* * *

داشتم موهامو میبستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه من_بله؟

بهار_کجایی عروس؟ زود بیا بچها اینجا هستن من_اومدم

و گوشیه قطع کردم.. نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم. شلوار اسپرت طوسی پالتوی
مشکی و شال مشکی. رژ کرمی هم زدم و بعد از برداشتن کیف کولم، از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعد از رد شدن از زیر قرآن، ببخشید مامانم یکم

حساسه) با دو رفتم سمت خونه بهار اینا

داشتن وسایل ها رو توی ماشین میذاشتن. باهاشون سلام کردم و سوار ماشین شدیم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهار نفر هم عقب. اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم. واقعا زیباست. جز رنگ سبز چیز دیگه ای به چشم نمیومد. من هم که عاشق رنگ سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشسته ریز ریز قر میدادن. اما من سرمو به شیشه ی

پنجره چسبونده بودم و همونطور که به مناظر بیرون چشم دوخته بودم، توی حال خودم بودم

به همه چی فکر میکردم. سینا! مسعود! شهاب

شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زندگی من رنگ بگیره. هر چی بیشتر به جذابیت

شهاب فکر میکردم بیشتر جذبش میشدم. مخصوصا اون غرورش که باعث میشد شخصیتش جالب تر بنظر بیاد

هرچند مطمئنم دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست. من ۱۸ سالمه و اون. ۳۰ تفاوت سنی بالا. و اون نامزد داره

نامزد؟!؟! اصلاً توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدیم.. واقعا زیبا بود! هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از کاه و گل روی تپه ی کوه. اطرافش پر از درخت. زندگی

توی روستا هم خودش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم. هرشش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی

دوش و

بعد از خدا حافظی از پدر بهار، راهی خونه مادربزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم. زن های زیادی بودن که با لباس های محلی دم در خونه نشسته بودن و

همینطور که با هم صحبت میکردن، سبزی هم پاک میکردن بچها هم دنبال هم میدویدن

و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب، گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدیم. جلوی خونه ای ایستادیم. خونه ی کوچک با در کوچک به رنگ سفید

که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود. از اینجا مشخص بود که توی حیاط

کوچک درخت

انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده

بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهاش در زد..بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی

پشت در نمایان شد..یه خانم مسن حدود ۷۰ساله.قد کوتاه و تپل.لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد..بهادر هم همینطور.ما هم به نوبت خود باهاش سلام کردیم.

به داخل راهنماییمون کرد.همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود.دور تا دور حیاط گلدون هایی

حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود.گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که

فکر کنم مخصوص ظرف شستن بود.آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و

خروس بود.ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست.همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم..یه مکان بسیار زیبا.سالن گرد مانند کوچکی داشت..قسمت آخر سالن سمت

چپ آشپزخانه ی کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئنم حمام بود)اینو هم بگم که دستشویی توی حیاط قرارداشت)

با چشمم دنبال اتاق خواب می‌گشتم که صدای ننه یا همون مادر بزرگ بهار به گوش رسید

ننه_ببخشید اگر اینجا اتاق نداره لبخندی زدیم

من_خیلی عالیه همه چیز.ممنون

شادی_ببخشید اگر توی زحمت انداختیمتون ننه لبخندی زد و گفت_این چه حرفیه

مادر..خوش اومدید.خوشحالم کردید.بیاید کیف هاتون رو بزارید اینجا توی کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توی کمد بزرگ قدیمی که گوشه ی سالن قرار

داشت.مانتو و شالمون رو هم در آوردیم و رفتیم نشستیم

ننه واسمون شربت توی قبدون)پارچ مسی که شمالی ها اون رو قبدون مینامند(آورد که
به

ظاهرش مشخص بود خنک هست و به همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت_این شربت توت هست.خودم درست کردم.بخورید ببینید چه
جوریه!

واسمون توی لیوان ریخت و به هر کدوممون یکی داد.شربت رو مزه مزه کردم.عالی

بود..خنکیش تمام وجودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بچها گفتن که عالیه بعد از خوردن شربت،ننه چارقده مشکی

رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت_شما اینجا بشینید من

برم خونه همسایه الان برمیگردم.سرما خورده یکم واسش سوپ پیزم

باشه ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لتش بازی میکرد گفت_شادی تب لتتو بیار چند تا بازی
بفرستم واسه خودم.این چند روز حوصلم سر میره شادی هم بلند شد و رفت کنارش
نشست

بهار واسه اینکه شادی رو از سر جاش بلند کنه گفت_برو گوشیمو بیار تو کیفم
شادی_گمشو.مگه من نوکرتم

بهار_جون من.پاشو.سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت.بهار سریع سرشو کرد توی تب لت و شروع کرد به
گشتن.برق خاصی توی چشم هاش درخشید
انگار که شماره سعید رو پیدا کرده.سرشو بلند کرد و چشمکی نثارم کرد.عکس العملی
نشون

ندادم.راستش دلم واسه شادی میسوخت.بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو
نمیشناسه.میخواه

که حرف خودش عملی شه.این یکی از ویژگی های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهدیس کردم.داشت با بهادر توی لپ تاپ فیلم کره ای میدید.این دو تا عاشق فیلم
کره ای

بودن. بهادر هم چون مهدیس کاراته بلد بود، به چشم ورزشکار میدیدش و ارزش خوشش میومد و میچسبید بهش

پروانه_وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشی بازی میکرد گفت_یه امروز رو بیخیال واتساپ و لاین شو

پروانه_چی میگی تو؟ بردنم توی یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی

شادی_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه

پروانه خندید و با اعتراض گفت_باید وای فای میخریدیم میاوردیم.. اصلا خب حوصلم

سر میره. بلند شید بریم بگردیم

من_تازه رسیدیم. صبر کن عصر میریم

بالشی که روی زمین بود رو کشیدم سمتم و روش دراز کشیدم. اونقدر خسته بودم که به

سه نکشیده خوابم برد

* * *

وقتی چشم باز کردم، بچها هم کنارم خواب بودند.. سر جام نشستم

ننه روی زمین نشسته بود. جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه ی برنجی هم

کنارش. داشت برنج پاک میکرد

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم ننه_بیدار شدی دختر گلم

لبخندی زدم و گفتم_بزارید کمکتون کنم

ننه_اگر می‌خواهی کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار
 لب‌خند زدم و رفتم سینی آوردم. کمک ننه داشتم برنج پاک می‌کردم و بچه‌ها همچنان در
 خواب به سر می‌بردند.
 ننه_توهم اهل رشتی؟
 من_از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن
 ننه_پس چرا اومدین رشت؟
 من_مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه فکر کنم فهمید دوست ندارم راجبش
 صحبت کنم، واسه همین دیگه حرفی نزد در این مورد ننه_اینجا یه تلمبه داره منطقه‌ی
 کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره. فردا صبح زنبیل
 آماده می‌کنم برید اونجا. من پام درد می‌کنه جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید
 من_باشه حتما مرسی
 همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد
 مهدیس_نکن دختر. بزار بخوابم پروانه رو به ننه گفت_ننه من گرسنمه
 ننه_اینا برنج پاک شد. مرغ داره می‌پزه. الان میرم برنجو می‌پزم
 بلند شد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه
 همشون سرشون توی گوشی بود. رفتم کنار بهار نشستم آروم گفتم_شماره سعید و پیدا
 کردی؟

با ذوق رو بهم گفت_آره حفظش کردم.جالبش اینجاست سیم کارتش توی تب‌لتش بود
من_احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟ بهار_به من چه..خب منم ازش خوشم میاد
من_ولی اون دوستش داره

بهار_خاطره ول کن تورو خدا.نمیدونم والا.خب این همه پسر

شونه ای بال انداختم.گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد.با کمک هم سفره رو پهن کردیم.

نهار مرغ لای پلویی خودمون بود..با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

* * *

شب شده بود..با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم.بهادر
بخاطر اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید هر کدوممون یه پتو و به بالش زیر
دستمون بود.

برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی..مهدیس رفت بالا و یکی یکی
پتو و

بالش ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پهن شده بود.وسایل
ها بالا فرستاده شد و رفتیم بالا

من کنار،بهار کنارم،کنار بهار مهدیس،کنار مهدیس شادی،وکنار شادی هم پروانه خوابیده
بود

همونطور که هر چهار نفرمون) به غیر از پروانه که سرش توی گوشی بود(به آسمان چشم
دوخته

بودیم، گفتم_ننه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه
مهدیس_اوهم. صبح بیدار شدم همتونو بیدار میکنم شادی_وایییی چقدر سرده اینجا
پروانه با لحن شیطننت آمیزی گفت_یه عشقی چیزی هم نداریم تو این شرایط مارو تو
بغلش

بگیره یکم گرم شیم

و بعد ریز ریز خندید

شادی با ذوق گفت_سعید جونم جاش خالیه بهار به پهلوی رو به من خوابید و با گفتن این
حرف شادی، شکلک در آورد.

پروانه_میگم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟ بهار_چرا بناهای سر ساختموناش خوشگلن
پروانه با حرص گفت_مرض. منو مسخره میکنی بهار_خب گفتم خوشگل. خوشگلتر از اونا
به ذهنم نرسید پروانه_خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت_اومممم خب سر تا پاشون خاکی
هست. موهاشونو سیخ میزنن مثل خروسای ننه پقی زدم زیر خنده
پروانه هم همونطور که میخندید گفت_گمشو. دیگه نمیخواد بگی

و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو رفتیم. انقدر اونجا سرد بود که همه
سرمونو کرده بودیم زیر پتو

* * *

صبح با صدای جیغ جیغ بچها چشم باز کردم
شادی_خاطره بلند شو. میخوایم بریم سر تلمبه بلند شدم و با کمک هم وسایل ها رو
بردیم پایین
داشتیم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو به بهار گفت_بهار خدا خفت کنه. سرما خوردم
بهار_به من چه. حفته و وارد شدیم

اول صبحونه ای که ننه واسمون آماده کرده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا آماده شیم
صبحونه، پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود، با شیر داغ از گاو محله بود. چایی
هم

بود. خیلی چسبید. من از وعده های غذایی عاشق صبحانه بودم. مخصوصا عاشق این
غذاهای محلی

توی اتاق داشتیم آماده میشدیم.. تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم
بهدار رفته بود با بچههای محله توپ بازی واسه همین همراهمون نیومد
توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه. همونطور که ننه گفته بود جای
سرسبز و قشنگی بود. من همون اولش از خوشه ی درخت چند تا گردو چیدم

پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن
 مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب خنک تلمبه بهار دستمو گرفت و گفت_تا
 حواسشون نیست بیا کارت دارم
 و رفتیم کمی دورتر از بچه‌ها پشت درختا ایستادیم.البته به بهونه ی دستشویی رفتن بود
 من_چیه؟
 بهار_میخوام به سعید زنگ بزنم من_الان؟واسه چی؟
 بهار_دیشب بهش SMS دادم نوشتم سلام.اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ
 زد.الان میخوام زنگش بزنم من_باشه بزن.فقط زود
 سرشو تکیه داد و شماره ی سعید و گرفت.زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد
 بعد از چند تا بوق سعید جواب داد_بله؟ بهار_سلام سعید_سلام.بفرمایید
 بهار_میشناسی؟
 سعید_نه متأسفانه
 بهار_من بهارم.همون که توی مهمونی همراه شادی اومده بود.دوستش
 سعید_آهان.خوبی؟
 بهار چشمکی بهم زد و گوشیه برد نزدیک دهنش و گفت_مرسی عزیزم تو خوبی؟
 سعید_شکر.خب چیزی شده زنگ زدی؟ بهار_نه فقط خواستم حالتو پیرسم
 سعید_ممنون.چخبر از شادی؟

بهار با حرص گفت_میشه اسم اونو نیاری.من اومدم حال تو رو پیرسم

سعید خندید و گفت_چشم..چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن.بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار_سعید جان من باید برم کاری نداری؟ سعید_نه برو به سلامت.خدافظ بهار_خدافظ آقای دکتر و گوشو قطع کرد.

همین که برگشتیم که بریم سمت بچه‌ها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده.داشت با تعجب بهمون نگاه میکرد.توی شک بود بهار هین بلندی کشید شادی از بغض چوونش می‌لرزید من_شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد_داشتی چه غلطی میکردی؟
بهار_کاری نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچه‌ها هم بیان این سمت

شادی_داشتی مخ سعید و میزدی؟ بهار_آره مشکلیه؟

همونطور که اشک های شادی از چشم هاش پایین میومدن گفت_مگه تو دل نداری کثافت؟تو که

میدونی من چقدر دوستش دارم.رفتی شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه باهاش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت_خدایا.تازه سعید هم بهش پا داد

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. رفتم نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی_من اگر میخواستم کثیف بازی های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم

بهار بلند رو بهش گفت_چته تو؟ این همه پسر! دیدی که خودشم از من خوشش اومده بود. برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه. ما هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت پروانه_شادی قربونت برم صبر کن من_شادی یه لحظه وایسا

اما اون بدون هیچ توقفی به دویدنش ادامه میداد. تا اینکه رسیدیم به خونه

شادی وارد شد و رفت سمت ساکش من_داری چکار میکنی؟

شادی_خفه شو. توهم لنگه ی همون بهار کثافتی من_شادی صبر کن حرف بزنیم

با گریه رو بهم گفت_چه حرفی؟ ولم کن خاطره. حالم اصلا خوب نیست. احساس میکنم دنیا داره رو

سرم خراب میشه. من این همه دارم تلاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسی بیاد سمتم اونوقت..اونوقت اون رفته بهش زنگ زده بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد پروانه_شادی صبر کن منم باهات میام

و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلش. من هم حرفی نزد. چی میگفتم؟! حق با شادی

بود. بهار خودخواهانه کاری رو انجام میداد.. واقعا ناراحتش شدم و دلم واسه دل شکسته و عاشقش سوخت

شادی رو درک میکردم

ننه از حمام اومد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت_ چی شده؟

شادی_ من دارم برمیگردم ننه. ممنون خیلی زحمت کشیدید ننه_ چرا گریه میکنی ننه؟

شادی_ هیچی چیزیم نیست و رفت توی حیاط

دنبالش رفتم. داشت با شهاب حرف میزد شادی_ شهاب بیا دنبالم _.....

شادی_ نه شهاب. تورو خدا بیا. اگر نیای خودم پای پیاده راه میوفتم

....._

شادی_ آره. دعوام شده. نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم _.....

شادی _یا خودت بیا یا یکیو بفرست

....._

شادی_ باشه داداش. مرسی. خداافظ

برگشت و تا منو دید گفت_ خیلی پستید. فکر میکردم دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفشو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم مهدیس_خب چرا دم در؟ بیاید داخل جوابی
ندادن

مهدیس_تو چته پروانه؟

پروانه_هیچی بابا. گ*ن*ا*ه داره. ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی_نه پروانه تو بمون پروانه_نچ

ننه دست شادیو گرفت و گفت_بیا تو ننه. یه دعوایی شد. حالا نمیدونم سر چی ولی حرف
میزنین درست میشه

شادی_نمیخوام. داداشم داره میاد دنبالم ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست

ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم. یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری
مشکی رنگ شهاب شدیم شادی_اومدن

اوفففف پاهام خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقا جلوی پامون از حرکت ایستاد. در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از
ماشین پیاده

شد. نگاه کردم دیدم مینا هم از اون در پیاده شد. نمیتونست با اون کفش های پاشنه

۱۵ سانتیش

راه بره. واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد. یه لحظه حسودیم شد به
مینا.. نمیدونم چرا ولی...

با صدای شهاب پرنده‌ی فکر و خیالم پرواز کرد و من به خودم اومدم شهاب_سلام
ننه بلند شد و رو بهش گفت_سلام خوبی پسر گلم؟ شهاب_شکر

مینا هم با عشوه رو به ننه گفت_سلام مادر جان ننه_سلام دختر خوشگلم خوشگل؟ هه
بسه خاطره کم حسودی کن

ننه_پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهر کرده
میخواه بره خونه

شهاب رو به شادی گفت_چی شده؟ شادی_هیچی. من میخوام برگردم شهاب_برو سوار
شو

شادی رفت سمت ننه و باهاش رو بوسی کرد. با مهدیس هم دست داد و اصلاً محل من
نذاشت و رفت سوار شد.

همه نگاه‌ها کشیده شد سمت من. مینا با پوزخند نگاهم میکرد.. ننه هم با دلسوزی..
و شهاب. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. توی چشمش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش.. یه جوری شدم. سرمو انداختم پایین و با انگشت‌های دستم
مشغول

بازی شدم. مامانم میگفت این کارم مثل اونه. اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید یا ناراحت بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد.. به اونم حسادت کردم. چون اون هم میخواست پیش شهاب باشه!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن نفس عمیقی کشیدم

ننه_بریم داخل. بیاین. این بهار ور پریده کجاست؟ مهدیس_میرم دنبالش

من_منم میرم یه دوری بزنم ننه. زود میام ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مهدیس از اون طرف راه افتاد و منم از یه قسمت دیگه.. رفتم و رفتم تا رسیدم به یه

جایی که فقط درخت بود.. یکم ترسناک بود ولی به دل مینشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم.. بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده

بود و با

استشمامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لذت میکرد.. گاهی اوقات دوست داشتم با

خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه.. دیگه راهی نیست که بخوام از

اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم.. یه راهی باید باشه.. من نمیتونم بیخیالش بشم.. دست خودم نیست ولی باید

دوباره ببینمش

این اسمش عشقه؟؟ نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه این فکرای بیهوده منو به
جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه..وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم.باهامون حرف
نمیزد.خودشم فهمید

که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرارشد شب
بیاد دنبالمون

* * *

همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملایمی توی
فضا

پخش شد و جو بسیار رمانتیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام
زوج ها

ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم
که بدم

نمیومد شروع کردم باهاش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت درحال رقصیدن بودند.اونقدر
که همه به هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوفتادم که دستی ابراز
احساسات شد..دست های گرمی بودن..به روبه روم چشم دوختم.جمعیت جلوی دیدم

نسبت به بهار رو گرفته بود..اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم..توی یه حرکت
برگشتم عقب..از چیزی که دیدم

وحشت کردم..ضربان قلم شدت گرفت..چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند
دستمو به آرامی گرفت توی دست های مردونش به شدت پسش زدم و گفتم_تو...
لبخند چندش آوری زد و چیزی نگفت سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج
شدم..انقدر جمعیت زیاد بود..موندم چرا فقط اون

قسمت جمع شدند..حیات به این بزرگی..بالاخره از اون
جمع تنگنا بیرون اومدم..ایستادم و
برگشتم پشت سرم..داشت میومد..سریع برگشتم که برم با دماغ برخورد کردم به
چیزی..احساس

کردم دماغم شکست از درد زیادی..اشک توی چشم هام جمع شد..دست گذاشتم روی
بینیم و

سرمو بلندکردم..شهاب بود..نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم
من_کوری با این هیکل گندت میای جلوی من؟ پوزخندی زد و گفت_تو داری تمرین
دوندگی میکنی با یاد اون،با وحشت برگشتم عقب..

نبود..رفته بود..با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش شهاب بازومو کشید و باعث شد
برگردم سمتش با اخم و کمی نگرانی گفت_چی شده؟ من_اون..اون اینجا بود
شهاب_کی؟

دست هام میلرزیدن من_همون..

باصدای بلندی گفت_کی؟

من_همونا..همونا که بخاطرشون واسه ما مراقب گذاشتی متعجب شد..

شهاب_مطمئنی؟

سرمو تکون دادم..بازومو گرفت و حرکت کرد تند قدم برمیداشت اما من داشتم میدویدم
من_کجا میری؟منو کجا میبری؟

شهاب_کثافتا! اونا چطور اومدن داخل!توصیه کردم که درو ببندن من_چی؟

شهاب_ببند دهنتو یه لحظه رسیدیم پیش مسعود مسعود_چی شده؟

شهاب_مسعود سینا اینجا بوده مسعود_واقعا؟اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب_نمیدونم..داره گندش میکنه دیگه.من اینجا کنار این دختر تو برو یه سرو دوشی
آب بده

سرتکون داد و رفت..شهاب عصبی به نظر میومد.دستی لای موهاش کشید.تلفنشو در
آورد و زنگ زد به یه نفر

شهاب_زنگ میزنی چند تا آدم میاری دم در خونه.همین حالا

....._

_خفه شو..مگه نگفتم مراقب باشید؟ رفتی شیفت چه غلطی کنی؟هان؟دستم بهت

نرسه..چشماتو

در میارم

....._

_تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای..آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل

خودت و گر نه از چشم تو میبینم و تلفنو قطع کرد

وای خدا چقدر اینا ترسناکن

من_اون سنش پایینه و یه نفره و شما میخواید صدتا نوچه بزارید؟

نگاهم کردو با اخم گفت_سینا آدم مخفی میزاره..تو این کارا ماهره..به عنوان سردسته

آدمای ما بود و توی شرکت هم کار میکرد

اصلا سر در نمیاوردم چی به چیه!سعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنه توی

دهنم..

کمی گذشت دید مسعود نمیاد،روبهام گفت_باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه

دوستتم خواست میاد نخواست به راننده میگم بیارتش سرتکون دادم و راه افتادم.اون هم

پشت سرم راه افتاد رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم..مانتوم رو پوشیدم به

همراه شالم و رفتم پیش بهار

داشت با پسری میرقصید..دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم

تا منو دید تعجب کرد_کجا به سلامتی

من_بهار تو راه واست میگم..الان بیا بریم خونه بهار_من نیام.خاطره اگر مسئله جدیه بگو

من_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم.رانندشون تورو میبره خونه

خندید و گفت_کدومشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟

یکی زدم توی سرش و گفتم_زهر مار..من باید برم الان لولو خور خورو قورتم میده.بای

و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد.مینا تا منو دید که کنار شهاب ایستادم

گفت_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟ شهاب_لازم نمیبینم واست توضیح بدم

مینا_خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستام برن بعد

شهاب_خودت دعوت کردی باید فکراینجاشو هم میکردی و دستمو گرفت و حرکت کرد

باتعجب گفتم_چرا میدویی تو؟پام درد گرفت

حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم وسوار ماشین شهاب شدیم مسعود اومد لب پنجره و

گفت_برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت دیگه تموم میکنم تا بچها برسن

شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده عقب بگیره که پشتش هم اومدن از ترس داشتم سخته می‌کردم

شهاب آروم رو بهم گفت_تابهت گفتم در ماشینو باز کن و پیر پایین
باترس روبهش گفتم_واسه چی؟ می‌کشتم!

شهاب_نترس..تا بهت گفتم سریع پیاده شو..هنوز پیاده نشدن..منم پشت سرت پیاده میشدم و از راه این تپه فرار میکنیم

سرمو چرخوندم..تپه های کوچک و هرچند زیادی بودن شهاب_الان پیاده میشن..آماده باش آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس سرمو تکون دادم..خدایا خودت بهمون رحم کن شهاب_یک.....

دستمو آماده گذاشتم روی دستگیره ی در شهاب_دو....

خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه شهاب_سه...پیر پایین

درو به شدت باز کردم و پریدم پایین..شهاب هم بلافاصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم

دوید..اونا از ماشین پیاده شدن..صدای به هم خوردن در های ماشین ها نشون میداد که تعدادشون زیاده

شهاب بازومو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویدم..انقدر دویدیم و
دویدیم که به

جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره بود..دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره
ها نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه شهاب_هیسس صدا نده

نمیتونستم..بی صدا اجازه دادم اشک هام بریزن..اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک

با شنیدن صدای پا،از ترس گریم قطع شد..با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم نگاهش
به اون سمت بود..سرشو آورد پایین و گفت_بیا نزدیک تر تا متوجه نشن

بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستم

شهاب_نترس..فاصلمون ازشون زیاده پیدامون نمیکنن من_زیادن..هرکسی میاد یه
قسمتی رو میگرده پیدامون میکنن..هردومون رو میکشن

شهاب_قصدشون کشتن نیست..قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن من_چقدر
پول؟ شهاب_دو میلیارد چشم هام گرد شدن

شهاب_اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخوام پول دستشون بیوفته

سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین

آروم روبهم گفت_هیسس بیا نزدیک تر..دارن نزدیک تر میشن

از ترس رفتم بهش چسبیدم.. صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود
 با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آروم آروم اشک میریختم
 سرشو گرفت پایین و گفت_ چرا گریه میکنی؟ نترس چیزیت نمیشه. اگر هم گروگان
 گرفتن مطمئن باش آزادت میکنم
 من_ من تنها رو میخوان بگیرن؟ سرشو به آرومی تکون داد من_ ولی..
 شهاب_ یه ثانیه حرف نزن
 سکوت کردم و سرمو توی سینهش پنهان کردم.. زیر لب همش صلوات میفرستادم
 بوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد.. یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو
 کردن
 عطرش شدم.. بوی عطرش تحریک میکرد.. چشم هام رو بستم و بوییدمش.. داشتم یه
 جوری
 میشدم.. نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست با صدای داد یه نفر به خودم اومدم ولی
 جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

_ نیستن لعنتیا... بریم اون طرف رو بگردیم
 و صدای پاهاشون که نشان از رفتنشون بود به گوش رسید چند دقیقه بعد شهاب
 گفت_ رفتن

سرمو به آرومی ازش جدا کردم..توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم..بریم؟
 شهاب_نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن..باید بیخیال ماشین
 شیم..خونتون نزدیک هست دیگه..از کنار راه میوفتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم
 دیگه راحت سر تکون دادم
 بلند شدیم..اونجا خیلی تاریک بود..هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت
 میترسونده..هوا هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نبودم من_دارم یخ میزنم..اینجا
 هم خیلی تاریکه..چه جوری میریم؟
 شهاب_نمیدونم..گوشیم هم توی ماشینه
 مکث کرد و سپس ادامه داد_الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا
 پیدا مون کنن..مجبوریم تا طلوع خورشید صبر کنیم
 سر تکون دارم..راه دیگه ای نبود..مجبور بودم قبول کنم..برای مامان هم یه توضیحی میدم
 بخاطر شب نیومدنم به خونه
 نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گذرانیدیم..دیگه کم کم داشت
 خوابم
 میگرفت..سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم..شالمو هم روی صورتم
 گذاشتم..چون از سرما داشتم منجمد میشدم
 نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد.....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. هوا کمی روشن شده بود. سنگ

بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریباً زیادی از ما در حال خوردن چیزی بود. چشم از اون سنگ گرفتم و

به شهاب خیره شدم. اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن. توی

خواب باز هم چهره‌ی مغرور به خودش رو داشت. مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود، اما جذاب

بود. واقعاً مرد زیبایی بود. دوست داشتم همینطور نگاهش کنم... مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه

و از دست دادن چنین مردی و اسش سخت باشه. متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت_داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کتش رو تکوند با هم به راه افتادیم. با فاصله کنارش راه میرفتم. کمی

بعد رسیدیم به طرف جاده. خیابون باریکی بود که به قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگرش باید

کمی راه میرفتی تا بررسی به خیابان اصلی.. اول آرام و با احتیاط رفتیم سمت ماشین. من کیفمو برداشتم و اونم گوشی و مدارکاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالاخره رسیدیم به خیابان اصلی من_من اینجا رو بلد نیستم شهاب_دنبال من بیا میرسونمت

دنبالش راه افتادم. لب خیابون ایستادیم. شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست من_داخل کیفم یکم پول هست نگاهم کرد و گفت_چقدر؟ لبمو گزیدم و گفتم_پنج تومن

شهاب_خوبه. با تاکسی میریم. فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست

کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالاخره پیکانی اومد و مارو سوار کرد. شهاب جلو نشست و من عقب.. بالاخره رسیدیم. شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم. روبه روی خونمون بودیم که

گفتم_فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده. اگر میخوای بیا صبح برو

هر دو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت_نمیخواد. برو داخل تو

من_خب صبح برو دیگه.. الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه

اخم غلیظی کرد و گفت_ تو نمیخواه بگی من چکار کنم. برو داخل کار دارم باید برم
صورت‌مو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خدا حافظی، درو باز کردم و وارد
شدم. پسره ی خودخواه مغرور. محبت به این یارو نیومده

* * *

_خاطره. بیدار شو گلم رسیدیم
به آرامی چشم باز کردم. اتوبوس از حرکت ایستاده بود. مردم داشتند پیاده میشدند. با
مامان ساک
هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم.. ترمینال شلوغ بود. ترمینال شیراز..
آره ما اومدیم. بالاخره اومدیم به شهر مامان. به زادگاه من. اومدیم تا کسانی که ۵ سال
تمام
ازشون دور بودیم رو ببینیم.. هوای این شهر حس لذت بخشی به وجودم تزریق
میکرد.. انگار بوی تازه ای به مشامم میخورد. اینجا با اینکه از کوچیکی نیومدم، اما حس
آشنایی واسم داشت
دست سرد مامان رو گرفتم و باهم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ (از زبان
خورشید)
بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده شدیم.. سرمو بالا گرفتم نفس توی
سینم حبس شد. اون عمارت. اون خونه ای که توش به من سخت گذشت. خونه ای که پدر
بچم کوچکی و

نوجوانیش رو اونجا گذروند. خونه ی سمیرا جون با گام های آهسته و لرزان به سمت در
رفتم. خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.. تنم مثل بید

میلرزید. چه معلوم. شاید این دفعه هم مثل دفعه های

پیش، سرزنش بشنوم اما.. من این سرزنش

ها رو دوست دارم. دل‌تنگ تمام بدی های از جانب دیگرانم بالاخره انگشتم رو

فشردم. صدای زنی اومد _ کیه؟

چشم هامو بستم.. این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد.. میشه درو باز کنید؟

و در با صدای تیکی باز شد. به دخترم لبخندی زدم. منو نجات داد. درو به آرومی باز کردم و

وارد

شدم.. اونجا.. تمام درخت ها خشک شده بودند. زیبایی باغ از بین رفته بود _ بفرمایید

به سمت صدا برگشتم. سمیرا جون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته

بود. بهش

دقیق شدم.. دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود. موهای

سفیدش

روهم پشت سرش جمع کرده بود. چقدر شکسته شده بود رفتم نزدیکش.. با هر قدمی که
به سمتش برمیداشتم چشم هاش ریز تر میشدن. انگار داشت
تجسم میکرد تصور منو. انگار داشت یادش می‌آمد درست روبه روش قرار گرفتم.. پاهاش
سست شدن و داشت می‌وفتاد که گرفتمش
روی زمین نشست. چشم هاش بسته بود
زیر لب زمزمه کرد_دارم درست میبینم؟! امکان نداره بغض راه گلوم رو بست.. سرتکون
دادم.. چشم باز کرد بهم خیره شده بود.. چشم هام لبریز از اشک بودن. اما بالاخره
چکید. قطره اشکی از دیدار اولین
عزیزم بعد از ۵ سال. دوست داشتم اول برم پیش مامانم اما اون نبود. رفته بود از اونجا
سمیرا جون دست کشید روی گونم و با گریه گفت_عروس قشنگم
روحم شاد شد از این لحن. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفت
توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش. با صدای بلندی گریه میکرد. از ته دل. من هم بی
صدا اشک میریختم
سمیرا جون_خورشید... عروس قشنگم... فکر کردم توهمل مثل در دونم ترکم کردی... گفتم
توهم
رفتی.. هر دو تون هلاک شدین.. خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه
ازش جدا شدم و با گریه گفتم_فکر کردم منو یادتون رفته

سمیراجون_ببخش منو دخترم..ببخش اگر تو گذشته اذیت میکردم.پسرم بخاطر عشق
پاک تو رفت..تا لحظه ی مرگ هم عاشقت بود.تو نبود تو روانی شده بود.فهمیدم که
هرچقدر هم من

قبولت نکنم پسرم به اندازه ی من تورو قبول کرده با یاد آریا حالم بدتر شد..شدت گریم
بیشتر شده بود سر گذاشتم روی شانه سمیراجون و گفتم_نگو سمیراجون.نگو
تورو خدا.اگر بدونی چی

کشیدم.کاش یه لحظه میتونستم آروم بگیرم.یک ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی
چشمم نباشه.دل‌تنگم..دل‌تنگ همه چی

وا اجازه دادم صدای حق حق گریم سکوت باغ رو بشکنه سمیراجون دستمو گرفت و وارد
خونه شدیم..خاطرات برام زنده شدن.تمام لحظات..

سالن.منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواه ازم جدا شه

روبه روی آشپزخونه.منو یاد اون شب که پاتنه آ زیر پاییم کرد

و راه پله.چشم هامو بستم..اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین
اومد،توی ذهنم متداعی شد

با صدای گریه ی سمیراجون چشم باز کردم خاطره رو توی آغوش گرفته بود

_نوه ی خوشگلم..الهی مادر دورت بگرده..من چقدر از وجود تو محروم بودم

بی توجه بهشون از پله ها بالارفتم. خورشید بزار پیش نوه ش باشه. ۱۵ سال خاطره رو از همه دور کردی

از پله ها بالارفتم. رو به روی در اتاق آریا قرار گرفتم.. از شدت لرزش دستم، نمیتونستم درو باز

کنم. تمام قدرتمو جمع کردم و توی یه حرکت در با شدت باز شد

از همون اول بوی عطر آریا به مشام خورد

چشم هامو بستم.. قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند.

چشم هام رو به آرومی باز کردم. اشک مانع دیدنم میشد

باشدت اشک هام رو پس زدم تا بهتر بتونم ببینم.. بغض توی گلویم سنگینی میکرد. راه تنفسم

بسته شده بود. آروم رفتم سمت تختش. روش دست کشیدم. عشق من ۲۷ سال رو اینجا صبح میکرد!

خودمو انداختم روی تخت. سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه

میکردم.. میخواستم صدام رو بشنوه که چقدر دل‌تنگش هستم متوجه نشستن دستی روی شانم شدم. سرمو بلند کردم. خاطره بود

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم. دستمو باز کردم و با گریه توی آغوشم فرو اومد سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..

من_مامان ببخشید گری‌تو در آوردم

خودشو ازم جدا کردو گفت_نه مامان خودمم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد

بغضمو به سختی قورت دادم.دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد.با ورود ما تلفن رو قطع

کردو اومد سمتمون

سمیرا جون_بیاید نهار درست کردم با هم بخوریم من_به کی زنگ زدیدی؟ سرشو انداخت

زیر و گفت_آتوسا

لبخندی زدم..باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم توی سالن نشسته بودیم که سمیرا جون رو

به خاطره گفت_آرام جان کلاس چندمی مادر؟

چشم های خاطره گرد شد..زبونم قفل شده بود.اینا فکر میکردن اسمشو گذاشتم

آرام.همونطور که آریا میخواست

خاطره_اسم من خاطره هست

سمیرا جون نگاه من کرد و گفت_نداشتی آرام؟

حرفی نزدم که با بغض ادامه داد_خاطره گذاشتی؟ آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه

کرد_خاطره یه دفعه شالشو گذاشت روی چشم هاش و زد زیر گریه بلند و با شدت گریه

میکرد.دلم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت...پسرم...پسرم...بدبخت شد..رفت..داغ بچمو دیدم..وقتی

نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم پسر عزیزمو میبینم..شبو روزم شده دارلر حمه..بچم سرش

میشه..ببین زیر قبر چی به سرش میاد..کلی سوسک و مار..پوسته میشه میره..فقط ردی ازش میمونه

از زور گریه نتونست ادامه بده..باگفتن این حرف ها مو به تنم سیخ شد..چشم هام لبالب پراز اشک

شد..بلندشدم که برم سمتشو دلداریش بدم که زنگ در به صدا در اومد..استرس وجودمو فراگرفت..دکمه رو فشردم

با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در..به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم..قلبم به شدت توی سینم میکوبید..دست گذاشتم روش بسه..بسه..

درباز شد و آتوسا وارد شد..پشت سرش مهسا..پشت سرش سپیده..پست سرش ماهان و بعد مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت..پسرا هم باناراحتی نگاهم میکردن

همونطور که میومدن نگاهشون کردم..آتوسا هنوز به همون زیبایی بود..سپیده موهاش رو شرابی رنگ کرده بود..و مهسا..موهاشو قهوه ای کرده بود..همشون به اون زیبایی بودن فقط آتوسا و مهسا شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا..چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اومدن و جلوم قرار گرفتن.. فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم
زل زده بود.. اشک هام قطره قطره چکه میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود.. دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم

گریه میکرد..

آتوسا_ خورشید.. الهی من قربونت بشم.. زن داداش خودم.. مارو ول کردی کجا
رفتی؟ داداشم ولمون کرد تو دیگه چرا؟ هرروز گریه میکردم و از داداشم معذرت خواهی
میکردم.. که چرا نتونستم ازت محافظت کنم.. همش یادم میوفتاد که...

گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه.. من چقدر دل‌تنگشون بودم.. سرشو آورد بالا و چشمش به
پشت سرم افتاد

زیر لب گفت_ چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم.. خاطره کنار سمیراجون ایستاده بود آتوسا منو ول کرد و رفت سمت
خاطره.. توی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد.. با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد
روزی که منتظرش بودم.. روزی که باخودم میگفتم اگر همه ولم کردن حداقل سپیده ای
هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریه بیشتر شد.. میون گریه رو بهش گفتم

گفتم اگر کسی نیست حداقل توهستی. گفتم اگر تنهام حداقل توهستی. گفتم اگر پرم تو موندی که باهاش از دردم بگم

گریه میکرد.. سرش پایین بود.. من هرچی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم.. چقدر دل‌تنگشون بودم.. اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده.. بخشید خورشید.. بخشید.. کاش اون روز می‌مردم ولی دلتو نمیشکوندم

من.. هیسسس دیگه گذشت.. همه چی تموم شد دیگه ازم جدا شد.. مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت بهش زل زده بودم.. اونم همینطور.. خواهر عزیزم.. کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود.. من مهسا رو بخشیده بودم.. آره همه بخشیده شدند.. همه.

شاید این دلیل دل‌تنگیم باشه.. دل‌تنگی؟! چه واژه‌ی آشنایی دل که تنگ است کجا باید رفت؟ به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟ یا به یک خلوت و تنهایی امن دل که تنگ است کجا باید رفت؟ پیرفرزانه من بانگ برآورد که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو سخنش راه گشا

ب*و*س*ه اش مرهم زخم دل توست عشق او چاره دلتنگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟ گفت پیدایش کن آنجا پر از مهر و صفاست صبح امروز کسی

گفت به من:

تو چقدر تنهایی!

گفتمش در پاسخ:

تو چقدر حساسی؛ تن من گر تنهاست، دل من با دلهاست، دوستانی دارم بهتر از برگ

درخت که دعایم گویند و دعاشان گویم، یادشان دردل من، قلبشان منزل من...!

صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!

تو دلت سبز، لب سبز، چراغت روشن!

چرخ روزیت همیشه چرخان!

نفست داغ، تنت گرم، دعایت با من!

روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن..لبخندی به روش زدم. لبخندی از

عشق

روی زمین زانو زد.. سرشو به پله ها تکیه داد و با صدای بلندی گریه میکرد.. متعجب شدم

رفتم از پله ها پایین.. کنارش روی زانو نشستم.. همونطور که موهای ل*خ*ت قهوه ای رنگش رو نوازش میکردم زمزمه وار گفتم_چرا گریه؟ سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفت_من.. من فکر میکردم مردی

دقیقا چیزی که فکر میکردم.. نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم اومدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم.. نفسمو توی سینه حبس کردم.. این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت.. روزی که من

دستم با گریه روی سینه ی عشقم گذاشتم ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم.. اون قسمتی که فقط واسه من میتپید، دیگه هیچوقت نتپید

به خودم که اومدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم من.. هیچکدومتون دنبال من نگشتید نه؟

مهسا.. بخدا گشتیم.. خاله هم بخاطر سخته ی دوبارش بازم دنبال گشتیم

چشم هام گرد شد.. متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد.. با ترس نگاهم میکرد من.. س... سخته؟ مهسا.. نه

مامان دوباره سخته کرده.. ماما من.. نه مهسا رو پس زدم و بلندشدم من.. همش بخاطره منه بلندشدم و دویدم سمت در.. گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم: ماما.. ماما..

نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه ی راهم شد
به شدت منو برگردوند

_صبر کن خودش داره میاد

مازیار بود.. با دیدنش گریم قطع شد.. خدایا این چقدر شکسته شده بود.. بیشتر قسمت
موهای سفید شده بود.. چروک زیادی روی پیشانی‌اش بود باورم نمیشد

متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آرام زیر لب

گفت _بعد از رفتنش خورد شدم.. حتی از

تو بدتر.. گفتم برم از اینجا شاید خوب شم اما بدتر شدم.. پنج شبانه روز بستری
بودم.. میدونی خورشید..

دستی روی صورتش کشید.. انگار میخواست خالی کنه خودشو.. میخواست بگه از
دردش.. چیزی نگفتم.. منتظر موندم تا به حرف بیاد

_سپهر وقتی زندان بود، اعدام نشد.. یعنی به اعدام نرسید مکثی کرد و سپس ادامه
داد.. وقتی واسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت.. نمیتونست منتظر چند ساعت بعد
بمونه

دستم جلوی دهنم گذاشتم.. اشک های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن

مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد.. گریه ی یه مرد منو عذاب میداد

سپیده اومد و دست گذاشت روی شانش

سپیده_مازیار بهش فکر نکن.. بیا بریم آب به صورتت بزن مازیار پسش زد و رو بهم
همونطور که گریه میکرد گفت_اون هیچوقت نخواست آریا رو
بکشه..توی دادگاه حرف میزد..حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد..گفت که چجور
عاشق تو

بوده ولی اون بی رحم های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست
انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت_حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون
نبود..عشق تو و اون همسرت هم نتونست به اندازه ی ذره ای از عشق اون باشه..روز آخر
پشیمون بود..جلوم

زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد..اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدبختی
هیچوقت ختم نمیشد

من_عشقش خودخواهانه بود

با صدای بلندی گفت_اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه ای نبود..اگر
با اون

بودی خوشبخت تر بودی..نمیفهمی تو خورشید..اون از تمام لحظاتش برای من
میگفت..میگفت

روزی که ویار غذای ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها..چطور
خوشحال

بود..ذوق میکرد..وقتی با دیدن وسایل های بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد..بخاطر
تو هلاک شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتنش..گریه ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون
مازیار..بزارید بگم..ولم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد
روی زانو نشستم و گریه کردم..بعد از ۱۵ سال این درد نخواست تموم شه؟مهسا و سپیده
اومدن سمتم و قصد داشتن آروم کن

سرمو بلندکردم و رو بهشون گفتم..من فکر میکردم شاید دردها تموم شده باشه..من
هیچوقت جز

آریا کس دیگه ای رو ندیدم..شاید اومدن من اشتباه باشه بلند شدمو رفتم سمت ساکی
که روی زمین بود..برش داشتم..رو به خاطره گفتم..خاطره بیا بر میگردیم
سمیراجون دستشو گرفت و گفت..داری اشتباه میکنی من..اشتباهم چیه؟هنوزم
سرزنش؟

روبه مهسا گفتم..تو از من متنفری درست نمیگم؟ مهسا..من...

من..هیسس ساکت..چیزی واسه اثبات باقی نمونده دیگه و حرکت کردم سمت
در..خاطره هم با گریه دنبالم میومد جلوی در آتوسا قرار گرفت..دستاشو حصار بین
چهارچوب در باز گذاشت و با گریه گفت..دیگه

نمیزارم بری..بسه خورشید..به خودت بیا..بین داداش من دلتنگته!گریه نداشت ادامه
حرفمو

بزمنم.آریا وقتی داشت میومد نجاتت بده زنگم زد..فقط گفت مراقبت باشم..گفت داره
میره که جای

تو بمیره..میدونست قراره اونجا تو کشته شی..گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ
کنیم..گفت تو از

خاطره مهم تری..گفت اگر نخي از موی تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه
آه خدایا..کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشدن من_نمیتونم
خدایا!!!!دارم زجر میکشم..فکر میکردم از نبود من توی این چندسال مهسا بیشتر از همه
عذاب کشیده باشه

رو به آتوسا حرف دلم رو بیان کردم_فکر میکردم دلتنگ تر از همه مهسا باشه
پوزخندی زدمو ادامه دادم_ولی برعکس..اون منو مرده فرض کرد..شاید با این تصور
تونسته آروم

بگیره..شاید خوشحال بوده که بدون وجود من دردرسش کمتره..شاید منو *ر*ز*ه ای
فرض

کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو ازش میگیرم برگشتم و رو بهش گفتم_توهیچوقت
نبودی..

روبه همشون با داد گفتم_روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید..روزی میرسه
همونطور که

میخواید مرگ منو به چشم میبینید..نامردا من اومدم تا گذشته ام جبران شه ولی همتون
از قبل پست ترشدید

چشم هامو بستم و گفتم_کاش میمردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیم
واجازه دادم حق هق گریه با حق هق گریه ی مهسا و بقیه درهم آمیخته شه (از زبان
خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم..چطور میتونن تا این حد پست
باشن..من به این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشتم..من فقط مامانمو
میخوام

با گریه دستمو از دست مامان بزرگ درآوردم و رفتم از پله ها پایین..رفتم پیش مامانم و
بغلش کردم

باگریه گفتم_مامان توروخدا اینارو نگو..بیا بریم..توروخدا بیا بریم
دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دنبالم اومد

صدای خاله مهسا بلند شد_خورشید توروخدا نرو..این دفعه من میمیرم..بخدا ازت
متنفر نیستم..خورشیدییییید

اما ما از در خارج شدیم..صدای جیغ خاله مهسا بلند شد..ضجه میزد و التماس میکرد
 وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن..اون مرد که فکر کنم دوست
 سپهر بود داشت سیگار میکشید
 با دیدن ما خواستن نزدیک شن..چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود..توی چشم
 هاش جدا
 از اشک و غم چیز دیگه ای بود..اما با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشینی دراز
 کرد و
 هر دو سوار شدیم،نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم توی سکوت مامان آروم اشک
 میریخت..با بغض بهش خیره شده بودم
 راننده تاکسی_خانم کجا میرید؟
 تا اومدم حرف بزnm مامان سریع گفت_کوچه ی ۳۴همین خیابون
 تعجب کردم
 تاکسی توی کوچه ای ایستاد..مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم
 جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم..مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد
 تازه دوزاریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود باهم واردش شدیم..خیلی زیبا
 بود..اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی
 هم قرار داشت که روی یکم آبی که داخلش بود،پر از برگ های خشک پوشیده شده بود

و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرارداداشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند مامان رفت سمت ملافه ها..اون هارو توی مشتش فشرد و چشم هاشو بست

من_مامان این ملافه ها چیه؟

مامان_اینا رو وقتی داشتم پهن میکردم یه نفر از پشت اومد و منو دزدید..اون موقع به بابات

برگشته بودم..تو و آریا توی خونه درحال بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه..درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم..مامان آروم قدم برمیداشت..تنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم..بسیار زیبا و شیک بود..اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه قرار گرفته بود که باعث شد عطسه ی کوچکی کنم مامان از پله ها بالا رفت..من هم پشت سرش روبه روی اتاقی قرارگرفتم..درشو بازکرد..وارد شدیم اتاقی به تمام رنگ سفید بود..اتاق خوابشون بود..اینجا برعکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای..روی درش چاپ عروسکی نصب شده بود بازش کردم..وای چه زیبا..همش صورتی..باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمبود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشتم..تخت کوچولو،لباس

های خوشگل که بوی بچگی میدادن.یکی از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیفم گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم..خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم باصدای مامان از عکس گرفتن دست برداشتم لبخندی زد و اومد نزدیک_دوست داشتی؟سلیقه ی باباته!وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو درست کرد

لبخندی زدم و گفتم_خیلی قشنگه

مامان_ولی نتونستی هیچوقت اینجا سر کنی..فقط چند ساعت

نگاهش کردم..گریه نمیکرد.خیالم راحت شد..انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک هاش خشک شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که مامان گفت_یه لحظه و برگشت و رفت پشت خونه..دنبالش راه افتادم یه در بود..فکر کنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم..یه ماشین بود کمری مشکی رنگ

اوه فکرشو نمیکردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده مامان دستی روش کشید و سریع برگشت و خارج شد..منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم..مشتمو کوبیدم به ماشین و با عصبانیت رو به مامان گفتم_کجا؟ تعجب کرد

ـخب برمیگردیم

پوزخندی زدم..مامان از رفتار من تعجب کرده بود باصدای تقریباً بلندی گفتم_من اونجا کمبود دارم..هرروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید

به چیزهایی که میخوام فکر کنم.باید پولی برامون بمونه که نمیریم.نمیریم که یه وقت از مرگ ما

کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم..اگر یه روز پول خرج کنیم باید تا

چند ماه هیچی خرید نکنیم.اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو داری.خونت پر از

وسایل.خانواده ی شوهرت پولدار.خونه مامانت از یه طرف دیگه.ارث هایی که برگردوندی جدا.داری به خاطر لجبازیت منو بدبخت میکنی!مادر من جریان ۱۵ سال پیش گذشت..از اسمش

مشخصه..پیش..تو هنوز داری ادای اون خورشید ۲۳ساله رو درمیاری.به خودت بیا.من برنمیگردم

به اون خونه.بچها هرروز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برام میگن ومن هیچی نمیگم.میان

از دور همی های خانواده هاشون میگن و من هیچی نمیگم.این منصفانه هست؟

مکت کردم..یک نفس گفته بودم..انگار خودمو خالی کرده بودم..دست کشیدم روی
صورت‌م..خیس از اشک بود

با صدای آرامی ادامه دادم_مامان به خودت بیا..۵ سالو بریز دور..تورو خدا..احساس
میکنم من خورشیدم..احساس میکنم زندگی منم اینطور شده..تو باید بعد از ۵ سال دیگه
بابا رو از یاد برده

باشی..مردم دوباره ازدواج میکنن..یکم فکر کن هیچوقت زندگیت از روی فکرو عقل
نبوده

حرکت کردم سمت در..دم در ایستاده بود و گریه میکرد روی تاب نشستم..گوشیمو در
آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم بی تو مثل یه دریام که غرقم توی دردم خستم از
این بعض بی سرانجام غمت تنها ترم کرد رفاقت کن و برگرد که از تو جز خودت چیزی
نمیخوام من لبه ی پرتگاهمو غربت یه بی راهمو تو حواست نیست غم دایما دنبالمو
حرف یه شهر عالمو تو حواست نیست مته پنجره ای کهنه که وا میشه رو به دیوار
یاعکسی خاطر انگیز که جامونده زیر آوار

دلم خیلی گرفته من از خودم که بی چشمات تو زندگیم فقط مردم منی که خودمم گاهی
بی تو به جا نیاردم دلم خیلی گرفته من لبه ی پرتگاهمو غربت یه بی راهمو تو حواست
نیست غم دایما دنبالمو

حرف یه شهر عامو تو حواست نیست تو حواست نیست...تو...حواست نیست (تو حواست نیست) (بابک جهانبخش ناخواسته پرنده ی ذهنم پر کشید سمت شهاب..بوی عطر مست کندش..جذبه و غرور جذب کندش

اوففف من چرا دارم به اون فکر میکنم؟!

اه نمیدونم..از اون شب فکر مو به خودش مشغول کرده باصدای مامان از اون حال و هوا بیرون اومدم و بهش خیره شدم..ساک دستش بود نگاهش به حوضچه بود

_من میرم..اول میرم سر مزار بابات بعد برمیگردم ترمینال

وقت داری!خواستی بیا نخواستی هم برگرد پیش مامان بزرگت

و از خونه خارج شد..توی شک بودم..مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره؟
بلندشدم و دنبالش راه افتادم

* * *

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صداش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد
_مامان..مامان لبخندی روی لب هام نقش بست..میدونستم میاد برگشتم سمتش _جان
مامان

سرشو انداخت زیر و گفت_بریم

و جلوتر از من راه افتاد..زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستنم کافی بود

خاطره_مهم نیست ۸ سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش
 چکار میتونستم کنم؟ حق داشت ! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به
 فروختنشون بند نبود
 نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم..برگشتیم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشم و میرم
 دنبال کار نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه
 هوای اینجا بوی خاطره میداد..بوی گذشته..بی اختیار
 ضربان قلبم شدت گرفت..یادم به اون روز
 افتاد..روز خاک سپاری..روزی که با التماس به مامان گفتم منو بپاره اینجا پیش آریا..وای
 مامان
 حیف که نمیتونم پیام بینمت..شاید سرنوشت ندیدن منو با مامانم رقم زده باشه..شاید
 حق من
 توی زندگی از نبودن مادر باشه..اون هم در هیچ شرایطی با گام های آهسته به طرف قبر
 رفتم..با هر قدم،پاهامو روی زمین میفشردم..انگار میخواستم زمین دهن باز کنه و منو
 ببلعه تا به اونجا نرسم.
 اما رسیدم...
 ساکو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم..آخ که چقدر دلتنگ بودم..دست
 کشیدم

روی سنگ قبر..عکسش بالای قبر بود..چه زیبا..همون عکس روی اعلامیه
 خاطره اون طرف ایستاده بود..بنابراین به حرف اومدم من..سلام بغض به گلوم چنگ زد
 _خوبی آقای خونم؟ میدونی چقدر دل‌تنگ بودم؟ اگر بهت سر نزد
 ببخشید..نمیتونستم..خیلی سخته واسم درک نبودنت
 همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن
 نمیتونم
 باور کنم..همین الان که اینجام..بعد از ۵ سال باز نمیتونم انگار دارم خواب میبینم..وقتی
 فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نیاد میخوام بمیرم..
 سرمو گذاشتم روی قبر و گریه وار ادامه دادم..چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت
 میشدیم؟
 انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم..با ب*و*س*ه ی
 کوتاهی بر سنگ قبر، به دیدارمون خاتمه دادم
 با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم احساس میکردم دیگه نمیتونم پیام
 اینجا..شاید باز باید سالها بگذره
 بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمینال
 شدیم

دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

* * *

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یکراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.. به بیرون از پنجره نگاهی انداختم.. شب بود.. تیره و تاریک

گوشیمو از روی میز برداشتم.. ۱۲ تا میسکال از بهار و ۲ تا از پروانه زنگ زدم به بهار
سریع جواب داد

_خاک تو سر بی فکرت کنن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف هایی.. نمیگی یه بهاری بود

بدبخت چی به سرش اومد؟ سه روز ول کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته
خندیدمو گفتم_ عزیز من نفس بگیر بهار_ مگه تو میزاری؟! صبر کن یه لحظه
نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ خب داشتم میگفتم.. حالا کدوم قبرستونی هستی؟
من_ خونه

بهار_ بههه جنابعالی برگشتن.. تا الان خواب بودی؟ من_ آره

بهار_ با بچه‌ها لب دریا نشستیم سنگدون کباب شده میخوریم بلندشو بیا. رفتی اونجا دریا و آبادی نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم_ باشه.. نیم ساعت دیگه رسیدم و گوشیه قطع کردم

از اتاق خارج شدم.. مامان روی مبل نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد

من_مامان بچها لب دریا هستن..برم؟ یک ساعته برمیگردم مامان_باش برو..لباس گرم
پوش برو که حالت بد نشه

سرتکون دادم و رفتم که آماده شم
پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و
شال

صورتی..محض احتیاط هم شال گردن مشکی رنگی دور گردنم انداختم رفتم پیش مامان

من_مامان من رفتم
لبخندی زد و گفت_برو به سلامت..مراقب خودت باش ابراز احساسات زیاد و بعد از
خداحافظی ازش از خونه زدم بیرون

کمی راه رفتم تا رسیدم
جمعیت توی اون سرما شلوغ بود..نتونستم پیداشون کنم گوشیمو در آوردم و زنگ زدم
به بهار بهار_بله

من_من رسیدم کجایی؟ بهار_دارم میبینمت..الان میام از دور دیدم کسی داره میاد این
سمت اوه بهار ما رو باش

شلوار جین مشکی رنگی و سویشرت طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال
گردن مشکی رنگی..نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود

اومد نزدیک..هم دیگر و بغل کردیم بهار_چطوری مشنگم من_زهرمار..خیلیم عالیم.بریم
پیش بچها و راه افتادیم سمتشون

جمعشون هم جمع بود..بهار و پروانه و یه دختر که یه جورایی از ما بزرگتر میزد،بودن
دختری با پوست برنز و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل*خ*ت کرده که از زیر
کلاه بیرون زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن

یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه ی بچها دلچک باشه و اون یکی هم
لاغر بود که مطمئنا دوست اون دختر بود

با اونا هم سلام کردم و کنارشون نشستم

آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن ها و روش سنگدون در حال کباب شدن بود و
جلوی بهار و اون دختر هم قلیون بود

بچها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچنین کباب هارو هم خوردیم

اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه ی

شمالی زیبایی روبهمون گفت_خب کیا آماده هستن بریم آب بازی؟

بهار هم باخنده،با لهجه ی شمالی رو بهش گفت_نه داداش من سرده هوا

محمد_قبول نیست بهار خانم

و رفت نزدیکش..بهار جیغی کشید و گفت_نه جون تو محمد..بیخ میزنم
 محمد خندید و بهار و توی یه حرکت انداخت روی کولش بهار بلند جیغ بنفش میکشید
 بهار_وای یکی بیاد کمک..خاطره ی نامرد بخدا میکشمت...وایییی نه محمدممدممدم
 از خنده روده بر شده بودم..بالاخره محمد انداختش توی آب بهار بیچاره سریع از آب
 خارج شد..بیخ کرده بود..واقعا هوا هم سرد بود بلندشدم و رفتم سمتش بهار_وای ماما
 بیخ کردم من_میخوای برگردیم خونه؟
 بهار_نه میشینم کنار آتیش خشک میشم
 و رفتیم و کنار آتیش نشستیم..مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده واسه محمد
 هلیا)همون دختر مو شرابی(با دوستش بلندشدن و رفتن واسه پیاده روی
 ما چهار نفر نشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم چشم به شعله های فروزان آتش
 دوخته بودم
 باز فکرم کشیده شد سمت شهاب..چشم های مغرورش..نفوذ ناپذیر..نافذ
 جالب اینجا بود که بچها فکر میکردن من از مسعود خوشم میاد..مسعود هم جذاب بود اما
 جذابیت شهاب واسه من چیز دیگه ای محسوب میشد
 با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلند کردم نگاهم توی نگاه محمد گره
 خورد..ایشش پسره ی چندش..از نگاهش حالم به هم خورد

اخم غلیظی کردم..اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود روبه بهار و پروانه گفتم_من
 دیگه برم خسته بهار_باشه عزیزم..میخوای محمد برسونت محمد سریع پرید وسط و
 گفت_بیا برسونت من_نمیخواد..خودم میرم..میخوام پیاده روی کنم چیزی
 نگفتن..ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه
 به گوشیم نگاه انداختم..ساعت ۷:۴۵ بود..بخاطر فصل زمستون و سردی هوا،ساعت ۵ همه
 جا تاریک میشد
 نزدیک های خونه بودم..داشتم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به
 چشم
 میومد نگاه میکردم
 توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو کشوند داخل ویلایی و با دو منو
 برد بین درخت های ویلا
 از این حرکت ناگهانی وحشت کردم..قلبم تند تند میزد..نتونستم بینم کارکيه)!!
 منو چسبوند به درخت..سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم
 بازم اون..خودش بود
 دست هام شروع کردن به لرزیدن..تنم مثل بید میلرزید با لبخند رو بهم گفت_چطوری
 سوگلی منصوری زبونم قفل شده بود

ادامه داد-از این ورا؟؟منصوری واست نگهبان نذاشته؟؟ من-چکار من داری؟ خندید و گفت-عشقمو، تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم با گریه گفتم-چرا نمیفهمی؟! من سوگولیش نیستم خندید و گفت-منم باور کردم بلند رو بهش گفتم-وقتی نیستم یعنی نیستم! شهاب برادر دوستمه. همین اومد نزدیک و گفت-اون شب با هم بودید..خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد..دلیل اینا چیه؟ روی زمین سرخوردم. سرمو گذاشتم روی زانوم گفتم-اتفاقی بود..هیچی نیست باور کن دست گذاشت روی دستم..سرمو با وحشت بلند کردم آروم و نفرت انگیز زمزمه کرد-اون شب شهاب نداشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت ببرم..امشب فکرکنم خوب موقعی باشه جیغ بلندی کشیدم. تمام توانمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی پاهاش بند نبود از پشت افتاد روی زمین سریع بلند شدم..درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه. مامان سراسیمه اومد سمتم مامان-چی شده؟ من-هیچی کوچه خلوت بود دویدم خندید و حرفی نزد. رفتم توی اتاق..سرمو گذاشتم روی بالش و آروم اشک ریختم

* * *

سرکلاس بودیم.. بچه‌ها گوشی آورده بودن و سر همشون توی گوشی بود

این زنگ ریاضی داشتیم و بچه‌ها داشتن تمرین حل میکردن و کسی حواسش به این طرف نبود.. منم همش توی فکر دیشب بودم با صدای معلم سرمو بلند کردم

_خانم شادی منصوری بیاد سوال ۶رو حل کنه

شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت_ای خدا بده شانس.. خاطره دفتر تو بده

دفتر و آروم بهش دادم و اونم گوشیشو داد دستم رفت پای تابلو و شروع کرد از روی دفتر حل کردن با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم

پیام واسش اومده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل صفحه نداشت

پیام از طرف شهاب بود.. نوشته بود:

شارژ واسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان واست بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم به درست گوش کن و گرنه گوشیتو ازت میگیرم لبخند کوچکی زدم بهار_چه غلطی داری میکنی که نیشِت تا بناگوش بازه؟ رو بهش جواب دادم_از کارای شما خندم گرفته لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد

ناخواسته چشمم کشیده شد سمت گوشی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد

.....۰۹۳۷

سریع چشم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم..شادی هم همون موقع برگشت و گوشو بهش دادم

بالاخره این مدرسه ی کوفتی تموم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم شماره ی شهاب مدام توی ذهنم تکرار میشد..نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم دوست داشتم زنگش بزنم..مخصوصا الان که شمارشو داشتم..هرچی بیشتر بهش فکر میکردم،شخصیتش واسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بزنم و بهونم هم دیشب بود گوشو برداشتم و شمارشو گرفتم..سریع تماسو قطع کردم من با چه رویی باهاش حرف بزنم؟!اگر بهم پرید چی؟!بهتره اس ام اس بدم براش نوشتم:سلام

نه این خوب نیست.یا جواب نمیده یا فوقش میگه علیک سلام

بهش اضاف کردم:خاطره هستم..دیشب اتفاقی افتاد.خواستم در جریان باشید و ارسال کردم..نفس حبس شدمو آزاد کردم..استرس داشتم پنج دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ گوشیم تپش قلبم شدت گرفت

به صفحه ی گوشی نگاه کردم shahab

استرس وجودمو فراگرفت..تردید داشتم که جواب بدم یا نه...

بالاخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم صداش توی گوشی پیچید شهاب_الو

لبمو با زبون تر کردم و گفتم_سلام شهاب_دیشب چی شده؟
 زد تو ذوقم..این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه جدی جواب دادم_دیشب وقتی
 داشتم برمیگشتم توی ر....
 پرید وسط کلام و گفت_از کجا؟
 ته دلم شیرین شد..دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد
 من_از ساحل_پیش بچها بودم شهاب_خب
 من_این پسره..یعنی همون پسره وسط کوچه راهمو گرفت و منو برد توی ویلایی..اونجا
 حرفایی میزد
 باصدای تقریبا بلندی گفت_چی؟بردت ویلا؟
 من_داخل نه اما توی حیاط..میگفت که شما عشقشو ازش گرفتین و اون هم میخواد عشق
 تو رو
 ازت بگیره..هرچی گفتم من با تو نسبتی ندارم باور نکرد شهاب_بعدش چی شد؟
 من_خواست نزدیک شه که من هلمش دادم و فرار کردم شهاب_پسره ی بی عرضه..بینم
 دیگه چیزی نگفت؟ من_نه
 شهاب_خیلی خب..بین از خونه تکون نمیخوری..خواستی جایی بری به من خبر میدی که
 راننده

بفرستم. اون یارو که گذاشته بودم فرستادیمش ماموریت فعلا کسی نیست من. باشه
شهاب. خوبه

و گوشو قطع کرد.. کلا نه سلام بلده نه خدا حافظی

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست نفس عمیقی کشیدم و گوشو گذاشتم کنار

* * *

(از زبان شهاب)

گوشو با شدت کوبیدم روی میز.. پسره ی عوضی داره زیاده روی میکنه

گوشو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم بابا. جانم پسر

من. بابا پول آماده کن.. اندازه ای باشه که دهن سینا باهاش بسته شه

بابا. چی میگي؟ شرکت توی وضعیت خوبی نیست! من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم

رشت؟ یکم منطقی باش دندون هامو روی هم ساییدم

من. دختر مردم بخاطر تو توی دردسر افتاده. منو از کار و زندگی انداختی

داد زدم. تو اونجا نشستی من گند کاریاتو جمع کنم؟ بابا. شهاب پسر یکم کار دارم یک

ساعت دیگه خونه میبینمت.. فعلا خدانگهدارت و گوشو قطع کرد من. اه اه اه

و چند بار کوبیدم روی میز.. خدا لعنتت کنه سینا. تو دیگه از کجا اومدی که مثل خوره

افتادی به جونم

صدای در اتاق به گوش رسید..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو
بستم.زیرلب گفتم_بیا تو

درباز شد و کسی وارد شد..صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد
چشم هامو باز کردم..یکی از بیمارا بود

یه دختر مومن و چادر پوش..چند باری برای چکاپ اومده بود..میگرن شدید داشت و فکر
میکرد مسئله ی جدیه.ولی نمیدونم چرا باز اومده با دیدنم زیرلب گفت_سلام آقای دکتر
خسته نباشید سر تکون دادم من_بفرمایید

_راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست.خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم
خوبه بهم معرفی کنید

من_راستش من یکم کار دارم.اگر اشکال نداره یه روز دیگه بیاید.یا برید پیش دکتر
عظیم نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد

از نگاهش خوشم نیومد.دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن.یکی لنگه ی
دیگری..چه چادری چه ساپرتی

بلند شدم..لباس فرمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی.گوشیمو به همراه سویچ
ماشین از روی میز برداشتم و بدون حرفی،بعد از برداشتن کتم،رفتم سمت در

همین که خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم
_شهاب صبر کن

یه تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش بلند شد و اومد سمتم. چشم هاش پر از اشک
بود رو به روم ایستاد و چشم تو چشمم گفت_تو..تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد اومدن من
به اینجا چیه؟ من....من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم_کار دارم اگر حرفی هست سریع
سرشو انداخت پایین و گفت_من توی دیدار اول وابستت شدم.نمیدونم چرا؟! همه چی
یهویی شد

پوزخندی روی لب هام نشست

من_برو این مسخره بازیارو جمع کن خانم یقه پیرهنمو گرفت و نزدیک تر شد

_چی میگی؟ مسخره بازی؟ دارم از مسئله ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار..زیر لب غریدم _ببین حداقل حرمت چادری که
سرکردی رو نگه دار و سریع از اتاق زدم بیرون..اعصابم به شدت خورد بود..این یکی از
کجا پیداش شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون.بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازوندم سمت ویلا

وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشتم و رفتم داخل بابا کنار مینا و شادی روی مبل نشسته بود.. با دیدن من هر سه بلندشدن شادی و مینا سلام کردن.. بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم

من.. نگفتی! باید گند کاریاتو من جمع کنم؟ بابا.. من نگفتم جمع کن.. بسپارش به من من.. چه سپردنی؟ اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرش

میومد! اون شب قصد جون مارو داشتن.. اونوقت بیخیال نشستنی میگی بسپارش به من آقای منصوری بزرگ؟

کلمه ی منصوری بزرگ رو محکم تر گفتم بابا.. داری میری رو مخم رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم.. فردا صد میلیون میدی دست من.. ببینم چکار میکنی.. من دوهزارم از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن.. منتظر جوابی از جانب بابا نمودم از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

فاطمه اونجا بود.. با ورود من بلندشد و سلام کرد اهمیت ندادم.. در یخچالو باز کردم.. بطری آب خنکو برداشتم و سر کشیدم.. بعد از خوردن گذاشتمش روی اپن و رفتم بالا سمت اتاق

کتمو درآوردم و انداختم روی تخت..شیشه ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم
و با یه

لیوان روی تخت نشستم..یه پیک ریختم..لیوانو لاجرعه سر کشیدم..داشتم پیک دومی رو
پر

میکردم که دراتاق باز شد و مینا وارد شد..اومد کنارمو روی تخت نشست مینا..چی شده
عزیزم؟

جوابشو ندادم و لیوانو سر کشیدم مینا..بگو و خالی کن

داد زدم..چی میگی تو؟چیو خالی کنم؟ مینا..چت شده؟یه مدته سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم..مینا خواهشا یه امروز و ولم کن..خستمه

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

* * *

(از زبان خاطره)

بهار..خاطره ی نامرد!این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشتم و گفتم..مگه میزاری بگم؟!بچهها هم همش کنارت
بودن نمیشد گفت..یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت..کلک..نمیگم ولی یه کاری کن منتظر بهش چشم دوختم بهار..شماره
سعیدو واسم جور کن

من_برو بابا مگه شهاب دوستمه که بگم شماره سعیدو بده.همین که زنگش زدم داشت از پشت تلفن منو میخورد

بهار_مرض چرا یهو داد میزنی.اصلا توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟ خندیدمو حرفی نزدم بهار_یه نقشه

تا اومدم پیرسم چی سریع گفت_برای اینکه شماره ی سعیدو گیر بیارم باید توی بوفالو رو بندازم به جونش

با حرص گفتم_مگه دیوونه ای تو؟جسدمو تحویلِت میدی..بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو کنی.شادی شمارشو از گوشی شهاب کش رفته از تو گوشیش بردار بهار_دمت جیز..خوب گفتی

یکی زد توی سرم و گفت_برای اولین بار این پوکه یه فایده ای داشت

سرمو همونطور که میمالیدم گفتم_دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت

_بهار بابا بیا کارت دارم

این صدای پدر بهار بود که داشت صداش میزد..بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..

حدود پنج دقیقه ی بعد وارد اتاق شد من_حوصلم سر رفت کجا بودی؟

چهرش خوشحال میزد..اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت_امروز که چهارشنبهست و

شنبه

هم تعطیله.. کلا این چند روز رو بیکاریم.. بابا گفت بی بی دلش واسمون تنگ شده میخواد منو

بهدار) برادر بهار که ۱۲ سالش هست (رو ببره ماسوله پیشش
من_ خیلی خوبه که.. خوش بگذره بهار_ برو جمعش کن.. تو هم میای

با تعجب گفتم_ حالت بده؟ من کجا پیام؟
بهار_ خب میای اونجا میریم خوش میگذرونیم. خیلی قشنگه. حوصله ی منم سر نمیره
خودمم دلم خیلی میخواست برم.. شنیده بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم
بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت_ به شادی و بقیه هم بگیم بیان که حسابی
حالشو ببریم. اونجا واسه شادی هم نقشه میکشم خندیدم و حرفی نزد

* * *

خلاصه اونروز برنامه ریختیم واسه رفتن به روستای ماسوله
مامان بهم اجازه داد و شادی و مهدیس و پروانه هم گفتن که میان
من از الان ذوق داشتم
توی اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد
مامان_ خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا؟

لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم_نه مامانم..همه چی هست بلندشدم و رو بهش
گفتم_خیلی ذوق زده هستم مامان لبخندی زد و گفت_خیلی خوبه..خیلی من_چی؟
صورتمو توی دست هاش گرفت و با لبخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت_اینکه تو
خوشحالی و میخوای بری تا بهت خوش بگذره
گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد_ببخش ماه من اگر نتونستم چیزایی که میخوای
رو برات فراهم کنم
رو بهش گفتم_مامانکم همین که تو کنارمی خودش یه دنیاست..حاضرم کارتون خواب
بشم و توی
همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت_من قربون دخترم برم لبخندی زدمو با هم رفتیم توی سالن
دلم ه*و*س ماکارانی کرده بود.برای همین مامان شروع کرد به درست کردن..منم
داشتم کمکش

سالاد درست میکنم..سالاد شیرازی.واقعا که معرکه بود همونطور که خیار ها رو خورد
میکردم رو به مامان گفتم_مامان یه سوال.مگه خاله مهسا تو رو خیلی دوست
نداشت؟پس چرا اونروز اونطوری کرد؟ همونطور که پیاز داغ ها رو هم میزد
گفت_نمیدونم..منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم.بعد از رفتن

من مشخص بود که داغون شده. ولی وقتی مازیار اون حرف‌ها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش

یادش اومد

من_خیلی دوستش داشت؟ مامان_کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشتم توی دهنم و گفتم_سپهر و مامان_خیلی..

من_سپهر چی؟ اون چقدر دوست داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه من_مامان چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت_اینا چیه میپرسی؟ و بعد از مکث کوتاهی گفت_خیلی..الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر من_پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت_وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم

اومده بود و مامان هم اونو تایید کرده بود..وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خودشو تو

زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم.عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله

شدم.سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید

من_هیچوقت از سپهر خوشت نمیومد؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد_سال اول ازش خوشم میومد.میدونی محل
هیچ دختری نمیزاشت.توی دید من رنگ گرفته بود.ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره
منم بیخیال

شدم بخاطر مهسا..که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده من_پس
تو....

پرید وسط حرفم و گفت_خاطره خواهشا..منو یادشون ننداز باشه ای گفتم و دیگه حرفی
نزدم

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبغوره رو داخل سالاد ریختم.بهش نمک و فلفل سیاه
و کمی پونه اضاف کردم و گذاشتمش روی میز حدود نیم ساعتی بعد ماکارانی هم آماده
شد و در کمال آرامش و با لذت شامونو خوردیم

* * *

داشتم موهامو میبستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه من_بله؟

بهار_کجایی عروس؟زود بیا بچها اینجا هستن من_اومدم

و گوشیه قطع کردم..نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم.شلوار اسپرت طوسی پالتوی
مشکی و شال مشکی.رژ کرمی هم زدم و بعد از برداشتن کیف کولم،از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعداز رد شدن از زیر قرآن، ببخشید مامانم
یکم حساسه (با دو رفتم سمت خونه بهار اینا

داشتن وسایل ها رو توی ماشین میزاشتن. باهاشون سلام کردم و سوار ماشین شدیم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهار نفر هم عقب. اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم. واقعا زیباست. جز رنگ سبز چیز دیگه
ای به چشم نمیومد. من هم که عاشق رنگ سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشسته ریز ریز قر میدادن. اما من سرمو به
شیشه ی

پنجره چسبونده بودم و همونطور که به مناظر بیرون چشم دوخته بودم، توی حال خودم
بودم

به همه چی فکر میکردم. سینا! مسعود! شهاب
شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زندگی من رنگ بگیره. هر چی بیشتر به
جذابیت

شهاب فکر میکردم بیشتر جذبش میشدم. مخصوصا اون غرورش که باعث میشد
شخصیتش جالب تر بنظر بیاد

هرچند مطمئنم دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست. من ۱۸ سالمه و اون. ۳۰ تفاوت
سنی بالا. و اون نامزد داره

نامزد؟!؟! اصلا توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدیم.. واقعا زیبا بود! هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از کاه و گل روی تپه ی کوه. اطرافش پر از درخت. زندگی

توی روستا هم خودش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم. هرشش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی دوش و

بعد از خداحافظی از پدر بهار، راهی خونه مادر بزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم. زن های زیادی بودن که با لباس های محلی دم در خونه نشسته بودن و

همینطور که با هم صحبت میکردن، سبزی هم پاک میکردن بچها هم دنبال هم میدویدن

و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب، گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدیم. جلوی خونه ای ایستادیم. خونه ی کوچک با در کوچک به رنگ سفید

که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود. از اینجا مشخص بود که توی حیاط

کوچک درخت

انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده

بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهاش در زد..بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی

پشت در نمایان شد..یه خانم مسن حدود ۷۰ساله.قد کوتاه و تپل.لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد..بهادر هم همینطور.ما هم به نوبت خود باهاش سلام کردیم.

به داخل راهنماییمون کرد.همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود.دور تا دور حیاط گلدون هایی

حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود.گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که

فکر کنم مخصوص ظرف شستن بود.آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و

خروس بود.ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست.همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم..یه مکان بسیار زیبا.سالن گرد مانند کوچکی داشت..قسمت آخر سالن سمت

چپ آشپزخانه ی کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئنم حمام بود)اینو هم بگم که دستشویی توی حیاط قرارداشت)

با چشم دنبال اتاق خواب می‌گشتم که صدای ننه یا همون مادر بزرگ بهار به گوش رسید
ننه_بخشید اگر اینجا اتاق نداره لبخندی زدیم

من_خیلی عالیه همه چیز. ممنون

شادی_بخشید اگر توی زحمت انداختیمتون ننه لبخندی زد و گفت_این چه حرفیه
مادر..خوش اومدید.خوشحالم کردید.بیاید کیف هاتون رو بزارید اینجا توی کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توی کمد بزرگ قدیمی که گوشه ی سالن قرار
داشت.مانتو و شالمون رو هم در آوردیم و رفتیم نشستیم

ننه واسمون شربت توی قبدون)پارچ مسی که شمالی ها اون رو قبدون مینامند) آورد که
به

ظاهرش مشخص بود خنک هست و به همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت_این شربت توت هست.خودم درست کردم.بخورید ببینید چه
جوریه!

واسمون توی لیوان ریخت و به هر کدوممون یکی داد.شربت رو مزه مزه کردم.عالی
بود..خنکیش تمام وجودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بچها گفتن که عالیه بعد از خوردن شربت،ننه چارقده مشکی
رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت_شما اینجا بشینید من

برم خونه همسایه الان برمیگردم.سرما خورده یکم واسش سوپ پیزم

باشه ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لتش بازی میکرد گفت_شادی تب لتتو بیار چند تا بازی
بفرستم واسه خودم.این چند روز حوصلم سر میره شادی هم بلند شد و رفت کنارش
نشست

بهار واسه اینکه شادی رو از سرجاش بلند کنه گفت_برو گوشیمو بیار تو کیفم
شادی_گمشو.مگه من نوکرتم بهار_جون من.پاشو.سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت.بهار سریع سرشو کرد توی تب لت و شروع کرد به
گشتن.برق خاصی توی چشم هاش درخشید

انگار که شماره سعید رو پیدا کرده.سرشو بلند کرد و چشمکی نثارم کرد.عکس العملی
نشون

ندادم.راستش دلم واسه شادی میسوخت.بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو
نمیشناسه.میخواه

که حرف خودش عملی شه.این یکی از ویژگی های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهدیس کردم.داشت با بهادر توی لپ تاپ فیلم کره ای میدید.این دو تا عاشق فیلم
کره ای

بودن.بهادر هم چون مهدیس کاراته بلد بود،به چشم ورزشکار میدیدش و ارزش خوشش
میومد و میچسبید بهش

پروانه_وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشی بازی میکرد گفت_یه امروز رو بیخیال واتساپ و لاین شو

پروانه_چی میگی تو؟ بردنم توی یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی

شادی_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه

پروانه خندید و با اعتراض گفت_باید وای فای میخریدیم میاوردیم..اصلا خب حوصلم

سرمیره.بلند شید بریم بگردیم

من_تازه رسیدیم.صبر کن عصر میریم

بالشی که روی زمین بود رو کشیدم سمتم و روش دراز کشیدم.اونقدر خسته بودم که به

سه

نکشیده خوابم برد

* * *

وقتی چشم باز کردم،بچها هم کنارم خواب بودند..سرجام نشستم

ننه روی زمین نشسته بود.جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه ی برنجی هم

کنارش.داشت برنج پاک میکرد

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم ننه_بیدار شدی دختر گلم

لبخندی زدم و گفتم_بزارید کمکتون کنم

ننه_اگر میخوای کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار

لبخند زدم و رفتم سینی آوردم. کمک ننه داشتم برنج پاک میکردم و بچها همچنان در خواب به سر میبردند.

ننه_توهم اهل رشتی؟

من_از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن

ننه_پس چرا اومدین رشت؟

من_مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه فکر کنم فهمید دوست ندارم راجبش صحبت کنم، واسه همین دیگه حرفی نزد در این مورد

ننه_اینجا یه تلمبه داره منطقه ی کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره. فردا صبح زنبیل

آماده میکنم برید اونجا. من پام درد میکنه جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید
من_باشه حتما مرسی

همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد

مهدیس_نکن دختر. بزار بخوابم پروانه رو به ننه گفت_ننه من گرسنه

ننه_اینا برنج پاک شد. مرغ داره میپزه. الان میرم برنجو میپزم

بلندشد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه

همشون سرشون توی گوشی بود. رفتم کنار بهار نشستم آروم گفتم_شماره سعید و پیدا کردی؟

با ذوق رو بهم گفت_آره حفظش کردم. جالبش اینجاست سیم کارتش توی تب‌لتش بود من_احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟ بهار_به من چه..خب منم ازش خوشم میاد من_ولی اون دوستش داره

بهار_خاطره ول کن توروخدا. نمیدونم والا. خب این همه پسر شونه ای بال انداختم. گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد. با کمک هم سفره رو پهن کردیم. نهار مرغ لای پلویی خودمون بود..با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

* * *

شب شده بود..با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم. بهادر بخاطر اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید

هر کدوممون یه پتو و به بالش زیر دستمون بود. برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی..مهدیس رفت بالا و یکی یکی پتو و

بالش‌ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پهن شده بود. وسایل
ها بالا فرستاده شد و رفتیم بالا

من کنار، بهار کنارم، کنار بهار مهدیس، کنار مهدیس شادی، و کنار شادی هم پروانه خوابیده
بود

همونطور که هر چهار نفرمون (به غیر از پروانه که سرش توی گوشی بود) به آسمان چشم
دوخته

بودیم، گفتم_ننه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه

مهدیس_اوهم. صبح بیدار شدم هم‌تونو بیدار میکنم شادی_واییییی چقدر سرده اینجا

پروانه با لحن شیطننت آمیزی گفت_یه عشقی چیزیه هم نداریم تو این شرایط مارو تو
بغلش بگیره یکم گرم شیم و بعد ریز ریز خندید

شادی با ذوق گفت_سعید جونم جاش خالیه بهار به پهلوی رو به من خوابید و با گفتن این
حرف شادی، شکک در آورد.

پروانه_میگم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟ بهار_چرا بناهای سر ساختموناش خوشگلن

پروانه با حرص گفت_مرض. منو مسخره میکنی بهار_خب گفتی خوشگل. خوشگلتر از اونا
به ذهنم نرسید پروانه_خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت_اومممم خب سر تا پاشون خاکی

هست. موهاشونو سیخ میزنن مثل خروسای ننه پقی زدم زیر خنده

پروانه هم همونطور که میخندید گفت_گمشو.دیگه نمیخواه بگی
و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو
رفتیم.انقدر اونجا سرد بود که همه سرمونو کرده بودیم زیر پتو

* * *

صبح باصدای جیغ جیغ بچه‌ها چشم باز کردم شادی_خاطره بلند شو.میخوایم بریم سر
تلمبه بلند شدم و با کمک هم وسایل ها رو بردیم پایین
داشتیم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو به بهار گفت_بهار خدا خفت کنه.سرما خوردم
بهار_به من چه.حقته و وارد شدیم
اول صبحونه ای که ننه واسمون آماده کرده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا آماده شیم
صبحونه،پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود،با شیر داغ از گاو محله بود.چایی
هم

بود.خیلی چسبید.من از وعده های غذایی عاشق صبحانه بودم.مخصوصا عاشق این
غذاهای محلی

توی اتاق داشتیم آماده میشدیم..تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم
بهادر رفته بود با بچه‌های محله توپ بازی واسه همین همراهمون نیومد
توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه.همونطور که ننه گفته بود جای
سرسبز و قشنگی بود.من همون اولش از خوشه ی درخت چند تا گردو چیدم

پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب
 خنک تلمبه بهار دستمو گرفت و گفت_تا حواسشون نیست بیا کارت دارم
 و رفتیم کمی دورتر از بچه‌ها پشت درختا ایستادیم.البته به بهونه ی دستشویی رفتن بود
 من_چیه؟

بهار_میخوام به سعید زنگ بزنم من_الان؟ واسه چی؟
 بهار_دیشب بهش SMS دادم نوشتم سلام.اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ
 زد.الان میخوام زنگش بزنم من_باشه بزن.فقط زود
 سرشو تکیه داد و شماره ی سعید و گرفت.زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد
 بعد از چند تا بوق سعید جواب داد_بله؟ بهار_سلام سعید_سلام.بفرمایید
 بهار_میشناسی؟ سعید_نه متأسفانه
 بهار_من بهارم.همون که توی مهمونی همراه شادی اومده بود.دوستش
 سعید_آهان.خوبی؟
 بهار_چشمکی بهم زد و گوشیه برد نزدیک دهنش و گفت_مرسی عزیزم تو خوبی؟
 سعید_شکر.خب چیزی شده زنگ زدی؟ بهار_نه فقط خواستم حالتو پپرسم
 سعید_ممنون.چخبر از شادی؟
 بهار با حرص گفت_میشه اسم اونو نیاری.من اومدم حال تو رو پپرسم
 سعید خندید و گفت_چشم..چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن. بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار _ سعید جان من باید برم کاری نداری؟

سعید _ نه برو به سلامت. خداافظ بهار _ خداافظ آقای دکتر و گوشیه قطع کرد.

همین که برگشتیم که بریم سمت بچها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده. داشت با

تعجب بهمون نگاه میکرد. توی شک بود بهار هین بلندی کشید

شادی از بغض چونش میلرزید من _ شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد _ داشتی چه غلطی میکردی؟ بهار _ کاری

نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچها هم بیان این سمت

شادی _ داشتی مخ سعید و میزدی؟ بهار _ آره مشکلیه؟

همونطور که اشک های شادی از چشم هاش پایین میومدن گفت _ مگه تو دل نداری

کثافت؟ تو که

میدونی من چقدر دوستش دارم. رفتی شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه

باهاش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت _ خدایا. تازه سعید هم بهش پا داد

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. رفتم نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی_من اگر میخواستم کثیف بازی های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم
بهار بلند رو بهش گفت_چته تو؟ این همه پسر! دیدی که خودشم از من خوشش اومده
بود. برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه. ما
هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت پروانه_شادی قربونت برم صبر کن
من_شادی یه لحظه وایسا

اما اون بدون هیچ توقفی به دویدنش ادامه میداد. تا اینکه رسیدیم به خونه
شادی وارد شد و رفت سمت ساکش من_داری چکار میکنی؟

شادی_خفه شو. توهم لنگه ی همون بهار کثافتی من_شادی صبر کن حرف بزنیم
با گریه رو بهم گفت_چه حرفی؟ ولم کن خاطره. حاله اصلا خوب نیست. احساس میکنم
دنیا داره رو

سرم خراب میشه. من این همه دارم تلاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسی بیاد سمت
اونوقت.. اونوقت اون رفته بهش زنگ زده بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد
پروانه_شادی صبر کن منم باهات میام

و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلیش. من هم حرفی نزد. چی میگفتم؟! حق با
شادی

بود. بهار خودخواهانه کاری رو انجام میداد.. واقعا ناراحتش شدم و دلم واسه دل شکسته و

عاشقش سوخت

شادی رو درک میکردم

ننه از حمام اومد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت.. چی شده؟

شادی.. من دارم برم میگردد ننه.. ممنون خیلی زحمت کشیدید ننه.. چرا گریه میکنی ننه؟

شادی.. هیچی چیزیم نیست

و رفت توی حیاط

دنبالش رفتم.. داشت با شهاب حرف میزد شادی.. شهاب بیا دنبالم

شادی.. نه شهاب.. تورو خدا بیا.. اگر نیای خودم پای پیاده راه میوفتم

.....

شادی.. آره.. دعوام شده.. نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم

شادی.. یا خودت بیا یا یکیو بفرست

شادی.. باشه داداش.. مرسی.. خداافظ

برگشت و تا منو دید گفت.. خیلی پستید.. فکر میکردم

دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفشو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم مهدیس_خب چرا دم در؟ بیاید داخل جوابی
ندادن

مهدیس_تو چته پروانه؟

پروانه_هیچی بابا. گ*ن*ا*ه داره. ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی_نه پروانه تو بمون

پروانه_نچ

ننه دست شادیو گرفت و گفت_بیا تو ننه. یه دعوایی شد. حالا نمیدونم سر چی ولی حرف
میزنین درست میشه

شادی_نمیخوام. داداشم داره میاد دنبالم ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست
ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم. یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری
مشکی رنگ شهاب شدیم

شادی_او مدن

اوففف پاهام خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقا جلوی پامون از حرکت ایستاد. در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از
ماشین پیاده

شد. نگاه کردم مینا هم از اون در پیاده شد. نمیتونست با اون کفش های پاشنه
۱۵ سانتیش

راه بره. واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد. یه لحظه حسودیم شد به
مینا.. نمیدونم چرا ولی...

با صدای شهاب پرنده ی فکر و خیالم پرواز کرد و من به خودم اومدم شهاب_سلام
ننه بلند شد و رو بهش گفت_سلام خوبی پسر گلم؟ شهاب_شکر
مینا هم با عشوه رو به ننه گفت_سلام مادر جان ننه_سلام دختر خوشگلم خوشگل؟ هه
بسه خاطره کم حسودی کن

ننه_پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهر کرده
میخواد بره خونه

شهاب رو به شادی گفت_چی شده؟ شادی_هیچی. من میخوام برگردم شهاب_برو سوار
شو

شادی رفت سمت ننه و باهاش رو بوسی کرد. با مهدیس هم دست داد و اصلا محل من
نذاشت و رفت سوار شد.

همه نگاه ها کشیده شد سمت من. مینا با پوزخند نگاهم میکرد.. ننه هم با دلسوزی..
وشهاب. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. توی چشماش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش..یه جوری شدم..سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم مشغول

بازی شدم..مامانم میگفت این کارم مثل اونه..اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید یا ناراحت بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد..به اونم حسادت کردم..چون اون هم میخواست پیش شهاب باشه!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن نفس عمیقی کشیدم

ننه..بریم داخل..بیاین..این بهار ور پریده کجاست؟ مهدیس..میرم دنبالش

من..منم میرم یه دوری بزnm ننه..زود میام

ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مهدیس از اون طرف راه افتاد و منم از یه قسمت دیگه..

رفتم و رفتم تا رسیدم به یه جایی که فقط درخت بود..یکم ترسناک بود ولی به دل مینشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم..بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده بود و با

استشمامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لذت میکرد..گاهی اوقات دوست داشتم با خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه..دیگه راهی نیست که بخوام از
اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم..یه راهی باید باشه..من نمیتونم بیخیالش بشم..دست خودم نیست ولی باید
دوباره ببینمش

این اسمش عشقه؟؟نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه این فکرای بیهوده منو به
جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه..وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم.باهامون حرف
نمیزد.خودشم فهمید

که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرار شد شب
بیاد

دنبالمون

* * *

بالاخره رسیدیم خونه..بهانه زود اومدنمون به مامان این بود که اونجا حوصلمون سر
میرفت واسه همین زود برگشتیم

مامان_خاطره نشین پای تلوزیون.بلندشو کمک کن میخوام خونه رو تمیز کنم.خاله مهری
مریض شده میخوام برم پیشش

من_مامان این همه راه؟میخواهی بری جنوب؟

مامان_چکار کنم؟به خاله سر نزنم به کی بزنم؟بلند شو حالا تو

بلند شدمو با غرغر رو به مامان گفتم_من اتاقارو تمیز میکنم
رفتم توی آشپزخونه و دستمال با شیشه پاک کن برداشتم و رفتم توی اتاقم..بمب انداخته
بودن اینجا.شتر با بارش توی این اتاق گم میشد شروع کردم به تمیز کردن....

بالاخره اتاق تمیز تمیز شد

رفتم توی اتاق مامان تا اونجا رو هم تمیز کنم
اتاق رو تمیز کردم و رفتم سمت کمد دیواری..وقتی بازش کردم چشمم خورد به گاو
صندوق

کوچکی..کنجکاو شدم.مامان اونقدر ها هم پول نداشت که نیاز به گاو صندوق داشته باشه
دستمو بردم سمتش.رمز داشت..مطمئنم رمز،تاریخ تولد بابا هست
زدم...نبود

خب ایندفعه تاریخ تولد خودشو میزنم..بازم نبود یکم فکر کردم..تاریخ تولد خودم رو هم
زدم بازم نبود تاریخ وفات بابا چی؟شاید اون باشه اونو زدم..شد

بی حرکت موندم..تاریخ وفات؟چرا وفات؟ نفس عمیقی کشیدم و درشو باز کردم
از چیزی که دیدم تعجب کردم..خدایا..پر از کاغذ و جعبه بود

دست بردم سمت کاغذ ها
میدونستم الان مامان پیداش میشه..رفتم و در اتاقو قفل کردم

یکی از کاغذ‌ها رو باز کردم شروع کردم به خوندن

نامه ی سپهر بود..روزی که قرار بود اعدام بشه..اما یادمه دایی مازیار گفت که اعدام

نشد..قبل از اعدام خودکشی کرد اوففف چه غم انگیز

کاغذ رو گذاشتم کنار.همه چیزو چک کردم.سند ازدواجش با بابا و سپهر.سند طلاقش با

بابا.شانسنامه ی منو خودش و بابا..

وقتی توی شناسنامه بابا مهر وفات رو دیدم یه لحظه از اینکه مامان هر دفعه اینو میبینه

چه حسی پیدا میکنه،ناراحت شدم

یه جعبشو باز کردم..یه گردنبند به اسم بابا بود..با دوتا حلقه.مطمئنم یکیش مال بابا بود

یکیش مال سپهر.اما اونی که تو دستش بود چی؟

بیخیال شدم و رفتم سراغ جعبه ی دیگه ای.توش کلید بود.سه تا..یکیش که مطمئن بودم

مال

خونه ی توی شیراز بود و یکی دیگش هم ماشین و اون یکی..نفهمیدم.واقعا هنگ کرده

بودم

خدایا این همه پنهون کاری..مامان باور کن کلی خونه زیر دستش هست و کلی

طلا..خاطره بیخیال شو..اینا همش خاطره هست..مال گذشته

دستبندی که با مامان اونشب ست خریدیم هم توش بود. سه تا آلبوم هم بود..بازشون

کردم.عکس های نامزدیش بود..وای خدا چقدر زیبا..هردوشون تیپ ست قرمز مشکی

زده بودن..چقدر به هم میان همه توش بودن.حتی پانته آ..چقدر مغرور..دوست داشتم
 بینم چی به سر پانته آ اومده اما توی
 عکس بخاطر اخمی که داشت چهرش کاملاً مشخص نبود آلبوم بعدی رو باز کردم..عکس
 های عروسیشون بود.چقدر خوشحال..مامانم توی همه ی عکس
 ها لبخند به لب داشت و توی چند تا از عکس ها هم در حال خنده بود.بابا هم توی بیشتر
 عکس ها با عشق نگاه مامان میکرد
 ناخواسته قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..آه مامانم.
 وسط آلبوم یه سی دی پیدا کردم..مامان یه جعبه ی دیگه ای هم داشت که توش چند تا
 سی دی
 بود اما این چرا این وسط بود؟کنجکاو شدم ببینمش اما الان وقتش نبود.مخصوصاً اینکه
 توی این
 خونه جز دستگاه DVDتوی سالن و لپ تاپ مامان چیز دیگه ای نبود.آلبوم رو بستم و
 اون یکی
 آلبوم رو که مطمئن بودم عکس عروسیش با سپهر هست رو نگاه نکردم
 یه لپ تاپ هم داخلش بود..با این خوبه بینم سی دی رو؟نه ول کن شاید چیزی باشه که
 مناسب تو نباشه
 در گاو صندوق رو بستم..قفل اتاق رو باز کردم و خارج شدم

مامان_تموم شد؟

من_اوهموم

مامان نگاهم کرد و گفت_اینجا مراقب خودت باش.نیم ساعت دیگه هواپیما حرکت

میکنه.باید زود برم

سر تکون دادم.مامان رفتو آماده شد مامان_من دیگه برم

بلند شدمو رفتم سمتش و توی بغل گرفتمش من_مامانم مراقب خودت

باش.زودبیا.باشه؟

مامان_باشه دخترکم..دو سه روزه برمیگردم.مراقب خودت باش..مدرسه رفتی حواست

باشه

سر تکون دادم..ازش خداحافظی کردم و رفت..صلواتی فرستادم و فوت کردم سمتش تا

خدا پشت و پناهِش باشه

باید برم یه سر به بهار بزنم

رفتم توی اتاق و تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم حدود پنج دقیقه ی بعد

رسیدم..زنگ درو فشردم بهادر اومد و درو باز کرد من_سلام خوبی بهادر_سلام.مرسی

من_بهار کجاست؟

بهادر_توی اتاقشه..نمیزاره کسی بره پیشش من_چرا؟

بهادر_میگه حوصله نداره

من_آهان

وارد شدم..اول با مامانش سلام کردم و بعدش رفتم دم در اتاق بهار تقه ای به در زدم

بهار_بهدار میام سرتو میکوبم به دیوارا..هی میای اذیت میکنی

خندیدم و گفتم_منم بهار..

چند لحظه بعد در اتاق باز شد..هیچ حرفی نزد..سرش پایین بود

سلام آرومی گفتم و وارد شدم..

بهار رفت و روی تخت نشست و بالشش رو توی بغل گرفت

آهنگ گذاشته بود

با شنیدن آهنگ خندم گرفت..این دختر چیا که گوش نمیده:

ساده شدم عاشق شدم مخالف شدم موافق شدم تا عاقل شدم تو راهی شدی تو راهی شدی از اونجا کم اوردم بد اوردم اشکام مداوم بودن میرم از زندگیت انگار مزاحم بودم کار از کار گذاشت حالا تنهاییا راهو بست روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم من مغرورو بین کارم به کجا کشیده چقد بهت اصرار میکنم
یه سال یه ماه یه روزشم سخته یه جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

روزات مثل هم شدن اره مثل من شدن

تازه داری میرسی به حرفای من اینجا راه نیس عشق نیس یار نیس هر چی میخوای داد
 بزن گوشی بدهکار نیس من یه عالم حرف نیس نای گفتنش تو توی عالم دیگه با مسیر
 مبهمه منو سردرگمیا اعتیاد به بودنت بین دلوپسیامو تو خیال موندت

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم من مغرورو بین کارم به کجا
 کشیده چقد بت اصرار میکنم یه سال یه ماه یه روزشم سخته ی جاده یه در یه راهی به
 قلبت بالاخره پیدا میکنم (تکراری) ساسی مانکن

نگاهش کردم..داشت آروم آروم اشک میریخت.واسم تعجب آور بود اینکه بهار بخواد
 واسه یه پسر اشک بریزه

برای اینکه از اون حال خارج شه،بلند خندیدم و رو بهش گفتم_خواهر من میخوای گریه
 کنی بابک

جهانبخشی مازیار فلاحی چیزی گوش کن.ساسی مانکن گوش میدی؟فکرکنم تتلو بیشتر
 به حالت بخوره

تو اوج گریه خندید و بالشو به طرفم پرت کرد توی هوا قاپیدمش و رفتم کنارش روی
 تخت نشستم رو بهش گفتم_بهار نکنه جدی جدی این دفعه عاشق شدی؟ سرشو انداخت
 زیر و گفت_خودمم فکرشو نمیکردم.ولی وقتی سعید زنگم زد و گفت بهم زنگ نزن بهم
 ریختم

با تعجب گفتم_چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت_شادی بهش ابراز علاقه کرده. گفته که من کارام از روی سرگرمی و این چیزاست. اونم زنگ زد و گفت کسیو نمیخواه که اینجور باشه

جوابی نداشتم واسه همین سکوت رو جایز دونستم بهار هم خودش میخواست جو عوض شه واسه همین رو بهم باشیظنت گفت_خب شیطان تو هم بهت میخوره عاشق شده باشی

لبخندی زدمو گفتم_عاشق نه ولی خب...

با ذوق گفت_خب حالا اون یارو کی هست؟ من_اون....

سریع پرید میون حرفم و گفت_خودم فهمیدم کیه..از طرز نگاه کردنت بهش میشه فهمید

با تعجب نگاهش کردم..این از کجا فهمیده؟خاطره دیدی چقدر ضایع هستی؟اگر خود شهاب فهمیده باشه چی؟

بهار_چجور بهش علاقه پیدا کردی؟

من_نمیدونم..رفتار خاصش..غرورش..همه اینا..ناگهانی بود همه چی

بهار_حالا بلندشو ببریم بیرون یه دور بزنیم..حوصلم سررفته

سری تگون دادمو باهم ازخونه خارج شدیم بهار_خب کجا ببریم؟

من_نمیدونم..ببین بهار میخوام واست یه چیزی واست تعریف کنم

همونطور که راه میرفتیم گفت_میشنوم

من_راستش شهاب اینا یه دشمنی دارن به اسم سینا بهار_خب...

و شروع کردم به تعریف کردن.. همه چیو گفتم.. اینکه پول می‌خواه و پای منم وسط کشیده شده

وقتی صحبت‌ام تموم شد بهار با تعجب رو بهم گفت _عجب اتفاقات اکشن و هیجان انگیزی

من _آره

_سلام بر خانم های زیبا

هر دو برگشتیم عقب. وای خدایا. سینا بود. از ترس نمیدونستم چکار کنم. مخصوصا اینکه

توی کوچه بودیم و کسی اونجا نبود بهار _بفرما

سینا _افتخار آشنایی میدید؟

من _چی می‌خوای تو؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟ بابا بهت گفتم من سوگولی شهاب

نیستم. بفهم!

بهار با تعجب گفت _نکنه... نکنه این سینا هست سر تکون دادم. قطره اشکی از چشمم

چکید

سینا _گریه نکن خانم کوچولو.. منم یه زمانی بخاطر آقای منصوری زیاد گریه میکردم با

گریه رو بهش گفتم _مشکل تو چیه؟ دورمون شروع کرد به چرخیدن

سینا ۲ _سال پیش. اون موقع ۲۲ سالم بود. با کسی که دوستش داشتم نامزد کردم. وضع

مالیمون

خوب نبود. واسه همین رفتم توی شرکت منصوری شروع به کار کردم. به عنوان آدمشون.. یکی از

زرنگ‌ها بودم.. اگر من نبودم تا الان اون منصوری نابود شده بود و گوشه‌ی هلوف دونی بود و جای

آب خنک، داشت شکنجه می‌خورد.. خواستم حداقل پول جمع کنم و عشقمو راضی نگه دارم تا

بخاطر تنگ دستیم ولم نکنه.. چند ماه اونجا کار کردم که بعد از دو هفته شنیدم که دو میلیارد از پول شرکت دزدیده شده. دو میلیارد هم کم پولی نیست. خلاصه این منصوری همه چیزو انداخت

گردن من. بهش التماس کردم ولم کنه. کار من نبود. ولی گفت نه.. ۳۰ سال برام بریدن به اضافه‌ی

جریمه ۵۰۰ تومن هر ماه.. نازنینم ولم کرد و رفت. به دو ماه نکشیده ازدواج کرد. بعد از ۶ ماه

فهمیدن کار من نیست و آزادم کردن.. دنبالشون گشتم تا اون شب اتفاقی تو پارک پسرشو پیدا

کردم. اما دیر دنبالش گشتم بخاطر حال خرابم بود

اومد رو به رومون قرار گرفت. با نفرت بهم خیره شد و گفت_همین شهاب عشقت باید
تلافی کار

پدرشو پس بده. باید داغ بدبختی های منو بکشه. تا وقتی اون دو میلیارد به من نرسه ول
کن

نیستم. و تو هم اسیر میشی تا زودتر پول به من برسه با ترس بهش خیره شدم..میخواست
چکار کنه من_م...میخواهی چ..چکار کنی؟

خنده ی کوتاهی از شدت عصبانیت کرد و بلند گفت_بیاید این دختر و ببرید
جیغ زدم و بلند رو بهش گفتم_چه معلوم شاید کار تو هم بوده! تو به عنوان سر دسته ی
آدماشون اونجا بودی. بعید نیست

با داد رو بهم گفت_منصوری بیشتر از هر کس دیگه ای به من اعتماد داشت. اگر من
نبودم و محافظش نبودم تا حالا کشته بودنش بهار_تورو خدا ولش کن

چند تا مرد غول هیکل از ماشین های پشت سر سینا پیاده شدن و اومدن طرف ما
تا اومدم جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد..بهار هم همینطور و دیگه چیزی نفهمیدم..به
اون دستمال داروی بیهوشی زده بودن واسه همین هر دوی ما بیهوش روی زمین پخش
شدیم

سینا اونقدر زرنگه که حتی خود شهاب هم نمیتونه باهاش مقابله کنه

* * *

وقتی چشم باز کردم همه جا پیش روم تار بود..چند بار چشم هامو روی هم فشردم تا دیدم بهتر شه

نگاه اطرافم کردم..یه گاراژ بزرگ بود..من روی زمین دست و پا و دهن بسته افتاده بودم..کسی

اون داخل نبود

یک دفعه یادم به بهار افتاد..با دقت اطرافمو کاویدم..نبودش!نبودش..بهار نبود هرچی تقلا کردم تا دستمو باز کنم بی فایده بود..چشم هامو بستمو آروم اشک ریختم

همون لحظه در باز و سینا به همراه ۲تا مرد وارد شد اون دو تا مرد کنار در ایستادن سینا همونطور که میومد طرفم رو بهم گفت_به به میبینم به هوش اومدی خانم خوشگله خواستم حرف بزnm اما نشد

سینا_نه جانم..دهن تو باید بسته بمونه

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم..خدایا خودت رحم کن

سینا_چشم هاتو باز کن خوشگله اما من باز نکردم

سینا_برید بیرون درو هم از بیرون قفل کنید و تا وقتی نگفتم کسی وارد نمیشه.سریع

_چشم آقا

و صدای بسته شدن در اومد..با وحشت چشم هامو باز کردم

سینا جلوی پام روی زانو نشسته بود
با لحن چندش آوری گفت_نظرت چیه کاری کنم که شهاب منصوری دیگه نتونه عشقشو
بینه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم..بلند خندید و گفت_نترس خانمی اذیت نمیشی
نزدیک تر شد..همون موقع گوشیش زنگ خورد.چشم هاشو ریز کرد و چشم ازش
گرفت..بلندشد و رفت بیرون

نفس راحتی از سراسودگی کشیدم..سرمو به دیوار تکیه دادم وچشم هامو بستم

* * *

(از زبان شهاب)

روی مبل نشسته بودم و داشتم فوتبال نگاه میکردم متوجه شدم کسی کنارم نشست..چون
لحظه های هیجان انگیز فوتبال سپری میشد اهمیتی ندادم

دستی روی پام نشست و در پی اون صدای مینا به گوش رسید مینا_شهاب...
مکثی کرد و ادامه داد_چند مدته ازم دور شدی..زیاد هم باهام حرف نمیزنی.چرا؟چی
شده؟

سرمو چرخوندم طرفش و توی چشم هاش نگاه کردم..اشک به چشم هاش هجوم آورده
بود با صدای راوی فوتبال سریع سر چرخوندم سمت تلوزیون من_اه لعنتی
مینا بلندشد و با عصبانیت رفت..

یکم بعد شادی پیداش شد. اومد کنارم نشست و رو بهم گفت_داداش
 همونطور که نگاهم به تلوزیون بود با عصبانیت گفتم_حالا یه دقیقه اومدم فوتبال نگاه
 کنم همتون کاراتون یادتون اومد شادی_داداش تورو خدا
 رو کردم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم شادی_داداش کی برمیگردیم شیراز؟
 من_معلوم نیست
 بلندشد و همونطور که میرفت سمت حیاط زیرلب غر زد_همتون هیچی نمیدونید..هرکی
 سرش به کار خودش گرمه
 بی توجه به حرفش دوباره مشغول تماشا شدم
 همون لحظه گوشیم زنگ خورد..عصبانی شدم..انگار من اصلاً نباید فوتبال ببینم..باخشم
 تلوزیونو خاموش کردم شماره ناشناس بود جواب دادم من_بله؟
 _به به آقای منصوری کوچیک سینا بود..اون اشغال بود من_چه مرگته؟ سینا_عشقت
 اینجا اسیره
 من_مرتیکه مگه نفهمی؟عشق من دیگه کیه؟ خندید و گفت_سوگلی جونتو فراموش
 کردی؟وای بین شهابت دیگه تو رو نمیخواد..راستی اسمت چی بود؟
 انگار این حرف ها رو داشت به کس دیگه ای میزد سینا_منصوری اسم عشقت چیه؟
 عشقم؟حتماً منظورش اون دختره!!اسمش چی بود؟آهان خاطره من_خاطره؟

سینا_به به زدی تو خال بعد بگو من دروغ می‌گم دستامو مشت کردم..میدونستم داره
 دروغ می‌گه من_چرا زر الکی می‌زنی؟ سینا_صبر کن...دهنشو باز کنید
 و در پی اون صدای خاطره به گوش رسید_شهاباااا باورم نمیشد..اون عوضی آخر کار
 خودشو کرد..کثافت پست
 بلند فریاد کشیدم_آشغال چکار اون داری؟طرف حسابت منم..بینمت بخدا گردنتو
 خورد میکنم
 سینای بی شرف
 سینا_نشونت میدم شهاب..فکراتو کن تا یک ساعت دیگه خبرم بده.اگر تصمیم گرفتی
 پول بدی
 که هیچ اگر نه که اول از وجود این خانم کوچولو یکم لذت می‌برم بعد خلاصش میکنم
 و گوشیه قطع کرد..بلند داد کشیدم و چند بار مشت به دیوار کوبیدم
 مینا و شادی و فاطمه سریع اومدن مینا_چی شده شهاب؟
 دستی توی موهام کشیدم..خدایا من چکار کنم!
 رو به شادی محکم و بلند گفتم_بابا شرکته؟ ترسیده بود..سرشو تکیه داد من_آدرس
 دوستت بهارو بده
 شادی و مینا هردوشون با این حرفم تعجب کردن من_بهت گفتم آدرسشو بده

آدرسو داد..رفتم توی اتاق..شلوار ورزشی گرمکن مشکی پام بود واسه همین سویشرت
هم رنگش روی پیرهنم پوشیدم و از خونه زدم بیرون با سرعت روندم سمت خونه بهار
دوست خاطره....

زنگ درو فشردم

خودش اومد دم در..تا منو دید زد زیر گریه و با گریه گفت_آقا شهاب توروخدا یه
کاری کنید واسه خاطره دزدینش

من_دنبالم بیا درست بگو چی شده رفتیم و سوار ماشین شدیم

بهار_اونشب توی کوچه بودیم داشتیم میرفتیم دور بزیم که چند تا ماشین مرد اومدن و
همون

پسره سینا هم بود..ما رو بیهوش کردن و خاطره رو برداشتن و رفتن...من هم وقتی
بیهوش اومدم گوشه ی کوچه افتاده بودم..نتونستم کاری کنم بخدا همونطور که نگاهم به
روبه رو بود گفتم_کارارو انجام میدم.فقط تو هم از خونه خارج نشو سری تکون داد..از
ماشین پیاده شد و رفت..

زنگ زدم به مسعود و بچه‌ها تا بیان باغ

باغ دور از محل سکونت بود و داخلش فقط یه خونه بود برای اینجور مواقع

حرکت کردم سمت باغ..نیم ساعته رسیدم.همه رسیده بودن..رفتم داخل مسعود اومد
طرفم

مسعود_شهاب چ‌جور پیداش کنیم؟ من_از آدم‌اش کسیو میشناسی؟_آقا
سرچرخوندم من_چیه؟!

_آقا من یکیشو اون شب تعقیب کردم..آدرس خونشو پیدا کردم
من_خوبه..با چند تا برید بیاریدش

سر تکون دادن..همینجا اسلحه هاشون رو پر کردن و زدن بیرون
روی صندلی نشستم

من_دارم از دست بابا و کاراش خسته میشم..معلوم نیست چقدر باز گند زده
مسعود_نگران نباش..اون پسره رو که بیارن از زیر زبونش محل پاتوقای سینا رو کش
میریم من_امیدوارم

همون موقع گوشیم زنگ خورد..سینا بود سریع جواب دادم_بهم وقت بده تا پولو جور
کنم سیما_چقدر؟

رو به مسعود با اشاره فهموندم که چقدر مسعود آروم رو بهم گفت_فردا صبح
من_فردا صبح زنگم بزن پول آمادست میام بهت میدم

سینا_حال اشد..بین پلیس ملیس بینم در کار باشه به سه نکشیده این دختر و خلاص
میکنم

من_لازم به ذکر نیست و تلفنو روش قطع کردم

من_تا فردا صبح صبر میکنه..اگر آدرس گیرمون اومد شب میریم اونجا

مسعود_فکرخوبیه

بچه‌ها وارد شدن..اون پسر اسیر بود تو دستشون و اسلحه رو روی سرش قرار داده بودن

مسعود کمک کرد و به صندلی بستنش من_دهنش باز باشه

دهنش رو باز گذاشتن و رفتن کنار رفتم نزدیکش

من_بی هیچ حرف اضافه ای یالا بگو ببینم پاتوقای سینا کجاست

_بخدا نمیدونم

وقت کمی بود..نمیتونستم حرف مفت بشنوم با پشت دست کوبیدم توی دهنش

با خشم غریدم_ببین بی مصرف حرف بزن ببینم..وقت ندارم..باید ببینم کجاست..اگر به

حرف نیای خودت که هیچ کل خانوادتم به فنا میرن

_ولم کنید..من نمیدونم..من فقط بادیگاردش بودم همین یقشو چسبیدم و با داد رو بهش

گفتم_بهت میگم کجاست؟برو یکی دیگه رو پیچون..د حرف بزن آشغال

حرف نزد..اعصابم به شدت خورد بود

من_به خونس حمله کنید و هرکی اونجاست رو بکشید

_اطاعت میشه آقا

۵تا از بچه‌ها رفتن سمت در که اون مرد به حرف اومد

ـباشه..باشه تورو خدا کاری به خانوادم نداشته باشید.زنم تازه زایمان کرده.مادرمم
مریضه

اشاره کردم برگردن..اومدن و گوشه ای ایستادن ـچیز زیادی نمیدونم فقط چند تا جارو
بلندم که واسه کشیدن نقشه اونجا میرفتیم

رفتم نزدیکش و منتظر بهش چشم دوختم

ـیکی آپارتمان نقلی بود و اون یکی هم باغ بزرگی و اون یکی هم گاراژ رو بهم با عجز
ادامه دادـتورو خدا اسمی از من نیارید..میکشتم

منـیه مدت از اینجا دور شید

ـکجا بریم؟

منـروستاهای اطراف.میسپارم به بچه‌ها با کمکت خونتون رو بفروشن برو روستا یا جای
دیگه

ـدمت گرم آقا

رفتم سمت میز و از توی کتو اسلحه ای در آوردم و قسمت کمرم قرارش دادم

منـآدرس این سه تا مکانو بگو ببینم

* * *

الان ساعت هشت شب هست..کلی آدم جمع کردم..واسه هر کدوم از مکانا حداقل سه
چهار تا

ماشین پر از آدم فرستادم..خودم به همراه مسعود و دوتای دیگه رفتیم سمت گاراژ..شک
داشتم که اونجا باشن

یک ساعته رسیدیم.. ماشینو با فاصله و دور از دید پارک کردم و پیاده شدیم.. من میرفتم و اونا پشت سرم. تا جایی که کاملاً نزدیک شدیم گوشه ی دیوار ایستادیم.. دست بردم و اسلحمو در آوردم چهار نفری جلوی در نگهبانی میدادن

رو بهشون گفتم.. نظام پور تو و این برید دوتاشونو بکشونید اون طرف و بیهوش کنید این دوتا هم با منو مسعود.. وقتی کار تموم شد بیاید داخل.. چشم آقا با تحکم بیشتری گفتم.. کسی کشته نمیشه. شیرفهم شد؟.. بله آقا سرتکون دادم.. اون دوتا آروم رفتن.. سروصدایی ایجاد کردن دوتاشون همونطور که میخواستم موندن و دوتای دیگشون رفتن مسعود.. از پشت حمله میکنیم گاراژ طوری بود که این ها فقط جلوی قسمت در ورودی ایستاده بودن و از اونجایی که با سینا کار دارم نمیتونم ریسک کنم و از قسمت های دیگه برم.. باید همه بیهوش شن تا سینا نتونه کاری کنه

آروم و بی صدا رفتیم پشت سرشون.. با علامت من هردو نزدیکشون شدیم اسلحه رو گذاشتم روی سرش و گفتم.. اگر زبونت بچرخه مغزتو متلاشی میکنم

بی هیچ حرفی سرشو تگون داد.. با اسلحه محکم کوبیدم توی سرش که بیهوش پخش
زمین شد

نگاه مسعود کردم.. بی حرکت و با تعجب بهم خیره شده بود رفتم نزدیک و گفتم_وقت
این کارا نیست

و دوباره محکم کوبیدم توی سر این یکی که حالا مسعود فقط گرفته بودش و پخش زمین
شد

اون دوتا پسر اومدن و تن بی جونشون رو بردن و اومدن حرکت کردم سمت در.. مسعود
خندید و مشتی آروم زد روی شونم

در باز بود.. آروم داخلشو نگاه کردم. دورتا دور حیاط پر از نگهبان بود

آروم رو به مسعود و اون دوتا که حالا اومده بودن گفتم_اسلحه هارو بی صدا کردین؟

مسعود_همه چی حله

دوتا اسلحه که دست کاریش کرده بودن تا صدای شلیک گلولش به گوش نرسه دستم
دادن.. از

لای در هر دو دستمو داخل بردم و تک به تک شروع کردن به شلیک

مجبور بودم تیر بزنم.. اما زدم توی پاهاشون تا نمیرن وقتی فهمیدم تموم شدن رفتیم
داخل

سپردم دست بچها زنگ بزَن تا بیان و این‌ها رو هم ببرن و وقتی بیهوش اومدن ولشون
کنن چون نه ما رو دیدن نه چیزی

یه در بزرگ آهنی اونجا قرار داشت..دوتا نگهبان اونجا بودن

تا اومدن شلیک کنن، تیری بهشون زدم کردم که پخش زمین شدن

من_شما همینجا می‌مونید..حساب اونو من باید برسم مسعود_شهاب احمق نباش..یه
بالایی سرت میاره من_چیزی نمیشه.همینجا می‌نویس تا من اون دختر و نجات بدم

به ناچار ایستادن و رفتم سمت در

* * *

(از زبان خاطره)

سینا رو به روم قرار گرفت..با چشم‌های خمار رو بهم گفت_چشمات شبیه نازنینه

چشم‌هاشو بستو نفس عمیقی کشید..سپس چشم‌هاشو باز کرد و رو بهم گفت_نازنینو
خیلی وقته نبویدمش..ولی خوبه تو اینجایی با گریه سرمو به علامت "نه" تکون دادم

سینا_فقط چند لحظه..بزار حس کنم نازنین اینجاست دهن بسته گریه می‌کردم و سعی
داشتم صدامو بالا ببرم تا بفهمه دارم التماس می‌کنم اما بی فایده بود

اومد نزدیک و نزدیک تر..دست کشید رو گونم..مور مورم شد..سرمو به جهت مخالف
چرخوندم

چونمو محکم توی دستش گرفت و زیر لب غرید...بین دهن‌تو باز میکنم...جیغ زدی
دندوناتو خورد میکنم...فهمیدی؟

سرمو تکون دادم...خدایا خودت کمک کن...این چه شانسیه که من دارم!

باید گیر یه آدم روانی بیوفتم؟

توی یه حرکت چسبو از دهنم کند...نزدیک شد...

نمیتونستم کاری کنم...بی صدا زار می‌زدم صورتشو به گونم چسبوند و بو میکشید

نالیدم...تورو خدا ولم کن

ولی اهمیت نداد...سرش رو پایین تر برد

با مشت به سینه‌ش کوبوندم ولی بی اهمیت دوباره کارشو تکرار میکرد

همون موقع در به شدت باز شد و در پی اون صدای فریاد و عربده کسی به گوش رسید

...بی شرف بی پدر داری چه غلطی میکنی؟ هااااا؟ اون شخص کسی نبود جز....شهاب

شهاب؟! باورم نمیشد...اومد...خدایا شکرت...اگر شهاب نمیومد این آشغال یه بلایی سرم

میاورد از خوشحالی گریه میکردم

سینا بلند شد...با اسلحه رو به روی شهاب قرار گرفت...شهاب هم همینطور سینا...قرار بود

فردا بیای

شهاب...باید میفهمیدی بدقولم...گفتی کاریش نداری خوک کثیف

سینا...چجور اومدی داخل؟

شهاب بی توجه بهش گفت...اسلحتو بزار زمین...آخر راهه این بازی هستیم

سینا_به همین خیال باش..اونی که پیروز میشه منم

شهاب_مرد باش و بی اسلحه بیا جلو

سینا همون لحظه اسلحشو گوشه ای پرتاب کرد..شهاب هم همینکارو کرد.هر دو به سمت هم هجوم بردن

ترسیدم..نکنه بلایی سرهم بیارن با گریه گفتم_توروخداااا

بی توجه بهم شهاب یقه سینارو چسبید و فریاد کشید_که داشتی سواستفاده میکردی..هان؟ و یه مشت محکم خوابوند توی صورتش

سینا پخش زمین شد..شهاب یقشو چسبید و بلندش کرد شهاب_مگه نگفتم صبر کن؟
سینا هلش داد و گفت_آشغال مگه تو و اون بابای حروم خورت درک میکنید چی به روزم اومد؟هااااان؟بدبخت شدم شهاب_با این کثافت کاریا؟

سیما یه مشت خوابوند توی صورت شهاب

شهاب محکم به عقب هلش داد_اگر یه بار دیگه اسمی ازت بشنوم آتیشت میزنم

سینا_دیگه نمیشنوی..تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا بمب منفجر میشه

چشم هام گرد شد..بمب؟؟؟منفجر میشیم؟؟؟

سینا دوید سمت در تا فرار کنه..شهاب از پشت یقه لباسشو گرفت و به عقب هلش داد

سینا از پشت خورد زمین..شهاب دوید سمتم و با چاقو

دست و پامو باز کرد

همون موقع سینا هم بلند شد ولی سرش از برخورد با زمین به شدت درد میکرد و گیج بود

شهاب رو بهم گفت_ باید سریع از اینجا فرار کنیم سرمو تگون دادم..بلند شدم و ایستادم..شهاب دستمو توی دستش گرفت..تعجب کردم..یه حسی وجودمو فرا گرفت اما سریع پیش زدم و به خودم اومدم

شهاب شروع کرد به دویدن و منم همراهش می دویدم صدای سینا از پشت بلند شد_کثافت_____ت کجا میری؟ رفتیم توی حیاط..

همونطور که میدویدیم شهاب گفت_بدوین تا چند دقیقه ی دیگه اینجا منفجر میشه اونا هم پشت سرما شروع کردن به دویدن..بخاطر من سرعت دویدن شهاب هم کم شده بود..اونا از ما جلوتر رفتن

یه لحظه پام پیچ خورد و خوردم زمین شهاب_بلندشو دختر..بلندشو بلند شدم..صدای سینا از پشت سر به گوش رسید..داشت میومد این طرف شهاب هلم داد و دویدم

خودش هم پشت سرم با فاصله از من داشت میدوید که همون لحظه اونجا منفجر شد..با این

انفجاری که رخ داد چند متر جلوتر پرتاب شدم و با صورت پخش زمین شدم چون فاصله زیادی با گاراژ نداشتم

هر دو آرنج دستم درد گرفتند.. صورتم از درد توی هم جمع شد

سر چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم.. اونجا آتیش گرفته بود

خیره به شعله های نارنجی آتیش بودم که با صدای فریاد مسعود به خودم اومدم و از سرجام به

آرومی بلند شدم.. هر چند ایستادن کمی واسم مشکل بود مسعود دوید سمت آتش و فریاد زد_شهااااا

از ترس چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم.. جز آتش چیز دیگه ای به چشم نمیومد

چشم هام از حدقه بیرون زدن.. باورم نمیشد.. نه شهاب بود و نه سینا

چند قدم به سمت آتش برداشتم و زیر لب گفتم_شهاب دستم از پشت کشیده بود.. به ناچار برگشتم

مسعود با اخم گفت_کجا میری؟ از جات تکون نخور کتشو در آورد و به همراه دو مرد دیگه رفتن سمت آتش مسعود_اینجاست.. یکیتون بیاد کمک اون یکی هم برهماشینو بیاره.. نیمه هشیاره..

و بلندتر ادامه داد_سریع

یکیشون رفت سمتش و اون یکی هم رفت ماشین بیاره شهاب روی زمین افتاده بود.. از درد به خودش مینالید.. انگار ضربه ای دیده بود.. صورتش هم در اثر آتش سوزی کثیف شده بود

با کمک مسعود و اون مرد بلند شد.. نمیتونست راه بره مسعود نگاهی به پاش انداخت و گفت.. نمیتونی راه بری؟ شهاب از درد چشم هاشو بست و سرشو به علامت "نه" تکون داد

یه لحظه یادم به سینا افتاد...

با یادش چشم هام اندازه ی کاسه شد.. خدایا سینا دستمو گذاشتم جلوی دهنم و به منظره ای که در حال سوختن بود چشم دوختم زیر لب گفتم.. سینا

نگاه همشون به سمت کشیده شد شهاب.. اون مرد

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. شاید در حقمون بدی کرده بود ولی..

گناهِش فقط و فقط نرسیدن به عشقش بود

چقدر سخته که پایان همه چی مرگ باشه!! سینا درسته راحت شد اما.. اگر منتظر هم میموند نازنین

هیچوقت برنمیگشت!! چشم هامو بستم و با دل و چشم های به خون نشسته، واسش فاتحه

خوندم و دعا کردم.. خدا به خانوادش صبر بده

همون لحظه ماشین هم اومد.. شهاب رو جلو نشوندن و مسعود و اون مرد هم رفتن عقب

مسعود به کنار خودش اشاره کرد و گفت... بیا بشین وای خدا... این الان میخواد من برم
بچسبم بهش؟؟ خفه شو خاطره... دست این شهابو گرفتی هیچی نبود حالا هم دو دقیقه
جرز جیگر بگیر برو بچسب به این

نفس حبس شدمو رها کردم و رفتم کنارش نشستم
البته بگم که خودمو چسبونده بودم به در که این کارم باعث بوجود آوردن لبخند
کمرنگی روی لب های مسعود شد

بعد از یک ساعت با سرعت زیاد رسیدیم... چند متر اون طرف تر از خونه مون نگه
داشتند... همونطور که داشتم پیاده میشدم روبهشون گفتم... دستتون درد نکنه... اگر شما
نمیرسیدید اون...

نتونستم ادامه حرفمو بزنم... سریع پیاده شدم و درو بستم... نگاهم از پنجره به شهاب
افتاد...

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم گذاشته بود
ماشین به حرکت در اومد و رفتن
چقدر حرصم گرفته بود... زبون نداشتن جواب بدن... هرچند خودم زود پیاده شدم ولی...
سرمو تکیه دادم تا این افکار بیهوده رو از خودم دور کنم نگاهی به اطرافم
انداختم... تاریک بود... با یاد اون شب مو به تنم راست شد

سریع رفتم سمت خونه... دست کردم توی جیبم... اوف خدا رو شکر کلید بود

درو باز کردم و وارد شدم..وای ماما کی میای خونه؟؟ امشب اصلا حوصله زنگ زدن به ماما و بهارو نداشتم. بنابراین رفتم به دوش بیست دقیقه ای گرفتم و با چشم های اشکی خوابیدم

* * *

صبح وقتی چشم باز کردم، تصمیم گرفتم اول به ماما زنگ بزنم و بعدش برم به سر به بهار بزنم رفتم جلوی میز آرایشی نشستم..موهام هنوز خیس بود..حتما سرما میخورم

سشوار برداشتم و خشکشون کردم..کرم مرطوب کننده هم به صورتم زدم و همین که اومدم به

پشت دست هامم بزنم، متوجه شدم پشت هر دو دستم در اثر زمین خوردن زخم شده بود بیخیالش شدم..بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی

یه شلوار مشکی پوشیدم به همراه مانتوی بافت کوتاهی و شال مشکی

یه شال گردن سبز یشمی رنگ هم انداختم دور گردنم گوشیمو با کلید خونه و مقداری پول رو توی کیف یه ور کوچیکم جا دادم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون..

بازم ترسی از اون توی دلم بود..نمیتونستم دیگه ریسک کنم مخصوصا اینکه سینا مرده بود..زنگ

زدم به آژانس و رفتم خونه بهار. توی راه هم زنگ زدم به مامان و چیزی راجب دیشب بهش نگفتم وقتی وارد اتاق بهار شدم، جیغ بلندی کشید و دوید سمتم.. همدیگرو بغل کردیم

بهار_خاطره.. کجا بودی! بخدا داشتم این دو روز رو سخته میکردم من_بهار

با بغض این حرفو زدم.. ازم جدا شد و منتظر بهم چشم دوخت

سرمو انداختم زیر و گفتم_مرد با تعجب گفت_کی؟

و بعد با لحن آروم و پر از شکی گفت_سینا؟ سر بلند کردم و چشم بهش دوختم..

سرمو به علامت مثبت تکون دادم... بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت بهار_باورم نمیشه

روی تخت نشستم و همونطور که نگاهم به نقطه ی نا مشخصی بود گفتم_بمب گذاشته

بود.. اونجا منفجر شد و خودش هنوز اونجا مونده بود

بهار_چی بگم.. بیچاره دلم خیلی واسش سوخت.. گ*ن*ا*ه داشت فقط بخاطر یه عشق

اینطوری شد

چیزی نگفتمو نفس عمیقی کشیدم..

بهار_شهاب چی شد؟ من_فکر کنم پاش ضربه دیده بهار_به اونم یه سر بزن

سر بزنم؟! دو دل بودم.. برم بگم چی؟ خب میگم اومدم حالتو پیرسم من_تو هم بیا

بهار_نمیتونم.. شادی اونجاست حرفی نزد

* * *

دو ساعت دیگه ای پیش بهار نشستم و بلند شدم و رفتم که به شهاب سر بزنم
 نزدیک های خونه بودم..استرس داشتم بد
 زنگ درو فشردم..فاطمه اومد و درو باز کردم..وارد شدم..وارد عمارت..رو به فاطمه
 گفتم_فاطمه جون اتاق آقاشهاب کجاست؟
 فاطمه_از پله برید بالا اتاق رو به رو تشکری کردم و رفتم از پله ها بالا آروم تقه ای به در
 زدم صدای شادی بلند شد_بیا داخل
 درو باز کردم و قدم اول رو واسه ورود برداشتم شادی سرشو برگردوند و نگاهش به من
 افتاد..تعجب کرد

شادی_تو اینجا چکار میکنی؟
 شهاب که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشانیش قرار داده بود،دستشو
 از روی پیشانیش برداشت و نگاهم کرد من_اومدم حال..حال
 زبونم قفل کرده بود..احساس میکردم دارم جُرم انجام میدم شادی_حال شهابو بررسی؟
 حرفی نزد

شادی_تو از کجا میدونستی که شهاب..
 با صدای مینا ادامه ی حرفش ناتمام ماند با صدای مینا برگشتم عقب مینا_شادی ولش کن
 تا استراحت کنه

همین که نگاهش به افتادیه تایی ابروش رو بالا داد و گفت_چیزی شده؟ تو اینجا اومدی
چکار؟ خدایا چرا اینا اینجور میکنن؟ من_اومدم حال آقا شهابو پیرسم مینا_به تو چه
هان؟ به تو چه چشم هام گرد شدن..

مینا_جدیدا خیلی دور و بر شهاب میپلکی تو..حواست به خودت باشه

من_من منظوری ندارم..

مینا_نداری؟

این حرفو به لحنی زد که یعنی خر خودتی..اما من واقعا بی منظور اومده بودم..اصلا من
دور و بر این نمیام

شهاب محکم و جدی گفت_بسه مینا مینا_تو بسه..این دختر همیشه جلوی چشمه دیگه
نتونستم تحمل کنم...

جواب دادم_من جلوی چشمم؟ من دور و برش میپلکم؟ مینا_واه واه خوب زبونم داری
دیگه موندن اینجا رو جایز ندونستم

با دو از اتاق خارج شدم..همچنین از عمارت زدم بیرون اشک هام شروع کردن به
باریدن..عوضی مگه من

چکار کردم؟ الان شادی چه فکراییه که نمیکنه! من فقط اومدم حالشو پیرسم همین نزدیک
پارکی دیدم..رفتم اونجا نشستم و زار زار اشک ریختم..هیچ کس تا حالا منو مثل یه تیکه
آشغال فرض نکرده که این داره اینطور میکنه

اصلاً اگر نگران دزدیده شدن عشقش حواسش به اون باشه نه بقیه

با صدای پیامی که به گوشیم وارد شد از اون افکار خارج شدم

پیامو باز کردم..از طرف مامان بود:

سلام دختر کم خوبی؟ همه چی خوبه؟ چیزی لازم نداری؟ لبخندی زدم و براش نوشتم:

نه مامانم همه چی عالیه

بلند شدمو حرکت کردم سمت خونه

* * *

برای بهار تعریف کردم اتفاق دیشب رو..اونم عصبانی شد و بیشتر از دست شادی

عصبانی شد

زنگ تفریح بود..امروز مهدیس درس نخونده بود و توی کلاس مونده بود و داشت

میخوند

منو بهار هم با هم توی حیاط قدم میزدیم من..بهار تشنمه بیا بریم آب بخوریم رفتیم و

من از آب سرد کن مدرسه کمی آب خوردم وقتی داشتیم برمیگشتیم، صدای شادی که

داشت با پروانه حرف میزد به گوش رسید

شادی..وای پروانه اگر بدونی دیشب چقدر با سعید حرف زدم

پروانه هم خندید و گفت..وای چه خوب..چیا گفتید باورم نمیشد..پروانه دوستیه چندین

سالمونو به دوستیه دو روزه این فروخت؟!

نگاه بهار کردم.. صورتش توی هم جمع شده بود و دست هاش مشت بود.. خطری بود.. امکانش بود

اگر شادی یه کلمه ی دیگه صحبت کنه این بهش حمله ور شه

شادی_انقدر گفت دوست دارم که دیگه آخراش بهش گفتم باش باش میدونم

و هر دوشون زدن زیر خنده.. من در حال انفجار بودم دیگه وای به حال بهار

بهار ایستاد.. دستشو گرفتم و گفتم_ولشون کن بیا بریم دستمو پس زد و برگشت طرفشون.. اون دوتا هم نگاهشون به ما افتاد

بهار با اخم رو به شادی گفت_که چی؟ شادی پوزخند کمرنگی زد و گفت_متوجه نشدم بهار نزدیک تر شد.. رفت بود تو لباس قلدری بهار_چی پشت سرم زر زر میکنی؟

شادی_وای مگه تو جلوم بودی! برو جمعش کن خواهر من اصلا نفهمیدم دور و بر مایی

بهار زد تخت سینش که باعث شد شادی چند قدم به عقب برداره

با داد رو بهش گفت_هر چیزی که گفتید خوبه.. بار دیگه بینم میای جلوم پز میدی دهننتو سرویس میکنم. دختره ی.....

دستشو کشیدم و کشیدم

بهار_دختره ی آشغال.. اگر منم نمیزارم سعید ریختتو دیگه بخواد بینه

من_ولش کن بهار..خواسته حرص تو رو در بیاره..اصلا شاید با سعید حرفی نزده باشه
روی نیمکت نشستیم

بهار_حرف زده..از وقتی فهمید من با سعید حرف میزنم هر روز میره ابراز علاقه میکنه
دیگه چیزی نگفتم..

بهار به نقطه ای خیره شده بود و پاهاشو به حالت عصبی تکان میداد من_بهار..

جواب نداد

من_داری چه نقشه ای میکشی؟بگو منم بدونم

بهار_بیا اینطرف خاطره

بلند شدمو دنبالش رفتم..داشت میرفت طرفای دستشویی..میخواست گوشیشو در بیاره
رفتیم و گوشه ای ایستادیم

بهار گوشیشو در آورد و زنگ زد به یه نفر بهار_سلام خوبی؟ _.....

بهار_نه خوب نیستم..بین میخوام ببینمت _.....

بهار_کار مهمی دارم _.....

بهار_بعداز مدرسه؟باشه..بیا پارک جنگلی

_..... بهار_فعلا

و گوشیشو قطع کرد..نفس عمیقی کشید..انگار از سر آسودگی بود من_سعید بود؟ سرشو

تکون داد من_خب،قبول کرد؟

بهار-این سعید خان هم بدش نیاد یکی مثل من دور و برش پیلکه
و راه افتادیم سمت کلاس
بعد از مدرسه بهار رفت توی دستشویی مدرسه..چون موهاش کوتاه بود مقعنشو داد
عقب و
گوششو بیرون انداخت..دستبدي هم توی دستش انداخت و آستین هاشو داد بالا..کیفشو
هم
انداخت روی یه دوشش و سويش‌رتشو گذاشت توی کیفش خندم گرفته بود..هرکی ندونه
فکر میکرد میخواد بره سعیدو بزنه
من تغییری در خودم ایجاد نکردم..زدیم از مدرسه بیرون و رفتیم سمت پارک جنگلی
سعید گوشه ای روی نیمکت لم داده بود و سرش توی گوشیش بود
بهش دقیق شدم..شلوار مشکی به همراه لباس بافت مشکی پوشیده بود و کفش های قهوه
ای چرم
واقعا زیبا بود
بهار-چقدر خوشگل شده
نگاه بهار کردم..بهش خیره شده بود..مطمئنم این سعید بدجوری تو دل بهار جا خوش
کرده رفتیم نزدیک..سعید متوجه ما شد و بلند شد سعید-سلام
زیرلب سلامی کردم و بهار بهش دست داد

سعید_چیزی شده؟ بهار_با شادی دوست شدی؟ سعید_نه هر دو تعجب کردیم

بهار_پس این چی زر زر میکنه؟

سعید_گفتم که نشدیدم..فقط اونروز زنگ زد و ابراز علاقه کرد و...

مکثی کرد و ادامه داد_بدی تو روگفت

بهار خنده ی مصلحتی کرد و بدون حرفی به سعید خیره شد..اونم همینطور

فهمیدم اوضاع رمانتیکه،رفتم اونطرف تر

سعی کردم بهشون نگاه نکنم تا با هم صحبت کنن.واسه همین با گوشیم مشغول شدم

یکم گذشت که بهار با لب خندون اومد من_چته کبکت خروس میخونه

بهار_با سعید دوست شدیم..بهش فهموندم که شادی چرت و پرت گفته

با چشم های گرد گفتم_واقعا؟ سرشو تکون داد..

من_واقعا خوشحال شدم

بهار دستمو گرفت و روی نیمکت نشستیم من_سعید رفت؟

بهار_آره..بین خاطره میخوام یچی بهت بگم..

مکثی کرد و سپس ادامه داد_تو در حقم خیلی خوبی کردی..منم میخوام کمکت کنم

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم_کمک من؟در چه مورد؟

بهار_احساس میکنم یه جورایی تو هم داری از اون مرد مغرور خوشت میاد

من نه در اون حد ولی خب...

بهار_بین سعید گفت که میخواد فرداشب یه مهمونی برگزار کنه..تو هم میای و اونجا من کاری میکنم که با هم برقصید و خلاصه آشنا شید با خنده گفتم_خل شدی؟اونم میاد با من میرقصه بهار خندید و گفت_حالا یکاریش میکنیم..بلندشو بریم ***
 ماما فردا میومد..امشب جشن سعید بود..مناسبتش هم دورهمی بود

بهار گفت مهمونی مختلط هست..

رفتم سمت ماما..توی کمد چیزی نداشتم

جز چند دست لباس چیز دیگه ای نبود..لباس نامزدیش هم بود

یعنی اونو بپوشم؟!آره بابا کی میفهمه!

لباسو در آوردم...خیلی زیبا بود..خیلی

یه لباس بلند قرمز رنگ تنگ بود..روی لباس با ساتن به همون رنگ طرح های گل به کار رفته

بود..آستین هاش هم بلند بود و یقه پشتش تا یکم بالای کمرم میرسید..لباس تا پایین

تنگ میشد و قسمت باسن چپ تا پایین چاک میخورد

همین عالیه..بردمش توی اتاق..ماما کفش نامزدیش همراهش نبود..اشکال نداره کفش پاشنه بلند خودمو میپوشم

رفتم توی حمام و بعد از گرفتن دوش نیم ساعته اومدم بیرون

نشستم جلوی آینه..موهامو اول خشک کردم

موهای بلندمو بالای سرم کشیدم همشو محکم بستم به شکل دم اسبی..خیلی زیبا بود..مخصوصا

اینکه چشم های درشتمو درشت تر نشون میداد

کرم به صورتم زدم..سایه ی مشکی رنگی بالای چشمم کشیدم به همراه ریمل..رژگونه هلوئی

رنگی که توش رگه های قرمز هم داشت زدم و به همراه رژ قرمز رنگ..کلی هم عطر روی خودم خالی کردم..صندلی مشکی مو هم پوشیدم

همه چی تکمیل بود..جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و خودمو برانداز کردم..واقعا زیبا بود..از خودم خوشم اومد

شهاب بین امشب چکارت میکنم تا یاد بگیری دهن اون دوستتو ببندی..زن ذلیل پالتوی مشکی رنگمو روی لباس پوشیدم به همراه شال مشکی و کیف دستی مشکی کوچیکمو هم برداشتم..

زنگ زدم به آژانس..کسی نبود بیرتم..واسه همین مجبور بودم خودم برم..اون بهار دیوونه هم که گفت میخواد خیلی زود بره اما من گفتم نه حدود نیم ساعت بعد رسیدیم اوه خدایا..نصف پولمو دادم به تاکسی..بمیری بهار از ماشین پیاده و وارد ویلا شدم جمعیت شلوغ بود..نمیتونستم بهارو پیدا کنم..

همونطور ایستاده بودم که متوجه ی صدای بهار شدم بهار_به یادگار خانم ما باحرص رو
بهش گفتم_زهر مار

همین که نگاهم بهش افتاد دهنم از تعجب باز موند..این دختر بخاطر این پسر چه کارایی
که نمیکنه

یه لباس آبی آسمونی رنگ بلند پوشیده بود..یقاش گردنی بود و در قسمت کمرش اصلا
چیزی نبود

یعنی ل*خ*ت بود..لباس تنگ تنگ بود..یعنی کل بدنش

نمایان بود..لباس تا پایین تنگ میشد و

پشتش کمی دنباله میخورد.فکر کنم راه رفتن واسش سخت باشه..

موهایش رو هم اکستنشن کرده بود به رنگ مشکی که تا سرشونه هاش رسیده بود..چشم
های

درشت مشکی رنگش گ رو هم با سایه آبی و خط چشم تزئین کرده بود به همراه رژلب
کرمی من_دختر میخوای چه بلایی سر سعید بیاری؟ خندید و گفت_به تو چه.بیا بریم
لباستو دربیار

رفتیم توی اتاق پرو و شال و مانتو در آوردم..برگشتم که برم بیرون دیدم بهار جلوی
در ایستاده و داره نگاهم میکنه

بهار_اوفففف خاطره..فکر میکردم امشب من بهترینم ولی از من زدی بالا نامرد

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد. چقدر لباس خوشگله چرخیدم و گفتم. قابل نداره
لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون. همین که پامو از اتاق پرو بیرون گذاشتم با صورت رفتم
توی بغل کسی

تمام سلول‌های عصبی مغز و صورتم تیر کشید. انقدر محکم بود که باعث شد نخورم
زمین

سرمو بلند کردم

شهاب بود که اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشسته بود محو تماشاش شدم. چقدر این مرد
امشب زیبا شده بود شلوار مشکی و کت سفید به همراه لباس مشکی سریع نگاهمو ازش
گرفتم با عصبانیت گفت. حواست کجاست؟ من. ب... بیخشید. ندیدمتون

نگاه آستین لباسش کرد. رژی شده بود. اونم قرمز بهار از شدت خنده سرخ شده بود اما
بروز نمیداد چون ممکن بود شهاب پیره بهش من. واقعا متاسفم

شهاب. نمیخوام چیزی بشنوم و رفت. پسره ی پررو

از حرص دندون هامو روی هم فشردم. بهار شروع کرد به خندیدن

من. خفه بهار. این اولین گند کاری امشبم بهار. الان مینا میاد خفت میکنه با تعجب رو
بهش گفتم. اون عجله هست؟ با خنده سرشو تکون داد.

من. اه. اه. به جای خنده بگو کجا باید بشینم پام درد گرفت توی کفش

با بهار رفتیم و دور میزی نشستیم..توی اون جمعیت هوا دم شده بود و من با لباس تنگم گرم شده بود

دیدم گارسونی داره نوشیدنی تعارف میکنه اومد طرفمون

یه لیوان برداشتم و یکسره سر کشیدم

اه حالم بد شد...فکر کردم آبه..اما اون الکل بود بهار_چی خوردی؟ عرق؟

همونطور که دستمال جلوی دهنم گرفته بودم و از شدت اینکه حالم به هم خورده بود، صورتم توی هم جمع شده بود گفتم_اه حالم بد شد..این دیگه چه زهرماری بود..فکر کردم آبه

و خم شدم و شکلاتی از روی میز برداشتم و انداختم توی دهنم

احساس میکردم معدم داره آتیش میگیره

* * *

(از زبان شهاب)

عصبانی شده بودم در حد چی!!دختره ی چلاق جلوشو ندید..لباسو به گند کشید

روی مبلی که گوشه ی سالن سعید مخصوص ما گذاشته بود لم داده بودم..یه دستمو روی دستی

مبل گذاشته بودم و همون دستو زیر چانه م قرار داده بودم مسعود هم کنارم نشسته بود و به جمعیت در حال ر**ق*ص چشم دوخته بود..سعیدم نشسته بود

و به بهار خیره شده بود.. از وقتی که گفته با بهار دوست شده، همش یا از بهار می‌گه یا بهش چشم دوخته

مینا هم با دو تا دختر لنگه ی خودش رفته وسط و داره با عشوه قر می‌ده

جذابیت این دختر دیگه برای من به چشم نمیاد.. به چشمم تکراری میومد.. راستش از این دخترا هم دیگه خسته شده بودم

چشم چرخوندم که چشمم خورد به خاطره.. داشت با بهار حرف میزد و میخندیدن.. روبه روی من با

فاصله قرار داشت و بهار هم نیم رخش سمت ما بود که سعید داشت همین نیم رخشو از اینجا قورت میداد

بهش دقیق شدم.. امشب متفاوت شده بود.. مخصوصا چشم های درشت قهوه ای عسلیش با آرایش واقعا زیبا شده بود

به خودم نهیب زدم، شهاب چی می‌گی تو؟ این دختر چی داره؟

چشم هامو ریز کردم و بهش خیره شدم.. تلافی رژو سرت در میارم دختره ی بی چشم و رو

نگاهش چرخید و توی چشمم قفل شد.. بی حرکت و بدون خنده یا لبخندی بهم خیره شده بود

چشم ازش گرفتم و جامو از روی میز برداشتم و لاجرعه سرکشیدم

* * *

(از زبان خاطره)

داشتم از حرکات مسخره‌ی بهار میخندیدم..طوری مسخره بازی در میاوردم که از خنده روده بر شده بودم

وقتی خندم قطع شد،داشتم با چشم دنبال شهاب می‌گشتم که دیدمش

داشت نگاهم میکرد..نمیتونستم چشم ازش برداشتم..قلبم تند تند میزد

نگاهشو با بی میلی ازم گرفتمو جامشو از روی میز برداشتم و توی یه حرکت حرکت خالی کرد جامشو

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش چرخوندم سمت مینایی که حالا وسط درحال قر دادن بود افتاد..اوه تپش

یه لباس سبز رنگی که تا روی باسنش بود پوشیده بود..لباس آستینش تاپ مانند بود و یقه ی

لباس هفتی و کاملاً باز بود..واقعا بی شرم و حیا بود این دختر..موهاشو هم فر کرده بود و یه طرف ریخته بود با آرایش غلیظ

چشم هامو ریز کردم و همونطور که چشمم به مینا بود رو به بهار گفتم_از این مینا چندشم میشه

دیدم جوابی نداد..نگاهش کردم..چرخیده بود و به سعید خیره شده بود.اما حواس سعید به بهار نبود

من_کدوم باغی سیر میکنی؟

چشم ازش گرفتو رو بهم گفت_باغ آرزوها خنده ی کوتاهی کردم من_دختره ی عاشق
بدبخت

چشم هاشو ریز کرد و گفت_دلتم بخواد بی معنی نور چراغ های سالن کمتر شد..فقط
هاله ای از نورهای رنگی بود که فضا رو روشن نگه داشته بود
آهنگ ملایمی از پیانو به گوش رسید که داشت نواخته میشد..

چون این مهمونی همش دختر و پسر جوون بودن،جمعیت وسط شلوغ شد
بهار هم بدون توجهی به من با سعید رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن حوصلم سر
رفته بود

به شهاب نگاه کردم..مینا بالای سرش ایستاده بود و مسعود هم کنارش نشسته بود

انگار مینا میخواست باهاش برقصه اما شهاب قبول نمیکرد مسعود همون لحظه بلندشد و
با مینا رفتن وسط..انگار هردوشون به هم بی میل بودن

حوصلم سر رفت..بلند شدم که برم سمت خدمتکار تا ازش چیزی بگیرم بخورم

از گوشه جمعیت رد شدم..یکم تاریک بود این قسمت سرم پایین بود تا مراقب باشم پام
به چیزی گیر نکنه که نخورم زمین..اما از اقبال بد من دوباره با سر رفتم تخت سینه ی
شهاب

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..خندم از دست و پا چلفتیم بود و گریم از ترس
خودت رحم کن خدایا..الان میکشتم با خشم نگاهم کرد..

با صدای تقریبا بلندی گفت_مگه کوری تو؟

جواب دادم_خب ندیدم..توی این تاریکی انتظار داری همه چیو درست ببینم

چشم هاشو ریز کرد و اومد نزدیک..از ترس قدمی به عقب برداشتم

اونم نامردی نمیکرد و میومد جلو تر..تا اینکه وقتی به خودم اومدم دیدم درست وسط
جمعیت

ر**ق*ص هستیم

اومدم در برم که بازومو توی دستش گرفت

چند نفری داشتن نگاهمون میکردن..شهاب واسه اینکه خراب کاریمونو جمع کنه منو
توی یه

حرکت کشید جلوی و یه دستمو توی دستش گرفت و اون یکی دستشو پشت کمرم قرار
داد

بابر خورد دستش به دست و کمرم جریان برق بهم متصل شد..قلبم میخواست از شدت
تپش زیاد از سینم بزنه بیرون

دستمو روی بازوش گذاشتم تا از خودم دورش کنم کنار گوشم زمزمه کرد_خیلی
سرتقی..اگر یه بار جلوی چشمم ظاهر شدی موهاتو از ریشه میکنم

من_فکر میکنی من از خدایه که هی با تو برخورد میکنم؟

داشتم همش زر می‌زدم..

ادامه دادم_از اینکه اونشب به دادم رسیدی تشکرم جداست ولی تو هم حدتو بدون
شهاب_حدمو؟و صدای پوزخند صدا دارش به گوش رسید من_هرچند همش زیر سر
خودت بوده

محکم کنار گوشم گفت_داری زیادی پررو میشی..لقمه ی اندازه ی دهنـت بخور

ترسیدم..به معنای تمام خفه شدم

سعی کردم از موقعیت استفاده کنم..چشم هامو بستم و بعد از اسشمام وجود و عطر
تلخش،چشم

گشودم..کنار این مرد مغرور قلبم بی قرار می‌کرد..حسی بهش نداشتم اما این غوغا
ناخواسته بود نگاهم توی نگاهش گره خورد..این نگاه سردش..نگاه یخیش..یخ هم‌رنگ
چشمش،لرزه به تنم مینداخت

از من جدا شد و رفت..نفس عمیقی کشیدم..اونفـفـف خطری بودا اگر خفه نمیشدم صد در
صد فاتحـم خونده بود

رفتم سمت میز و نشستم..یکم بعد بهار هم اومد من_خوش گذشت؟

بهار_وای یادگار اگر بدونی چقدر کیف داد

با حرص جعبه ی دستمال روی میز رو به طرفش پرتاب کردم من_یادگار عمته

خندید و رو بهم گفت_تو چـخـبر؟وای ببخشید یادم رفت بفرستمش برقصی باهاش

اودم بهش بگم باهاش رقصیدم که سریع گفت_بیا بریم پیشش
 با تعجب گفتم_بریم پیشش چکار؟ بهار_یکم حرف بزنیم..به این بهونه من_وای نه
 دستت درد نکنه همین الان... بهار_وای خاطره توروخدا بیخیال شو من_میکشتم..
 خندید و گفت_بدبخت مسعود کجاش بد اخلاقه که ازش میترسی
 با تعجب گفتم_مسعود؟
 چشمم از حدقه زده بود بیرون..نزدیک بود از ریشه کنده بشن..داشتم شاخ در میاوردم
 بهار_آره دیگه..نرفتی باهاش برقصی رفت با مینا رقصید..ولی نگران نباش.اصلا غصه
 نخور همین طوری رقصید چون شهاب با مینا نرقصید اونم رفت باهاش برقصه که بچه
 حوصلش سر نره
 و با نگاه غمگینش بهم خیره شد..میخواست با نگاهش دلداریم بده
 اما من همچنان چشمم اندازه ی لگنی شده بودن بهار_تو شکی؟خاطره ول کن اص....
 پقی زدم زیر خنده..از ته دل با صدای بلند میخندیدم خدایا..از خنده دلم درد گرفته
 بود..نگاه جمعیت اطراف به ما بود اما من نمیتونستم دست از خنده بردارم
 باورم نمیشد..بهار تمام این مدت فکر میکرد من از مسعود خوشم میاد؟!
 همونطور که میخندیدم و دستم روی دلم بود گفتم_وای..وای بهار..خدا خفت کنه
 بهار_خاطره گمشو..چه مرگته تو!روانی یهو میخندی آدم به عقلت شک میکنه هر چند
 عقلی در کار نیست
 من_بهار تو واقعا تمام مدت فکر میکردی من از مسعود خوشم میاد؟

با تعجب گفت_خب از دیدار اول نگاهت اینو نشون میداد اوففف پس چه گندی هم زدم
با خنده رو بهش گفتم_اما من تمام این مدت از شهاب خوشم میومد
با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود..میدونستم الان کولی بازی در میاره

بهار_داری چرت میگی!

با خنده گفتم_نه چه چرت گفتنی..همش عین واقعیته یهو زد زیر خنده..با صدای بلند
میخندید..خندش انگار که داشت جیغ میکشید
وای خدایا آبرومون رفت..دست بر نمیداشت از خنده فکر کنم کل جمعیت متوجه شدن
سر چرخوندم تا ببینم کیا دارن نگاه میکنن..که نگاهم توی نگاه پر از خشم سعید و
شهاب گره

خورد..هر دوشون اخم کرده بودن..یه لحظه ترسیدم رو به بهار گفتم_بهار تورو خدا نخند
دیگه..آبرومون رفت سعی کرد نخنده اما هنوز هم لبخند عمیقش روی لبش بود
بهار_وای من چه الاغی بودم که نفهمیدم..بیچاره مسعود..گناهایش شسته شدن
خندیدمو حرفی نزد..با صدای سعید سر بلند کردیم سعید_بهار؟

اخم غلیظی روی پیشانی‌ش بود..بهار هم هنوز ته خنده روی لباش بود بهار_بله؟
سعید_بیا کارت دارم

بهار هم دنبالش رفت..دیگه داشت حوصلم سر میرفت..گرسنم هم شده بود

که خدارو شکر همون موقع اعلام کردن بریم واسه صرف شام
 همه بلند شدن و رفتن..اما من نشستم تا بهار بیاد
 مهمان ها میرفتن سالن دیگه ای مقدار غذایی که میخواستن به اضافه ی مخلفاتش داخل
 ظرف میریختن و برمیگشتن سرجاهاشون
 بهار اومد.باحرص رو بهش گفتم_کجا بودی تو..همه شامشونو خوردن

بهار_وا خب میرفتی توهم من_کوفت
 و بلندشدم و بهار هم دنبالم اومد..رفتیم سمت سالن غذاخوری
 من_میگم بهار بعد از شام برگردیم خونه بهار_باشه
 با هم رفتیم و هرکدوم مقداری غذا توی بشقابمون گذاشتیم و برگشتیم سرجامون
 سرم پایین بود و داشتم غدامو میخوردم..همین که سرمو بلندکردم چشمم به مینا و
 شهاب افتاد که
 داشتن به طرف سالن غذاخوری میرفتن.کعلوم نبود کجا بودن که تازه دارن میرن سمت
 سالن
 غذاخوری..مینا با ژست با فیس و افاده ی خودش بود و شهاب هم باژست خاص خودش

چشم از شون گرفتم و خودمو با غذا خوردن مشغول کردم وقتی غدامون تموم شد رو به بهار گفتم.. بهار بلند شو بریم سر تکون داد و گفت.. بزار برم به سعید خبر بدم بریم بلند شد و رفت.. من هم توی این مدت زمان مانتو و شالو پوشیدم

بهار هم رسید.. سعید هم پیشش بود سعید.. برید به سلامت من.. بابت امشب ممنون سعید.. کاری نکردم

بهار هم مانتوش رو تنش کرد
از سعید خدا حافظی کردیم و رفتیم سمت در.. داشتیم از پله های حیاط پایین میرفتیم که متوجه شدم گوشیم جا مونده

من.. وای بهار گوشیمو نیاوردم بهار.. برو بیار.. اینجا منتظر میمونم
همین که برگشتم برم داخل با صورت خوردم به چیزی سرمو بلند کردم.. ای بخشکی شانس.. شهاب بود.. وای یا خدا.. این دفعه دیگه شهیدم داشت با عصبانیت نگاهم میکرد صدای خنده ی بلند بهار از پشت به گوش رسید.. شهاب با عصبانیت رو بهش محکم و با صلابت گفت.. میشه بگی به چی میخندی؟ بهار خندشو قورت داد و چیزی نگفت شهاب نگاهم کرد.. با خشم داد زد.. مگه تو کوری دختر؟ این بار چندمه که خودتو میکوبی به من؟ من.. ببخشید واقعا حواسم نبود

محکم تر جواب داد.. ببخشم؟ چیو؟ حواس پرتیتو یا کور بودنتو؟

دیگه داشتم عصبانی میشدم

جواب دادم_ شما پشت سرم بودید.. من باید چطور متوجه شما میشدم؟ بعدم ادبتونو رعایت کنید یه تای ابروشو بالا داد

دیدم وضع داره بدتر میشه سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل

اوففففف بخیر گذشت.. پسره ی پررو.. کور اون دوست عفریتته

سریع گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون.. خدا روشکر شهاب دیگه نبود

بهار تا منو دید خندید و گفت_ چقدرم از دستت عصبانیه.. حیف که در رفتی و گرنه باور کن گردنتو خورد میکرد

من_ وای از شانس مزخرفم همش میخورم به این خندید و چیزی نگفت.. دستشو کشیدم و رفتیم سوار آژانسی که سعید واسمون گرفته بود شدیم و رفتیم خونه

وارد خونه شدم.. اول لباسمو عوض کردم و بعد از گرفتن دوش پنج دقیقه ای چشم هامو بستم تا بخوابم

داشتم به امشب فکر میکردم.. عجب شبی بود

شهاب!!! پسر مغرور!!! همش حرص منو درمیاره.. اما چرا بابت این اتفاقات ته دلم شیرینه

هنوز؟! واقعا نمیفهمم! انگار هر چیزی از جانب اون میتونه شیرین باشه

اوف خاطره بیخیال بابا..

چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که موفق هم شدم

* * *

صبح با صدای آلازم گوشیم چشم باز کردم.. ساعت ۹ بود.. مامان تا ظهر میرسه پس بهتره
خونه رو کمی جمع و جور کنم

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، به آشپزخونه رفتم.. اول کتری آب رو روی گاز
گذاشتم و

بعد شروع کردم به شستن ظرف های این چند روز.. بعد از اتمام کار و دم کردن چای
تازه، به عنوان صبحانه چند تا بیسکویت و چای خوردم.. ناهار هم باید خودم یه چیزی
دست و پا کنم

چون چیز زیادی بلد نبودم درست کنم، تصمیم گرفتم ساندویچ مرغ درست کنم..
یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و شروع کردم به درست کردن!
بعد از اتمام، مرغ هارو توی ظرفی گذاشتم و منتظر مامان نشستم
حدود ده دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ در از جا پریدم.. با دو رفتم سمت در و بازش
کردم

مامان بود.. محکم توی بغل فشردمش

من.. سلام مامان.. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود مامان.. سلام قربونت برم.. منم
همینطور.. خوبی مامان؟ اذیت نشدی این چند روز؟

لبخندی زدمو با آرامش گفتم.. نه همه چی خوب بود

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه.. ساکش رو ازش گرفتم و به اتاقش بردم.. خودشم بعد
از گرفتن دوش، رفت خوابید

منم با بی حوصلگی کمی از ناهار و خوردم

ساعت حدود های ۶ بود و مامان هم هنوز خواب بود..

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم موبایل بازی میکردم که متوجه شدم شماره ی
ناشناسی داره روی گوشیم زنگ میزنه

از اونجایی که مزاحم نداشتم جواب دادم من.. بله؟

اما صدایی شنیده نشد.. دوباره به حرف اومدم من.. الو

اما باز صدایی شنیده نشد.. من هم قطع کردم.. یا اون لاله یا من گرم

با صدای مامان چشم از گوشی گرفتم و بهش چشم دوختم مامان.. ناهار تو خوردی؟

سرمو به علامت (آره) تکون دادم.. اون هم همونطور که میرفت سمت آشپزخونه

گفت.. امتحانات از شروع کی میشه؟ من.. از چند روز دیگه مامان.. کنکور چندم داری؟
من.. فکر کنم ۲۵ مرداد باشه

اونم حرفی نزد و رفت تا ناهارشو بخوره از بی حوصلگی به بهار پیام دادم: سلام و پرپریده
سریع جواب داد.. طبق معمول معلوم بود که سرش تو گوشیه

بهار: علیک سلام.. مامانت برگشت؟

جواب دادم: آره ظهر رسید..چخبر؟ کجایی؟ بهار: به توچه! مگه فضول منی؟ خندیدم..این
کرمش گرفته جواب دادم: تازه فهمیدی؟

بهار: نه از قیافت معلومه از این فضولای خاله زنکایی من: هرهر خندیدم

بهار: خونم..همین الان عمه اینا رفتن..اینجا بودن من: بسلامتی

همون موقع گوشیم زنگ خورد..بهار بود..مطمئن بودم میخواد یه چیزی تعریف کنه

جواب دادم_زنگ زدی تا دوباره مزاحمت ایجاد کنی؟ بدون گفتن هیچ حرفی شروع کرد
به کل کشیدن..هم تعجب کرده بودم و هم خندم گرفته بود..این دختر واقعا دیوونست

با خنده گفتم_چته تو؟ شوهرت دادن؟

بهار_وای خاطره اگر بدونی چی شده!!ایلیا)پسر عمش(از تو خوشش اومده..شمارتو به زور
از توی گوشیم برداشت..حواست باشه شاید زنگت بزنه یکم فکر کردم!!!! پس اون شماره
مزاحمه ایلیا بوده!!!!

من_تو بیجا کردی!

بهار_بخاطر اینکه تورو بیینه فردا میاد دنبالم..خوشگل کن که تو رو هم می‌رسونیم

با حرص رو بهش گفتم_بهار از این کارات اصلا خوشم نمیاد!خودسر تصمیم نگیر

بهار_برو بابا جذبت هم به درد خودت میخوره..من رفتم..فعل ابابای

و گوشو قطع کرد..بیشعور!!

* * *

(از زبان شهاب)

امروز رو بخاطر سردرد شدیدم توی خونه موندم و سرکار نفرتم

روی تخت دراز کشیده بودم که متوجه شدم در اتاق باز شد..چشم باز نکردم.فقط صدای فاطمه به گوش رسید

فاطمه_آقا واستون مسکن آوردم..میزارم روی میز بخورید جوابی ندادم اونم بدون حرفی از اتاق خارج شد..بلند شدم و مسکنو با یه لیوان آب لاجرعه سرکشیدم

دوباره در اتاق باز شد..چشم باز کردم..مینا بود با اخم رو بهش گفتم_چیزی شده؟ گفتم که سرم درد میکنه همونطور که میومد ستمم گفت_عزیزم اومدم بهت سر بزnm..چیزی لازم نداری بگم واست بیارن؟

سرمو به علامت "نه" تکون دادم..کنارم نشست و دستشو گذاشت روشونم

آروم کنارگوشم زمزمه کرد_نظرت چیه بریم مسافرت چند روزه حال و هوامون عوض شه؟

ویه فوتی توی گوشم کرد..با دست کمی به عقب هلش دادم تا ازم فاصله بگیره..

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که چشم هامو از شدت سردرد روی هم فشار میدادم،محکم و

جدی رو به مینا گفتم_سرم درد میکنه اومدی از مسافرت حرف میزنی؟چرت و پرتاتو تحویل یکی دیگه بده.برو بیرون خاطره حوصله ندارم

چند لحظه صدایی از جانبش شنیده نشد..چشم هامو باز کردم..داشت با خشم نگاهم میکرد..تعجب کردم

من_چی شده؟گفتم برو بیرون میخوام بخوابم

با عصبانیت گفت_خاطره کدوم خریه که اسمشو میاری؟انقدر تو فکر اون بی سروپایی که حتی

درحالت سردرد هم بازم اسمشو میاری اونوقت منو از اتاق میخوای بیرون کنی؟

به مغزم فشار آوردم..اوه پس من اشتباهی به جای مینا گفتم خاطره

خاطره؟!چرا من اصلا اسم اونو آوردم؟!؟!اصلا اون دختر کیه!!

من_چمیدونم از دهنم پرید

اما اون بلندتر جواب داد_نمیدونی؟شهاب دیگه داری خستم میکنی

سرم درد میکرد اینم داشت غر میزد و روی اعصابم سورتme میرفت..عصبانی شدم

باصدای خیلی بلندی رو بهش عربده کشیدم_چی میگی تو؟میگم از دهنم پرید!برو بیرون حوصلتو ندارم!همین حالا

از صدای بلندم وحشت کرد ولی به روی خودش نیاورد!ترس رو میشد توی نگاهش خوند و بیخیالی و پررویی رو توی صداش

با نفرت نگاهم کرد و گفت_برات دارم!هم برای تو هم اون دختره ی بی سرو پا

و رفت بیرون و درو باشدت به هم کوید
 شقیقمو با هردو دست فشار دادم!! این چه شانسیه که گیر من افتاده!
 اصلاً چرا اسم اون دختر تو دهن من افتاد؟!
 خب معلومه بخاطر اینکه زیادی رو مخه..
 پوزخندی زدم و زیر لب با خودم گفتم_اونم لنگه ی همین مینا
 دمر و دراز کشیدم و سعی کردم خوابم ببره...

* * *

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. اتاق تاریک بود
 دست بردم و گوشیه از رو عسلی کنار تخت برداشتم. بدون اینکه به شماره نگاه کنم با بی
 حوصلگی جواب دادم

من_بله مسعود بود

مسعود_به داش شهاب ما.. کجایی پسر؟ من_خونه.. چیزی شده؟

مسعود_نه فقط خواستم بهت بگم بلند شو آماده شو تا یه نیم دیگه اونجام

من_برای چی آماده شم؟

مسعود_بریم بگردیم.. زنگ زدم خونه گفتن سردرد داری.. هوا به سرت بخوره بهتر

میشی من_باشه مسعود_پس فعلاً

بدون حرفی گوشیه قطع کردم

بدون اینکه چراغو روشن کنم، قرص رو خوردم و حوله ای برداشتم و رفتم توی حمام... سر دردم بهتر شده بود..

بعد از ربع ساعت، حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون رفتم..

چراغو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسی.. یه شلوار مشکی پوشیدم به همراه لباس مشکی و

کراوات طلایی.. کت نپوشیدم.. توی اسفند بودیم و هوا سرد نبود

آستین لباسمو یکم بالا زدم و ساعت مچی مارک داری به دستم بستم.. گوشیمو به همراه کیف پولم توی جیبم جا دادم

رفتم رو به روی آینه ایستادم.. موهامو با ژل بالا زدم.. یکم از عطر تلخی که روی میز بود هم به مچ دستم و زیر گردنم زدم

خوب شده بودم.. چراغو خاموش کردم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن

شادی و مینا و بابا نشسته بودن و داشتن میخندیدن

اول بابا چشمش به من افتاد بابا.. به به آقا گل پسر ما

سرمو تکون دادم و زیر لب آروم گفتم.. سلام شادی هم گفت.. بهتر شدی داداش؟
من.. بهترم

نگاهی به مینا انداختم..خیره شده بود بهم و یه تای ابروشو بالا انداخته بود
بدون توجه بهشون رفتم سمت در با صدای مینا از حرکت ایستادم مینا_کجا عزیزم؟
بدون اینکه برگردم جدی جواب دادم_کار دارم
صدای قدم هاش که نشون میداد داره میاد این سمت به گوش میرسید
دستشو گذاشت رو شونم و کنار گوشم گفت_کار داری؟ کارت خاطرست دیگه نه؟ تو که
سرت خوب درد میکرد
برگشتم سمتش..حالت صورتم عادی بود ولی زیر لب از لای دندون غریدم_از کی تا حالا
فضول کارای من شدی؟
تا اومد جواب بده صدای گوشیم به گوش رسید..مسعود تک انداخته بود..یعنی
منتظره..خوب کاری
میکرد داخل نیومد چون خوب میدونه من حوصله اینجور خوش و بش ها رو ندارم
رو به بابا و شادی گفتم_من دیگه رفتم..فعلا
و برگشتم و از در زدم بیرون و حتی نیم نگاهی هم به مینا نینداختم..این دختر هرچی که
میگذره داره نجسب تر میشه..تو زندگیم ناخواسته به کسی اعتماد نداشتم..فقط
مسعود..با اینکه سه سالی
میشد میشناختمش اما یه جورایی با اعتماد زیاد نسبت بهش دست راستم محسوب
میشد..اما مسئله ی مهمی پیش روم قرار داشت!

رفتار مسعود از دو سال پیش به کلی تغییر کرد.. با اینکه هنوز هم صمیمی هست رفتارش
اما گاهی

اوقات تغییراتی می‌کنه.. و همش کلیک کرده روی من که باید عاشق یه نفر شم و یه نفر و
پیدا کنم واسه زندگیم

چند مدت پیش واسه اینکه به این بحث خاتمه بدم گفتم که مینارو دارم و اون دراومد
گفت که

مینا واسه من مناسب نیست

این حقیقت واسم روشن بود که مینا به درد نمیخوره یعنی درکل بگم این دختر فقط واسه
اینکه

شب رو به صبح برسونه مناسب بود که منم از این کار فراری بودم مخصوصا اونم با
مینا.. اما به

مسعود گفتم شاید مینا بتونه مناسب باشه و اونم دست برداشت

مسعود توی حیاط کنار کسری ایستاده بود.. وقتی نزدیکشون شدم نگاه هردوشون به من
افتاد..

مسعود_سلام

کسری_سلام آقا

فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم به مسعود دقیق شدم.. یه شلوار ساده مشکی به همراه
لباس آبی آسمونی پوشیده بود و یه کت اسپرت سورمه ای هم روش پوشیده بود..

همونطور که میرفتم سمت ماشین که توی حیاط پارک شده بود، گفتم_مسعود پیر بالا
اومد سمت ماشین

رو بهش گفتم_تو برون من حوصله ندارم
و کلیدو پرت کردم سمتش که توی هوا قاپیدش..مسعود سوار شد و منم کنارش نشستم
و از ویلا زدیم بیرون

نمیدونستم داره کجا میره و نپرسیدم
حدود نیم ساعتی گذشت تا جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت..جمعیت شلوغ بود و
بیشتر مردم اونجا دختر یا پسرهای مجرد بودن من_چرا اومدی اینجا؟

همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفت_یکم بگردیم.مگه بده؟
بدون حرفی از ماشین پیاد شدم..اون هم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد
شونه به شونه ی هم راه افتادیم داخل
شلوغ بود..همونطور که داشتیم راه میرفتیم،متوجه شدم مسعود کشیده شد سمت بوفه ی
کوچک پاستیل فروشی

تعجب کردم..یه تای ابروم رو بالا دادم و رو بهش با کنجکاوی گفتم_میخوای پاستیل
بخری؟

ایستاد..نفس عمیقی کشیدو همونطور که به پاستیل ها خیره شده بود گفت _یادته بهت
گفتم قبلا یه نفرو دوست داشتم؟

عکس‌العملی نشون ندادم که ادامه داد_همیشه عاشق پاستیل بود..اون سه ماهی که باهم بودیم

هر دفعه توی هر قرارمون پاستیل میخورد..نمیدونم این سه ماه چی گذشت و چه اتفاقی افتاد که

من اینجوری شدم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_بیخیالش مرد..بیا بریم و راهشو کج کرد..بدون حرفی کنارش راه افتادم..چی میتونستم بگم؟

بگم هی پسر عاشق نباش؟ بندازش از دلت بیرون؟ معلومه که غیرممکنه..واسه همین به سکوت

اکتفا کردم..شاید چون عاشق نبودم حرفی واسه گفتن نداشتم دم در بودیم که مسعود ایستاد

من_باز چی شد؟ نکنه ایندفعه باز یه چیز دیگه دوست داشت!

خنده ی کوچکی کرد و گفت_هی شهاب..اون دوتا رو ببین سر چرخوندم و به جایی که با نگاهش اشاره کرده بود، نگاه کردم

منظورش اون دوتا دختری بود که به ماشینشون که سوزوکی آلبالویی رنگی بود، تکیه داده بودن

به دختر ها دقیق شدم..یکیشون قد بلند با هیکلی توپر که کفش پاشنه بلند قرمز رنگی، به همراه

شلوار کتون سفید رنگ و مانتوی کتی قرمز و روسری سفید که موهای بلوند فر ریزشو بیرون از

روسری رها کرده بود. آرایش غلیظی هم داشت با چشم های درشت مشکی رنگ و اون یکی دختر...اون هم قد بلند و باریک اندام بود..کفش پاشنه بلند مشکی رنگی به همراه

سایپرت کوتاه مشکی رنگی که مچ پاش مشخص بود، و مانتوی بلند لی که اندازش تا زیر زانو بود و

شال بلند مشکی..موهای ل*خ*ت مشکیش رو هم آزاد رها کرده بود و این یکی هم آرایش غلیظی داشت با چشم های مشکی رنگی این دختر دومی به چشم من جذاب تر اومد چشم ازشون گرفتم و به مسعود چشم دوختم مسعود..چیه پسر؟ به نظر تو هم خوشگلن؟ من..بیخیال بابا

مسعود.. بیا به امشب خوش باشیم

و راه افتاد سمت دخترا..منم ناچار دنبالش راه افتادم وقتی به دخترا نزدیک شدیم نگاه هردوشون به ما افتاد..

مسعود رفت جلوتر از من ایستاد و رو بهشون گفت..سلام خانم های محترم..خوب هستید؟

دختر مانتو قرمز با صدای نازک و ظریفش گفت..سلام..خیلی ممنون

و اون یکی دختر هم با صدای حالت توی دماغی(صدای زشتی نبود اونجور که زده شی)(گفت_سلام بفرماید

هردوشون سرچرخوندن و نگاهشون به من افتاد..با اخم نگاهشون کردم که چشم ازم گرفتن

مسعود_راستش دیدیم تنهااید گفتیم اگر مایل باشید بریم جایی بشینیم حرف بزنیم

اون ها هم از خدا خواسته قبول کردن..حالم از چنین دخترایی بهم میخوره

مسعود همونطور که سرشو میخاروند گفت_راستش ماشین ما جا نداره.یعنی دونفرست..اگر مشکلی نیست شما با ماشین خودتون بیاید دختر دومی گفت_مشکلی نیست..ژاله پیر بالا

و رفتن سمت ماشین..همون دختر دومی جای راننده نشست و اون یکی که بنظر میومد اسمش ژاله باشه کنارش

ماهم حرکت کردیم سمت ماشین من_مسعود بچه بازیه این کارا

مسعود_شهاب بسه دیگه..چسبیدی به مینا..یکم خوش باش بابا

و سوار شدیم..مسعود راه افتاد و اونا هم پشت سر ماشین انگشت شست و اشارمو روی هردو شقیقم فشردم و گفتم_مسعود کم مسخره بازی در بیار..کاش دوتا دختر میاوردی که حداقل حیقم نیاد!این دوتا چین دیگه؟عروس شب عروسیش به اندازه اینا آرایش نمیکنه و به خودش نمیرسه

قهقهه ای سر داد و حرفی نزد.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه کنار ماشینشون
رو نگاه

کردم.. هر دو در حال خنده بودن

پوفی زیر لب گفتم و نگاهمو ازشون گرفتم.. ربع ساعتی بعد جلوی یه کافی شاپ دنجی
نگه داشتیم

هر دو از ماشین پیاده شدیم. اون دوتا هم پیاده شدن و اومدن سمتون

مسعود_میپسندین؟ اگر نه تا بریم جای بهتری!

ژاله سریع پرید میون حرفش و گفت_نه عالیه اون یکی دختر همونطور که نگاهش به من
بود گفت_مسعود جان ایشونو معرفی نمیکنید؟

چشم هامو زیر کردم و گفتم_دلیلی نمیبینم بخوام معرفی شم ابروهاشو بالا داد و

گفت_اوف جانم چه صدایی.. خب صدا خوشگله صدات میکنم؟ نظرت؟

پوزخندی زدم و راه افتادم داخل.. اونا هم پشت سرم تا وارد شدم رفتم روی یکی از

صندلی های میز چهارنفره ای، کنار پنجره نشستم.. اگر میز کوچک

تری بود حتما مینشستم چون از خدام بود که اون دوتا دختر رو پیش خودم نینم! من

دختری رو

میخوام که دست نیافتنی باشه برام نه مثل مینا و این دوتا

اون ها هم اومدن و کنارم نشستن..مسعود کنارم و ژاله رو به روش..اون یکی دختر هم رو به روی

من

دستمو بردم بالا و علامت دادم که گارسون بیاد

گارسون که پسر جوونی بود با دو اومد سمتون..همیشه با مسعود میومدیم اینجا

گارسون_سلام آقا شهاب..سلام آقا مسعود..بفرمایید درخدمتم

من_واسه من همون قهوه ی اسپرسو همیشگی رو بیار خودکار توی دستشو که آماده

یادداشت سفارشات بود رو توی هوا تگون داد و گفت_تلخ؟ من_تلخ

گارسون_شما چی آقا مسعود؟

مسعود رو کرد به اون دوتا دختر و گفت_چی میخورین؟ ژاله_من آیس پک

و ژاله رو به اون دختر کردو گفت_آنا تو milkshake؟ دختره که فهمیدم اسمش آنا

هست سرشو به علامت "آره" تگون داد

مسعود رو کرد به گارسون و گفت_یه آیس پک و یه milkshake..واسه من هم قهوه

همیشگی رو بیار..فرانسه با شیر و شکر

گارسون بعد از یادداشت با گفتن_حتما،از ما دور شد با صدای آنا سرمو چرخوندم

سمتش

آنا_که شهاب هستی!به به اسم قشنگیه..منم آنا هستم و دستشو سمتم دراز کرد..چشم

هامو ریز کردم و چشم ازش گرفتم

مسعود برای اینکه جو رو عوض کنه گفت_خب یکم از خودتون بگید ژاله به حرف اومد

_من که ۳۲ساله و مطلقه هستم..یه پسر ۶ساله هم دارم..شغلم خونه داره

مسعود با تعجب گفت_جدی؟اصلا بهت نمیخوره؟ ژاله خنده ی کوتاهی کردو ادامه

داد_چه کنیم که این از روزگارمونه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_این هم برادر زادم آنا هست ..۲۵سالشه و دانشجوی

رشته ی گرافیکه

مسعود_چه جالب

۲۵؟۳۲؟واقعا تعجب کرده بودم..با اون وضع و تیپی که داشتن من به شخص خودم فکر

میکردم

۲۷ و ۱۹باشن..

آنا_خب شما هم از خودتون بگید

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت و رفت

فنجون قهوه مو برداشتم و چند جرعه ارزش نوشیدم مسعود_خب منم ۳۲ساله و درحین

حال مجرد..شغلم هم مغازه موبایل فروشی دارم

مکثی کردو ادامه داد_این دوستمون شهاب هم ۳۰سال تشریف دارن و شغل شریفشون

هم دُ ...

با کوبیدن فنجونم توی نلبکین، از ادامه ی حرفش منصرف شد.. نمیخواستم بدونن که دکترم ژاله_د؟ دکتره؟

مسعود خندید و گفت_دکتر؟ نه بابا ایشون شغلشون یه چیز دیگس

و هر سه زدن زیر خنده.. منم برای اینکه نشون بدم مثلا خندیدم لب هامو روی هم فشردم
 آنا میون خنده گفت_اصلا بهش نمیخوره اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.. چقدر مسخره سرمو چرخوندم و مشغول تماشای منظره بیرون شدم همون لحظه با صدای sms گوشیم جیسم درش آوردم و صفحشو باز کردم.. پیام از ناشناس بود.. شماره به نظر آشنا میومد اما هرچی فکر کردم به ذهنم نرسید

پیامو باز کردم:

سلام

دوباره پشت سرش پیام اومد: ببخشید وقتتون رو گرفتم.. یه کاری داشتم باهاتون

این دیگه کیه؟ جواب دادم:

شما؟

و گوشیه گذاشتم روی میز.. مسعود با اون دوتا مشغول صحبت کردن بود.. برای اینکه حوصلم سر

نره مشغول گوش دادن به حرف هاشون شدم.. همش حرف های بی ربط

ژاله رو به مسعود گفت_تا حالا عاشق شدی؟ مسعود شکه شد.. از این سوال ناگهانی..

سر شو انداخت زیر و گفت_نه بابا عشق کیلو چند؟ ایندفعه ژاله همین سوال رو از من پرسید ژاله_شما چی؟

با پوزخند جواب دادم_مگه عشق وجود داره؟ متوجه نگاه خیره مسعود به روی خودم شدم..سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخونم و به چشم هاش خیره شم..نگاهش تغییر کرده بود

دقیق تر شدم..هیچی نبود..هیچی..نتونستم نگاهشو بخونم چشم ازم گرفتو با خنده رو به ژاله گفت_داداش ما عاقله آنا خم شد طرفمو آروم گفت_پس چطوری با دخترایی؟ مسعود و ژاله مشغول صحبت کردن شدن و حواسشون به ما نبود

صاف نشستم روی صندلی و با اخم رو بهش گفتم_بنظرت دخترا لیاقت دارن من به بازی بگیرمشون؟ یا حتی بخوام عاشقشون شم؟

چشم هاشو زیر کردو گفت_همه مثل هم نیستن

من هم مثل خودش چشم هامو ریز کردم و کمی خم شدم سمتش و گفتم_ولی من همش یه مدل میبینم

دستشو روی میز گذاشت و گفت_یعنی منم مثل بقیه؟ ابرویی بالا انداختم و صاف سر جام نشستم..بدون گفتن هیچ حرفی..و همین باعث در آوردن حرصش شد..

آنا_که اینطور..میخوای بهت ثابت کنم؟ من_ثابت؟

پوزخندی زدمو گفتم_آنچه که عیان است،چه حاجت به بیان است؟

آنا_میخواهی بگی همه چیز از ظاهر مشخصه؟ من_ظاهر از باطن شکل میگیره یه تای
ابرو شو بالا داد و گفت_مثلاً؟

چشم هامو زیر کردم و با اخم روبهش گفتم_اگر باطنت پاک باشه ظاهرت جورِی شکل
میگیره که

مسعود به milkshake دعوت نکنه یا حتی رو به روی من ننشسته باشی

از لای دندان غرید_توهم روبه روی منی!

من_من پسرم!!هرچقدر کثافت بازی در بیارم میگن پسرم ولی تو

خم شدم طرفش و ادامه دادم_میگن خود کرده را تدبیر نیست

معلوم بود عصبانی شده..

با خشم رو بهم گفت_شرط ببندیم؟ بیا یه بازی راه بندازیم؟ من_گفتم که دخترا لیاقت

ندارن به بازی گرفته شن لبخندی زد و با حرص گفت_رو نرومی!

با پوزخند رو بهش گفتم_چیو اثبات کنی؟

فهمید منظورم حرف قبلیشه..صاف نشست..صداشو صاف کرد و گفت_که با اونی که توی

ذهنته فرق دارم

دست به سینه نشستم و گفتم_خواهیم دید آنا_شمارتو بهم بگو من_شرطتو نگفتی

آنا_آهان..خب اگر بهت ثابت شد معلومه دیگه دل بهم میبندی!

من_دل؟

و خنده ی کوتاه مصلحتی سر دادم

گردنمو به چپ و راست تگون دادم و شمارمو گفتم..برام مهم نبود یادداشت میکنه یا نه

همونطور که حدس میزدم سریع موبایلشو برداشت و

یادداشت کرد

وقتی یادداشت کرد،لبخندی به روم پاشید..اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم

نگاهی به ساعت کردم..ساعت ۱ بود من_بنظرم بریم دیگه..دیر وقت شده

همه تایید کردن و بلند شدیم..گارسون اومد و حساب کردم پول سفارشات رو...

کنار ماشین ما بودیم که آنا رو بهم گفت_دکتری؟ من_چی؟

آنا_تو دکتری!مطمئنم

میخواست انکار کنم!خب بدونه!که چی؟ حرف دلمو به زبون آوردم من_خب که چی؟

آب دهنشو قورت داد و گفت_هیچی خواستم دست کم نگیری منو

مسعود_خب دیگه ما بریم

آنا بدون توجه به مسعود گفت_دکتر چی؟ من_دکتر روانیا..تیماریا..بی عقلا..

و با سرمو به علامت "خدا حافظی" تگون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستم..یکم بعد

مسعود هم اومد و حرکت کردیم سمت خونه مسعود مسعود_عجب دخترای باحالی بودنا

پوزخندی زدم_باحال؟ آخه چیشون باحال بود؟ مطلقه‌بودنش؟ مسعود_بیخیال من_کی
برمیگرددی شیراز؟

مسعود_به احتمال زیاد یکی دوهفته ی دیگه..کارای مغازه راه افتاده خوب نیست
نباشم..تو کی برمیگرددی؟

چشم هامو بستمو گفتم_نمیدونم..باید اول کارای بیمارستانو تموم کنم بعد مدرسه شادی
بعد هم بابا رو

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..یکم بعد رسیدیم..مسعود پیاده شد و من جامو عوض
کردم..با

تک بوقی ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه نمیتونستم در مورد امشب نظر
بدم..بد بود چون همنشینی کردم با امثال چنین دخترایی..چیز تکراری

ذره ای هم خوب بود چون منتظرم تا صورت اون دختر و به خاک بمالم!!خودشو تافته ی
جدا بافته

حساب میکنه؟اون کیه؟یکی لنگه ی هر دختر دیگه ای..یکی که منتظر اشاره از جانب یه
نفره

اونوقت دیگه فهمید دکتر باهاش طرفه مگه میشه باخت بازیو قبول کنه..اما...

نشونش میدم یکی لنگه ی خودش صبح تا شب جلوم رژه میره

وقتی رسیدم خونه ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه بود..همه توی اتاق هاشون بودن..آروم رفتم توی
اتاق و

درو قفل کردم..بعد از گرفتن دوش آب گرمی به خواب فرو رفتم..

* * *

* * *

(از زبان خاطره)

اصلا خوابم نمیبرد..یعنی چی؟ گفت شما؟

والای من احمقو باش..خاطره یعنی واقعا منتظری که بشناسه؟ نکنه میخوای سیو کنه

شمار تو؟!

نمیدونم..دلخوشم واسه خودم

گوشیو گذاشتم کنار..وقتشه جواب بدم و گرنه فکر میکنه دارم اذیت میکنم زنگ میزنه

بهم میپره

مامان خواب بود..توی تاریکی اتاق بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم..روی تخت

دراز کشیدم

خب حالا چی بهش بگم؟؟ من چه بی عقلم!! اگر زنگ میزد میگفتم اون کاری که داشتم

چیه اونوقت؟ یعنی چی بگم؟

از سینا؟ نه بابا سینا کیه دیگه! از سعید؟ خاطره عقلت

کجاست؟ سعید به توجه آخه خب از کی بگم؟؟؟

یهو مثل برق گرفته های روی تخت نشستم..ایول خودشه گوشو برداشتم و براش
نوشتتم:

من خاطرمد..خواستمد یه خواهشی ازتون کنم..بخاطر مشکلی پیش پا افتاده شادی و بهار
دوستم با

هم قهر کردن..بهار روش نمیشه با شادی صحبت کنه..با من هم قهره..خواستمد اگر میشه
با شادی صحبت کنید..ممنون میشم

و واسش ارسال کردم..موهامو توی چنگ گرفتم..میدونستم خیلی حرفم مزخرفه..وای یه
لحظه پشیمون شدم..آبروم رفت اگر بگه به من چه چی؟

آروم خندیدم..بهار بفهمه خفم میکنه

سرمو گذاشتم روی بالش و چشم به صفحه ی خاموش گوشه دوختم..آره منتظر پیام
بودم..

حدود نیم ساعتی گذشت و من هنوز چشم به راه بودم..کم کم چشم هام گرم شد و
گوشی به دست به خواب رفتم!...

* * *

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم..لعنتی این دیگه کیه!؟

اول نگاهی به ساعت انداختم..ساعت ۷ بود..بابی

میلی،بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم من..بله؟

صدای مردی پشت خط پیچید

_سلام آقای منصوری..بخشید مزاحم شدم..مرادی هستم منشی‌تون
حرفی نزدم که ادامه داد_آقای دکتر نیک پی‌امشب عروسی دخترشونه گفتن که نمایان
بیمارستان..امروز عمل داشتن و بیمار گفت که دکتر خوبی می‌خواد...اگر میشه شما واسه
عمل مراجعه کنید!

من_چه بیماری؟ مرادی_تومور مغزی

یه تای ابرومو بالا دادم..تومور بیماری بدی بود و عملش واقعا سخت
من_الان داری به من می‌گی؟یک ساعت دیگه عمل هست اونوقت الان هماهنگ میشه؟
داد زدم_اگر من نبودم کی بود که تومور مغزی عمل کنه؟؟باید بمیره طرف تا شما
کاراتون درست پیش بره؟

معلوم بود ترسیده..با لکنت جواب داد _آ..آقای دکتر ماهم تازه فهمیدیم نفس عمیقی
کشیدم و گفتم_الان میام بیمارستان..همه چیزو آماده کنید حتی بیمارو
صدایی شنیده نشد..داد زدم_شیرفهم شد؟ مرادی_ب..بله آقا و گوشیه قطع کردم..
گوشیه پرت کردم روی تخت..رفتم سمت کمد لباسی..سریع یه شلوار مشکی رنگ با
پیرهن سبز

تیره ای پوشیدم و کراوات مشکی رنگ به همراه کت مشکی رنگی هم پوشیدم و سریع از
خونه زدم بیرون

با سرعت روندم سمت بیمارستان..وقتی رسیدم،ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و وارد
شدم

سریع لباس فرم سفید رنگو تن کردم و بعد از برداشتن دستکش هام از اتاق خارج شدم
و رفتم

سمت اتاق بیمار..توی راه پرستار که دختر جوونی بود همونطور که پشت سرم راه میومد
از روی

فرم دستش شروع کرد به توضیح دادن وضعیت بیمار

_آقای دکتر.بیمار خانم ۴۰ساله ای هستن که تومور مغزی دارن..بیماریشون وخیم هست
و عصب

شناوایشون به عصب صورتشون چسبیده..حالشون چند روزه که خیلی بد شده و عمل
افتاد واسه

امروز که دکتر نیک پی تشریف ندارن..موهاشون رو هم سر صبح زدیم و توی اتاق
منتظرن

سر تکون دادم وبعد از گرفتن فرم،به اتاق فدراسیون اتاق عمل رفت برای حاضر کردن
همه چیز

وارد اتاق بیمار شدم..نباید الان بیهوش میشد..چون داروی بیهوشی اثرش کم میشد..
با نگاه کردن بهش فقط واسه لحظه ای دلم آتیش گرفت..واقعا تومور بیماری خیلی
سختی بود..کم دکتري پيش ميومد که بخواد بیمارو نجات بده..مخصوصا اینکه عصب
شنواییش به عصب

صورتش چسبیده و واقعا کارو سخت تر میکنه..میتونه مقام زیادی داشته باشه این
عمل..موندم

چطور این دکتر واسه چند ساعت از این عمل دست کشید دست کش هامو دست کردم و
رفتم سمت بیمار..موهاشو زده بودن و روسری سرش نبود..زیر چشم هاش گود افتاده
بود و سیاه شده بود

لب هاش به سفیدی میزدن..رنگ صورتش مثل گچ شده بود..حالش خیلی افتضاح بود
انگار به زور داشت نفس میکشید

بلند رو به پرستارای توی اتاق که آماده بودن بیمارو به اتاق عمل ببرن گفتم_سریع
مریضو ببرید اومدن و مریض رو روی برانکارد گذاشتن و بردنش..وقتی از اتاق خارج
شدم خانواده ی بیمار

هجوم آوردن سمتم

مرد حدود ۵۰ساله ای رو بهم گفت _آقای دکتر خوب میشن؟

و پشت سرش دختر جوونی گفت_آقای دکتر تورو خدا نجاتش بدید

من_سعیمو میکنم..الانم برید کنار داره وقت هدر میره..بیمارتون حالش بده نباید وقتو از دست بدیم

پسشون زدم و وارد اتاق عمل شدم
یکی از پرستار ها دستکش جدیدی بهم داد و با کمکش دستم کردم و ماسکی روی صورتم زدم و آماده عمل شدیم

بیمارو اول بیهوش کردن و بعد از گفتن بسم الهی رفتم واسه عمل.....
بعد از پنج ساعت بالاخره عمل تموم شد..فکرشو نمیکردم انقدر عمل سختی بخواد باشه..تومور رو در آوردم و عصب شنوایی رو جدا کردم
کار سختی بود..با کوچکتترین اشتباهی ممکن بود بیمار بمیره و من تلاشمو کردم که اشتباهی رخ نده

بیمار خداروشکر زنده بود و ادامه ی عمرش دیگه به خدا و شاننش بستگی داشت..
من_بیمارو به بخش مراقبت های ویژه بفرستید..شیفتی بالای سرش میمونید و بیمار باید هر

لحظه چک بشه نبضشو ضربانش..اگر بستگانش خودشون رو هم کشتن اجازه ورود رو نمیدید..حتی باید از کنار پنجره هم دور باشن..اگر هم کسی کوچکتترین داد و هواری راه انداخت از

بیمارستان میگیرد بیرونش کنن و حق اجازه ورود رو ندارن..فهمیدید؟

همشون سرشونو تگون دادن..دست کش هامو درآوردم و خارج شدم..

دوباره هجوم آوردن ستم

_آقای دکتر تورو خدا بگید چی شد؟؟ پنج ساعته اینجا دق کردیم

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم_مشکل رفع شد..بیمار زنده موند..من تمام کاری که از دستم

در میومد رو انجام دادم..بقیش به خدا بستگی داره..واسش دعا کنید

همشون خوشحال شدن و شروع کردن به خدارو شکر کردن من_لطفا سمت بیمار نرید..مغزشون استراحت زیادی میخواد و با کوچک ترین آزاری مشکل ایجاد میکنید

منتظر جوابی نمودم و رفتم سمت اتاقم..خودمو روی

صندلی پرت کردم..واقعا خسته کننده

بود..پنج ساعت سر پا..چشم هام دیگه رمق باز نموندن نداشتن..همون موقع در اتاق باز شد و یکی

از خدمتکار ها یه پرس غذا آورد..تازه متوجه شدم که چقدر گرسنم هم هست

بعد از خوردن غذا روی همون صندلی خوابم برد.....

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود..یه نگاه به ساعت انداختم ۶بود..بلند شدم و کتمو

پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه،ماشینو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل

بابا نشسته بود دست میزد و مینا و شادی داشتن میرقصیدن تا منو دیدن دست از رقصیدن برداشتن و صدای آهنگ رو کم کردن شادی_سلام داداش من_سلام بابا_سلام بابا چطوری؟

فقط سر تکون دادم..مینا اومد دستمو گرفت و گفت_سلام عزیزم خواستم دستمو آزاد کنم که محکم تر چسبید.رو به بابا گفت_عمو جان من یکم با شهاب کار دارم الان برمیگردم

و منو کشید به طرف پله ها..روی پله ها بودیم که دستشو پس زدم و بدون حرفی وارد اتاق شدم.اونم پشت سرم اومد کتمو در آوردم و روی صندلی پرت کردم..برگشتم و رو بهش گفتم_چکار داری؟

مینا_شهاب تا الان کجا بودی؟تلفنت هم جواب نمیدی یه قدم به سمتش برداشتم که باعث شد اون هم یه قدم به عقب برداره انگشت اشارمو رو بهش گرفتمو با خشم گفتم_تو فضول من شدی؟زنی که جوابتو بدم یا

مامانم؟هر خری هم بود بازم جواب پس نمیدادم بهش..هان بگو تو کی هستی؟ میما_من نامزدتم..قراره ازدواج کنیم..باید بدونم چکار میکنی و کجا میری؟ سرش داد کشیدم_تو نامزد منی؟کی گفته؟نکنه دو روز اومدی اینجا خودتو زن من میدونی!فردا

واست بلیط میگیرم برمیگردی.. حوصله تویکیو ندارم

داد زد_همش بخاطر اون دختره ی عوضی هست.. از وقتی اون سروکلش پیدا شده حتی جواب سلاممو هم به زور میدی

با ناله گفت_شهاب تورو خدا اینجور نکن.. اگر بدونی من بخاطر تو از چیا که نگذشتم چشم هامو بستم و زیر لب غریدم_فقط یه بار اومدی بگی خسته نباشی! اصلا تاحالا با خودت گفتمی

که من شاید بیمارستان باشم نه پارتی و کافی شاپ چشم هامو باز کردم..

من_همش یه ریز میگی اون دختر.. بابا اون دختر کیه دیگه! یبار دستشو گرفتم دور برت داشته چرت و پرت تحویل میدی

داد زدم_بسه دیگه.. من از صبح تا الان بیمارستان بودم.. یکی از سخت ترین عمل هارو انجام

دادم.. اینارو که نمیگین. اون بابای بیخیال من که پایین نشسته لم داده و تو و شادی براش کاواره

راه انداختین ارزش پیرس شغل من چیه اصلا.. فقط میدونه یکی مته من هست که گند کاریاشو جمع کنه..

این دفعه عربده کشیدم_حتی نمیگه چی به سره اون سینای کثافت اومد و تو چکار کردی..

زیر سیگاری شیشه ای روی میز که واسه تزئین بود و برداشتم و با شدت کوبیدم توی دیوار مینا جیغی کشید و زد زیر گریه

من_دیگه خستم کردید..یکیتون کاراتون مته آدم نیست..بسه دیگه..بسه

در با شدت باز شد و بابا و شادی وارد شدن شادی هم گریه میکرد.بابا اومد سمتمو با عصبانیت گفت_چته تو؟

داد زدم_خوب شنیدی چیا گفتم؟!بسه دیگه منصوری..انقدر بیخیال نباش

بابا هم داد زد_همش میگی سینا..!خب بگو بینم چی به سرش اومد پوزخندی زدم

من_مُرد..آتیش گرفت..آدماش از ترس چند مدت پیداشون نیست..نترس میان دختلتو میارن پایین به همین زودی

تعجب کرد..شادی و مینا هم از تعجب بهم خیره شدن هر چند سر در نمیآوردن من_بابا برو بیرون

بابا بدون توجه به حرف من گفت_من خودم درستش میکنم نگران نباش نفسی از روی عصبانیت کشیدم..کم پیش میومد اینجور عصبی شدم

دندون هامو روی هم فشار دادم و گفتم _سینا رو زنده میکنی؟

دستامو مشت کردم..ایندفعه قاب عکس روی میز که عکس شادی بود رو برداشتم و کوبیدم روی سرامیک های کف اتاق

داد زدم_میگم از دستتون خستم میگی درست میکنی؟ چه ربطی داره.. برو بیرون تا
گردنتونو خورد نکردم

بابا همونطور که با غرور و اینکه میخواست نشون بده حرف های منو به خودش نگرفته، به
سمت در رفت و گفت_الان به فاطمه میگم بیاد اتاقو تمیز کنه من_لازم نکرده

و رفت بیرون بدون حرفی.. شادی و مینا هم سریع رفتن بیرون..

خودمو روی تخت پرت کردم.. این زندگی داره خستم میکنه نه بابای درست حسابی.. نه
زندگی درستی.. نه آرامشی.. حتی همدردیم ندارم این مینا هم روانیه به موهام چنگ
زدم.. دیگه نمیدونم چکار کنم!

* * *

(از زبان خاطره) من_چخبر از سعید؟

بهار نفس عمیقی کشید و گفت_خاطره میدونی.. سعید خیلی خاصه.. جذبخش.. مهریبتش.. منو
دیوونه میکنه

خنده ی کوچکی کردم و گفتم_عاشق شدی پس!

اونم خندید و گفت_شاید.. هر چند امیدوارم این عشق پایانش به جدایی ختم نشه
من_پس تلاش کن

بهار_من باید مطمئن شم که سعید منو واسه خودم میخواد من_چجوری؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت_باید دروغ بگم.. مثلاً بگم..

به حالت متفکرانه ای شروع کرد به فکر کردن..چیزی نگفتم که رو بهم ادامه داد..میگم که فردا

تولدمه و میخوام با هم جشن بگیریم و چون کنکور دارم نمیتونم چند مدت بینمش..پس میخوام که جشن دو نفری تو هتل بگیریم چشم هام نزدیک بود از حدقه بززن بیرون با تعجب رو بهش گفتم..بهار به این فکر کردی اگر تو رو واسه خودت نخواه ممکنه که چه بلایی سرت بیاد؟ بهار..چاقو میبرم

خنده ی مصنوعی سر دادم و گفتم..فکر کردی زور تو و اون چاقوت به پای یه پسر میرسه؟ سرشو توی دست گرفت و گفت..نمیدونم

حرفی نزد..شاید اگر خودش فکر کنه بهتر باشه..حقم داشت..دو راه بود یا به بازی گرفته شه یا با فهمیدن حس سعید باید ریسک کنه

زنگ خوردو با بهار راهی خونه شدیم بهار..وای سعید اومده

سرمو چرخوندم به جایی که اشاره میکرد..ماشین مزدا

۳سفید رنگ سعید جلوی در مدرسه بود باترس رو بهش گفتم..بهار اگر شادی ببینه چی؟

بهار..دقیقا..من میرم اون سمت اونم مجبور میشه بیاد اون طرف

من..اوکی..پس منم از این طرف میرم..خوب فکر کن

سر شو تگون داد..بعد از رو بوسی باهاش، ازش جداشدم و هر کدوم از یه سمت راه افتادیم

توی مسیر بودم که ماشین ۹۰L جلوی پام پارک کرد..ترسیدم شاید آدمای سینا باشن اما با دیدن مینا فکم منقبض شد..این اینجا چکار میکرد؟ از ماشین پیاده شد..ناخواسته قدمی به عقب برداشتم چشم هاشو ریز کردو بدون سلام یا مقدمه ای گفت..تو خودتو چی فرض کردی؟

تعجب کردم..با چشم های پراز سوال بهش خیره شدم ادامه داد..خودتو نزن به کوچه علی چپ..چرا دور و بر نامزد من میپلکی؟ خودتو بکش کنار..شهاب کجا تو کجا! تو یه دختر که معلوم نیست کی هستی خودتو میندازی به کسی مثل شهاب؟ با تعجب گفتم..چی میگید شما؟ متوجه نمیشم حرفاتونو با عصبانیت گفت..ببند اون وا مونده رو..صبح تا شب میچسبی بهش که چی بشه؟ کمی صدامو بالا بردم و گفتم..چرا چرت میگی؟ برو اول مطمئن شو بعد بیا تهمت بزن..من اصلا به

شهاب نمیچسبم و اصلا نمیبینمش..این مشکل از تو هست که به همه شک داری اومد نزدیک..نرفتم عقب

دستشو برد بالا و یکی خوابوند توی گوشم..قطره ی اشک گوشه چشمم جوشید..توی شک

بودم..این آشغال به چه حقی منو میزنه؟

تا اومدم لب باز کنم و چیزایی که حقشه نثارش کنم متوجه شدم رفت سمت ماشینش..دقیقه ی

آخر رو بهم گفت_بکش کنار..نمیزارم روز خوش با شهاب داشته باشی
ورفت..من موندم و یه عالمه سوال بی پاسخ توی ذهنم..سردرگم شدم..بدون گفتن چیزی
یا حتی افتادن اتفاقی می‌گه من به شهاب چسبیدم!چه حرفا..حالا برات دارم
راهی خونه شدم..وقتی وارد شدم،مامان اومد سر راهم ایستاد
دست به سینه بود و اخم داشت من_سلام

مامان_یه نفر اومده بود دم در خونه..میگفت به دختر خونه خراب کنت بگو پاشو از
گلیمش دراز تر نکنه
ترسیدم..قلبم تند تند خودشو به سینم میکوبید..میدونستم کار اون مینای عوضیه..وای
مطمئنم
دیگه اعتماد بهم نداره وقتی اون عصبانی بوده حتما با خودش می‌گه انقدر افتضاح شدم که
اونو به این روز کشیدم
من_مامان دروغ می‌گه..من کاری نکردم ماما_چکار؟
فهمیدم بهش نگفته..همونطور که میرفتم سمت در گفتم_برمیگردم ماما داد
زد_صبر کن کجا میری؟ من_زود میام

و با دو حرکت کردم سمت خونه شهاب اینا
 با سرعت من حدود پنج دقیقه ای رسیدم..به نفس نفس زدم افتاده بودم..
 رفتم و زنگ درو فشردم..شوهر فاطمه درو باز کرد خواستم برم داخل که گفت_کجا؟اول
 باید به آقا بگم داد زدم_آقا؟برو کنار ببینم همچین می‌گه آقا انگار رئیس جمهوره
 _خانم آروم تر..گفتم که همیشه
 با حالت ناله گفتم_وای بزار برم دیگه این خانواده داره منو دیوونه میکنه..مگه دزددم؟منو
 میشناسن از جلوی در کنار رفت..تشکری کردم و با دو رفتم سمت عمارت.درو باز کردم و
 وارد شدم.کسی توی سالن نبود
 وسط سالن ایستادم و داد زدم_بیا اینجا مینا..بیااااااااااا صدای پای کسی به گوش رسید..نگاه
 کردم.مینا بود.با چهره ای که انگار داد و هوار من واسش
 مهم نباشه گفت_چته داد میزنی؟اینجارو با دهات خودتون اشتباه گرفتی؟
 رفتم نزدیکش ایستادم و گفتم_دهاتی بودن بهتر از داشتن شخصیتی به بی فرهنگی
 توهست..مگه
 تو وقتی رفتی خونه ما دهاتی بودنتو نشون ندادی؟عصبانی شده بود..اینو از چشم های به
 خونس نشسته اش میشد فهمید
 قبل از اینکه لب باز کنه داد زدم_به چه حقی میری دم در خونه ما داد و هوار راه میندازی
 و چرت و پرت تحویل مامانم میدی؟

با صدای داد کسی سر هر دومیون به سمت صدا چرخید_ اینجا چه خبره؟

شهاب بود

_خونه رو گذاشتید روی سرتون

مینا بدون توجه به شهاب رو به من گفت_ گمشو بیرون شهاب_ گفتم چه خبره

مینا رو بهش گفت_ این احمق و مزاحم اومده الکی داد میزنه

با عصبانیت گفتم_ الکی؟

مینا_ وای خفه شو چقدر داد میزنی

شهاب با صدای بلندی گفت_ خاطره چرا داد میزنی؟ یه لحظه از اینکه اسممو به زبون

آورد قلبم لرزید.. اما سریع به خودم اومدم و روبهش گفتم_ این.. این

همون موقع سرم تیر بدی کشید.. لعنتی باز من اون حال شهاب اومد نزدیکمون..

نباید به خاطر سرم حرفمو ول کنم

به مینا اشاره کردم و همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم_ میدونی این چی

میگه؟ همون چرت و پرتای سینا رو

مینا_ میبینم خوبم باهم جور در اومدین. آدم قحطیه شهاب؟

شهاب_ مینا ببند دهنتو

صدای پوزخند مینا به گوش رسید.. گریم گرفته بود.. هم از اینکه نمیتونستم در برابر زخم زبون های مینا طاقت بیارم هم بخاطر سردرد شدید ناگهانی سر دردم بیشتر شد و احساس کردم که سیاهی چشم هام داره بالا میره.. دیدم تار شده بود.. خدایا نه دیگه طاقت ندارم

داشتم از حال میرفتم و روی زمین پخش میشدم.. تنها کاری که تونستم کنم به لباس شهاب چنگ زدم و زیر لب گفتم_شهاب ودیگه مغزم از کار افتاد..

* * *

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه خاطره گفت که مینا چرت و پرتای سینا رو میگه فهمیدم بخاطر افکار خرابش رفته سمت این دختر

چشم غره ای به مینا رفتم که ساکت شد.. ترس توی چشم هاش موج میزد اما سعی کرد به روی خودش نیاره فقط یه پوزخند عمیق زد

با کشیده شدن کتم نگاهمو به روبه روم دوختم.. خاطره سیاهی چشم هاش بالا رفته بود و داشت

میوفتاد.. به لباسم چنگ زد و زیر لب اسممو صدا کرد اما نتونست خودشو نگه داره و داشت میوفتاد

روی زمین، سریع با هر دو دستم دور کمرش قلاب کردم و مانع از افتادنش شدم

روی دست هام از حال رفت و شروع کرد به لرزیدن.. دوباره تشنجش اومد
 سراغش.. چون روی دستم بود خوب نبود واسش و ممکن بود حالش بدتر شه داد
 زدم.. مینا سریع یه بالش بیار

چهره ی مینا بابت حال خاطره، انگار ترسیده به نظر میومد همونطور که نگاه وحشت زده
 اش به خاطره بود گفت.. بزار بمیره

سریع خاطره رو به پهلو گذاشتم روی زمین.. کاجی بهتر از هیچی

میلرزید.. چشم هاش سفید بود و عدسی چشمش رفته بود بالا و از دهنش کف خارج
 میشد گیج شده بود.. نمیدونستم چکار کنم دستی به صورتم کشیدم.. خدایا

روبه مینا گفتم.. گمشو برو به لیوان آب بیار.. بعدا بحسابت میرسم

از دستش عصبانی بودم.. جوری که میکشتمش باز هم آروم نمیگرفتم

چون بیماری تشنج جزئی از شغل من بود، بعد از تموم شدن تشنج خاطره که فقط یک
 دقیقه طول کشید، بلندش کردم و بردمش سمت اتاقم

روی تخت گذاشتمش.. بایه دستمال دور دهنشو پاک کردم خب نباید آب بخوره و
 دارو.. مینا اومد توی اتاق روبهم گفت.. حالش خوبه؟ ببریمش بیمارستان؟

بدون توجه بهش لیوان آبو ازش گرفتم.. از اتاق خارج شد خاطره زیر لب شروع کرد به
 زمزمه کردن کلمات نامفهومی.. فقط چند تا جملشو فهمیدم خاطره.. ما... مان..

مامان؟ مامانشو می‌خواد! البختد کمرنگی روی لبم نقش بست.. خیلی کمرنگ بود.. مثل بچه کوچیکی که مامانشو می‌خواد

سریع به خودم اومدم.. بلندشدم و به شادی زنگ زدم. معلوم نبود کدوم گوریه یکم بعد صداش توی گوشم پیچید شادی.. جانم داداش؟ من.. کدوم گوری هستی؟
با ترس گفت.. به مینا گفتم میرم خونه پروانه. چیزی شده؟ من.. سریع زنگ بزن به مامان
خاطره بیاد اینجا

شادی.. با اون چکار دادی؟
داد زدم.. بهت گفتم سریع با اون بیا اینجا.. بیست دقیقه ی دیگه اومدی اومدی نیومدی
خودت میدونی

و گوشیه قطع کردم.. رفتم نزدیکش.. چشم هاش بسته بود اما مشخص بود که بیداره
خاطره.. ما.. مان من.. خوبی؟

دستم روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم تب داره یا نه که نداشت
چشم هاشو باز کرد اما هنوز خمار بود
چشمش به من خورد ولی حرکتی نکرد.. همونطور خیره شده بودم
اخم کردم اما هنوز تغییری نکرده بود.. بهش دقیق شدم چشمش به من بود اما ذهنش
جای دیگه

کمی که گذشت یه دفعه زد زیر گریه و گفت_تشنج کردم درسته؟ باز این درد؟ تمومی نداره؟

سرشو به بالش کوبید و گفت_چرا خلاص نمیکنه؟ همونطور که میرفتم سمت میز گفتم_خوب میشی

همون موقع در اتاق باز شد و شادی و مامان خاطره اومدن داخل اتاق

مامانش تا خاطره رو دید با سرعت رفت سمتش..دستشو گرفت و گفت_چت شده؟

خاطره همونطور که گریه میکرد گفت_مامان چرا این درد تموم نمیشه؟ چرا من خوب نمیشم؟ چرا

هر لحظه که میخواد اینجور شه باید تمام دردارو حس کنم؟ دست گذاشت روی سرش و گفت_تیر میکشه..خیلی هم درد داره..مثل الان

مادرش خاطره رو توی آغوش کشید و با گریه گفت_همش تقصیر منه..نتونستم خوب ازت مراقبت کردم

دستم تو موهام فرو بردم..قلبم به درد افتاده بود..مادر؟ چه کلمه ی ناآشنایی! چیزی که

من و شادان نه اما شادی همیشه ازش محروم موند چشم ازشون گرفتم و سرمو

چرخوندم و به شادی چشم دوختم..حواسش جز اون دو نفر به هیچی نبود..توی چشم

هاش اشک نبود اما غم بود

رفتم سمتش و دستشو توی دستم گرفتم..بدون گرفتن چشم از اونا، سرشو روی سینم گذاشت و دوباره مشغول دیدن اونا شد

کمی که وضعیت توی سکوت گذشت، مامان خاطره ازش جدا شد و رو بهم گفت..ممنون..لطف کردید

من..مگه تحت نظر دکتر نیست؟

..چرا ولی یک ماهی میشه که دکترش رفته خارج از کشور من..کیه دکترش؟

..آقای پورتاج..حسام پورتاج

هه اون پسر ی سوسول..یادمه حسام همیشه توی رقابت با من بود اما فکر نمی‌کردم توی رشت باشه

من..باید تحت نظر دکتر باشه..مخصوصا الان سرشو انداخت پایین و حرفی نزد رفتم سمت خاطره..باز تبشو چک کردم روبهش گفتم..سر درد داری؟

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت..آره

هر باز که که بگذره تشنج های بعدی حالو بدتر میکنه و امکانش هست بدتر شه

روبه مادرش گفتم..فعلا نمیتونه دارو یا آب بخوره..پند دقیقه دیگه میگج بهش یه لیوان آب بدن بخوره..سریع ببریدش پیش یه دکتر دیگه

با تعجب گفت..شما از کجا میدونید؟

شادی به حرف اومد_داداشم جراح مغز و اعصابه روبهم گفت _این خیلی خوبه..مشکلی نیست به خودتون مراجعه کنیم؟

من_نه..پس، فردا یه سر بیاید بیمارستان

_مطب ندارید؟

من_نه چون برای مدت کمی اینجا اومدیم مطب نگرفتم فقط واسه عمل میرم بیمارستان

سرشو تکون داد و گفت_باشه حتما..آدرسو بعد از شادی جان میگیرم

سر تکون دادم و حرفی نزد

روبه خاطره گفتم_همه چیز یادت میاد؟ سرشو به علامت آره تکون داد

من_یکم که بهتر شد میگم برسونتتون خونه و شما حدود یک ساعت دیگه داروهاشو

بهش بدید

بعد از کمی مکث گفتم_چه داروهایی مصرف میکنه؟

فنی توئین_)phenytoin(

من_فنی توئین؟ خب تا اونجایی که دیدم بیهوشی داشت بعد از تشنج..دیگه چه عواملی

داره؟

یکم فکر کردوگفت_موقع تشنج چشم هاش لرزش داره..و سرگیجه و سر دردش هم

زیاده

من.. ببینید اگر زیاد بخوره عوارض زیادی داره.. دختر شما فقط نباید به دارو تکیه کنه.. باید از همه چیز دوری کنه.. از چیزهایی که باعث ناراحتی یا عصبانیتش میشه و سعی کنه از استرس دوری

کنه.. حتی اگر میبینید که فشار درس ها روش زیاده تغییر رشته بده منظورم از تغییر رشته همون

انتخاب رشته توی دانشگاه هست.. از سیگار یا حتی بوی سیگار دوری کنه.. الکل که هیچ اما میگم محض دونستن.. الکل به هیچ هنوان مصرف نشه و چیزهای دیگه که مطمئنم اطلاع دارید

سرشو تکیه داد و گفت.. میشه بگید.. عوارض این دارو چیه؟ یکی از دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم.. لرزش پلک و سردرد و سرگیجه میشه گفت

عوارضش هست.. پس باید یکم رعایت شه.. عوارض دیگش هم خواب آلودگی.. مشکل

تنفس.. مشکل صحبت کردن.. هیپرتروفی لته ها و نیستاکموس همون لرزش چشم و فلج عضلات چشم و چند تا چیز دیگه که اهمیت چندانی نداره دستی روی صورتش کشید و گفت.. فکرشو نمیکردم انقدر بد باشه

من.. نه نه اصلا نترسید.. خوب میشه البته با همکاری خودش و دکتر

با لبخند روبهم گفت.. ممنون پسرم.. واقعا لطف کردی.. انشاالله هم باکمک شما و هم دخترم این بیماری خوب شه من.. انشاالله

لبخند کمرنگی به روش زدم..دست خودم نبود اما...چهره‌ی این زن شکست خورده و
مهربون

بود..شاید کم پیش می‌ومد کسی به چشم من خوب بنظر بیاد سرمو انداختم پایین..با اینکه
سنش بالا نبود خیلی اما بازم چهرش مادرانه بود

به سمت در اشاره کردم و گفتم_تا دخترتون استراحت کنه بفرمایید پایین چایی چیزی
میل کنید _ممنون ترجیح میدم پیشش باشم من_به استراحت نیاز داره اون
سرشو انداخت زیر و بالبخند از در خارج شد..منم پشت سرش رفتم و شادی هم اومد..از
رفتارشون میشد فهمید قهر هستن

رفتیم پایین و نشستیم..خبری از مینا نبود خدا روشکر فاطمه اومد و روبهم گفت_چی میل
دارید آقا؟ چشم غره ای بهش رفتم که سریع متوجه اشتباهش شد و روبه مادر خاطره
گفت_ببخشید..چی میل دارید؟

_اگر یه لیوان آب بیاری ممنون میشم و روبه من گفت_شما چی آقا؟

من_قهوه‌ی تلخ بیار و واسه شادی هم شربت
سر تکون داد و رفت..یکم بعد آورد نوشیدنی هارو و توی سکوت میل کردیم..
بعد از خوردن آب،بلندش‌دو با گفتن با اجازه ای رفت از پله ها بالا..شادی هم واسه کمک
رفت اما من نرفتم

بلندشدم و رفتم سمت اتاق مینا. درو به آرومی باز کردم.. کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و به منظره‌ی بیرون چشم دوخته بود

رفتم کنارش ایستادم و همونطور که چشمم به منظره‌ی توی حیاط بود گفتم.. باز مسخره بازی در آوردی

صداش به آرومی به گوش رسید:

شبی از سوز دل گفتم قلم را بیا بنویس غم‌های دلم را گفتا برو بیمار عاشق ندارم طاقت این همه غم را

من.. مینا با توهم.. چرا بچه بازی در میاری؟ اول فکر کن ببین میشه من با یه بچه مدرسه‌ای دوست

باشم بعد برو اینکارارو کن.. اگر یه چیزیش میشد باید جواب پس میدادی

صدای نفس هاش به گوش رسید.. دوباره زیر لب زمزمه کرد:

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد بنگر که چه حالت غریبی دارد آن موج که سر به صخره ها میکوبد با من چه شباهت عجیبی دارد!!!

حرفی نزدم..

مینا.. میدونی شهاب.. من همیشه تنها بودم.. تو این دنیا فقط

یه منی بودم و یه پدر پست و

رذل.. پدر من هیچوقت واسه ثانیه‌ای باخودش فکر نکرد که شاید منی هم وجود داشته

باشم..همیشه دنبال سرپناه بودم..محبت یه مرد..اما مردی که توی زندگیم بود محبتشو دوست نداشتم..من فقط محبت مردی رو دوست دارم که منو به چشم مزاحم یا بهتر بگم مگس نگاه

میکنه..اما چه کنم که آخر این راه به بن بست ختم میشه و شد بلندشدو چشم تو چشمم گفت_فردا صبح برمیگردم شیراز..مرسی که تا اینجا منو تحمل کردی

توی چشم هاش اشک حلقه زده بود..سرشو انداخت پایین و رفت داخل دستشویی دستی به صورتم کشیدم..دیگه نمیدونم چکار کنم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاقم..خالی بود..حتما رفتن فاطمه همون موقع اومد و غذا رو روی میز گذاشت و رفت..بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم چشم هامو بستم تا بخوابم..اما بوی خوشی به مشامم خورد بوی عطر شامپو..درسته عطر شامپوی خاطره

چشم هامو بستمو بوییدم..حس خوبی نسبت به این دختر هم مثل بقیه نداشتم اما چهره ی معصومی داشت

دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد با صدای گوشیم سر بلند کردم..شماره ناشناس بود جواب دادم..بله صدای دخترونه ای توی گوشم پیچید

_سلام شهاب جان خوبی؟ یکم فکر کردم..درسته این آنا هست من_فکرشو نمیکردم
زنگ بزنی

آنا_مگه قولمونو یادت رفته؟

من_معلومه که نه..من همیشه آماده ام واسه صورت کسیو به خاک مالوندن

آنا_اما ایندفعه فرق داره دکی جون من_خوب باهوش هستی

خنده ی کوتاهی سردادوگفت_عزیزم دکتری دیگه حرفی نزدم که گفت_حالا دکتر چی؟

من_میخوای بیای پیشم درمان شی؟ آنا_البته

پوزخندی زد و گفتم_دامپزشکم..

صدای نفس هاش به گوش میرسید..لبخندی روی لبم نقش بست..خوشم میومد حرصش

درمیومد با عصبانیت گفت_بی مزه

و گوشو قطع کرد..خندیدم..شاید از بابت در آوردن حرص این دختر و هم از

عصبانیت..عصبانیتی

توی وجودم بود هرچند بی دلیل اما تموم نشدنی..واست دارم آنا خانم..دختری که من

عاشقش

بشم باید کل مردای دنیا پشتش و روبه روی من قرار گرفته باشه..نه یکی مثل تو که بعد

از چند روز

فکر کردن معنی د(رو بفهمی..توهم لنگه ی یکی مثل مینا

* * *

با صدای در سرمو از پرونده های بیمار را گرفتم و بعد از گفتن "بیا داخل" توسط من
مرادی وارد شد مرادی_سلام دکتر
فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم
مرادی_یه خانمی اومدن.. گفتن باشما کار دارن و شما اطلاع دارید من_بگو بیاد داخل

سر تکیه داد و رفت.. یکم بعد مادر خاطره وارد اتاق شد.. عینکمو در آوردم و روی
میز گذاشتم.. نمیدونم چرا اما بخاطر حس آرامشی که به این زن داشتم در برابرش
بلندشدم.. منی

که حتی هیچوقت چنین احترامی هم واسه بابای خودم قائل نشدم _سلام
من_بفرمایید

و بادستم به مبل های کنار میزم اشاره کردم.. اومد و نشست من_امروز کارارو خودم انجام
میدم فقط دفترچه ی دخترتونو بدید به من با اسم دکتر و داروهایی
که کامل استفاده میکنه.. فکر کنم یه برگه ای هم داشته باشید که وضعیت کامل بیمارو
داخلش توضیح داده باشه

سر تکیه داد و پاکتی جلوم گذاشت

من_خوبه.. میتونید برید هر وقت کارا تموم شد خودم به دستتون می‌رسونم

_مرسی.. پول ویزیت رو؟ میشه بگید چقدره؟

دستامو روی میز گذاشتم و به هم قفلشون کردم. برای گفتن حرفم تردید داشتم اما برای هممون بهترین راه بود

من_راستش نیاز به پرداخت ویزیت یا حتی صورت حساب اینکه به طور شخصی بیمار تحت نظر منه لازم نیست

تعجب رو میشد توی چشم هاش دید چشم به دست هام دوختم و گفتم_فقط یه چیز..میدونید که وقتی شادی بدینا اومد مادرم از دنیا رفت..هیچوقت طعم محبت مادرو نچشیدم..فقط اون یکی خواهرم بود که اونم رفت از ایران

سرمو بالا آوردم و گفتم_ازتون میخوام که تا جایی که میتونید به شادی هم محبت کنید..حتی شده ذره ای از این محبت رو حس کنه کافیه لبخندی زدو گفت_حتما تاجایی که بتونم..شادی هم مثل خاطره واسم عزیزه سرتکون دادم و حرفی نزدیم..بلندشدم بعد از خداحافظی رفت

حدود نیم ساعتی بر گه های پاکتو چک کردم و بعد از اتمام مرور، با بی حوصلگی روی صندلی لم دادم و گوشی به دست گرفتم

وارد پیام ها شدم..یه پیام ناخوانده بود..چرا من متوجه نشدم؟

نگاه شمارش کردم..این همون شماره ای بود که توی کافی شاپ پیام داد

بازش کردم..خاطره بود..میخواست با شادی آشتیشون بدم از اینکه پیام داده خوشم نیومد اما فرصت خوبی بود تا بگم آشتی کنه و بتونه بهشون سربزنه جواب دادم:

میتونی امروز به بهونه ی سرزدن بهش بیای و حرف بزنی..وظیفه ی من آشتی دادن شما نیست..تواین بچه بازیا منو قاطی نکنید

دیگه کاری توی بیمارستان نداشتم..بلندشدم و از بیمارستان زدم بیرون

تازوندم سمت خونه..ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد ویلا شدم..شادی نشسته بود روی مبل تا منو دید بلند شد

شادی_سلام داداش

سر تکون دادم و گفتم-مینا کجاست؟ شادی_رفته توی حیاط پشتی داره قدم میزنه

پس نرفته..هرچند تعجب آور نبود فقط میخواد خودشو لوس کنه..حالم از زنای لوس به هم میخوره

رفتم پشت ویلا..یه قسمت سرسبز بود..داشت قدم میزد باصدای قدم های من چشم های بستش رو بازکرد بادیدنم لبخند زدو گفت_میدونستم میای

با اخم گفتم_تو حالت بده؟بین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشین سرجات

اومد نزدیکمو گفت_رو اعصابتم یا نمیخوای برم؟

با بی تفاوتی گفتم_برام فرقی نداره..یا برو یا بمون همونطور که چشم هاش بین اجزای
صورت‌م در حال گردش بود زمزمه کرد_تو هم منو دوست داری مطمئنم
و با یه حرکت فاصله ی بینمون رو از بین برد..مشخص بود دنبال چنین فرصتیه
سرمو عقب بردم که مانع شد..،تلاشی برای جدایی نکردم اما سریع به خودم اومدم و
توی یه حرکت از خودم جداش کردم
با اخم گفتم_بهتره بریم داخل
واز خودم جداش کردم و حرکت کردم سمت داخل..اونم پشت سرم اومد ***
(از زبان خاطره)

من_مامان رفتی بیمارستان؟چی شد؟
همونطور که روی مبل می نشست گفت_هیچی دیگه کارارو انجام دادم من_چقدر پول
میگیره؟ مامان_هیچی با تعجب گفتم_یعنی چی؟
مامان_یعنی اینکه در ازاش یه چیزی خواست اولش ترسیدم اما با تسلط کامل برخودم
گفتم_چی؟ مامان بهم خیره شدو گفت_اینکه با شادی مثل یه مادر رفتار کنم
سرمو انداختم پایین و حرفی نزد مامان_بلندشو زنگش بزنی اینجا من_مامان ما با
هم قهریم

مامان_خب برو آشتی کن

بابی حوصلگی روی مبل لم دادم و گفتم_وای حوصله داریا جدی جواب داد_خاطره
بلندشو برو همین الان. همه رو از خودت نرون. یه روز من نیستم نمیخوام تنها باشی.. همه
رو واسه خودت نگه دار بلند شدم و بدون حرفی رفتم توی اتاق.. یه شلوار لی به همراه
بافت مشکی و شال مشکی پوشیدم و از خونه زدم بیرون.. حالم از خودم بهم
میخورد.. هر دفعه مجبور بودم اینا رو بپوشم.. آخه مگه جز این چند تا مانتو و پالتو چیز
دیگه ای هم بود؟!!

توی حال خودم بودم که دیدم رسیدم دم در خونشون کسری با دیدن من سلامی کردو از
جلوی در کنار رفت.. بعد از گفتن سلام وارد شدم

نزدیک در بودم که صدای داد و بیداد شهاب به گوشم رسید شهاب_تو حالت بده؟ ببین
اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو.. بشین سر جات

یعنی داشت با شادی دعوا میکرد؟ حتما اینطوره.. رفتم سمت صدا.. پشت خونه بود. وقتی
رفتم پشت

خونه بادیدن صحنه ی پیش روم ذهنم، دهنم همه چیم قفل کرد.. باورم نمیشد.. دست و پام
یخ بسته بود

شهاب و مینا داشتن همو میبوسیدن.. با اینکه هنوز عاشق شهاب نشده بودم اما...

وای نمیدونم.. اشک توی چشمام جوشید.. منو باش.. با این همه خیال و توهم داشتم توی
رویای شهاب سیر میکردم

برگشتم و رفتم سمت خونه.. نمیتونستم برم. کسری بهشون میگفت شهاب هم میفهمید

چند قطره اشک روی گونم رو پاک کردم و وارد خونه شدم..هنوز بغض داشتم اما به سختی تونستم جلوشو بگیرم شادی رو مبل نشسته بود با صدای من سرشو بلند کرد
من_سلام

شادی_سلام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_اومدم با هم صحبت کنیم شادی_باش بیا بریم توی اتاقم و با هم راه افتادیم سمت پله ها..اتاق شهاب نزدیکترین اتاق بود..چشمم به در بسته ی اتاق افتاد..بازم یاد اون صحنه افتادم..هنگ بودم شدید..نمیدونستم باید چکار کنم!حتی یادم نبود واسه چی اومدم شادی رو ببینم
چشم از در اتاق گرفتم و همراه شادی وارد اتاق شادی شدیم.روی تخت نشستیم.شادی چشم

بهم دوخت و گفت_میشنوم

سرمو انداختم پایین و گفتم_بابت اون اتفاق متاسفم هرچند..
پرید میون حرفم و گفت_هرچند چی؟خاطره من شمارو به چشم دوستای صمیمیم دیدم..اومدم

باهاتون دردو دل کردم و گفتم که چند مدته عاشق سعیدم.اون چطور تونست بره
باهاش!؟

من_ببین شادی..

شادی_نه تو بین..سعید رو تازه داشتم میکشوندم طرف خودم که اون اتفاق افتاد.بعد از اون

اتفاق پارو غرورم گذاشتم و بهش گفتم دوستش دارم.اونم بامهربونی برخورد کرد اما بازم بعد از

یه مدت اصلا دیگه جوابمو نداد.هرچند مطمئنم که الان باهم هستن..درست نمیگم؟
سرمو انداخت پایین و حرفی نزد صدای پوزخندش به گوش رسید

شادی_خاطره برو لطفا نمیخوام یادم بیاد..دارم سعی میکنم از یاد ببرمش

حرفی نزدم..بلند شدم و رفتم سمت در..شاید حق با خودش باشه..برم بهتره..کار بهار قابل بخشش نیست

همین که دستمو روی دستگیره گذاشتم شادی دستشو گذاشت روی شونم

برگشتم سمتش..اشک توی چشم هاش جمع شده بود

توی یه حرکت خودشو توی آغوشم جا داد و شروع کرد به گریه کردن

من هم به خودم فشردمش..با گریه ی اون ناراحت شدم و هم ناراحتی چند دقیقه پیشو

داشتم..من هم شروع کردم به گریه کردن..اون توی فکر سعید بود اما من چی؟

شادی فکر میکرد بخاطر خودش اما درد من خودش نبود..بلکه داداشش بود..اون مینای

لعنتی بود در توی یه حرکت باز شد..شهاب و مینا بودن شهاب_صدای گریه کی بود؟

با دیدن صورت خیس هردومون حرفش توی دهنش ماسید و چهرش رنگ تعجب به خودش گرفت

مینا با پرویی گفت_تو باز اومدی؟ باید پرت کن بیرون تا حالیت شه؟ هرروز اینجا پلاسی

داشتم می‌مردم.. نمیتونستم تحمل کنم این حرفا رو من_من اگر اومدم اینجا بخاطر شادی بوده نه تو

اومد جواب بده که شهاب هلش دادو از اتاق بیرونش کرد و خودش هم پشت سرش رفت بیرون شادی_بخش خاطره

من_اشکال نداره.. ببخشید واقعا نمیدونستم مزاحمتون می‌شم شادی_این چه حرفیه! اینجا سوت و کوره. حوصلم سرمیره اینجا

لبخندی به چهرش پاشیدم و حرفی نزد

* * *

[دوماه بعد]

دو ماه گذشت از اون روز.. توی این دوماه اتفاق خاصی نیوفتاد.. شهاب رو فقط یکبار دیدم اونم برای چکاب بود

شادی هم زیاد اینجا سرمیزد و مامان بهش زیاد محبت میکرد. اون هم بخاطر این همه محبت خوشحال بود و سعی میکرد بیشتر بیاد

بهار هم اونجور که از حرف هاش مشخص بود بدجوری عاشق سعید شده و سعید هم نسبت

بهش بی میل نیست. یعنی حس دوطرفه ای دارن اما من...

من توی این دوماه با یاد اون صحنه بیشتر اذیت شدم و تمام فکر و ذهنم شده بود اون جا.. توی اون خونه..

حسم به شهاب بیشتر شده بود.. دل‌تنگش هم بودم.. دلم براش تنگ شده بود.. نمیتونستم درست

درس بخونم.. الان توی ماه اردیبهشت هستیم و دو سه ماه دیگه کنکور داریم.. مطمئنم اگر وضع اینطور بگذره نمیتونم شانس بیارم توی قبولی پشت میز نشستم و دارم چند تا تست روانشناسی میزنم.. با صدای زنگ موبایلم چشم از کتاب گرفتم و به صفحه گوشی چشم دوختم.. بهار بود من.. سلام

بهار.. سلام کوفتت بزنه کجایی؟ من.. خونه واسه چی؟

جیغی کشید و گفت.. دیشب بهت گفتم امروز زود بیا اینجا حالا هم رو خودت نمیاری؟ گوشه ی لبمو گزیدم

من.. اوخ ببخشید یادم رفت.. الان حرکت میکنم بهار.. زووووود

گوشیو قطع کردم.. سه سوته یه تیپ ساده زدم و از خونه خارج شدم.. ده دقیقه بعد دم در خونه بهار اینا بودم

بعد از اینکه بابهار وارد خونه شدیم بهار رو بهم گفت_چکار میکردی که یادت رفت؟ نکنه باز تو هیروت به سر می بردی؟

ودستشو توی هوا تکون داد..منظورشو خوب فهمیدم من_نخیرم..داشتم تست میزد

پقی زد زیر خنده و گفت_بچه درسخون مارو.روز جمعه ای سگ تست میزنه؟ با خنده غریدم_بهارررررر بهار_باش بابا

رفت بیرونو کمی بعد با ظرف پراز میوه ای برگشت..

روی تخت کنارم نشست و گفت_وای خاطره حوصلم سر رفته

با تمسخر گفتم_بلندشم برات برقصم؟ با ذوق گفت_وای آره بلندشو نامرد من_برو بابا من یه چی گفتم

اما مگه ول کن بود..از گفته ام برخودم لعنت فرستادم.به زور لباس عربی تنم کردو وادارم کرد به

رقصیدن.خودش هم بلد بود اما شده بود شاه و منتظر دیدن ر**ق*ص سوگولیش بود..با اسم

سوگولی ذهنم پرواز کرد سمت شهاب..سوگولی..چه شیرین بود اینکه منو به چشم سوگولیش میدیدن؟واقعا سوگولیش میشه باشم؟ با صدای داد بهار به خودم اومدم بهار_کری؟

خندیدمو گفتم_خب بزار آهنگو

رفت سمت کامپیوتر و شروع کرد دنبال آهنگ گشتن نگاهی به خودم انداختم..لباسم یه نیم تنه ی ساده قرمز رنگ بود و دامنم هم یه دامن تنگ بلند

قرمز که چاک نسبتاً زیادی داشت روی پای راستم موهای خرمایی رنگمو باز کردم و آماده شدم بهار آهنگ رو گذاشت..ریز ریز شروع کردم به لرزوندن..تمام بدنمو نرم و به طور ظریفی تکون میدادم..کم کم ریتم آهنگ رو به تندى رفت موهامو با دو دست گرفته بودم و..بهار با ذوق دست میزد و منم با لبخند میرقصیدم که یه دفعه در

اتاق بهار باز شد و ایلیا پسر عموش وارد شد ایلیا..بها..

با دیدن من حرفش توی دهنش ماسید..با تعجب و دهانی باز به صورتم خیره شده بود..اول

نگاهش توی صورتم چرخید و بعد رسید به هیکلم..دست و پام از استرس میلرزید..نمیدونستم

چکار کنم..خیلی زشت شد منو توی این شرایط دید بهار سریع رفت سمت در..ایلیا رو کرد بیرون و درو بست روی تخت نشستم و گفتم..بمیری بهار..آبروم رفت خندیدو گفت..بیخیال این عجل معلقه..یهو سر میرسه بلند شدمو رفتم لباسمو عوض کردم..بهار هم ممانعتی نکرد من..بهار سعید نمیاد خاستگاریت؟

بهار..نمیدونم خودش میگه که میاد..میگه یکم با خانوادش مشکل پیدا کرده باید صبر کنم من..مطمئنی میاد؟

بهار..آره..خاطره اگر بدونی این عشق دوطرفه ی ما

چجوریه..وقتی میبینمش از شدت دوست داشتنش گریم میگیره فقط به لبخند زدن اکتفا کردم

دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه بهار همش از عشاق بودنش تعریف میکرد..وجود من هم پراز دلگرمی میشد از این همه عشق دوطرفه

چند ساعتی گذشت که بلند شدم برم خونه..مانتومو پوشیدم و با بهار از اتاق خارج شدم..خجالت

زده بودم از روبه رو شدن با ایلیا..کل اندام منو دیده بود از این بدتر چی میتونست باشه؟

وارد سالن شدیم..ایلیا روی مبل نشسته بود و داشت تخمک میشکست..چون کسی خونه نبود اومده بود پیش بهادر از شانش گند من

با دیدن ما بلند شد..سرمو انداختم پایین..روم نمیشد باهاش چشم تو چشم شم

ایلیا_دارید میرید؟

بهار_به تو چه..

ایلیا_میخوای برسونم دوستتو بهار؟ بهار_نه خودش میره

اونم چیزی نگفت و روی مبل نشست زیر لب خداحافظی گفتم و رفتم بیرون بهار خندید و گفت_میدونستی وقتی خجالت میکشی زشت میشی؟ من_گمشو

بهاش خداحافظی کردم و راه افتادم..توی حال و هوای خودم بودم که با حضور کسی کنارم

وحشت زده از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش. ایلیا بود لبخندی زده گفت_اوه ببخشید نمیخواستم بترسی بدون حرفی به راه دادم ادامه دادم اون هم کنارم شروع کرد به راه رفتن

ایلیا_اون لحظه که وارد شدم اصلا فکرشو نمیکردم که شما لباستون نامناسب باشه..بازم عذر میخوام

دستمو مشت کردم..گفت نامناسب!داشت بیشتر تشویقم میکرد برای پشیمونی از حماقتم هر چند دست من نبود

زیر لب گفت_میدونستی خیلی خوش اندامی ایستادم از حرکت..اون هم به تبعیت از من ایستاد..باخشم رو بهش گفتم_حرف دهننتو بفهم

ایلیا_ببخشید قصدی نداشتم رو منظور هم نب.. داد زدم_بسه دیگه..اصلا به چه حقی داری کنار من راه میای؟برو و شروع کردم به دویدن..از پشت صدام زد ولی من از دویدن درنگ نکردم متوجه ماشین آشنایی کنارم شدم..فراری مشکی

این ماشین جدا از مدل بالا بودنش که توی چشم بود هیچ با دیدن پلاکش ضربان قلبم بالا رفت..مطمئن بودم ماشین شهابه ایستادم..در ماشین باز شدو شهاب پیاده شد..درست گفتم خودش بود.نگاهی به پشت سرم

انداختم. ایلیا ایستاده بود و داشت با تعجب مارو نگاه میکرد. بزار ببینه کسی هست که از خودش سرتره. پسره ی پررو

شهاب رد نگاهمو دنبال کرد و به ایلیا نگاهی انداخت بدون سلامی به سردی گفت_ دوستته؟ من.. نه اصلا

یه دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت_ راستش اومدم یه چیز مهمی رو بهت بگم.. رفتم دم در خونتون نبودى مادرت گفت اینجاى من.. چیزى شده؟

شهاب_ برادر سینا زنگم زد.. تمام این مدت منتظر حمله و هجوم از طرفشون بودم بخاطر مرگ

سینا. این چند وقت که نبودن مطمئن شدم که آرامش قبل از طوفانه

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد_ اما برخلاف تصورم

زنگ زدو گفت که از همه چی مطلع هست و

میخواه که واسه مراسم دوباره ی سینا ماهم باشیم با تعجب گفتم_ ما؟

اون یکی دست آزادشو روی موهاش کشید و گفت_ مجبوریم بخاطر این دینی که بهشون

داریم.. راستش اونم فکر میکنه که تو... چیزى.. یعنی سوگولى منى.. گفت که با هم بریم

چقدر سخت بود واسش چیزى که واقعیت نداره رو به زیون بیاره و چقدر سوزناک بود

واسه من سرمو تکون دادم و گفتم_ میفهمم شهاب_ به مادرت گفتم که برای چکاب و

رفتن پیش بهترین دکتر ایران باید با من بیای مشهد واسه یه هفته

با تعجب گفتم_ مشهد؟ یک هفته؟

با غرور گفت_ فکر نمیکنم تا این حد جای تعجب داشته باشه.. آره اصلیتشون
مشهدیه.. یکی از روستاهای مشهد

سری تکون دادم.. خویش این بود که قراره یک هفته باشه باشم و بدیش هم اینکه
قراره با

اونا رو به رو شم.. نکنه اتفاقی بیوفته یا نقشه باشه؟!
حرفمو با ترس به زبون آوردم_ نکنه نقشه کشیده باشن
واسه تلافی خون سینا

شهاب_ نه نگران نباش. تهدیشون کردم و یکی دو نفر از بچه‌ها باهامون میان
حرفی نزددم.. در ماشینو باز کرد.. همونطور که داشت سوار میشد گفت_ پس فردا صبح
حرکت

میکنیم.. واسه مدرست هم نامه نوشتم و دادم دست مادرت.. فردا ازش بگیر و بده به
مدیرتون من_ باشه خدا حافظ

و اون بدون حرفی سوار ماشین شد و رفت.. سرمو چرخوندم و به جایی که تا چند دقیقه ی
پیش

ایلیا ایستاده بود نگاه کردم.. نبودش.. بهتر حوصله ی این پسر رو ندارم اصلا

* * *

این دو روز هم با شور و هیجان من سپری شد. فقط به بهار واقعیت رو گفتم و اون هم وقتی فهمید

کلی ذوق کرد.. والا اون بیشتر از من هیجان داشت.. بهم چند دست لباس داد و گفت که واسش

تیپ بزنم و گفت که مطمئنم بهمون یه اتاق میدن بمونیم استرس داشتم.. مطمئن بودم شهاب پسر بدی نیست و اصلا میلی به من نداره اما من واسه دل

خودم هم که شده باید با سختی خودمو توی دلش جا کنم.. اما نه مثل مینا.. مثل خودم.. یعنی با زدن عطر و لباس شیک و بسته پوشیدن

داشتم خوراکی هایی که مامان بهم داده رو توی کیفم جا میدادم.. فقط یه ساک میبرم با یه کیف..

من_ مامان مگه میخوام برم خارج از کشور؟ مامان_ بازم همش توی ماشین.. گرسنت میشه من_ ای بابا..

مامان_ خاطره مراقب خودت باش. هر چقدر قابل اعتماد باشه اما بازم نمیشه اعتماد زیادی به غریبه یا یه پسر داشته باشی.. مخصوصا حالا هم که تنهائید من_ تنها نیستیم چند تا مرد هم واسه محافظت میان!

مامان با ترس و شک گفت_محافظ برای چی؟ دختره ی خنگ چی گفتی تو؟ حالا مونده بودم چی بگم من_و..واسه اینکه مراقب باشن یعنی یه جورایی پرستار خصوصیش هستن که بهشون اعتماد داره

مامان_اگآهان خوبه..ببین چه پسر خوبی..فکر همه چیو کرده..به حرفش گوش کن شیطنت نکن و هر کار گفت انجام بده من_باش

اوفففف خداروشکر مامان_شب کجا میمونید؟ من_احتمالا هتل جداگونه میگیره خدایا این باز داشت سوال پیچ میکرد منو..خداروشکر با صدای زنگ خونه مامان بیخیال شد و رفت درو باز کرد..با استرس ساک رو توی دست گرفتم و رفتم بیرون

شهاب از ماشین پیاده شدو به مامان سلام کرد..من هم سلامی کردم که جوابش فقط تکون دادن سر بود

نگاهی به تیپش انداختم..یه شلوار ورزشی مشکی که کنارش سه تا خط نارنجی بود و به همراه تی

شرت مشکی رنگی که اون هم بانارنجی روش نوشته شده بود:

D&G

و کفش ورزشی مشکی رنگ

خیلی جذاب شده بود..حالا نگاهی به تیپ خودم انداختم

یه شلوار ورزشی طوسی رنگ دمپا گشاد به همراه مانتوی تنگ مشکی نسبتاً کوتاه و شال
مشکی و کفش عروسکی طوسی رنگ

شهاب ساک رو صندوق عقب ماشین گذاشت و منم از مامان خداحافظی کردم
سوار شدیم.. راستش واسم سخت بود بدون هیچی برم جلو بشینم اما مجبورم بودم.. بخاطر
اینکه

توی این سفر بخوایم احساس غریبی کنیم خیلی بدمیگذره باگفتن بسم الهی زیر لب راه
افتادیم

توی سکوت داشت لحظات سپری میشد.. ماشین پر اید سفید رنگی هم پشتمون داشت
میومد بافاصله که همون نگهبانا بودن

بالاخره من سکوت رو شکستم.. چرا راضی شدی که به اونجا بریم؟

شهاب_اولا بخاطر کار بابام با سینا حس کردم شاید یکم جبران شه و دوم هم اینکه اگر
قبول

نمیکردم گارد میگرفتن و دوباره موش و گربه بازی راه مینداختن
از اصطلاح موش و گربه ش ناخواسته لبخندی خیلی کمرنگی روی لبم نشست که از ترس
سریع قورتش دادم

چند ساعتی گذشت و جو بینمون هنوز سنگین بود.. تنها صدایی که شنیده میشد صدای
ملایم

آهنگی که از باند های عقب پخش میشد بود و صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت و هراز گاهی بوق زدنشون

یه دفعه صدای قار و قور شکمم توی ماشین پخش شد..دوست داشتم در ماشینو باز کنم با سر خودمو بکوبم کف خیابون..خدایا آبروم رفت هم خندم گرفته بود هم گریه..برای اینکه صدا کاملا مشخص نشه از کجا بوده یه سرفه ی

مصلحتی سر دادم..خداروشکر شهاب چیزی نگفت حتی به روی خودش هم نیاورد اما در کمال

تعجب دیدم جلوی یه رستوران سنتی که بیشتر مسافرها برای نهار اونجا میرفتند،نگه

داشت..نگاهی به اطراف انداختم..تقریبا اوایل جاده ی چالوس بودیم

با دیدن رستوران و بوی غذایی که بینیم رو نوازش میداد،اشتهام بیشتر شد شهاب_پیاده شو

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل..تخت های چوبی دور تا دور سالن قرارداشت و جمعیت شلوغی

متشکل از خانواده های کوچک تا بزرگ بود..چه دلنشین..در کنار خانوادت به سفریای

رفتیم سمت تختی..کفش هامو در آوردیم و نشستیم.به شهاب هم نگاهی انداختم.اون هم کفش

هاشو در آورد و رفت به پشتی تکیه داد و گوشیشو در آورد. من هم لبه تخت نشستم و به خانواده های شلوغ که جو خیلی صمیمی بینشون بود خیره شدم.. همیشه آرزوم بود یه روز حتی واسه لحظه

ای با خانوادم اینطور دور هم باشیم اما من الان درحالی که کنار مرد مورد علاقم بودم اما...ما

داشتیم به مراسم ختم میرفتیم..چیز خوشحال کننده ای درش نیست

باصدای گارسون سرمو بلند کردم..یه خانم مسنی بود _چی سفارش میکنید؟
شهاب_خاطره چی میخوری؟ من_فرقی نداره

شهاب_دو پرس زرش پلو با مرغ به همراه مخلفاتش بیارید

_نوشیدنی چی؟

شهاب_دو تا برطی کوچیک نوشابه

یادداشت کرد و بعد از تکون دادن سرش از ما دور شد یه نفر به درخواست یکی از

خوانده ها شروع کرد به تمبک زدن و اون خانواده هم دست میزدن و

سرجاشون ریز ریز قرمیدادن..با لبخند بهشون خیره شده بودم که با سنگینی نگاه کسی چشم از اونا گرفتم و رومو کردم سمت شهاب

باخم رو بهم گفت_دارن نگاهت میکنن.زشته لبخند زدی به یه مشت سبک خیره شدی
لبخندم محو شد..بی ذوق

یکم بعد غذاها رو آوردن و هردو در کمال گرسنگی غذا رو تا ته خوردیم..خواستم واسه کلاس یکم از شو بزارم اما همش بهم چشمک میزد

بعد از حساب کردن، از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..دیگه به واسط جاده ی

چالوس رسیده بودیم..خیلی زیبابود..شیشه رو یکم پایین دادم و دستمو بیرون کردم از پنجره ی ماشین

با نوازش دستم توسط باد حس خوبی به پوستم تزریق میشد..باد های خنک از نفوذ پوستم، تمام وجودمو پر از لذت کردن

دستم داخل بردم و به بیرون خیره شدم..کم کم چشم هام گرم شدن و به خواب فرو رفتم

* * *

وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود..چشم هامو مالیدم و روبه شهاب گفتم_هنوز نرسیدیم؟

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_نه شاید فرداشب برسیدم

مشخص بود خستست..چهره ی آشفتش جذاب ترش کرده بود

من_فکر کنم توهم خسته شدی..میخوای یه جایی نگه داری فردا حرکت کنیم

شهاب_فکر خوییه..کجا شب بمونیم؟هتل؟

معلوم بود که نه.. هوای به این آزادی رو ول کنم برم هتل؟ من.. نه هوای آزاد باشه بهتره شهاب.. مثلاً؟

کمی فکر کردم و گفتم.. بنظرم پارکی جایی باشه بهتره خشک جواب داد.. پارک؟
من.. مممم.. خب توی پارک مسافرتی.. امن تره.. البته اگر چادر مسافرتی همراهت باشه
سرتکون داد و بدون حرفی راه افتاد
یکم بعد کنار پارکی نگه داشت.. اونجا پر از چادر های مسافرتی بود.. با کمک شهاب چادر
مسافرتی بزرگی رو وصل کردیم و داخلش رفتیم چون بزرگ بود شهاب گوشه ی چادر و
من هم گوشه ی دیگش خوابیدم

* * *

بالاخره این دوروز هم گذشت و مارسیدیم به روستای مورد نظر توی مشهد
از مسیر خاکی گذشتیم و جلوی خونه ای از کاه و گل با در بزرگ قهوه ای نگه
داشت.. شهاب زنگ زد به اون پسر (برادر سینا) (اون هم اومد و درو باز کرد.. شهاب ماشین
رو داخل برد.. وقتی خواستم از در نیمه باز ماشین پیاده شم شهاب محکم روبهم
گفت.. فقط چند روزه.. این چند روز رو مجبوریم
نقش بازی کنیم.. میفهمی که؟ من.. باشه
و پیاده شدم.. اون هم پیاده شد و اومد کنارم ایستاد..
ساسان برادر بزرگ سینا اومد استقبال و راهنماییمون کرد داخل شیم

داشتیم کفش هامونو در میاوردیم که زنی قد کوتاه و تو پر اومد استقبال. بالهجه ی
 مشهدی روبهمون گفت_سلام. خیلی خوش اومدید من_سلام ممنون
 شهاب هم جوابی نداد.. باهم وارد شدیم.. خداروشکر خونشون خیلی شلوغ نبود. یعنی
 مراسم اصلی فعل انبود
 باهمه سلام کردیم و رسیدیم به مادر سینا.. خیلی خوش برخورد بود
 ساسان به همه گفته بود شهاب دوست صمیمی سینا هست (مریم) زن ساسان (اومد
 طرفمون و گفت_بیاید اتاقتونو بهتون نشون بدم
 به همراهش رفتیم.. استرس داشتم شدید
 مشخص بود خونه سه خوابه هست.. نمای خونه قدیمی بود در اتاقی رو باز کردو
 گفت_این اتاق شماست.. همه چی داخلشه
 و رفت.. اول شهاب وارد شد آخه هردو ساک دستش بود.. منم پشت سرش وارد شدم
 آه از نهادم افتاد.. این که گفت همه چی داخلشه
 یه کمد آهنی قدیمی داشت با یه گل میز کوچیک و تشکی وسط اتاق پهن شده
 بود.. تشک دونفره ای.. دلم لرزید
 من_باید اینجا بخوابیم؟ سرد جواب داد_پس کجا؟ حرفی نزد و رفت سمت ساکم..
 همون لحظه مریم وارد شد

مریم-بیاید اینم شامتون..بقیه رفتن بخوابن صبح مراسم شروع میشه شامتونو آوردم
من-ممنون زحمت کشیدین مریم-این چه حرفیه

ورفت بیرون و درو بست..نگاهی به سینی غذا انداختم..توی سینی بزرگ یه سینی
بود..غذاش

برنج و مرغ بود)به قول خودمون مرغ لای پلو(و یه کاسه ترشی هم بود به همراه یه لیوان
و تنگ دوغ

حالا اگر هم ما زن و شوهر بودیم بازم توی یه لیوان که آب نمیخوریم.اه اه

سینی رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت ساکم..یه دست لباس شلوار خواب در آوردم
گرفتم دستم و روبه شهاب که ایستاده بود گفتم-باید کجا لباس عوض کرد؟ رفت سمت
سینی و برش داشت..روی زمین گذاشتش و پشت به من نشست شهاب-حالا عوض کن
بهش نمیخورد مردی باشه که دنبال دخترا باشه برای همین خیالم راحت بود و سریع
لباسامو

عوض کردم و رفتم کنارش نشستم روی زمین
شهاب داشت میخورد..قاشقم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن..واقعا طعم خوبی
داشت..همیشه غذاهای محلی رو دوست داشتم یه لحظه غذا توی گلویم پیچید..نگاهی به
لیوان دوغ انداختم..نصفه بود..نه نباید بخورم

به زور سعی کردم لقمه رو پایین بفرستم اما از بد شانسی من سکسکم گرفت و صداش

بلند شد.. دست گذاشتم روی دهنم
 شهاب سرشو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت.. من تاحالا صدبار آبروم جلوی شهاب رفت
 خدا بقیشو به خیر بگذرونه زیر لب گفت_ خب بخور
 وبه لیوان اشاره کرد.. از اون جایی که چاره نداشتم لیوانو برداشتم و سرکشیدم
 از خجالت سرخ شده بودم.. شهاب غذارو خورد و کنار رفت
 من هم دیگه ولش کردم و باسینی رفتم توی آشپزخونه.. همه خواب بودن برگشتم توی
 اتاق
 شهاب روی رخت خواب دراز کشیده بود.. چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمت دیگه ی
 رخت خواب دراز کشیدم.. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم..
 صبح با سروصدا های زیادی که به گوش میرسید چشم باز کردم.. اوففف مراسم داره
 شروع میشه.. خیلی خوابم میاد
 به ناچارگی از جام برخاستم.. مانتو و شلوار و شال مشکی سریع پوشیدم و از اتاق خارج
 شدم.. انقدر در هم برهم بود که کسی متوجه ی حضور من نشد.. بعضیا گریه میکردن و
 بعضی های
 دیگه درگیر پختن حلوا بودن.. خوردن حلوا ی عزای عزیزت خیلی دردناکه
 کفشم پوشیدم و رفتم توی حیاط.. شهاب کنار ساسان ایستاده بود و داشتن حرف
 میزدن.. با دیدن

من ساسان لب‌خند زد و شهاب بعد از انداختن نیم‌نگاهی بهم نگاهشو چرخوند سمت
ساسان.. رفتم کنارشون ایستادم

ساسان_خیلی خوشحالم که اومدید.. سینا همیشه دوست داشت که توی جشن هاش
دوستاش

باشن اما چه کنیم که مجبور شدم دوستاشو به عزاش دعوت کردم
انگار بازدن این حرف خورد شد.. قلب من هم فشرده شد.. یکی از دست هاشو گذاشت
روی چشم

هاش و با قدم‌های بلند رفت از در خارج حیاط خارج شد

نفس عمیقی کشیدم.. رو به شهاب گفتم_میریم قبرستون؟ سرشو به علامت مثبت تکان
داد.. با هم وارد خونه شدیم.. ایندفعه برعکس دفعه‌ی اول همه‌ی

نگاه‌ها برگشت سمت ما.. دخترهای جوون با حسادت و بقیه زن‌ها با غیض نگاهمون
میکردن. صورت هاشون حالت دیدن صحنه‌ی خلاف رو داشت

رفتم سمت مادر سینا

من_خاله جان بدید من هم کمکتون حلوا درست کنم!
همونطور که اشک هاشو با لبه‌ی رو سریش پاک میکرد گفت_نه مادر.. دوست دارم
خودم درستش

کنم..آخرین کاریه که میتونم برای نور چشمم انجام بدم..خدا از گناهایش بگذره
 زیرلب زمزمه کردم_ان شا الله
 یکم گذشت و همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت قبرستون..اونجا که
 رسیدیم بسیاری
 از مردم اونجا بودن..جمعیت زیاد بود..بنظر میرسید خانواده‌ی سرشناسی باشن
 حلوا هارو گرفتیم و شروع کردم به پخش کردن..همه گریه میکردند..نگاهی به قسمت
 مردونه
 انداختم..ساسان داشت با عجز گریه میکرد و اما شهاب..عقب تر از بقیه دست به سینه و
 عینک روی چشم ایستاده بود و داشت به اطراف نگاهی مینداخت..چشم ازش گرفتم و
 دوباره مشغول شدم
 وقتی پذیرایی تموم شد رفتم کنار مادر سینا که از شدت گریه داشتند بادش میزدند و
 آب قند به
 خوردش میدادن،روی دو زانو نشستم..دست گذاشتم روی شونش و گفتم_میگذره این
 روزا
 هم..دنیا همینه..مثل یه مسابقه..باخت داره ولی برد نداره..باید منتظر حذف همه از بازی
 باشیم
 با گریه گفت_قربونت برم دخترکم..آدم توی این شرایط سخت این چیزا اصلا نمیتونه
 آرومش

کنه..بچم نمیدونم چش شد که یهو جسد سوختشو آوردن با دو دست زد روی پاش و گفت_خیرنینه اونی که باعث چنین مصیبتی شد

نگاهی به شهاب انداختم..تقصیر شهاب نبود اما،،خوشم نیومد از این حرفش هر چند که حق داشت.. اما شهاب لاق خیر ندیدن نیست

وای خاطره توهم زدی..دیگه داری زیاده روی میکنی..اگر شهاب تو رو به چشم یه مزاحم هم ببینه زیاده واست

بعد از چند ساعت رفتیم حسینه..اونجا نهارمونو خوردیم..واسه شادی روحش دعا هم خوندیم و اندکی به اضافه ی من نماز هم خوندیم

با صدای یه زن که داشت کسی رو صدا میزد سرمو برگردوندم _نازنین

نازنین!!!شاید زیاد نازنین اینجا باشه اما از این نازنین مطمئن بودم که خودش..همون عشق سینا..نازینه سینا

نگاه به سمتی که اون زن داشت میرفت کردم..یه دختر با پوست گندمی متمایل به سبزه و چشم

های طوسی درشت..ترکیب جالبی توی صورتش ایجاد شده بود و همین زیباش میکرد

نازنین داشت گریه میکرد..شکسته به نظر میرسید اما..مگه این کسی نبود که سینارو ول کرد و به

این راه کشوندش؟اون باعث شده بود که سینا بمیره..فقط

بخاطر پول! یعنی اونقدر عشق بی

ارزشه که بخاطر دوهزار پول اینطوری فراموش شه؟ دوست داشتم برگردم و سرزنش کنم. بگم که بخاطر تو همه به این روز افتادن اما..

چشم ازش گرفتم.. دختره ی بی چشم و رو حتی لیاقت سرزنشو هم نداری

نزدیک های ساعت ۶ بود که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم همه سوار ماشین شدیم و برگشتیم.. وقتی رسیدیم خونه ی مادر سینا هوا تقریباً تاریک بود.. همه بخاطر خستگی برگشته بودن خونه هاشون

ماشین رو توی حیاط پارک کردیم و رفتیم سمت خونه با صدای ساسان ایستادیم_ننه چرا چراغا قطعه؟ مادر سینا_نمیدونم مادر.. شاید فیوزا پریده

ساسان_آهان یادم اومد.. مشکل همیشگی.. این سیمش مشکل داره.. بزار برم از همسایه سیم بگیرم پیام درستش کنم

و از در خارج شد.. انگار فقط این خونه بود که برق نداشت شهاب_آروم برید داخل..

همه رفتن داخل و من هم پشت سر شهاب وارد شدم کمک مادر سینا کردم و بردمش توی اتاقش و خودم هم رفتم سمت اتاقمون

تاریک تاریک بود.. با دید بدی که داشتم سعی کردم حواسمو بدم به اطرافم و راه برم تا برسم به میزی چیزی تا بفهمم کجای اتاقم.. از ترس نسبت به تاریکی نقشه ی اتاق توی ذهنمو هم از یاد برده بودم

رفتم جلو تا خوردم به چیزی.. مطمئن بودم این نه دیواره و نه میز
با هشیاری کاملم قلبم شروع کرد دیوانه وار خودشو توی سینم کوبیدن..وای شهاب بود
مطمئنم

دستمو بردم بالا تا با لمس کردنش به شهاب بودنش مطمئن شم
از شانس بدم دقیقا دستم روی لبش قرار گرفت..صدای نفس های نامنظمش توی این
تاریکی و سکوتش منو دیوونه میکرد و ترسم رو هم بیشتر..داشتم بیهوش
میشدم..نمیدونم از این همه

اتفاق غیرممکن بود یا انقدر نزدیکیم به شهاب صدای خشمگینش به گوش رسید_داری
چه کار میکنی؟ از ترس ازش دور شدم

سرمو انداختم زیر و گفتم_معذرت میخوام میخواستم ببینم چیه که..
همون لحظه برق ها وصل شد..سرمو به آرومی بلند کردم چهرش سرخ سرخ بود اما
چشم هاش آروم..ناخواسته از شدت ترس زیاد اشک توی چشم هام
حلقه زد..

با بی تفاوتی از اتاق خارج شد..رخت خواب رو پهن کردم و با همون لباس ها دراز کشیدم
چرا باید انقدر بداخلاق باشه؟ فرق منو بهار چیه؟توی مدت کوتاه سعید و بهار عاشق هم
شدن اما..

چشم هامو بستم..نمیخوام به چیزهای الکی فکر کنم

* * *

(از زبان شهاب)

از اتاق خارج شدم..دختره ی احمق

رفتم سمت در..ساسان داشت جعبه ی آچار و این چیزا رو جمع میکرد

به چارچوب در تکیه دادم و به ساسان چشم دوختم صحنه ی چند لحظه قبل توی ذهنم

مرور شد..واقعا این دختر احمقه؟ با مینا فرق داره! با اون دختره آنا هم فرق داره!

اما..به کسی که من میخوام شباهت داره؟ شاید..

آروم! ساده! متین

بیخیال مرد این مزخرفات چیه! تو همه رو مثل یه تیکه کاغذ مچاله کردی انداختی دور

این میخواد روح تو رو تسخیر کنه؟! اه

برگشتم توی اتاق!!! خواب بود..معصوم خوابیده بود

چشم ازش گرفتم و سعی کردم بخوابم

* * *

این چند روز هم به احمقانه ترین شکل ممکن گذشت..متنفر بودم از عزا داری..مخصوصا

واسه چنین موجود پست و رذلی

از کوچیکی پا توی مراسم عزا نمیذاشتم! وقتی مادرم هم مرد هم فقط یکبار اونجا

رفتم..مرگ مادرم اتفاقی نبود! همه ی ما منتظر مرگش بودیم

مادرم زن قوی بود! از وقتی که متولد شد سرطان سر داشت..زن مقاومی بود خوب دووم

آورد اما

سر زایمان سومش تموم کرد. شادی هم دیر بدنیا اومد و زجر زیادی کشید

همیشه مریض بود.. هیچوقت پیش ما نبود! واسه من و شادان مادری نکرد! پدر خودخواه
من هم

همش فکر پول بود و براش مهم نبود شهاب و شادانی یا حتی یه زن مریضی هم اینجا

هست.. همیشه خواستم مادرم واسم مادری کنه اما هیچوقت اینطور نشد.. کمبود محبت از
جانب زن چندانی ندارم اما شادی!! اون داره

این شغلو انتخاب کردم بخاطر اینکه با بیماری سر مبارزه کنم و کسایی که حق چشیدن
طعم

محبت مادری رو دارن، به خواستشون برسن با صدای جیغ خاطره به خودم اومدم

_شهااااب

پامو محکم روی پدال فشار دادم و فرمونو چرخوندم سمت خاکی

لعنتی!!

خاطره داشت با ترس نگاهم میکرد خاطره _چ.. چتون شد؟

بدون توجهی بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم کمی دورتر ایستادم

دستمو روی صورتم کشیدم

زیر لب زمزمه کردم_لعنتی..لعنتیییی..لعنتیییییی..واسم مادری کردی تو؟ گذاشتن؟اون
منصوری

سگ گذاشت؟واسم پدری کرد؟عقده ی ما سه تا رو از بین برد؟

هیچوقت گریه نمی‌کردم اما...داشتم از درون زجر میکشیدم..شاید در برابر این درد هام
بچه بودم..یه بچه ی کوچیک پر از خشم

به سنگ جلوی پام لگد محکمی زدم و حرکت کردم سمت ماشین و سوار شدم

خاطره حرفی نزد..نباید هم بزنه

توی سکوت با سرعت رانندگی میکردم..چند ساعت توی سکوت گذشت که متوجه شدم
ساعت ۳

هست و ما هنوز حتی صبحانه هم نخوردیم..خودم گرسنه نبود اما این دختر چی؟بنابراین
کنار

جاده توقف کردم و رفتم یه ساندویچ گرفتم و اومدم انداختمش روی پاهای خاطره و
بدون حرفی دوباره حرکت کردم

توی سکوت غذاشو خورد..یکسره تا گیلان رانندگی کردم..پاهام درد گرفته بود اما
اهمیتی ندادم ساعت ۵صبح بود که رسیدیم..خاطره بیدار بود..رسوندمش خورشون و
رفتم سمت خونه..چون همه خواب بودن بدون سرو صدایی رفتم توی اتاق و سریع به
خواب فرو رفتم

* * *

(یک هفته بعد)

با مسعود در حال شطرنج بازی کردن بودیم که گوشیم زنگ خورد

نگاهی به شماره انداختم..آنا بود با بی میلی جواب دادم

بدون حاشیه ای رک حرفمو بهش زدم

من_فکر میکردم قهر کردی و رفتی اما سرتق تر از این حرفایی

آنا_سلام عزیزم..اوممم خب هرچی که تو بخوای و

فکر کنی همیشه چجور بگم..به دعای گربه سیاه بارون نمیبارد

دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم

من_میبینم خیلیم هار شدی..کسی نبوده آدمت کنه خنده ی ریزی کردو گفت_دقیقا

زنگ زدم که دعوتت کنم واسه ادم کردنم

حرفی نزدم که ادامه داد_امشب یکی از دوستانم پارتی داره..خواستم بیای..اون دوستتم

بیار

با پوزخند روی لبم گفتم_کسی که من عاشقش بشم اصلا نمیدونه پارتی چیه!

به حالت تمسخر گفت_وقتی تو اهل پارتی و این چیزایی انتظار داری یه چادری بیاد

سراغت؟ کور خوندی دکی من_آره حرفیه؟ بدون توجه به حرفم گفت_آدرس رو واست

sms میکنم میدونم که میای

ایندفعه من بودم که به حرفش توجهی نکردم...بین خانم کوچولو...وقتی که تو داری به من زنگ

میزنی و به پارتنی دعوت می‌کنی...انتظار داری من به تو چی بگم؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم اما ایندفعه با

پوزخند...معلومه که تو با دخترای دیگه فرق داری مشخص بود که بد منظورمو متوجه

شده چون از صدای نفس هاش مشخص بود ذوق زده

ست...بنابراین تصمیم گرفتم توی ذوقش بزنم من...دخترایی که دیدم شاید خوب نبودن

اما خب سعی می‌کردن مثل من باهام برخورد کنن یعنی خودشونو کوچیک نکنن ولی تو...

پرید میون حرفم و گفت...اما من نه...من واسه تو همینم...میدونم دوست نداری دختر

جلوت خودشو بزرگ نشون بده و من انتخاب توام...عزیزم همه چی داره باهم جور در

میاد

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم...داشتم می‌گفتم...اما تو خودتو کوچیک می‌کنی...خوار و

کوچیک و من از این متنفرم

حرفی نزد...انگار عصبانی شده بود

آنا...واست آدرسو sms می‌کنم الان...گفتم که ثابت می‌کنم bye..

و گوشیه قطع کرد...پوزخندی روی لبم نشست صدای خنده ی مسعود بلند شد

میون خندش گفت...آفرین برادر من...میبینم خورش اومده با دخترا سروکله بزنی

با سربازم یکی از سرباز هاش رو بیرون انداختم و گفتم_این یکی زیادی پررو هست..باید
ادبش

کنم

مسعود_حالا برنامه‌ش چیه؟ من_امشب پارتنی داره..توام بیا مسعود_راستی پسر بهت بگم
که این رژان هست کیه! آهان ژاله..این دختره ی مطلقه دلش

خوشه..منتظره برم خاستگاریش همش بحث ازدواج میاره وسط

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم_امشب حسابشونو میرسیم..میدونی که چی
میگم؟! آخرین شبه

و کارشون تمومه.بهش ثابت میکنم در افتادن و کل کل کردن با شهاب منصوری یعنی
چی!!

مسعود بشکنی زدو لیوان شرابشو سر کشید

همون لحظه صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد..آدرس رو فرستاده بود..معلوم بود بالا
شهره

با مسعود بلند شدیم که بریم یکم خرید کنیم و واسه شب آماده شیم..باید جوری تیپ
بزنیم که

این دوتا نتونن زیاد توی جلد ساختگیشون بمونن بعد از کلی خرید و این چیزا رفتیم آرایشگاه..مسعود موهاشو seven کوتاه کرد و من فقط سه تیغ زدم و موهامو هم به صورت ل*خ*ت بالا زدم حساب کردم رفتیم سمت خونه ی ما

داشتیم آماده میشدیم که مینا وارد اتاق شد با دیدن ما دوتا گفت_به به خیره..کجا به سلامتی جوابی ندادم که مسعود گفت_میخوایم برای من بریم خاستگاری

مینا یه تای ابروشو داد بالا و گفت_خاستگاری؟مبارکه..منم پیام؟

با اخم جواب دادم_لازم نکرده

از اتاق خارج شد..آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم..شلوار سورمه ای..پیرهن سفید با کراوات سورمه ای رنگی به همراه کت سورمه ای رنگ..ساعت مچی مارک داری هم دستم کردم و از عطر تحریک کننده ای که در مواقع خاص استفاده میشد به مچ دستم و زیر گردنم زدم

مسعود سوتی زد و گفت_اون عطر تو بده بینم دادم دستش که اون هم زد

نگاهی بهش انداختم..شلوار مشکی به همراه پیرهن مشکی و کراوات مشکی و کت طلایی خوب بود..همه چی تکمیل مسعود_راه بیوفت برادر

هر دو رفتیم سمت ماشین من و حرکت کردیم سمت ویلای بزرگ توی بالاترین نقطه ی شهر

همونطور که خواسته بودم کسری ماشین رو برده بود کارواش و برقش انداخته بود

یکم بعد رسیدیم به محل مورد نظر..همونطور که حدس می‌زدم ویلای بزرگی بود و پراز امکانات و صد البته بسیار شلوغ

ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد شدیم آنا و ژاله اومدن استقبالمون نگاهی به تیپ هردوشون انداختم

آنا لباس دکلمه ی کرم رنگی پوشیده بود که بلندیش تا مچ پاش بود و یه قسمت از پاهاش کاملاً

چاک بود و تمام پاش نمایان بود..تمام هیکلش مشخص بود و نصف بیشتر نگاه ها روش بود

موهایش رو هم ل*خ*ت شلاقی کرده بود و آزاد رهاشون کرده بود به اضافه ی آرایش غلیظش و ژاله..لباس گردنی جیگری رنگی پوشیده بود که اون هم بلندیش تا مچ پاش بود و قسمت یقه ی

لباسش باز بود کاملاً..موهایش رو هم فر کرده بود و همشو ریخته بود روی یه قسمت از شونش این هم آرایشش افتضاح غلیظ بود آنا..خوشحالم که اومدی

بدون حرفی راه افتادم که کنارم قرار گرفت..دستشو دور بازوم حلقه کردو با عشوه گفت..جذاب شدی..مخصوص من..آنا کش

(آنا کش) رو با لحن کشدار و آرومی گفت

حرفی نزدم..یه جورایی حرفاش واسه ی من حال به همزن بود

آنا..میبینی؟نگاه همه روی منه اما من فقط چشم به راه توه بودم و هستم

من_اگر لباس‌ت پوشیده‌تر بود نگاه‌ها روت نبود آن_نه جانم
اولش با مانتو بودم بازم اینطوری بود

اهمیت ندادم..از این مکان بدم می‌ومد اما مجبور بودم یکم صبر کنم
مسعود هم با ژاله رفتن قسمت دیگه‌ای نشستن معمولا میزها دونفره بود
آهنگی پخش شد به همراه نور ملایم رنگی..همه جوون‌ها رفتن وسط و شروع کردن به
رقصیدن آن_بلندشو شهاب با هم وسط رفتیم

توی نگاهش مشخص بود نقشه کشیده تا منو به دام خودش بندازه اما کور خونده

آهنگ شادی به نظر میرسید اما ر**ق*ص‌های این جمع ربطی به آهنگ نداشت

گارسون در حین رقصیدن نوشیدنی پخش میکرد..هر دو برداشتیم

خودمو به حالت منگی زده بودم اما واسه هدفم بیشتر از هر دفعه‌ی

دیگه‌ای سر حال بودم

آنا مشخص بود که از خود بی خود شده چون گفت_نظرت چیه بریم بالا صحبت کنیم؟

هدفم همین بود اما توی نقشم این درخواست از جانب من بود..جای تعجب داشت..

پوزخندی زدمو گفتم_چرا که نه این قسمت هاش رو من دوست دارم

خندید و گفت_واقعا عشقی تو

دستم‌و کشید و رفتیم سمت یکی از اتاق‌ها و وارد شدیم اتاق بزرگی بود با نمای
مشکی..منظره‌ی تاریک و زیبایی رو ایجاد کرده بود
آنا درو قفل کرد و به در تکیه داد

همونطور که با عشوهِ نگاهم میکرد گفت_نظرت راجب به امشب چیه؟ در موردِ نظرت
عوض نشد؟ پوزخندی زدمو و گفتم_هنوز همون نظرو دارم خندید و گفتم_تو باید منو
بکشونی سمت خودت..این صحنه‌ها واسم تکرارِیه
و نزدیکش شدم..سرشو عقب برد..همونطور که حدس می‌زدم..میخواست من نزدیک تر
برم اما

من هم خودمو عقب کشیدم که با دستش کراواتمو گرفت و مانع شد
پوزخندی زدم که گفت_شهاب چرا اینکارو میکنی؟ بسه دیگه..بازی تموم..
زیر لب غریدم_حالم ازت بهم می‌خوره..لیاقتت اینه که بدتر از اینا به سرت بیارم اما گفتم
که حتی لیاقت نداری به بازی گرفته شی
چشم هاش از تعجب گرد شد ازش جدا شدم..رو بهش با خشم گفتم_فکر کردی من
خواهان دخترایی مثل توهم؟!

روی تخت نشست و گفت_خیلی احمقی..یه مشت پست فطرتی مثل دنیا رو
پر کردن..فکر کردی

بابات یکی مثل منصوریه میتونی هر غلطی که بخوای بکنی؟

زیر لب غریدم.. همونقدر که از تو بدم میاد از وجود منصوری هم بیزارم و از اتاق خارج
شدم

اعصاب اینجا موندن رو نداشتم.. یکراست از سالن خارج شدم و رفتم سمت
ماشین.. در کمال

تعجب دیدم که مسعود به ماشین تکیه داده و لبشو به دندون گرفته.. داشت فکر میکرد
رفتم کنارش.. دست گذاشتم روی شونش که برگشت طرفم مسعود.. چی شد؟

من.. بریم..

سری تکیه داد و هردو سوار شدیم و از اونجا دور شدیم توی مسیر بودیم که
گفتم.. دختره ی احمق.. فکر نمی‌کردم خودش پاپیش بزاره

پوزخندی زد و گفت.. تو که هیچ اگه اونو میدیدی چی؟ من.. مگه چی شده؟

مسعود.. میگفت باید امشب به افتخار من یه آواز بخونی و منو به همه معرفی کنی

پوزخند صدا داری زدم و گفتم.. بیخیال.. خدا رو شکر خلاص شدیم دیگه

مسعود سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت.. تا چند روز دیگه برمیگردم شیراز.. دارم
اینجا عذاب میکشم

اخم کردم.. چرا عذاب میکشی؟

پوزخندی زد و گفت.. صبح تا شب بیکارم.. همش باید توی خودم باشم واسم سخته

سرتکون دادم و گفتم_اگر فکر میکنی بهتر میشی برگرد..هروقت عزم کردی بگو تا
واست بلیط جور کنم

دستشو روی دست راستم که روی دنده بود، گذاشت و گفت_بهت خیلی مدیونم ولی
نمیخوام

اصلاً..بزار پشتم به چیزی گرم نباشه تا بتونم روی پای خودم وایسم

لبخند کمرنگی روی لبم نشست اما حرفی نزد

* * *

(از زبان خاطره)

توی مدرسه بودیم و شادی داشت در مورد شب گذشتش که توش شهاب هم نقش
داشت

صحبت میکرد و من با اشتیاق زیاد گوش میکردم وقتی بحث تموم شد رو بهم
گفت_خاطره یه لحظه میای کارت دارم

سرتکون دادم و بلند شدیم و از بچها کمی دورتر ایستادیم

من_چیزی شده؟

چشم هاشو با حالت شیطننت نازک کرد و گفت_جدیدا خیلی نسبت به داداشم دقیق
میشی..عوض شدی..چه خبره هان؟

دستو پامو گم کردم..قلبم یه لحظه از ترس لرزید..یعنی انقدر ضایع‌م؟ من..م..من؟ نه بابا

خندید و گفت_برو بابا خودتی..مسعود داره برمیگرده
 شیراز..شهاب هم تصمیم داره یه مدت بعد برگرده
 باچشم های گرد شده رو بهش گفتم_واقعا؟؟
 سرشو تکون داد..داشت میرفت.اگر میرفت بد میشد.نمیدونم چرا اما یه لحظه از فکر
 رفتنش،ته دلم واسش تنگ شد
 شادی_اگر دلت پیشش گیر کرده زود دست به کارشو..مینا عکس العملش سریعه و
 ممکنه سریع
 شهابو توی دامش بندازه..پس سریع چون برگردن شیراز دیگه تو نمیتونی بیای
 سرمو انداختم پایین و گفتم_خب چکارکنم؟کار سخته مخصوصا با اون اخلاقش
 به حالت متفکر شروع کرد به فکر کردن و بعد از چند دقیقه گفت_تو سعی کن زیاد
 جلوی چشمش
 باشی..مثلا عصر برو بیمارستان پیشش.بهش بگو که این روزا یکم سرت درد میگیره و
 این چیزا..
 حرفی نزدم..واقعا کار سختی بود..خیلی هم سخت بود..شهاب پسری بود مغرور و سرد و
 خشک..رام کردنش کار سختی نیست
 حتی معنی اسمش هم مثل شخصیتش هست..انگار از روی همین اسم شخصیتش شکل
 گرفته..شهاب..درخشش آتش،به زبانه کشیده شدن آتش..جالب بود
 خلاصه عصرشدو تصمیم گرفتم که طبق نظر شادی بیمارستان برم

رفتم پیش مامان که روی مبل دراز کشیده بود و داشت فیلم میدید و گفتم_مامانم حوصلم سر رفته..یکم برم پیش بهار؟ مامان_بشین فیلم ببین

من_مامان!!!

مامان_باش برو..ولی زود برگردا این روزا زیادی بیرونی..یک ماه دیگه کنکور داری و هنوز آماده نیستی من_چشم

و رفتم توی اتاق..چی بپوشم؟باید یه چیز درست بپوشم شلوار مشکی رنگی به همراه کت کرم رنگم که واسه عید خریدمش به همراه شال مشکی..موهامو

ساده بالا زدم و آرایش هم فقط رژ لب کرمی رنگی بود کیفمو برداشتم و بعداز

خداحافظی از مامان راه افتادم سمت بیمارستان

قبلش به شادی زنگ زدمو گفتم که دارم میرم وقتی رسیدم با استرس رفتم سمت پذیرش من_سلام

مسئول پذیرش که زنی حدود ۳۵بود رو بهم گفت_سلام.بفرمایید

من_با دکتر منصوری کار داشتم؟هستند؟ کامپیوتر و چک کردو گفت_بله هستن..شما؟ من_من بیمار شونم سر تکون داد که راه افتادم

سوار آسانسور که نزدیک بود شدم اما قبل از اینکه در بسته شه زن رو بهم گفت_اوشون...

و در بسته شد..کنجکاو شدم که چی میخواست بگه اما دیگه دیر شده بود

وقتی رسیدم یکراست رفتم سمت اتاقش..چند تقه به در زدم و درو باز کردم
با دیدن صحنه ی پیش روم یکه خوردم..باورم نمیشد..با اینکه صحنه ی بدی نبود اما
میشد حدس زد چه خبره

شهاب کنار پنجره ایستاده بود و دختری با سرو وضع بدی،که بنظر نمیومد بیمار باشه
پشتش

ایستاده بود و دست روی شانه ی شهاب گذاشته بود با ورود من هردو برگشتن سمت
شهاب اخمی کردو با تکون آرومی دست دختر رو از شانش جدا کرد
من_ب...بخشید ن..نمیدونستم...

شهاب پرید میون حرفم و گفت_امروز که وقت نداشتید سرمو انداختم زیر..ناراحت
شدم..مینا جدا این هم اضافه شد..خدا میدونه چند تای دیگه هم
باشه..شهاب اصلا بهش نمیخورد بخواد اهل خیانت باشه زیر لب گفتم_چند مدته که...
این دفعه دختره بود که پرید میون حرفم_خب هرچی..حالا میبینی که سرش شلوغه برو
یه روز دیگه بیا

با دلخوری نگاه شهاب کردم که با اخم رو به دختره گفت_آنا میبینی که بیمار دارم..برو
بیرون

دختره یکه خورد از اینکه جلوی من این حرف بهش زده شد

با لب‌خند رو به شهاب گفت_باشه عزیزم..فردا میبینمت و رفت سمت در..شهاب بدون توجهی به من با خشم رو بهش غرید _یادت نره چی بهت گفتم..گردنتو خورد میکنم و دختره که فهمیدم اسمش آناست رفت بیرون..گردنشو خورد میکنه؟واسه چی؟یعنی اون کاری کرده و این روش غیرتی شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا یه وقت گریم نگیره شهاب رفت پشت میزش نشست و گفت_چی شده؟ از ناراحتی حتی یادم رفت میخواستم چی بگم!

با دستپاچگی گفتم_آ...اگر...که...اگر که

زبونم نمیچرخید توی دهنم..ذهنم آشفته و درگیر بود نمیتونستم حرفی بزنم فقط تنها کاری که تونستم کنم که این بود که زیر لب گفتم_ببخشید اگر

میدونستم سرتون شلوغه نمیومدم.یه وقت دیگه تشریف میارم.موضوع جدی نیست زیاد

کمی صداشو بالا برد و گفت_تا اینجا اومدی میخوای ول کنی بری؟خب بگو چته دیگه

آروم به میزش کمی نزدیک شدم همش درگیر بودم..اون دختر کی بود؟جدا از اینکه

کارم سخت شده بود،واقعا امیدی بود؟ شهاب_خب

با لکنت گفتم_ر..راستش چند وقت هست که سرم زیاد درد میگیره..سرگیجم زیاد

ش..شده..حس

بدتری نسبت به قبل داشتم..خواستم بدونم مشکل جدیه یا نه؟!

اوه چقدر دروغ گفتم..خدایا توبه

شهاب یه تای ابرو شو بالا دادو گفت_جدی؟چطور ممکنه؟خوب بنظر میومدی که با لکنت
گفتم_ن..نمیدونم

یه لحظه پشیمون شدم از دروغم..بیچاره شکه شد بلند شد و اومد کنارم نشست..قلبم به
شدت توی سینم خودشو به درو دیوار میکوبید

با چهره ای که توی حالت عادی هم اخمی به رنگ داشت،همونطور که نگاهش به پیشانیم
بود گفت_بزار تبتو چک کنم

یکی از دستهاشو خیلی ملیح گذاشت روی پیشونم..موهای تنم سیخ شدن..گرمای دستش
التهای درونمو بیشتر کرد..ناخواسته کمی سرمو عقب بردم که بی اهمیت دستشو جدا
کرد و بلند شد و رفت روی صندلیش نشست داشت چیزو از توی کشو درمیاورد
شهاب_باید فشار خونتو چک کنم

بلند شدم و رفتم روی صندلی کنارش نشستم..از ترس داشتم سکته میکردم..یه وقت
بفهمه چیزیم نیست بیچاره میشم

همونطور که پارچه ی مشکی زنگ دستگاه فشار خون رو دور دستم

میپیچید،گفت_مادرت اطلاع داره؟ هول شدم

من_وای نه..لطفا بهش نگید..اون..اون بفهمه ناراحت میشه و فکر میکنه چیز مهمیه

بعد از چند لحظه گفت_فشار خونت نرماله..چیزی نیست آب دهنمو به سختی قورت
دادم

سعی کردم لو ندَم که ضایع شدم. بنابراین گفتم_خب دلیلش چی میتونه باشه؟
 باحالت مشکوکی نگاهم کرد. سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت_شاید استرس یا
 چیزای

دیگه باشه ولی هرچیه علتش از تشنجت نیست من_آهان
 و سرمو انداختم پایین.. گوشه ی مانتومو توی مشتم فشردم نتونستم دووم بیارم
 اونجا. بلندشدم و گفتم_مرسی از لطفتون.. من دیگه برم
 از روی صندلیش بلند شدو گفت_منم دارم میرم بیا برسونمت
 من_نه ممنون خودم میرم روپوش پزشکیشو در آورد و همونطور که کتشو میپوشید
 گفت_گفتم که میرسونمت این مرد چقدر عصبیه!!
 از بیمارستان خارج و سوار ماشین شدیم
 توی ماشین بودیم که گوشی شهاب زنگ خورد.. گوشامو تیز کردم تا ببینم کیه!

جواب داد

شهاب_بله؟

.....

شهاب_خوبم..چی شده؟ کجایی؟_

شهاب_صبر کن منم میام_

شهاب_بچه بازی درنیار..این حرفا چیه؟!صبر کن تا به نیم دیگه اونجام..هواپیمای خوب بگیرم واست به هواپیماهای ایران اعتباری نیست

.....

شهاب_باشه زود میام..فعلا

و گوشیه قطع کرد..مطمئن بودم مسعوده چون اسم هواپیما رو آورد و اونه که قراره برگردن شیراز

شهاب کنار خیابون ایستاد و رو بهم گفت_چیزه..مسعود میخواد بلیط بگیره،خدمات میخواد ببندد و به زور نگهش داشته

سریع گفتم_اشکال نداره تا همینجا هم زحمت کشیدید.من خودم میرم خونه

چهرش رنگ خنده گرفت..دستشو لای موهایش فرو برد و گفت_نمیشه که این موقع..منظورم اینه

که حدودا ربع ساعتی طول میکشه.اگر اشکال نداره بریم اونجا بعد برسونمت

نمیدونستم چی بگم!واقعا زدن این حرفا اونم از زبون شهاب واقعا زیبا بود..کلمه به کلمه و شنیدن

چنین کلماتی چه زیبا بود و احساس میکنم واسه گوش هام چقدر نقش نوازش رو ایفا کرده بود

به چشم های منتظرش خیره شدم و گفتم_باشه فقط چند ثانیه زمان همونطور در حالت خیره شدن ما گذشت..قلبم به شدت لرزید جوری که

فکر کردم الانه از جاش کنده شه..نمیدونم چرا هر ثانیه که پیش این مردم یا حتی اسمش به

گوشم میخوره، جدا از اینکه قلبم میلرزه دست هام هم میلرزن و حتی زبانم..
نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد..چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی یه پاساژی..احتمالا اینجا بود

توی یه حرکت به صورت خیلی حرفه ای ترمز دستی رو کشید و رو بهم گفت_من میرم
تو همین جا بشین

من_اومم..میگم چقدر طول میکشه؟

فکر کنم فهمید چی میخوام چون گفت_اوکی ما کارارو میکنیم توهم واسه اینکه حوصلت
سر نره تو پاساژ یه گشتی بزن

با لبخند سر تکون دادم و پیاده شدیم و راه افتادیم داخل پاساژ شیکی بود..همه چی
داشت..خیلی زیبا بودن..بهشون میخورد گرون قیمت باشن

با شهاب وارد مغازه ی بزرگ برای خرید بلیط شدیم مسعود که نشسته بود با اومدن ما
بلند شد از سر جاش..با دیدن من متعجب شد زیر لب سلامی کردم شهاب_خب چکارا
کردین؟

شروع کردن به صحبت در مورد بلیط و....

از مغازه خارج شدم و رفتم سمت مغازه ی عروسک فروشی..عروسک هاش خیلی
خوشگل

بودن.. همه چی داخلش صورتی بود.. حتی دیواراش با چهره ی بشاش به عروسک ها زل زده بودم و غرق حس کودکیم بودم

چقدر دلم میخواست یکی از این هارو داشته باشم.. توی بچگیم عروسک زیادی نداشتم واسه

همین همیشه عاشق رنگ صورتی و همچنین عروسک بودم

با صدای دختر کوچولویی سرمو برگردوندم

دختر تپل و ریزه میزه ای با موهای مشکی که به صورت شلخته دورش رها بود و چشم هاش درشت آبی بودن

دستش توی دست پدرش بود

رو به پدرش گفت.. بابایی من امّاشو میخوام (بابایی من همشو میخوام)

پدرش خیلی کوتاه خندید و گفت.. بابا جونم نمیشه که.. یکیشو انتخاب کن

دختر کوچولو ملتسمانه نگاهش پدرش کرد و گفت.. خب باشه بزار فکر تنّام (خب باشه بزار فکر کنم) سر چرخوند که نگاهش به من افتاد.. با لبخند رو بهم گفت.. تو هم نی نی دالی؟ (توهم نی نی داری؟)

با لبخند گفتم.. نه من همینطور اودم اینارو ببینم چشم هاش خوشگلشو گرد کرد و با حالتی متعجب گفت.. توهم با بابایت اودی؟ من.. نه من بابا ندارم.. با....

چی میگفتم؟ باکی اومدم؟ سعی کردم چیزی بگم که نه بد باشه نه اغراق آمیز _من با دوستم اومدم

دستم گرفتو گفت _خب بیا اینم بابایی تو میشه
دلم ضعف رفت واسه اینکه یه بچه ی کوچیک داشت واسم دلسوزی میکرد

دستم گرفت و گذاشت توی دست باباش.. انگار برق

۳۰۰ ولتی بهم وصل کردن

دستم سریع کشیدم و به پدرش چشم دوختم.. پدرش از زیبایی میدرخشید.. مردی قد بلند و چهار

شونه. پوست برنز و چشم های خمار مشکی و ابروهای

پر پشت مشکی.. لباس سفیدی به اضافه ی

شلوار کرم رنگی پوشیده بود که تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

نمیدونم چرا با وجود شهاب به زیبایی این مرد خیره شده بودم! با آوری شهاب سریع

چشم ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم دختر کوچولو _اسمت چیه؟ با لبخندی ملیح

گفتم _خاطره. توچی؟

_منم سومیتا هستم

دستم دراز کردم و گفتم _خوشبختم

با ذوق زدگی دستشو توی دستم گذاشت و خندید

سرمو بلند کردم و رو به پدرش گفتم_کوچولوتون خیلی شیرینه.داغشو نبینید

لبخند مردونه ای زدو گفت_مرسی..سومیتا دوست کم داره یعنی با دوستاش زیاد
دعواش میکنه واسه همین باکسی زیاد دوست نمیشه سرتکون دادم و گفتم_اینطور به
نظر نمیاد

با لبخند وخیره توی چشم هام زمزمه کرد_وقتی از کسی زیاد خوشش بیاد خیلی مهربون
برخورد میکنه

ازاین حرفش خجالت کشیدم و فکرکنم گونه هام گل انداختن سرمو انداختم پایین و
دستمو به حالت نوازش روی موهای سومیتا که حالا داشت به عروسک ها دقت میکرد تا
انتخاب کنه،کشیدم با صدای شهاب سرمو بلند کردم شهاب_خاطره؟
نگاهش کردم..چهرش عصبی بود من_ب..بله؟

سومیتا هم برگشت و با دیدن شهاب و چهرش روبهم گفت_این دوستته؟
لبمو به دندون گرفتم..شهاب هم فهمید من به این گفتم این دوستمه..هرچند بی قصد بود
اما صد در صد شهاب اینطور فکر نمیکنه

با لبخند مصلحتی رو بهش گفتم_آره ایشون دوست من هستن
شهاب پشت چشمی نازک کرد و به پدر سومیتا خیره شدو همونطور که نگاهش به اون
بود به من گفت_کارمون تموم شد..زود باش بریم

برگشتم و رو به سومیتا گفتم_خیلی خوشحال شدم از دیدنت خانم کوچولو
ابراز احساسات زیاد و رو به پدرش گفتم_از دیدار شما هم خوشحال شدم..خدانگهدارتون

و سریع راه افتادم سمت در ورودی پاساژ و شهاب و مسعود هم پشت سر من اومدن

وقتی رسیدم به ماشین ایستادم و منتظر رسیدنشون شدم..چشم به داخل پاساژ
دو ختم..سومیتا و

پدرش نبودند حتما وارد مغازه ی عروسک فروشی شدند شهاب و مسعود رسیدند.شهاب
بدون توجه به مسعود با خشم رو بهم گفت_تو نمیگی من اینجا

آبرو دارم؟نشستی به مردم زل میزنی و باهاشون گرم میگیری؟اونوقت از خدا خواسته در
میای میگی دوست منی؟هان؟

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم!!این رسما داشت توهین میکرد.من از خداخواسته
هستم؟واقعا تحت فشار زیادی بودم از اینکه منو جلوی مسعود خورد کرد

دیگه نتونستم احانت هاشو تحمل کنم.بدون اهمیت به وجود مسعود،من هم با خشم رو
بهش

گفتم_من از خداخواسته هستم؟میرفتم بهش میگفتم دکترم منو آورده اینجا؟یا میگفتم
دوست

پسر می؟تو شعورت نمیرسه.همه چیزو میخوای از دید منفی نگاه کنی.من به مردم زل
نزدم اگر

میدید داشتم با دخترش صحبت میکردم.در ضمن،بخاطر توهینت باید بگم که کافر همه
را به کیش خود پندارد

خودش خوب می‌فهمید منظورم چیه! هر روز با یه دختره اون وقت به من توهین می‌کنه.
نگاه آرومی بهش انداختم که از سر خشم بود و همچنین نگاه آرومی به مسعود انداختم
چون

درست نبود جلوی اون اینطور برخورد کنم اما راهی دیگه پیش روم نبود
قبل از اینکه بغضم بترکه و اشک هام روان بشن با سرعت زیاد شروع کردم به
دویدن. نمی‌دونستم

کجا دارم میرم اما فقط می‌خواستم از پیش اون خودخواه برم.
صدای داد و فریاد شهاب که میگفت (کدوم گوری داری میری؟) به گوش میرسید اما من
نسبت بهش توجهی نشون ندادم و به راهم ادامه دادم
تمام موانع از بین رفتن و اشک هام سرازیر شدن. پسره ی احمق من دارم بهش احترام
میزارم و

بخاطر علاقم نسبت بهش سعی دارم خودمو جلوش خوب جلوه بدم اما اون سنگ پست
حتی پیشیزی هم واسش ارزش ندارم!!
صدای زنگ گوشیم بلند شد... یه لحظه دلم شاد شد از اینکه اون میتونست شهاب باشه اما
با دیدن

اسم بهار آه از نهادم افتاد. سعی کردم نشون ندم که دارم گریه میکنم من... بله بهار؟

بہار۔ کدوم گوری ہستی تو؟

یادم به داد و فریاد شهاب که میگفت کدوم گوری داری میری افتاد و ناخواسته گریم دوباره شروع شد.

نالیدم۔ بهاااااااا

با ترس گفت_چته تو دختر؟ مامانت زنگ زد گفت با تو کار داره گفتم دستشویی هستی. اه خاطره جون به لب شدم چت شده؟ من_بهار باید بینمت بهار_بلندشو بیا خونمون

من۔نہ۔نہ..اصلا نمیتونم اونجا صحبت کنم بهار۔خب برو یہ پارکی جایی تا منم پیام
من۔باشه..من میرم جنگل ہمیشگی بیا اونجا بهار۔تو که میترسیدی

زیر لب گفتم_دیگه ترسی ندارم از اونجا

بہار_خیلی خب..من تا یہ ربع دیگہ اونحام..زود بیا من_باشہ

وگو شیو قطع کردم. تو اوج ناراحتی تنها چیزی که واست دیگه اهمیت نداره شکست و ترس

هست..درست مثل من..حتی اگر م جلوم ظاهر شه باز م بی توجه بهش از کنارش عبور میکنم.تو

این شرایط فقط یه چیز میترسم. وابسته شدن به شهاب و سختی دل کندن ازش!!

همونجا دربست گرفتم و یکر است رفتم طرف جنگل وقتی رسیدم، کرایه رو حساب کردم و وارد جنگل شدم..از دور سایه ی بهار رو دیدم..رفتم سمتش

با صدای پای من به سرعت برگشت و بادیدن من آغوشش رو به روم بازکرد و من
خودمو غرق گرمای آغوشش کردم

منو به خودش فشرد و زیر لب گفت_خوبی؟

اشک نمیریختم اما قلبم رنجیده بود..باناله گفتم_من...من تمام این...

میون حرفم پرید و گفت_حرفشو نزن دیگه..بیا بریم این گوشه بشینیم

از آغوشش خارج شدم و دست تو دست هم رفتیم و روی چمن های خنک جنگل
نشستیم..هوا

تاریک بود و باد ملایم خنکی هم مینوازید که بوی خاک و عطر معطر گل ها و درخت
هارو توی هوا معلق میکرد

چشم هامو بستم و با تمام وجود این آرامش رو به درون ریه هام فرستادم..چند ثانیه
چشم هامو

بستم و وقتی بازکردم رو به بهار گفتم_چقدر اینجا

خوبه..قبلا میترسیدم از اینجا اما الان احساس میکنم که خیلی آرامش میده لبخندی زدو
گفت_همین طوره

زانو هام رو به آغوش کشیدم و گفتم_چکار کنم؟ بهار_این نقشه ی شادی بود؟ سرمو به
معنی آره تکیه دادم

بهار_تو میری دورش که چی؟بگه این دختر چقدر احمقه که خودشو کوچیک میکنه؟

باعلامت سوالی نگاهش کردم که با اخم ادامه داد_ تو باید خودتو ازش دور کنی یعنی اونو
بکشونی دنبال خودت

با حالت گنگی گفتم_ یعنی چی؟

بشکنی زد و گفت_ یعنی اینکه اون الان فهمیده تو ناراحتی و توهم خودتو میزنی به
مریضی و فردا نمیری مدرسه و تو خونه میمونی

من_ خل شدی؟ بمونم که چی؟ مگه اون تو مدرسه هست که بفهمه من نیستم؟ بهار_ شادی
که هست

من_ شادی میره میگه؟ آخه به چه دلیل؟ اون چکار داره؟

صورتشو توی هم جمع کرد و گفت_ زبون دراز شادی خانم میدونن شما به برادرشون
علاقه دارید و

من فردا بهش میگم تو خونه همش جلوی شهاب ادعای نگرانی کنه و بگه تو تلفنتو جواب
نمیدی من_ بعدش چی میشه؟

بهار_ بعدش هم من زنگ میزنم به شهاب میگم که خاطره دیشب به من گفته میاد برای
چکاب

پیش شما اما از دیشب تا حالا هرچی زنگش میزنم جواب نمیده و رفتم خونشون خودشو
توی اتاق حبس کرده بود

من_ احساس میکنم یکم اغراق میشه.. که چی؟ بخاطر یه حرف؟

بهار_نمیدونم اما بهترین فرصته..مهم نیست این چیزا بزار بفهمه دوستش داری بابا..اون مغروره تو داری ادای مغرورها رو در میاری؟

من_اره تاهمین چند لحظه پیش داشتی میگفتی که میگه خودشو کوچیک میکنه

بهار_خب این با اون فرق داره..اونجا پیشش بودی ولی الان نیستی و نگرانت میشه مخصوصا اینکه توبا اون دختره مینا فرق داری تازه یادم به اتفاق چند ساعت پیش افتاد بانگرانی روبه بهار گفتم_بهار..من وقتی وارد اتاقش شدم بایه دختر بود مشخص بود که دوست

دخترشه ولی از دستش هم عصبانی بود چون انگاری دعواشون بود

بهار_همین دیگه..بخاطر همین دعوا جدا میشن از هم نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم به تاریکی شب خیره شدم و سعی کردم ذهنمو آزاد بزارم بعد از ربع ساعت برگشتیم خونه..وقتی برگشتم خونه مامان هیچی بهم نگفت..وارد اتاق شدم صبح روز بعد به بهونه ی سردرد مدرسه نرفتم و مامان هم نگران سردرد های من ممانعتی نکرد

* * *

(از زبان شهاب)

ساعت ۲ بود که از بیمارستان برگشتم خونه..بخاطر دیشب هنوز هم اعصابم از دست اون احمق

خورد بود..دختره داشت رسماً آبروی منو میبرد..چه معنی داره که به یه مرد زل میزنه؟
به خودم توپیدم_به توچه ربطی داره بابا..

جلوی در بوقی زدم و بعد از اینکه کسری اومد بیرون، از ماشین پیاده شدم و بدون حرفی
وارد

خونه شدم..فهمید که داخل بردن ماشین برعهده ی خودشه وقتی رفتم داخل شادی وقتی
توی سالن بود چهرش ناراحت به نظر میرسید..سلام کوتاهی کردو گوشیشو در آورد
روی گوشش گذاشت انگار داشت با یه نفر تماس میگرفت

همونطور که زیر نظر داشتمش گفتم_چیزی شده؟ شادی_وای داداش دلم شور میزنه یه
تای ابرو مو بالا دادم و گفتم_واسه چی؟

شادی_امروز خاطره مدرسه نیومد و همه نگرانش بودن توی مدرسه.گوشیش رو هم
جواب

نمیده..میتراسم یه اتفاقی واسش افتاده باشه..بهار میگفت که دیشب رفته بیرون و از
همون موقع دیگه خبری ازش نداره

اخم هام توی هم جمع شد..دیشب بعد از دعوا با من ول کردو رفت..مخصوصاً اون موقع
شب..شاید اتفاقی افتاده واسش یا حتی دزدیده باشنش همونطور که میرفتم سمت اتاق
گفتم_پیداش میشه نترس وارد اتاق که شدم،سریع گوشیمو در آوردم..دوتا میسکال از
شماره ی ناشناس داشتم

اولش فکر کردم شاید کسیه که خاطره تو دامش افتاده بنابراین زنگش زدم..بعد از چند تا بوق صدای دختری توی گوشم پیچید با اخم گفتم_شما؟

_سلام..من بهارم

من_چیزی شده؟

_راستش خاطره دیشب بهم گفت بخاطر سردردهاش میاد پیش شما چون فکر میکرد مشکل

جدیه اما دیگه هرچی زنگش زدم جواب نداد و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود و

نه جواب منو نه جواب مامانشو میداد..همه نگرانیم خواستم پیرسم بعد از دیدار باشما جای خاصی

رفت یا اتفاقی افتاد که اینطور شده؟ یا نکنه مشکلی داره از لحاظ بیماری؟!

ناخواسته یه جورایی خیالم راحت شد که دزدیده نشده رو بهش توپیدم_چه ربطی داره؟ نه اومد پیش من هیچیش هم نبود و رفت

با لکنت گفت_ب..باش مرسی ببخشید مزاحم شدم و گوشیهو قطع کرد..یعنی بخاطر دوتا حرف من باید اینجور کنه؟ الحق که بچست با گام های بلند از خونه خارج شدم و با ماشین حرکت کردم سمت خونشون

باید بهش بفهمونم که همه چی بچه بازی نیست وقتی رسیدم، ماشینو پارک کردم و زنگ درو فشردم مادرش درو باز کرد خیلی رسمی سلام کرد و جوابشو دادم _اتفاقی افتاده؟
 من_ نه راستش شادی گفت حال دخترتون خوب نیست خواستم بهش سر بزnm
 با لبخند گفت_ خوب کردید.. دستتون درد نکنه. بفرمایید داخل
 کفش هامو درآوردم و وارد شدم.. خونه ی نسبتاً کوچیکی داشتن اما ساده و سرشار از
 گرما و صمیمیت
 _بشینید تا چایی بیارم واستون
 من_ نه عجله دارم یه سر بهش میزنم حرفی نزدو در اتاقو بهم نشون داد و خودش
 رفت چند تقه به در زدم...

* * *

(از زبان خاطره)
 روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تقه ای به در به گوش رسید
 با بی میلی گفتم_ بله مامان؟ سرم درد میکنه ولم کن تورو خدا
 _منم درو باز کن
 با شنیدن این صدا چشم هام به اندازه ی بشقاب گشاد شدن.. ضربان قلبم شدت
 گرفت.. هول شده بودم نمیدونستم باید چکار کنم
 با اینکه ی نقشه ها اونطور که فکر میکردیم شد اما فکرشو نمیکردم شهاب بیاد

سریع بلند شدم..اولین کاری که کردم رفتم جلوی آینه و سرو وضعمو مرتب کردم..یه نگاه کوتاهی

به خودم انداختم

لباس آستین کوتاه نارنجی رنگی با شلوار راحتی سفید با گل های زرد پام بود..موهام هم باز بود..چقدر افتضاح..کاریش هم نمیشد کرد

سریع رفتم سمت در و بعد از کشیدن نفس عمیقی درو بازکردم و از جلوی درکنار رفتم..سرم

پایین بود و جرات اینو نداشتم که به چشم هاش نگاه کنم بدون حرف و حتی نیم نگاهی به من وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد

سنگینی نگاهش رو حس میکردم صداش به گوش رسید_درو ببند

درو آروم بستم..به خودم جرات دادم که مقصر اونه چرا من خجالت میکشم

همونطور که از استرس دست هامو مشت کرده بودم آروم سرمو بلندکردم و به چشم هایی خیره

شدم که هر لحظه با نگاه کردن به آبی خروشانش دلم رو بیقرار میکرد

قلبم به شدت توی جاش میکوبید

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داشت گفت_داری بچه بازی در میاری؟

جواب ندادم که گفت_مگه دروغ گفتم که بهت برخورد؟ به مرد غریبه زل زدی اونوقت توقع داری بهت چی بگم؟

نفسم قطع شد..از عصبانیتش نسبت به برخورد من با پدر سومیتا

جواب دادم_چکار به تو داره؟

با خشم جواب داد_زیادی رو اعصاب منی..نزار صدامو بالا ببرم..خودتو عوض کن نه

اینکه قهر کنی با درس و مدرست

من_بازم تو چکار داری؟ فقط سعی داری دیگرونو بد کنی! به دخترای دورو برت یه نگاه بنداز..به

اونا گیر بده نه به منی که از خودم مطمئنم..بعدم بچه تویی نه من

خنده ی عصبی کرد که باعث شد به ترسم اضافه شه چند قدم اومد نزدیکم و گفت_تو

چکار به دخترای اطراف من داری؟ نکنه خشم و قهرت بخاطر دیدن دختر دیروزیه

چشم هام گرد شدن..وای فهمید یعنی؟

با اخم گفتم_چی میگی تو؟ من چکار به اون دارم تو بخاطر اون مرد هر چی از دهن

پرید به من

گفتی..برو به مینا و همون دختر گیر بده تو فقط دکتر منی نه وکیل وصی من..کارای

دیروز من ربطی

به تو نداشت من فقط به اونا گفتم دوستمی بقیه نمیدونستن تو چکار منی اگر واقعا تورو

میشناسن..بعدم من با اون دختر داشتم حرف می‌زنم و نگاهم به اون مرد فقط واسه چند لحظه بود

نزدیک تر شدو گفت_اگر به مینا و آنا گیر نمیدم بخاطر اینکه که اونا کارشون اینکه با اینکه زیاد بهم نزدیک نشده بود اما قلبم زیادی بی‌قراری میکرد

جواب دادم_یعنی من کارم این نیست؟

نگاهش چرخید روی صورتم و روی لب هم قفل شد داشتم بیهوش میشدم از این همه هیجان

همونطور که نگاهش به لبهام بود گفت_نمیدونم یه لحظه پاهام شل شدن و تعادلمو از دست دادم..داشتم روی زمین میوفتادم که خم شد و سریع

دستاشو ابراز احساسات کرد و مانع از افتادنم شد

چشم هام پراز اشک شد..نه بخاطر هیجان بلکه بخاطر نگاه شهاب..داشتم بخاطرش قدم های رو

به گ*ن*ا*ه رو طی میکردم اما هرگز دلم نمیخواست به این فکر کنم که از سر هوا و ه*و*س بیاد ستمم

به چشم هام نگاهی کردو گفت_چرا گریه میکنی؟ ناخواسته چونم لرزید و اشک هام گونه هام رو به شستن گرفتن

من_شهاب من..من کارام از قصد نبود راستش نمیخواستم توی چشمتم انقدر بد شم

با تعجب بهم خیره شد.. من هم با آرامش و علاقه توی چشم هام
 سرشو آورد نزدیک.. ناخواسته چشم هامو بستم وجودم گرم شد.. قلبم از حرکت
 ایستاد.. دنیا پیش چشمم زیبا به نظر رسید.. تازه متوجه شدم که من عاشق این مردم
 سرشو جدا و زیر لب زمزمه
 کرد.. تو فرق داری.. آرومی.. نمیدونم چرا ولی وجودت بهم آرامش میده
 لبخندی زدم و هیچی نگفتم
 کم کم ازم فاصله گرفت و من هم به خودم اومدم و ایستادم.. حالا نیرو و قوت گرفته
 بودم..
 خجالت میکشیدیم ازش.. سرمو پایین انداختم که بدون حرف از اتاق خارج شد.. دیگه
 هیچی برام
 مهم نبود.. درو پشت سرش بستم و روی تخت دراز کشیدم و با فکر به اتفاق چند لحظه
 پیش، وجودم گرم شد و چشم هامو با یادش بستم.. فکرشم نمیکردم به همین راحتی ها
 هر چند
 کم اما خودمو توی دلش جا کرده باشم.. داشتم ذوق مرگ میشدم.. این مرد پشت ظاهر
 مغرور و
 خشک و سردش چقدر آرامش بخش بود.. مثل مسکن.. مسکنی برای من

* * *

(از زبان شهاب)

بدون انداختن نگاهی بهش از اتاق خارج شدم مادرش اومد سمتمو گفت_مشکل خاصی هست؟ من_نه چیزی نیست فشار درس و این چیزاهست. یکم مراقب باشید و از این فشارات دور نگهش دارید

سرشو تکون دادو گفت_ممنون

به سمت در رفتم. داشت میومد که گفتم_نیاید من میرم با لبخند خداحافظی کرد و بعد از پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم و سریع سوار ماشین شدم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..چشم هامو بستم و هر دو دستمو روی صورتم کشیدم و زیرلب

به خودم توپیدم_چکار کردی تو؟ هنوز نشناخته داری چکار میکنی؟ من چکار کردم؟ من دختری رو

بوسیدم که قراره واسم هیچ فرقی با مینا نداشته باشه..درسته ظاهرش آرومه و حس خاصی رو به وجودم تزریق میکنه ولی این غیر ممکنه با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم_بله؟ صدای مسعود توی گوشی پیچید مسعود_سلام..کجایی؟ من_سلام..بیرونم.چطورمگه؟

مسعود_فردا صبح حرکت میکنم میدونی که.خواستم بگم یادت نره

من_چرا باید یادم بره؟مگه مهمتر از این چی میتونه باشه مسعود_خیلی مردی.بخدا مخلصتم

من_نگو این طوری..همش وظیفمه در حق خوبی هات مسعود_قربانت..دیگه حواست باشه منتظرتم

من_باشه میام زود..خداحافظ

و گوشیه قطع کردم..تازوندم سمت خونه وقتی رسیدم بدون توجه به بابا و شادی و مینا
یکراست رفتم سمت اتاق..بین راه داد زدم_فاطمه نهار منو بیار توی اتاق
و وارد اتاق شدم..لباس هامو با شلوار ورزشی آبی آسمونی رنگی و رکابی مشکی عوض
کردم..روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم..دستم روی پیشونم گذاشتم و
چشم هامو بستم..داشتم به حماقتم فکر میکردم..باید بشینم فکر کنم!!چرا؟!اگر واقعا اون
دختر بتونه زندگی منو تغییر بده چی؟واقعا دلم میخواست از یکنواختی این دنیا خلاص
شم!شاید بتونه خوب باشه اما الان نه..باید بشناسمش
در اتاق باز شدو کسی وارد شد..بدون اینکه دستمو بردارم گفتم_بزارش روی میز برو
بیرون

صدای برخورد بشقاب به میز به گوش رسید و پشت سرش صدای مینا که
گفت_سیگارت سوخت

دستمو برداشتم از روی پیشونیم و به سیگاری که بدون پک زدن بهش داشت میسوخت
نگاه

کردم..بدون اینکه پکی بهش بزنم توی جاسیگاری لهش کردم
همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم به مینا نگاهی انداختم

یه دستشو گذاشت روی پهلوش و گفت_تو چته شهاب؟کم پیش میاد سیگار بکشی!

حرفی نزد من و به سقف خیره شدم..کم؟هه..دخترایی که توی زندگی من میان به چالش کشیده

میشن..خاطره هم همینطور..اگر واقعا نجیبه و وجودش آرامش میده باید از هر لحاظ خوب باشه

مخصوصا اینکه خودشم نسبت بهم بی میل بنظر نیاد درسته باید اون هم امتحان شه با صدای مینا از فکریرون اومدم

مینا..چرا ساکت شدی؟از قدیم گفتن کسی که عاشق میشه توی خودش

با تشر رو بهش گفتم..جمع کن مزخرفاتو..لابد عاشق تو شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره ی رئیس بیمارستان رو به مینا به حالت امری گفتم..برو بیرون زود یه کلمه هم حرف نزن

و گوشو جواب دادم اون هم با غر غر خارج شد من..بله

اکبری..به به آقای منصوری..وقتتون بخیر من..سلام

اکبری..واقعا کارتون حرف نداشت..عمل سختی رو انجام دادید..همیشه منتظر چنین

عملی بود ولی متاسفانه نتونست..بهتون تبریک میگم من..تشکر

ادامه داد..راستش ایران نبودم فرصت نشد زنگ بزنم..کار شما نهایت تلاش رو

داشت..یکی از

سخت‌ترین عمل‌ها بود.. از همه‌ی بیمارستان‌های کشور و چند تایی از خارج کشور مثل آمریکا، نیوزیلند و نوروژ و استرالیا تماس گرفتن واسه کار این‌ها به کنار با خودته که دوست داری با کدوم بیمارستان قرارداد ببندی سود خوبی برات داره..

فردا شب بیمارستان به خاطر کار شما و اینکه شما اعتبار بیمارستان رو بالا بردید مهمونی مجللی

گرفتن.. همه با خانواده هاشون دعوتن و شما هم با خانواده گرامی واگه نامزدی همسری دارید تشریف بیارید.. آدرس رو براتون میفرستم من.. حتما چرا که نه..

اکبری.. خوشحال شدم.. همه ما منتظریم یادت نره پسر.. رؤسای بیمارستان‌های تهران و تبریز با

کارمندهای خوبشون و بزرگترین رئیس بیمارستان آمریکا هم اومدن.. شنیدم توی شیراز بیمارستان خصوصی داری درسته؟

من.. آره اما زیاد کارش راه نیوفتاده تو فکرش هستم اکبری.. موفق باشی.. خودت باهوشی و میدونی چکارکنی.. پس شب منتظرم من.. باشه

اکبری.. خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم.. ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست.. منتظر این بودم که روزی به

منصوری ثابت کنم منصوری بزرگ منم نه اون..اما هنوز به هدفم نرسیدم!خیلی
مونده..هدف اولم

ساختن بیمارستان بزرگ‌تریه و دوم بستن قرارداد با بیمارستان آمریکا اونم گاهی اوقات
مخصوصا اینکه شادان هم اونجاست خوبه

غذا رو از روی میز برداشتم و سریع خوردمش و رفتم پایین پیش بابا
سرش توی گوشیش بود و شادی هم داشت توی لپ تاپش به مینا چیزی نشون میداد
با حضور من بابا سرشو بلند کرد..با اخم رو بهم گفت_بلد نیستی وقتی میای انگار گاو
سرتو نندازی پایین بری؟

دست هامو مشت کردم..جوابشو ندادم که ادامه داد_فکر کردی کی هستی پسره ی
گستاخ؟ ۳۰

سالت شده از سنت خجالت بکش هنوز مثل بچه ها رفتار میکنی..مردم زن میگیرن این
باید باباش بیوفته دنبالش

جسور توی چشمش خیره شدم و گفتم_کی افتادی دنبال من؟ شادی که ترسیده بود
سریع لپ تاپو جمع کرد و بلند شد اومدم نزدیک ما ایستاد و گفت_داداش لطفا
دستمو به معنی ساکت شو بلند کردم و رو به بابا گفتم_من سرمو مثل گاو میندازم پایین
تو

چی؟ اصلا اهمیت میدی چرا دارم مثل گاو باهات برخورد میکنم

داد زد_بسه دیگه ببند اون وامونده رو

من هم بلند تر ادامه دادم_زندگیت و زندگی که واسه ما ساختی همش به درد خودت
میخوره..این

خونه همش توی سوت و کوره..تو بفهم!از روزی که شناختم تو بابای منی هر روزش
واسم مثل زهره

با صدای بلندی جواب داد_چی براتون کم گذاشتم؟همتون که سرتون با پولای من
گرمه..یکی مثل

تو من اگر پول نداشتم انقدر مغرور و پست نبودی.مشکلت اون مادرتَه؟به من چه
پسر..عمرش همونقدر بود مرد تازه زیادی هم عمر کرد

زیر لب غریدم_خفه شو..

اومد سمتم یقمو گرفت و داد زد_دفعه ی دیگه حتی،تو از زبونت شنیدم وای به حالت
هلهش دادم عقب که باعث شد چند قدمی به عقب برداره رو بهش غریدم_کثیف کاریای
خودتو جمع کن..دست شادی رو میگیرم و بعد از کنکورش

برمیگردیم شیراز تو بمون بین پولات دست و پا بزن شادی داشت گریه میکرد..مرتیکه
ی پست زیادی احترامش گذاشتم پررو شده

نه گوشی همراهم بود نه چیزی تازه لباسم هم خونگی بود.اهمیت ندادم و با همون سر و
وضع رفتم

بیرون

روبه کسری گفتم_گوشیتو بده کسری سریع گوشیش رو در آورد و داد دستم
 شماره ی مسعود رو گرفتم و گفتم تا ربع ساعت دیگه اینجا باشه
 ربع ساعت گذشت رسید..از در خارج شدم.حالا مسعود هم رسیده بود
 خندید و گفت_پسر با این تیپ کجا؟میخوای یه آمبولانس بفرستم بیاد همراهمون دختر
 جمع کنیم؟
 من_بیخیال بیا بریم جنگل میخوام یکم راه برم.اینجا جهنمه راه افتادیم باهم
 توی راه همه چیزو واسش تعریف کردم..حرفی نزد چون میدونست آتیش من خاموش
 نمیشه
 رو بهش گفتم_فرداشب بخاطر یکی از عمل هایی که انجام دادم مهمونی مجلل ترتیب
 دادن آماده باش فردا شب میام دنبالت مسعود_من فردا صبح بلیط دارم اخمی کردم..اوخ
 یادم رفته بود مسعود_با مینا برو
 با پوزخند گفتم_بلانسبت برم آبرومو ببره؟!
 مصمم بودم از گفتنش اما دلو زدم به دریا و گفتم_من خاطره رو بوسیدم
 از حرکت ایستاد..با چشم های گشاد شده بهم خیره شده بود خنده ی کوتاهی کردم و
 گفتم_بابا پیشونیش بود دست گذاشت روی شونم و گفت_داداش نکنه دلتو باختی رفت
 من_نه اما خب اون به چشمم نسبت به مینا و آنا متفاوت تر بنظر میاد

خندید و گفت_مبار که..خب فردا که تنهایی و کسی رو نمیبیری..اونو ببر مهمونی

سرمو خاروند و گفتم_نه بابا کجا ببرم!هنوز که چیزی نشده

مسعود_از نگاه اون دختر هم میشد خوند که علاقه بهت داره

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

* * *

صبح روز بعد با صدای ساعت کوک شده بیدار شدم..سریع آماده شدم و رفتم سمت

فرودگاه..مینا هم باهام اومد

از دور مسعود رو دیدم

رفتم سمتش..تا منو مینا رو دید لبخندی زد توی بغل گرفتمش..غمگین بنظر میومد

کنار گوشم با عجز زمزمه کرد_میدونم برمیگردی ولی دلم گرفته میشه..باورت نمیشه

ولی وقتی که

وارد شدین یه لحظه دلم واست تنگ شد..تو عزیزترین کس زندگیمی ولی وقتی..وقتی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_بیخیال..مرسی که همیشه پشتم بودی

چند مشتی که بی شباهت به نوازش نبود به کمرش زدم و گفتم_با اومدن مینا که مشکل

نداری؟

ازم جدا شد..نگاهش رو به مینا که سرش پایین بود دوخت و گفت_نه این چه حرفیه..مینا هم مثل خواهر خودم

مینا سرشو بلند کرد..لبخند کمرنگی زد و گفت_سفر خوبی داشته باشید

تعجب کردم..چقدر رسمی..حتما هدف بعدیش مسعوده صدای زنی از بلندگو که اعلام آمادگی برای پرواز رو میداد به گوش رسید

مسعود دستمو گرفت و گفت_من دیگه برم..منتظر تم..به زودی میبینمت

بغلش کردم و بعد از خداحافظی رفت..واسم جالب بود چرا غمگینه!!گاهی اوقات نگاهش رنگ

عوض میکرد نمیدونم چرا اما دردی توی دل داشت که من بیخبر بودم ازش

* * *

(از زبان خاطره)

با عجله رفتم سمت مدرسه..از دیشب تا حالا هیجان دارم واسه تعریف کردن اتفاقات دیشب..نمیخواستم پشت تلفن بگم

وقتی رسیدم مدرسه سریع رفتم توی کلاس..بهار و شادی تا منو دیدن با دو اومدن سمتم..با

پروانه هم آشتی کرده بودیم ولی خب با مهدیس بیشتر میگشت و کم میومدن سمت ما هردوشون رسیدن به من بهار_بگو چی شد دیشب؟

خندیدم و گفتم_وای خجالت میکشم بگم

بهار کیفمو ازم گرفت و انداخت رو نیمکت..دستمو گرفت و هرسه رفتیم توی حیاط واقعا
از شادی خجالت میکشیدم شادی_بگو دیگه

سرمو انداختم پایین و گفتم_شهاب اومد خونمون و...

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم_اولش گفت چرا بچه بازی در میاری گفتم چرا به من
گیر میدی

برو به دخترای دور و برت گیر بده اونم گفت چون اونا کارشون اینه کاری بهشون ندارم
بهار_خب

من_بعدش گفتم من این کاره نیستم اونم گفت که نه تو با اونا فرق داری..تو وجودت
آرومم میکنه بعدش..بعدش پیشونیمو بوسید و رفت

یه لحظه جو بینمون توی سکوت فرو رفت..سرمو بلند کردم که همزمان باهم هردو شروع
کردن به جیغ کشیدن و بغلم کردن

میون خنده گفتم_زشته مگه چی شده؟ شادی_وای زن داداشم

قلبم لرزید از این حرفش..لبخندی زدم و چیزی نگفتم بهار_گوشی آوردی؟ من_آره

بهار_بهش پیام بده بابا..یکم احوال پرسی کن و این حرفا شادی_راست میگه..مسعود
صبح برگشت شیراز شهاب هم دیشب گفت بعد از کنکور من برمیگرده با من

سری تکون دادم..با هم رفتیم قسمت آخر حیاط..گوشیمو در آوردم که دیدم واسم پیامی
فرستاده شده..از شهاب بود

بچه‌ها تعجب کردن من هم همینطور.. قلبم ایست کرده بود.. باورم نمیشد.. شهاب به من
پیام داده؟!؟!؟!!

دستم میلرزیدن.. بهار گوشیه کش رفت و بازش کرد و شروع کرد به خوندن:
سلام.. امشب قراره واسه کار یه مهمونی برم خواستم بگم اگر میای بگو تا شب پیام
دنبالت با هم بریم

داشتم قش می‌کردم.. باورم نمیشد.. بهار و شادی خندیدن اما من هنوز توی بهت بودم

شادی_نامرد چرا منو نمیبره

بهار_کنه نشی بگی ببرت ها.. بزار تنها باشن

خجالت کشیدم.. زیر لب گفتم_گمشو بهار.. وای باورم نمیشه بچه‌ها!

بهار_دیگه مجبوری باور کنی.. راستی سعید هم هست؟ یه لحظه از گفتن حرفش پشیمون
شد.. چشم هام گرد شد.. جلوی شادی چی گفت

شادی با تعجب گفت_مگه هنوز با سعیدی؟

سرشو تکون داد و ادامه داد_باش باش هیچی نگو دیگه میدونست که اینا باهمن اما هنوز
کنار نیومده بود با این مسئله

برای اینکه جو عوض شه رو بهم گفت_بعد از مدرسه بیا بریم لباس بخریم واست و
آمادت کنیم به مامانت میگم خونه ی ما همتون دعوتین..

سرمو تکون دادم با اینکه پول کافی نداشتم اما مجبورم لباس ارزون بخرم

خلاصه ظهر شدو باهم از مدرسه خارج شدیم شادی خداحافظی کرد و رفت
 بهار رو بهم گفت_ایلیا میاد دنبالم
 سر تکون دادم که ادامه داد_از اون روز که دیدت همش داره از تو سوال میپرسه
 من_بهار بهش بگو بیخیال شه حالا که دارم به هدفم میرسم نمیخوام کسی مانع شه
 حرفی نزد..ایلیا رسید و با دیدن من از ماشین پیاده شد و اومد سمت من..زیر لب سلامی
 کردم و
 جوابمو داد..سنگینی نگاهش آزارم میداد برای فرار از زیر نگاهش رو به بهار گفتم_من
 دیگه برم..عصر میایم پیشت..مراقب خودت باش
 با ایلیا هم خداحافظی سرسری کردم و راه افتادم سمت خونه

* * *

ساعت ۷ هست الان و من آماده ی آماده خونه ی بهار هستم..شادی هم هست و
 خدارو شکر بهار
 مامان باباشو فرستاد بیرون و گفت ما میایم نمیخواد اونا باشن حتی بهادر هم نبود
 با شادی و بهار رفتیم خرید..چون پولم کافی نبود شادی هم پولی گذاشت روش که واقعا
 شرمندش شدم و یه لباس بلند مشکی بندی که از قسمت سینه تا روی شکمش رو
 سنگ و

نگین‌های نقره‌ای پوشونده بود و از شکم به پایین پارچه‌ی مشکی بود که یه پارچه‌ی
گیپور

مشکی هم روش بود.. واقعا زیبا بود.. همراه با کفش پاشنه بلند مشکی خودم.. موهامو هم
بچها

پشتم جمع کردن و جلوی موهام رو هم به صورت تاق زدن.. آرایشم دور چشمم سیاه
کرده بودن با سایه‌ی مشکی نقره‌ای و رژ کرم رنگ

به شهاب پیام دادم که میام و اونم گفت مهمونی مجلی هست و درست لباس
پوشم.. لباسم باز

نبود قسمت بالاش اما اگر مناسب نبود شالی میندازم روی شونم

با صدای پیام شهاب که گفت دم در منتظره از جام برخاستم.. شادی نیومد دم در چون
شهاب

میدیدش و میگفت نمیخواد داداشش با وجود دونستن شادی از این مسئله خجالت بکشه

استرس داشت خفم میکرد.. کف دست هام عرق کرده بود.. مانتوی بلند مشکی و شال
کرم رنگی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم

از در خارج شدم.. توی فراری مشکی رنگش نشسته بود.. اخم هام توی هم جمع
شد.. پسره‌ی

خودخواه حتی به خودش زحمت هم نمیده از ماشین پیاده شه

با بهار سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین..پاهام میلرزید.به زور روی پاهام
ایستاده بودم

در صندلی کناریش رو باز کردم و سوار شدم..نفسمو توی سینه حبس کردم و آرام
فرستادمش بیرون

رو بهش گفتم..سلام

بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد و زیر لب جواب سلاممو داد

خودشیفته..رومو کردم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم..امیدوارم امشب رو زهرم
نکنه و از اومدنم پشیمون نشم!

نیم ساعت بعد رسیدیم..به اطرافم دقیق شدم..جلوی در یه باغ بزرگ ایستاده بود..بیرون
پر از ماشین های مدل بالا بود

با هم پیاده شدیم..نگاهی به تیپش انداختم..نفس توی سینم حبس شد..چقدر جذاب شده
بود..بخاطر عشقی که نسبت به مردی داشتم که اون مرد از هر لحاظ صفت برترین رو
لایق

بود،خدا رو شکر کردم..حتی ذره ای به پولش فکر نمی‌کردم..برام پولش مهم نبود فقط
خودش..مخصوصا با دیدن زیبایی هاش بیشتر دیوونش میشدم..واسم جالب بود چرا
انقدر زیباییش قلبمو از جا میکند

کت و شلوار کرمی رنگی به همراه پیرهن مشکی و بدون کراوات که چند تا دکمه‌شو باز گذاشته بود

و کمی از بدن خوش فرمش نمایان بود. موهاشو هم بالا زده بود که به جذابیتش اضافه میکرد بافاصله از هم راه افتادیم

بدون اهمیت بهش نزدیکش شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.. مهمونی بود و من باید نقش

آشنایی رو بازی میکردم.. حدس می‌زدم در کل شهاب هیچی به من نگفته بود فقط گفت مهمونیه.. از

کارم یه لحظه خجالت کشیدم اما نمیشد کاریش کرد.. نگاهی به دستم انداخت و حرفی نزد

با هم وارد سالن شدیم.. با ورود ما همه ی نگاه‌ها برگشت سمتمون.. چند تا مرد اومدن سمتمون

_سلام آقای منصوری خیلی خوش اومدید

بقیه هم خوش آمد گفتن که این مرد پر جذبه و ابهت فقط در جوابشون گفت_مرسی

من هم سلام کردم.. با دیدن من تعجب کردن اما حرفی نزدن

رفتیم سمت میزی که گفتن مخصوص شهاب آماده شده شهاب نشست.. نگاهی به خانم

های مهمونی انداختم.. همشون لباس‌های شیک و رسمی پوشیده بودن.. پس تیپ من

اشکال نداشت

مانتو و شالمو در آوردم به همراه کیفم و روی صندلی گذاشتم و خودم هم کنار شهاب نشستم

سرشو چرخوند و نگاهش روی من متوقف شد..از استرس من هم به چشم هاش خیره شده بودم

نگاهش اول توی صورتم چرخید و بعد همونطور نشسته به تیپم نگاهی انداخت..زیر نگاهش داشتم آب میشدم..دست هامو مشت کردم با صدای شخصی هر دو نگاهمون رو از هم گرفتیم و به اون شخص چشم دوختیم..شهاب بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم

چند مرد دیگه ای بودن..اون ها هم سلام و احوال پرسی کردن
یکیشون رو به شهاب گفت_اگر میشه دنبالمون بیاید تا با رئسای بیمارستان های دیگه آشناتون کنیم

شهاب سری تکون داد..دستمو توی دست هاش گرفت و راه افتاد..صد در صد مشخص بود واسه

اینکه دهن مردمو از وجود من ببندد..تند تند نفس عمیق میکشیدم از این همه هیجان..قش نکنم خیلیه

با هم راه افتادیم و رسیدیم به میز بزرگی که چند مرد با شخصیت به همراه همسرشون نشسته بودن..با دیدن ما بلند شدن

یکیشون اومد نزدیک و گفت...چه سعادت بزرگی..جناب آقای منصوری.حال شما
شهاب_سلام..ممنون

با هم دست دادن که اون مرد گفت_من توکل نژاد رئیس بیمارستان تهران هستم و
ایشون هم همسر مهناز هستن شهاب_خوشبختم

و همسر اون مرد هم سلام کرد و من هم سلامی کردم توکل نژاد به من اشاره کرد و
گفت_معرفی نمیکنید؟ شهاب_خاطره نامزدم

برق ۳۲۰ولت بهم متصل شد..سعی کردم جلوی لرزشمو بگیرم
لبخندی زدو چیزی نگفت

یه مرد دیگه به همراه همسرش بلند شدن و اومدن سمتمون

_سلام..من هم معصومی هستم رئیس بیمارستان تبریز شهاب_سلام خوشبختم و باهم
خیلی رسمی دست دادن

و من هم زیر لب سلامی گفتم که خودشو همسرش به گرمی جواب دادن

معصومی به مرد مسنی به همراه خانومش اشاره کرد و گفت_آقای وینسلت رئیس
بیمارستان آمریکا

اوففف یعنی شهاب انقدر توی کارش خوبه و مهمه که از آمریکا و تهران و تبریز اومدن
اینجا؟!

آقای وینسلت اومد سمتمون و همونطور که به شهاب دست میداد گفت

hi mr mansoori..glad to meet you_

شهاب هم با گرمی بهش دست داد و جواب داد hi..me_

too..I'm so happy to meet you

نمی‌فهمیدم درست چی میگن فقط میدونستم دارن احوال پرس می‌کنن..چقدر زشت میشد

hi girl..you are mansoori's ?
با من حرف بزنه و من نتونم جواب بدم
wife..is that

right_رو به من کردو گفت وای چی بگم من..فقط تونستم بگم hi_

بقیشو نفهمیدم..دست شهاب که توی دست هام قفل بود رو فشردم که خنده ی کوتاهی

کرد و رو she is my engaged_به اون مرد گفت

اون هم لبخندی زد و ما بر گشتیم سر جامون

خم شدم سمت شهاب تا صدام به گوشش برسه آخه صدای موزیک بلند بود

من_چی گفت اون مرد خارجیه؟

برگشت و نگاهم کرد..یه لحظه ی توی همون حال موندم روشو ازم گرفت و

گفت_گفت که همسر منی منم گفتم نه نامزد می

قلبم دوباره توی سینم بی تاب می‌کرد..وای من باید روی این قلب کار کنم

گارسون اومد و نوشیدنی تعارف کرد شهاب یکی برداشت

رو به من گفت_اگر می‌خواهی یه دونه بردار اما فقط همین یه دونه

من هم از خدا خواسته دست بردم و یه لیوان برداشتم یکم ازش رو چشیدم..اوه چقدر

غلیظ بنظر می‌ومد..لیوان رو گذاشتم رومیز

همون موقع چراغ‌ها خاموش شد آهنگ بی کلام پیانو شروع به نواختن کرد.. نورهای
قرمزی فقط روشن بود و توی سالن در حال گردش بود

کم کم زوج‌ها وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن صدای شهاب کنار گوشم، به گوش
رسید.. میخوای برقصی؟ بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم.. نمیدونم شهاب.. پس بلند شو
بلند شدم

با هم وسط سالن رفتیم.. فضا تاریک بود و دید درستی نداشتم نسبت به اطراف
تا حالا حسی زیباتر از این نداشتم.. دوست داشتم همه چیزمو بدم تا زمان به همین منوال
در کنار شهاب بگذره با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم اما قدم ازش کوتاه تر بود و
سرم کنار سرش قرار نمیگرفت..

داشتم دیوونه میشدم از این همه نزدیکی کنار گوشش زمزمه کردم.. شهاب؟
حرفی نزد.. باید میگفتم.. باید علاقمو بروز میدادم شاید بفهمه چقدر دوستش دارم و درکم
کنه.. برام دیگه هیچی مهم نبود.. اینکه بدش بیاد یانه اما من فقط علاقه و عشقم این لحظه
واسم

مهمه.. شهاب مرد کمیاییه و من نمیخوام که این مرد رو از دست بدم مخصوصا حالا که
فرصتش

پیش اومده بود.. نمیتونم دست رو دست هم بزار تا بیاد سمتم باید خودم پاپیش بزارم هر
چند اون اصلا نمیاد

زمزمه کردم.. دوست دارم

لحظه ای از حرکت ایستاد.. نفس حبس شدمو آزاد کردم. به شدت از عکس العملش
هراس داشتم

سرشو مقابل صورتم قرار داد و گفت.. چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

اما من نگفتم.. نمیتونستم دیگه.. خجالت میکشیدم ارزش سرمو انداخت پایین صورت
هامون داشت به هم نزدیک میشد.... چشم هامو بستم اما یه لحظه به خودم اومدم.. نه
خاطره تو که نمیدونی اون دوست داره یا نه!! وقتی علاقه مند شد اما الان نه!! اون هنوز
متعلق به من نشده

قبل از اینکه فاصله از بین بره زیر لب زمزمه کردم.. نه شهاب متوجه توقفش شدم
ادامه دادم.. درسته من دوست دارم اما تو متعلق به من نیستی.. تو مال مینایی.. من... من این
حس

رو توی دلم حبس میکنم اما تا وقتی که مینا و اون دختره یا هرکس دیگه ای دورت
هستن، من

نمیتونم!!!! میدوارم هیچوقت نفهم که امشب همه چی از سر هوا و ه*و*س بوده
صدای آروم شو شنیدم که گفت.. حق با توهه خوشحال بودم آهنگ قصد تموم شدن
نداره.. با همین توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم.. داشتم این شیرینی و رو با تمام
وجود به تک تک سلول هام تزریق میکردم

سریع ازش جدا شدم و رفتم روی صندلی نشستم.. اوه خدایا من داشتم
چکار میکردم. خاطره تو

داشتی چکار میکردی؟ من چرا اینجور شدم؟ این حرف‌های گنده گنده از من بعید بود...والای

شهاب هم رفت سمت حیاط...دست بردم و لیوان روی میز رو برداشتم و یکسره بالا رفتم....نفس عمیقی کشیدم و لیوان آب خنکی واسه خودم ریختم و خوردم

* * *

(از زبان شهاب)

باورم نمیشه..به هیچ عنوان..این دختر داشت منو دیوونه میکرد

جریان خون رو توی رگ هام متوقف شد..نمیدونم چرا دارم اینجوری

میشم..شاید داشتم بهش علاقه مند میشدم..اما اصلا پشیمون نبودم..درسته، من آرامششو

میخوام. من خودشو میخوام نه جسمش رو..هوای خنک رو به درون ریه هام فرستادم و

هوای داغ خفه کننده رو خارج کردم

برگشتم داخل و کنارش نشستم..خجالت میکشید ازم. بدون حرفی به جمعیت در حال

ر**ق*ص

خیره شدم. سعی کردم به روی خودم نیارم. من کسی نیستم که تو بهت کاری برم

کمی گذشت و چراغ‌ها روشن و آهنگ قطع شد همه برگشتن سر جاهشون و رئیس

بیمارستان رشت، اکبری رفت بالای سکو و پشت میکروفون گفت_ممنون از دوستانی که

تشریف آوردن و توی شادی ما شریک شدن..دعوت امشب واسه

اومدنتون این بود که جلوی همه بزرگی که آقای منصوری کردن رو تبریک بگیم..یکی از سخت

ترین عمل‌های این رشته رو انجام دادن..به افتخارشون صدای سوت و دست زدن مردم بلند شد..همه برگشتن و نگاهشون خیره به من و خاطره

بود..خاطره هم شروع کرد به تشویق کردن اکبری_از ایشون میخوام که تشریف بیارن

دوباره مردم با دست زدن تشویق کردن..بلند شدم و رفتم بالا کنار اکبری ایستادم

لوحی بدستم دادم و چند نفر شروع کردن به عکس گرفتن..چون عکس می‌گرفتن خانم‌ها نزدیک

نشدن..رئیس بیمارستان‌های دیگه هم اومدن و در کنار من عکس گرفتند..مطمئن بودم از فردا خبرها به روزنامه منتشر میشه

اکبری_از نامزدشون هم میخوایم که تشریف بیارن خاطره با تعجب به من نگاهی انداخت..سر تکون دادم که شال و ماتوشو پوشید و اومد کنار من

ایستاد..میدونستم اگر عکس به مجله‌ها منتشر شه مینا میبینه هرچند برام مهم نیست اصلا

خلاصه مهمونی به همین روش گذشت و وینسلت و بقیه درخواست همکاری دادن و من گفتم که

ترجیح میدم بیمارستان خصوصی خودم رو داشته باشم اما گاهی اوقات بدم نیاید که به بیمارستان

هاشون سری بزنم و چند تا عمل داشته باشم و اون ها هم با کمال میل پذیرفتن
 بعد از صرف شام رو به خاطره گفتم_بلندشو دیگه بریم..دیر موقع هست
 سر تکون داد و کیفشو برداشت..باهاشون خداحافظی کردیم و بعد از سوار ماشین شدن
 تازوندم سمت خونه
 خاطره گفتم که خونه ی بهار میره..جلوی خونه ی بهار نگه داشتم
 خاطره_من دیگه برم..مرسی..خداحافظ
 لبخندی به چهرم پاشید..نه جوابش رو دادم نه جواب لبخندش رو
 لبخندش از روی لب هاش ماسید و برگشت از ماشین پیاده شه که دستشو گرفتم و مانع
 از رفتنش شدم
 برگشت سمتم..
 من_ممنون بابت امشب
 سرشو انداخت پایین و گفت_خواهش میکنم
 و پیاده شد..بعد از اینکه وارد خونه شد،حرکت کردم سمت خونه..همه خواب بودن
 آروم رفتم توی اتاق و بعد از گرفتن دوش کوتاهی خوابیدم از امشب راضی بودم..اما
 هنوز خاطره واسم ۱۰۰٪اثبات نشده اما..
 تازه اول راهه

* * *

صبح وقتی چشم باز کردم از گرسنگی زیاد سریع یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین..هر سه سر میز صبحانه بودن..عجب!

برای اینکه دوباره با بابا گلاویز نشم سرسری صبح بخیری گفتم که جوابمو هم شنیدم شادی همون موقع بلند شد و بعد از خداحافظی راهی مدرسه شد

بابا همونطور که قهوه شو میخورد،مجله ی پیش روش رو باز کرد و گفت_عجبی عکس تو اینجا چکار میکنه؟بزار بخونم

و زیر لب زمزمه کرد_شهاب منصوری موفق به سخت ترین عمل مغز شد.جدایی عصب صورت با..

حرفشو نصفه ول کرد و فنجونشو روی میز گذاشت و رو به من گفت_من چرا بیخبرم که دیشب

رفتی مهمونی؟

همونطور که مربا رو روی تست میمالیدم گفتم_چه اهمیتی واست داره؟

مینا_پدر جون میشه منم ببینم؟

بابا هم مجله رو بهش داد..منتظر دیدن عکس خاطره بودم مینا شروع کرد به خوندن و

مجله رو ورق زد حداقل خوب بود روزنامه نبود وگرنه چی میشد هر چند

خانواده ی من مجله ی روز رو میخواندن تا روزنامه جام جم رو..

دقیق زیر نظرش داشتم.. با دیدن تصویر رو به روش چشم هاش بیش از حد گرد شدن.. رنگ از چهرش پرید

نفس عمیقی کشیدم و لقمه رو توی دهنم فرو بردم مینا با لکنت رو بهم گفت_ش... شهاب ب.. باور.. رم همیشه بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_چیو؟

مجله رو محکم روی میز کوبید که همزمان نگاه من و بابا به سمتش چرخید

چونش از زور اشک میلرزید..

بابا_دخترم چت شد یهو؟

با دست های لرزونش مجله رو سمت بابا گرفت.. اون هم با دیدن این تصویر با بهت و در کنارش

لبخند کمرنگی بهم خیره شد.. نمیدونست جریان چیه!

مینا_اون کثافت...

رو بهش گفتم_مینا لطفا بس کن حوصله بحث و جدل ندارم داد زد_حوصله نداری؟ به چه

حقی با اون دختره ی آشغال میری مهمونی؟ از اولشم میدونستم وارد

کثافت بازی های اون بچه گدا شدی.. بعدم همه جا پخش شده..

دستشو توی هوا تگون و ادامه داد_شهاب منصوری به همراه نامزدش داد زد_خفه شو

بلندتر ادامه داد_خفه شم؟ من نامزد تو بحساب میام..

میون گریه جیغ زد_شهاااااااا خیلی پستی عوضی جالب اینجا بود بابا داشت فیلم سینمایی

میدید

دستم‌و روی میز کوبیدم و با عصبانیت و صدایی که بی‌شبهت به داد نبود گفتم: بسه بهت میگم.. تو نامزد منی؟ کی گفته؟ فقط واسه چند مدت اومدی اینجا تا چند هفته ی دیگه هم بر میگردیم شیراز دیگه همه چی تموم میشه

با خشم و نفرت گفتم: نشوتتون میدم و بلند شدو رفت بابا_مینا کجا میری؟
من_ولش کن بابا..از این زندگی خسته شدم..باید تغییرش بدم..هم خودمو هم اطرافیانمو
بابا با خنده گفت: ایول پسرم نگو که این دفعه جدیه همونطور که چاییمو مزه
میکردم، گفتم: بیخیال خندید و حرفی نزد..از خداهش بود من ازدواج کنم نیم ساعت
نشستم و یه دل سیر صبحانه خوردم..وقتی بلند شدم که برم سمت اتاق، مینا با چمدونش
از اتاق خارج شد

با اخم رو بهش گفتم: بچه بازی در نیار
با چشم‌های لبالب از اشک گفتم: ازت متنفرم..برمیگردم شیراز اما به زودی تاوان همه
چیو هردوتون پس میدید

بدون توجه بهش به سمت اتاق رفتم و
گفتم: سفرخوش..اینترنتی الان پول میریزم به حسابت اگر قصدت جدیه
و وارد اتاق شدم..صدای گریش به گوش میرسید..بیشتر از قبل ارزش بیزار شده بودم
گوشیمو برداشتم و اینترنتی ۳۰۰ هزار تومن پول به حسابش واریز کردم..بشش بود
زیادی از مال من و بابا ول خرجی کرده

* * *

دو هفته بعد

(از زبان خاطره)

این دوهفته هم مثل هم مثل برق و باد گذشت و من همش درگیر امتحان کنکور برای فردا بودم

توی این دو هفته به هیچ وجه شهاب رو ندیده بودم و شادی رو هم چند باری واسه ی درس دیدم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود

دل‌تنگ شهاب شده بودم و همین باعث میشد تمرکز کافی روی درس نداشته باشم
توی سالن بین چند تا کتاب نشسته بودم و مامان هم از توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد که

بوی خوش طعم غذا هوش و حواس رو از سرم میبرد با صدای زنگ در بلند شدم و رفتم
بازش کردم خاله نگین بود

من_سلام خاله جون..این طرفا

خاله_سلام عزیزم..چی بگم بخدا همش درگیرم.مامانت هست؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم_آره بفرمایید داخل کفش هاشو در آورد و وارد شد..مامان هم اومد استقبالش مامان چایی آورد و کنار هم نشستن و من هم اونطرف مشغول تست زدن شدم

صدای خاله رشته تمر کزمو کاملاً از هم گسست و سر برگردوندم تا عکس‌العمل مامان
رو ببینم

خاله_خورشید مهسا زنگ زد گفت مامانت پاشو کرده توی یه کفش که بیاد
گیلان..راستش فهمیدن که اینجایی

رنگ از چهره‌ی مامان پرید..میدونم بعد از ۱۵ سال واقعا سخته

به نقطه‌ی نامشخصی خیره شد و حرفی نزد..توی افکارش غرق بود..توی خاطرات..

یه لحظه از درد صورتش توی هم جمع شد و دستشو روی سرش گذاشت

نفهمیدم با چه سرعتی هجوم بردم سمتش دست گذاشتم روی پاش و رو بهش با ناراحتی
نالیدم_مامان!

خاله_قربونت برم خاله چرا میترسونی ما رو؟چیزی که نیست سرش تیر کشید

مامان خم شدو گونم و بوسید و گفت_چیه مامان؟چیزیم نیست یه لحظه شوکه شدم

رو به خاله گفت_نگین نه..به هیچ وجه دیگه حماقت نمیکنم خاله _یه چیز دیگه خواستم
بگم..منو ببخش اما مجبور شدم منو مامان با ترس ومنتظر بهش چشم دوختم

سرشو انداخت پایین و گفت_مازیار..دیروز زنگم زد و بخاطر تو کلی داد و بیداد کردو
در آخر

شمار تو خواست..قبول نکردم که تهدید کرد..گفت دلم از خورشید پره بخدا یه بلایی سر خانوادش میارم..منم دیدم زیادی جدیه شمار تو بهش دادم دستشو روی دست مامان گذاشت و گفت_واقعا شرمندم مامان سرشو تگون داد و گفت _باشه اشکالی نداره خاله سر مامانو به آغوش کشید و گفت_میگذره همه چی..بزار مامانت بیاد هر چند میدونم بقیه هم همراهشن همه چی حل میشه و با خوشی در کنار اونا خاطرات فجیح گذشته از یادت میره..اون صحنه پاک میشه مطمئن باش..تو هم به آرامش میرسی..ایمان دارم که به آرامشی که سهمته میرسی ***

(از زبان خورشید)

با شنیدن حرف های نگین دلم خون شد..نمیدونم چرا بعد از ۵ سال با شنیدن اسم خانوادم دوباره مثل ۵ سال پیش میشم نگین کمی بیشتر دلداریم داد و رفت با رفتن اون صدای زنگ گوشیم بلند شد..دلم به شورش افتاد..میدونستم باید خودش باشه همونطور که نگاهم به گوشی بود رو به خاطره گفتم_خاطره برو به غذا سر بزن نسوزه گوشی رو برداشتم و به اتاق پناه بردم..شمارش واسم آشنا بود..هنوز همون شماره با دست هایی لرزون جواب دادم_ب..بله؟
صدایی بلند نشد فقط صدای نفس های پی در پی ش به گوش میرسید

لبمو به دندون گرفتم تا مانع شکستن بغضم بشم منم حرفی نزدم که به حرف او مد _انگار منتظر تماسم بودی سکوت

مازیار_لال شدی؟ زبونه درازت پیش روی سپهر فقط بلندی میکرد؟

حرف هاش مثل آتشی بود که وجودمو بیشتر میسوزوند به حرف او دم _چی از جونم میخوای؟

مازیار_خوبه بالاخره ما صدای جنابعالی رو شنیدیم من _گفتم چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ مازیار_اوف خورشید اوف خیلی احمقی..چرا خورشید؟ بلندتر داد زد_چرا؟ من_چی چرا؟

با عصبانیت و ناراحتی گفت_نفهمیدی که سپهر از همون اوایل دوست داشت..نفهمیدی چقدر

عاشقت بود..نفهمیدی سر حرفش میمونه..نفهمیدی یه دل دیگه ای هم جدا همیشه واست میتپید..تو خیلی احمقی

با گفتن آخرین حرفش دنیا پیش روم ایستاد..نفسم ناخواسته به شمارش افتاد من_منظورت چیه؟

مازیار_آه خورشید..بعد از ۱۷ سال میخوام بگم..میخوام دلیل زهر شدن زندگیمو بگم..من دوست

داشتم ولی وقتی فهمیدم سپهر عاشقته کنار کشیدم درست مثل تو..سپهر تورو خواست و تو فقط

چشمت به آریای کثافت بود..سپهر من برادر من مرد صداش عوض شد..مشخص بود با گریه آمیخته شده _توی عوضی و خودخواه کشتیش..نه به من رسیدی نه سپهر و نه آریا

سپیده اگر ازت جدا شد فقط بخاطر مهسا نبود. بخاطر این بود که بو برده بود.. تمام
موهای سرم

سفید شده دختر.. سپیده چند بار خواست بچه دار شیم ولی مانع شدم
نفس عمیقی کشید و ادامه داد_ خورشید فعلاً نمیتونم سرم شلوغه ولی با مامانت حدوداً
کمتر از

یک ماه دیگه میایم گیلان و تورو برمیگردونیم.. مطمئن باش دیگه خوشبخت میکنم.. تو
هم خوشبخت میشی
برت میگردونم بخاطر مامانت که یه روز روی ویلچره یه روز با عصا و یه روز به زور راه
میره.. منتظر

باش ما میایم.. مرسی که به حرفام گوش دادی.. کسی نبود با گفتن این حرف ها بهش
خودمو خالی کنم

گوشیو قطع کرد. من موندم و شکه ای که بهم وارد شده بود خدایا بسه دیگه!! چرا
مازیار؟ چرا؟ بسه دیگه

روی زمین نشستم.. سرمو روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم.. واسه این درد.. واسه این
عشق

لعنتی که شب و روزمو سیاه کرده.. لعنت بهت عشق.. لعنت به روزی که به آریا جواب
مثبت

دادم..پشیمون نیستم ولی از اون روز به بعد خوشی ندیدم..دیگه ندیدم

* * *

(از زبان خاطره)

استرس وجودمو پر کرده بود..امروز کنکور داشتم..مامان راضی شد نیاد چون باید الاف
مینشست اونجا

از زیر قرآن و با دعای مامان از خونه زدم بیرون..نیم ساعت بعد به محل مورد نظر
رسیدم

همه خانواده ها بیرون بودن..بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت ماشین ها
انگار چشم هام داشت دنبال ماشین خاصی میگشت اما ردی ازش پیدا نشد
نگاهمو گرفتم و وارد شدم..همه بودن با همه سلام کردم و با نام و یاد خدا شروع کردیم
سرعت تست زدنم متوسط بود اما سعی میکردم چیزیه که بلدم جواب بدم
عمومی هامو خیلی خوب زدم اما تخصصی هارو...عربی نصفشو جواب ندادم چون واقعا
سخت بود

بالاخره دم دمای ظهر بود که با اعلام تموم شدن وقت مداد رو روی میز گذاشتم
کش و قوسی به بدنم دادم و با شادی و بهار از اونجا زدیم بیرون..خداروشکر بدک
ندادم..بهار هم

گفت که به جای برگه ی سوال سعیدو میدیده و شادی هم گفت خوب داده..البته از کسی که

میلیاردن و داداشش دکتره انتظار کمی همیشه داشت وقتی رسیدیم به دم در،شادی با چشمش دنبال کسی می گشت و رو بهمون توی همون حال

گفت_بچها شهاب میاد دنبالم..بزارید پیداش کنم ازش اجازه بگیرم بریم بگردیم

بهار رو بهم گفت_شهابو خیلی وقته ندیدی نه؟ من_نه ندیدم

شادی با لبخند شیطننت آمیزی گفت_الان میبینیش

دلم لرزید..هیجان داشتم واسه دیدنش

چند دقیقه با مسخره بازی ما گذشت که صدای شهاب باعث سکوتمون شد

هر سه به طرفش برگشتیم..یه لحظه دلم واسش ضعف رفت..چقدر جذاب شده بود

شلوار کرم رنگی به همراه لباس آستین کوتاه سفید رنگ پوشیده بود و عینکش رو هم

روی موهای گذاشته بود و گوشیش دستش بود هر سه بهش سلام کردیم..با سر

جوابمونو داد اصلا بهم حتی نیم نگاهی هم ننداخت..ته دلم غمگین شد..نکنه....

اوففف زبونتو گاز بگیر دختر..اصلا بهش فکر نکن شادی_داداش اجازه میدی بریم

بگردیم؟روز آخریه و تعطیل شدیم

شهاب_باش..چطور دادی؟قبول میشی؟

شادی_آره عالی بود..مطمئنم قبول میشم.ایشالا بیوفتم شیراز

شهاب سری تکنون داد و همونطور که عینکشو روی چشم هاش میذاشت گفت_دو ساعت دیگه خونه ای

و رفت سمت ماشینش..سوار شد و با سرعت رفت
نگاهی به اطراف انداختم نگاه همه دخترا بهش بود.این مرد زیباییش آخر کار دستش
میده..بخاطر

شهاب،شادی توی مدرسه کلی دوست پیدا کرده بود و هر روز همه میخواستن برن
خونشون تا

شادی باهاشون درس کار کنه هر چند بخاطر شهاب بود اما شادی اصلا یه ذره هم به
سمت

شهاب سوق داده نمیشد.فکر میکرد زیادی عزیز شده با بچه‌ها راه افتادیم..بخاطر هوای
گرم و عرقی که روی تنمون نشسته بود رفتیم بستنی

خوردیم..خیلی چسبید و از هر و گرمای بالای بدنمون کم کرد

داشتیم بستنی میخوردیم که ویبره ی پیام گوشیم پامو لرزوند..بخاطر کنکور روی ویبره
گذاشته بودمش..

درش آوردم.بچه‌ها حواسشون به من نبود داشتن صحبت میکردن

با دیدن اسم شهاب نفسم توی سینه حبس شد بازش کردم.نوشته بود:

اونا رو بیچون بیا پارک..). ربع ساعت دیگه اونجا باش نفس حبس شدمو آزاد کردم.. تند تند نفس عمیق میکشیدم بهار متوجه شدو گفت_چته؟ سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من_مامان پیام داد زود پیام خونه..امروز مهمون داریم میگه یه روز دیگه میزاره بریم بیرون شادی_باش اشکال نداره..اگر میخوای برو لبخندی زدم و گفتم_چاکر شما هستم من..شما برید بگردین بلند شدمو گونشونو بوسیدم و بعد از خداحافظی ازشون از اونجا زدم بیرون سوار تاکسی شدم و محل مورد نظرو به راننده گفتم..نگاهی به تیپم انداختم شلوار سورمه ای،مانتوی مشکی با خال خال های سورمه ای و مقنعه ی مشکی به سر داشتم

گوشیمو در آوردم و از روی صفحه ی خاموشش صورتمو چک کردم.هیچ آرایشی نداشتم در واقع

پوست سفید و صافم رو ترجیح میدادم با این چیزا نپوشونم.. بالای چشم های درشت قهوه ای

عسلیم که مامان همیشه میگفت عسلی رنگش مثل باباست و قهوه ای رنگش مثل بابابزرگه، کمی

سایه ی طلایی زده بودم و روی لب های درشتم که بهار گاهی اوقات واسه مسخره بهم میگفت لب پروتزی، فقط برق لب زده بودم. راستش اونقدر استرس داشتم صبح که به فکر خوشگل کردن نبودم

* * *

وقتی تاکسی کنار پارک نگه داشت، سریع کرایه رو حساب کردم و وارد پارک شدم وسط پارک دریاچه ی مصنوعی زیبایی بود که روش اردک های بزرگ و زیبایی شناور بودند ناخواسته رفتم کنارش ایستادم و به اردک ها خیره شدم. عاشق اردک بودم از بچگی مخصوصا

اطراف خونه خاله مهری زیاد بود و بیشتر اوقات با اردک ها و مرغ ها سرگرم میشدم داشتم به اردک ها نگاه میکردم که متوجه صدایی کنار گوشم شدم

رومو برگردوندم. یه پیرزن چادری بود

دستشو به سمتم دراز کردو با عجز گفت_ دختر کم یه کمکی به من کن.. بخدا همش آواره ی این

خیابون اون خیابونم.. سه تا بچه ی یتیم دارم

لبخندی زدم و ۲۰۰۰ تومنی از جیبم در آوردم و گذاشتم کف دستش.. همین که اومدم دستمو عقب

بکشم با همون دستش که پولو داخلش گذاشته بودم دستمو گرفت

وحشت کردم.. سعی کردم دستمو از حصار دستش خارج کنم

رو بهم گفت-نترس کاری نمیکنم.میخوام بخاطر لطف فالتو بگیرم
 خیالم راحت شد..نفسمو بیرون فوت کردم و منتظر بهش که به کف دستم دقیق شده
 بود،چشم دوختم
 یک دقیقه ای گذشت..سرشو به آرومی بلند کرد.منتظرش بودم
 پیرزن-زندگیت از اونیه که فکر میکنی پیچیده تره..برای بزرگترین هدف زندگیت
 سختی های
 زیادی رو میکشی..توی این راه یکی از با ارزش ترین چیزهاتو از دست میدی و یکی از با
 ارزش
 ترین هارو میگیری..مراقب باش.قدر زندگیتو بدون.قدر لحظه لحظه تو
 روشو برگردوند رفت..توی شک بودم!با ارزش ترینو از دست میدم و با ارزش ترینو
 میگیرم؟خدایا
 نفسم قطع شده بود!! با اینکه نمیشد به حرف هاش زیاد اعتماد کرد اما نمیدونم.داشتم
 سخته میکردم.نمیخوام..نمیخوام بدبخت شم
 ناخواسته قطره اشکی روی گونم چکید!خودت بزرگی خدا..اون با ارزش ترین کیه؟چیه؟
 سرمو روی میله ها گذاشتم و به اردک ها خیره شدم.خیره بودم اما ذهنم درگیر بود به
 چیزی که بی شباهت به خرافات نبود

با سایه شخصی که کنارم قرار گرفت سرمو بلند
کردم. شهاب بود

ایستاد کنارم و به دریاچه خیره شد سرمو انداختم پایین و گفتم_سلام
نمیخواستم حتی نشونی از رد اشکی که جاری شد رو بینم سرشو تکیه داد

روشو کرد سمتم و گفتم_بریم قدم بزنیم

بدون حرفی راه افتادم. ذهنم درگیر بود). قدر لحظه هاتو بدون)

نکنه....نکنه یه وقت منظورش شهاب باشه؟! نه نه بسه خاطره اون زن کسی نبود که بخواد
آینده

ی تو رو بینم..خدایا نمیخوام بختم مثل مامانم شه..من تلاش میکنم

کف دست هامو نگاه کردم..این ها فقط خط بودند نه زندگی من

زندگی من کف دستم نیست بلکه زندگی من کنارم داره قدم میزنه

نفس عمیقی کشیدم!

سکوت رو شکستم

_تو هم میخوای برگردی شیراز؟ شهاب_شاید

_پس مینا چی میشه؟

شهاب_اون برگشت شیراز ته دلم شاد شد

ادامه داد_عکس های توی مجله رو دید با تعجب گفتم_مجله؟ چه عکسی؟

شهاب_مجله ی روز..عکس های شب مهمونی رو..تو هم بودی

از شدت تعجب چشم هام گرد شد!عکس های ما؟حتما نوشته شده نامزدیم.وای نه..مامان

یا هرکس دیگه ای ببینه بدبختم شهاب_تو فکرش نرو.بیا اینجا با هم رفتیم و روی

نیمکتی نشستیم

مدام توی ذهنم جمله رو تکرار میکردم اما سخت بود بیانش

بالاخره دلو زدم به دریا

من_چرا بین این همه دختر اومدی سراغ من؟ پوزخندی زدو گفت_مینا یا کسای دیگه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت_اونا بدرد خودشون میخورن..دنبال پول، ثروت،مقام،زندگی

خوش..تورو نمیدونم اما احساس میکنم میشه امتحانت کرد باچشم های گرد شده رو

بهش گفتم_منو امتحان کنی؟مگه من عروسک خیمه شب بازی توهم؟

خیلی جدی جواب داد_مگه من گفتم ازت سواستفاده کنم؟این همه دختر

خشن جواب دادم_داری میدی دستم؟منو چی فرض کردی؟یه اولولک؟

برگشت سمتم و باجدیت و مستحکمیتی که توی صداش موج میزد گفت_دارم میگم یکی

مثل این

دخترابی لیاقتن.تو رو میشه امتحان کرد یعنی سواستفاده نیست یعنی اینکه لیاقت اینو

شاید

داشته باشی که بخوام وقت روت بزارم بسنجمت مگه من میتونم توی هوا تو برو
بشناسم..میخوام

بینم شبیه اونی که توی تصوراتمه هستی یا نه شبیه مینا و آنا و ورونیکا و بقیه

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم..آشغال..معلوم نیست چند نفرن

بلندش دو گفت..امروز به اندازه کافی زهرم کردی.دارم میرم خونه میخوای بیا برسونمت
با قاطعیت جواب دادم..مرسی خودم میرم سر تکون دادو رفت بد عنق..همونجا ایستادم

راهمو کج کردم و سمت مخالف حرکت کردم اشک توی چشم هام حلقه زد..پسره ی
پست و کثیف..میخوای منو امتحان کنی؟!بی شرف!من احمقم که با وجود عروسک های
دورو برت تو رو نشناختم..آدم مغروری مثل تو محاله بخواد به من دل ببنده

اشک های جاری شده مو پاک کردم و راهمو ادامه دادم..ترجیح دادم پیاده برم خونه
توی پیاده رو خیابون های خلوت قدم میزد..گرما و سوزش آفتاب باعث شده بود عرق
از سر و

روم بباره..از داشتن اون زمستون چنین تابستونی بعید نبود با آستینم عرق روی پیشونیمو
پاک کردم..خیابون خلوت بود..کی توی این گرما میاد بیرون؟ماشینی کنارم
ایستاد..سرعتم رو زیاد کردم صداش بلند شد

..عزیزم بیا سوار برسونمت توی گرما تخم مرغ میشی و خنده ی بلندی سر داد
قدم هامو تندتر برداشتم..از پشت سرم صدای بسته شدن در ماشین که نشون میداد پیاده
شده..به گوش رسید

وحشت زده شدم..شروع کردم به دویدن که دستم به عقب کشیده شد و برگشتم
 مچ دستمو محکم توی مشتش گرفته بود..ناخواسته از شدت نا توانی و ضعیف بودنم
 گریه کردم

با عجز و گریه رو بهش گفتم_توروخدا ولم کن
 با بی توجهی کشیدم سمت ماشین سعی کردم خودمو عقب بکشم اما نشد
 نزدیک ماشین بودیم که ایستاد..خوشحال شدم شاید به خودش اومده و میخواد ولم کنه
 چشم هاشو ریز کردو گفت_دهنتو ببند.دخترای بدبخت و خیابونی مثل تو لیاقتشون اینه
 که دیگه برن بمیرن

من_توروخدا..بخدا کنکور داشتم ولم کن جون مادرت یکی خوابوند توی گوشم و
 گفت_اسم مامان منو به زبونت نیار.دختری مثل تو که دنبال پول و مال یکی مثل
 منصورین رو باید به حسابشون رسید

چشم هام گشاد شد..منصوری؟از طرف شهابه؟نکنه...نکنه شهاب که گفته بود جای
 امتحان داری یعنی اینکه...

وای نه خدا..خدایاااا غلط کردم لطفا..نمیخوام شهاب ازم سواستفاده کنه.لعنت به هر چی
 علاقت.لعنت به هر چی بی پدری که باعث شده با دیدن یه جنس مخالف دل بیازم
 ساکت شدم..بی صدا اشک میریختم..چکار میکردم؟وقتی یکی مثل شهاب دستور داده چه
 میشه کرد؟

توی شک بودم که اون پسر سواستفاده کرد و دستمالی جلوی دهنم قرار داد.. تقلا کردم
اما بی

فایده بود و چشم هام به تاریکی عادت کرد

* * *

چشم هامو به زور باز کردم! همه جارو تار میدیدم.. چشم هامو مالش دادم که کمی از دیدم
بهتر شد

با دقت اطرافمو کاویدم.. زیر زمین بود.. من روی زمین افتاده بودم

بخاطر اون داروی بیهوشی هنوز کامل هشیار نبودم اما سعی کردم به خودم پیام
بلندشدم و تلو خوران به سمت در رفتم.. با مشت کوبیدم به در آهنی و التماس میکردم
درو باز کنن اما بی فایده بود

در با شدت بدی باز شد که باعث شد به عقب پرت شدم همون پسر بود.. او مد داخل و
گفت که درو ببندن و در بسته شد.. انگار کسی هم پشت در نگهبانی میداد

همونطور خوابیده خودمو به عقب هل میدادم

خم شد و یقه ی مانتومو گرفت و بلندم کرد.. به چشم های وحشت زدم خیره شد و با
لحنی که

شهوتش کاملاً مشهود بود زمزمه کرد.. خوب طعمه ای هم هستی

دستم روی دستش گذاشتم تا از یقم جداش کنم و در همون حین گفتم_بزار
برم..شرفمو ازم نگیر..هرکاری بخوای میکنم گریه امونم نمیداد
ولم کرد که دوباره روی زمین افتادم..وحشت کرده بودم ملتمسانه جیغ زدم_به من
دست نزن..چشم هامو محکم رو هم فشردم..دیگه راهی نمونده آخر خطه
خدایا بازم التماس کن؟بازم به پات بیوفتم؟دیگه نمیتونم!!دیگه رمقی واسه التماس
کردن تو تنم نمونده

چشم هامو باز نکردم..لرزش چشم هامو حس میکردم..داشتم جون میدادم
نمیدونم جونمو دادم یا نه اما بعد از زمزمه ی(خدا از سرت نگذره)(چشم هام بسته شد..
خدایا ازت میخوام اگر بعد از بازکردن چشم هام دنیا پیش روم تیره و تاریک شده باشه
هیچوقت چشم باز نکنم

* * *

با صدای داد کسی پلک هام لرزید و کم کم چشم هام باز شد.با دید تارم به اطرافم دقیق
شدم

چیزی رو نمیدیدم..با یادآوری اتفاقی که واسم افتاد گوش هام ناشنوا شدن فقط دست
بردم تا

بینم مانتوم تنمه یا نه که دیدم دکمه هام بازه و مقنعه هم سرم نیست..چشم هامو بستم و
با صدای بلندی شروع به گریه کردم

دستی زیر بدنم قرار گرفت و بلندم کرد. نمیخواستم چشم هامو باز کنم فقط زیر لب
گفتم. پست عوضی داشت حرکت میکرد اون بی وجدان. حرف هم نمیزد صداش به
گوش رسید. همش تقصیر من بود

با شنیدن این صدا پرده ی گوشام گشاد شدن.. میخواستم مطمئن شم صدای خودشه
..میکشمت

دیگه کاملاً متوجه شدم خودشه.. بیشتر وحشت زده شدم! الان کاملاً توی دام گرگ اسیرم
همونطور که توی بغلش بودم خودمو کشیدم و از دست هاش پرت شدم روی
زمین.. سنگ هایی

که روشن افتادم باعث شدن که تمام تنم تیر بکشه. حالا که از اون مخمسه بیرون اومدم
نمیتونم ضعف نشون بدم

صدای دادش بلند شد.. چه غلطی میکنی؟

سعی کردم بلند شدم.. دستش روی بازوم قرار گرفت. به شدت پش زدم
توی چشم هایی که با تعجب بهم خیره بودن خیره شدم و داد زدم.. ازت متنفرم.. مردشور
هرچی

بی لیاقتی مثل تو هست رو ببرن

با نفرتی که تو تنم ریشه کرده بود، انرژی گرفتم و بلند شدم.. شروع کردم به دویدن. با
اون

ناتوانیم، بین دویدنم سکندری هم می‌خوردم. با سرعتی که حد توانم بود میدویدم تا اون بهم

نرسه. نمیدونم کجا بودیم. انگار جای دور افتاده ای بود کنار جاده ی باریکی که هیچ ماشینی اونجا نبود، میدویدم اما از شانس بدم شهاب بهم رسید و از پشت بازو مو گرفت و برم گردوند

رو بهش جیغ کشیدم_ ولم کن بزار برم. شما چه آدم هایی هستید؟ همتون چشمتون جز ش*ه*و*ت هیچ چیزی نمی‌بینه فقط می‌خوانین یه احمقی مثل من رو بدبخت کنید. ولم کن بزار برم مگه نگفتی هزارتا عروسک هست خب برو با اونا.. شهاب ولم کن من غلط کردم دیگه هیچوقت انقدر ساده گول نمی‌خورم.. بخدا یاد گرفتم میون حق هق بلند گریم، ادامه دادم_ بخدا یاد گرفتم شهاب رو بهم غرید_ چی میگی تو؟ نکنه فکر کردی اونا از طرف من؟

من_ ولم کن.. نوچه هاتو می‌فرستی که چی بشه؟ منو امتحان کنی؟ برادر من اهلش نیستم. اهل تفریح

و خوش گذرونی های تو نیستم.. برو طرف کسایی که هم سطح هستن نه من خودمو کشیدم عقب که فشار دستش بیشتر شد محکم خوابوند توی گوشم.. صورتم به سمت چپ برگشت.. جای انگشتاش گز گز میکرد روی پوستم و پوستمو می‌سوزوند داد زد_ حرف دهنتو بفهم! هیچیت نمیگم دور برت داشته؟ میگم من اصلا خبر نداشتم

صورت‌مو چرخوندم طرفش و من هم با دست آزاد شدم خوابوندم توی گوشش اما
صورتش هیچ

حرکتی نکرد. مچ اون یکی دستمو هم محکم گرفت.. حالا هر دو دستم توی دست‌های پر
قدرتش اسیر بودن

با خشم فراوان رو بهم فریاد زد.. ببند اون وامونده رو.. اون مینا اینا رو فرستاد میدونی
چرا؟ تکنون نخور از سرجات تا بهت بگم

دستامو ول کرد.. نمیدونم چرا اما قدمی واسه در رفتن برنداشتم

دست کرد توی جیبش و گوشیشو در آورد و گفت.. گوش کن فقط
و صدایی به گوش رسید.. انگار تماس ثبت شده ی خودش با مینا بود با دقت گوش دادم:
شهاب.. چته مینا؟

مینا.. سلام عزیز دلم خوبی؟ شهاب.. چیزی شده؟

مینا.. نه.. فقط خواستم یه چیزی رو بهت بگم بعد از مکث کوتاهی;

مینا.. عروسک جوننت توی دام من اسیره.. تو همیشه دختری رو دوست داشتی که پاک
باشه، خانم

باشه و به راحتی به دستش نیاری. حالا عروسک جونت اومده تا بشه همونی که ازش
متنفری شهاب. چه زری داری میزنی؟ چکارش کردی؟ مینا. هه خوشحالم که فهمیدی
کیو میگم! اوممم خب اونم داره یکم از خوشی هایی که تو انجام میدی و انجام میدی
شهاب با داد گفت. مینا بخدا دستم بهت برسه گردنتو نصف میکنم. کجا بردیش؟ چکار
اون داری؟

مینا. من گفتم دوست دارم ولی تو بد باز یو راه انداختی. از این به بعد این منم که زهر
زندگیت میشم

شهاب. بهت گفتم کجا بردیش؟

مینا. اگر واقعا برات ارزش داره باید بفهمی من کجا رو میگم! پس گوش کن چون اگر
بفهمه

یعنی.. خدا لعنتت کنه شهاب

بعد، از مکثی با لحن غمگینی شروع کردن به زمزمه ی بیت شعری رو:

(سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست پیرسد از من

که تو از پنجره ی عشق چه ها می خواهی؟ صبح تا نیمه ی شب منتظری همه جا می نگری
گاه با ماه سخن می گویی گاه با رهگذران، خبر گمشده ای می جویی راستی گمشده ات
کیست؟ کجاست؟ سنگی در خرابه است؟ یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست...

و تماس قطع شد..چشم هام گرد شد!!شهاب با رمز‌گشایی معما منو پیدا کرده؟

با بغض رو بهش گفتم..چطور منو پیدا کردی؟

شهاب..مینا با شعری که خوند کاملاً به من فهموند که کجا رو می‌گه! اینجا آپارتمانی هست که

مامانم پنهانی خریده بود واسه آینده‌ی ما..ولی نمیدونم چطور کلیدش دستش افتاده..حتماً از توی گاو صندوق اتاق برداشته..مهم نیست دیگه بدون توجه به اتمام بحث گفتم..و تو از کجا فهمیدی اینجا رو می‌گه؟

شروع کرد به زمزمه‌ی شعر:

سالها رفت و هنوز یک نفر نیست پرسد از من

که تو از پنجره‌ی عشق چه‌ها می‌خواهی؟ صبح تا نیمه‌ی شب منتظری

همه‌جا می‌نگری گاه با ماه سخن می‌گویی گاه با رهگذران، خبر گمشده‌ای می‌جویی راستی گمشده‌ات کیست؟ کجاست؟ سنگی در خرابه است؟ یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست

سکوت کرد..درسته معنیش کاملاً با مرگ مادرش ربط داره..سالها گذشته، سنگی در خرابه همین

آپارتمان نصف نیم کاره هست، پشت پنجره..حتماً اینجا به یاد مادرش می‌گذرونده

از این همه غصه ناگهانی دست گذاشتم جلوی صورتم و بلند زار زدم.. ناراحت بودم چون اگر مینا شعر سخت تری رو انتخاب میکرد من بدبخت شده بودم.. خوشحال هم بودم که تقصیر شهاب نیست اما...

تا تونستم خودمو خالی کردم. اون هم نه حرفی زد نه کاری کرد

وقتی که آروم شدم راه افتادم. اون هم پشت سرم راه افتاد گوشه‌ی جاده ماشین‌ی نگه داشت و دو تا مرد ازش پیاده شدن و دویدن سمت ما

از ترس قلبم ایستاد.. قدمی به عقب برداشتم که شهاب گفت_ترس اینا رو من فرستادم نفس راحتی کشیدم.. وقتی رسیدن بهمون رو به شهاب گفتن_آقا بیاید بریم.. فرستادم ماشینتونو

بردن و اون پنج نفرو هم با ماشین دیگه‌ای بردن شهاب سری تکون داد و گفت_حساب اونارو برسید. به موقع خودم حساب مینارو میرسم راه افتادیم سمت ماشین

شهاب اون دونفرو فرستاد جلو و خودش و من عقب نشستیم.. خوبه حداقل پی برد از ترسی که از

این به بعد تو دلم خواهد افتاد.. بافاصله ازش نشستم و سرمو به شیشه چسبوندم

با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم.. جلوی خونمون بودیم..

شهاب کیف و مقنعمو داد دستم.. تازه یادم افتاد من مقنعه سرم نیست و جلوی ماتنوم هم

بازہ..سریع دکمہ هامو بستم و مقنعہ رو سرم کردم کیفمو گرفتم و بدون حرفی از ماشین پیادہ شدم..ایستادن تا من برم

اشک هامو پاک کردم و زنگ درو فشردم ماشین به حرکت در اومد و رفتن

مامان درو باز کرد..با دیدن سرو وضع من وحشت زده شد مامان_خاطره چه بلایی سرت اومده؟ من_مامان حالم خوب نیست بزار پیام داخل

مامان_خاطره میگم چته؟ ببین سرو وضعتو؟جون به لب شدم بگو چته؟

اشک هام شروع به باریدن کردن..با گریه رو بهش گفتم_مامان بزار پیام داخل

رفت کنارو وارد شدم..سریع رفتم توی اتاق و درو بستم..حالم اصلا خوب نبود..یکراست رفتم توی حمام..نیم ساعت زیر دوش آب گرم ایستادم تا از غوغای درونم کاسته بشه

حوله رو تنم کردم و خارج شدم..در اتاق رو باز کردم..حتما مامان تا الان جون به لب شده

با صدای چرخیدن کلید توی در مامان سراسیمه در اتاقو

باز کرد و وارد شد

رو بهم باناراحتی گفت_خاطره بگو قربونت برم!مگه ما جز هم کیو داریم که درد تو به مادرت نمیگی؟

خودمو توی آغوشش انداختم و اجازه دادم صدای هق هق گریم با صدای هق هق گریه ی مامان در هم آمیخته بشه

مامان رو تخت نشست و من سرمو روی زانوش گذاشتم..با دست های پرمهر و گرمش
همونطور

که موهای خیسم رو نوازش میداد گفت_من هر کاری تو زندگیم کردم بخاطر این بود که
کمبودی احساس نکنی

چشم هامو بستم..به این آغوش تا ابد نیاز داشتم من_همیشه دنیا با چیزی که توی
رویاهات میگذره فرق داره

مامان_درسته..همیچوقت نباید دل به رویا داد..باید قوی باشی..هر لحظه احساس ضعف
باعث از هم پاشیده شدن زندگی آدم میشه

من_مامان تا امروز همه چیزو به دید خودم میدیدم ولی..ولی مامان شکستن سنگ به این
آسونی هایی که فکر میکردم نیست

نمیدونم چطور منظورمو فهمید اما گفت_کدوم سنگ،قلب نرم‌تو فشرده؟

با بغض گفتم_سنگی که خاک روش هم از سر من زیاده..من فکر میکردم این سنگ آب
شده اما نه..انقدر گردو خاک دور و برش هست که نذاره دست کسی به این سنگ برسه

مامان_هر سنگی آب میشه..بابای تو هم روزی سنگ بود..کسی که عاشقش بود سعی
کرد زندگی

ما رو از هم پاشونه و موفق هم شد..آریا حتی به سردی جواب سلاممو میداد اما همه چی

رو

شد..اینکه همه چی یه نقشه ی تلخ از جانب اون بود و همه چی بر وقف مرادمون
گذشت..بماند

اتفاق های دیگش اما من یه درس بزرگو از زندگی یاد گرفتم..اینکه به تنهایی هیچ کاری
حل نمیشه..باید واسه خودت کسایی رو نگه داری که توی سختی پشتت باشن و یاریت
کنن..باید

کمک بخوای..باید قوی باشی..ضعف رو کنار بذاری..من هیچ کدومو نداشتم..تنهای تنها
سعی

کردم همه چیو حل کنم اما همه چی سخت از اونی که بشه فکرشو کرد به نظر میرسید..از
روی احساسات عمل کردم و آخر زندگی من غروب کرد آخرش دیگه کاملاً داشت
گریه میکرد

یکم که گذشت گونمو بوسید و گفت_حالا اون سنگ مغرور کیه؟کیه که دل دخترمو
دزدیده؟

از گفتنش ترس داشتم..اما دلو زدم به دریا و گفتم_ش..شهاب

مامان_چی؟دکترت؟

حرفی نزدم..از خجالت داشتم روی پاهاش آب میشدم خندید..میون خنده گفت_باورم
نمیشه..راستشو بخوای زیادی مغروره منم خندیدم

من_درسته

مامان_همه چی حل میشه خودش فقط تو سنگین برخورد کن..پسری با چنین شخصیتی
دنبال دختری نیست که دنبالش راه بیوفته

لبخندی زدم..کاش یه روز به شهاب برسم و سر سفره ی عقد با دلگرمی مامانم و اجازه
ی اون دستمو تو دست شهاب بزارم

دست مامانو که روی موهام بود گرفتم و پشت دستشو بوسیدم

مامان رفت بیرون و من هم لباسمو پوشیدم و از خستگی زیاد خوابیدم..

* * *

خدا روشکر مدرسه دیگه تعطیل شده و باید منتظر جواب کنکور بمونیم داشتم جارو

برقی میکشیدم که با صدای مامان دستگاه رو خاموش کردم

مامان_خاطره گوشیت داره زنگ میخوره رفتم گوشیمو از روی اپن برداشتم..بهار بود

من_سلام بهار خانم ما

صداش گریش توی گوشی پیچید..دستپاچه شدم..سریع رفتم توی اتاق تا صداشو بهتر

بشنوم من_بهار چت شده؟

میون حق حق گریش گفت_خاطره دارن منو بدبخت میکنن من_بهار چت شده؟کی؟چی

میگی؟ بهار_دارن شوهرم میدن

چشم هام گشاد شد..شوهر؟ من_به کی؟

بهار_به یه مرد..خاطره من نمیخوام شوهر کنم..من بدون سعید چکار کنم؟هرچی
 التماسشون میکنم فایده نداره من_بزار الان میام اونجا

بهار_نه نیا..بابام جریان سعیدو فهمیده گفت اگر کسی پاشو بزاره دم در خونه قلمشو
 خورد میکنه من_میخوای چکار کنی؟

بهار_نمیدونم..سعید میگه فرار کنیم..نمیدونم چکار کنم!
 من_فرار؟

بهار_نمیدونم..خدا یا!!!!

با ناراحتی گفتم_قربونت برم شاید مصلحتتو بخوان بهار_چه مصلحتی؟هان؟مرده
 ۲۵سالشه..وضعش هم متوسطه..خونش روستاست..شغلش بوتیک

داره..به بابا میگم سعید دکتره منو خوشبخت میکنه میگه نه..تو از کوچیکی واسه فرهاد
 نشون شدی..خاطره چکار کنم؟میخوام بمیرم من_میخوای با سعید حرف بزنی؟

بهار_آره آره توروخدا زنگش بزنی..بگو اگر منو میخواد بیاد و با بابام حرف بزنه وگرنه
 شوهرم

میدن..فردا میان واسه صحبت درمورد عقد..حتی نامزدی هم نیست یگراست عقدمون
 میکنن

من_باشه باشه نازنینم..شمارشو بفرست واسم!

بهار_گوشیمو ازم گرفتم با گوشی خونه زنگ زدم..شمارشو حفظم سریع یادداشت کن

و شروع کرد به گفتن و توی دفترچه یادداشت کردم بهار_برو زنگ بزن..ربع ساعت
دیگه زنگت میزنم من_باش..گوشیو قطع کردم..سریع زنگ زدم به سعید

بعد از چند تا بوق جواب داد

سعید_بله؟

من_سلام..خاطر من..دوست بهار سعید_بهار حالش چطوره؟ من_خیلی بد..قراره به زودی
عقد کنن..میگه اگر واقعا میخوایش برو خاستگاریش

سعید_من دیروز تاحالا همش دم در خونشونم..باباش قبول نمیکنه..بهش میگم
دکترم..دختر تو

خوشبخت میکنم میگه پسرای این دوره زمونه به درد دختر من نمیخورن حتی به مدرکم
هم شک داره

داد زد_آخه اون چیش به بهار میاد؟بهار چی کم داره که باید به یه مرد دهاتی شوهرش
بدن..باید

بره روستا؟چرا اینا نمیفهمن پول اون شغل بدردش نمیخوره؟

سکوت کرد..صدای گریه ی مردونش توی گوشی میپیچید..باورم نمیشد سعید داشت
گریه

میکرد..بغضم شکسته شد و من هم شروع کردم به گریه کردن من_بازم برو

سعید- تهدیدم کرده.. گفت اگر یه بار دیگه برم اونجا زنگ میزنه به پلیس..نمیدونم
چکار کنم! به

بهار میگم بیاد فرار کنیم میگه نه..بخدا خسته شدم..نمیدونم چکار کنم!!!

* * *

یک هفته گذشت و رسید به بدترین روز زندگی بهار..امروز قرار بود عقد کنه و فردا هم
عروسیش بود

رفتم و بهش سر زدم..قصد داشت خودکشی کنه اما به زور جلوشو گرفتم..قسمش دادم
سعید هم دو بار دیگه رفت و التماس کرد اما بازم بی فایده بود..قصد داشت رشوه بده به
فرهاد اما

فرهاد کتکش زد و گفت اگر دوباره پیداش شد همه چی رو سر بهار خالی میکنه و چی
سخت تر از این واسه سعید دست و پا بسته؟!

شهاب هم رفت و فرهادو کتک زد بازم بی فایده بود فقط شرایط سخت تر شد

من شهابو اصلا ندیدم..راستش نمیخوام دیگه ببینمش..هم واسه من دردسر میشه هم
اون..هردفعه که بهش فکر میکنم یادم به اون اتفاق میوفته و تنم از شدت ترس به رعشه
میوفته

توی اتاق پیش بهار بودم..در اتاق رو قفل کرده بود و داشت سیگار میکشید..دعواش
کردم اما

حالش اونقدر خرابه که دعوای من چیز عادی به حساب میاد

صدای باباش پشت در به گوش رسید

_بهار زود آماده شو چادر تو هم سرت کن تا نیم ساعت دیگه میان. نمیخوام معطل

شن. سریع

به بهار نگاهی انداختم.. سیگار و توی جاسیگاری با فشار زیاد له کرد.. اشک هاشو پاک

کرد و رفت

سمت کمدش.. من هم بی صدا از عذابش گریه میکردم رفتم کنارش ایستادم.. برگشت

طرفم

زیر چشم هاش گود افتاده بود.. این دوتا واقعا به هم نمیومدن.. بهار دختری آزادی خواه و

شاد ولی اون پسری رسمی و مترادف با سنت قدیم بهار.. تو چرا گریه میکنی؟

خیلی سعی کردم جلوش قوی خودمو نشون بدم اما بی فایده بود.. زدم زیر گریه.. در

آغوش کشیدم و خودش هم گریه کرد

بهار.. راهی نیست.. نمیتونم کاری کنم.. شاید سرنوشت من اینطور رقم خورده باشه

ازم جدا شد و مانتویی رو از توی کمد در آورد.. یه مانتوی سورمه ای.. با شلوار لی

پوشیدش.. موهایش که یکم بلند شده بود و با کش کوچیک پشت سرش بست.. موهای

فشن دیگه

الان به کارش نمیخورد.. باید از دو روز دیگه بلند شه ظرف بشوره و خونه تمیز کنه.. واقعا

عذاب آور بود

بهار میگفت فرهاد اینا ترک هستن و توی عروسیشون همه با لباس محلی حضور دارن..چه رویایی

داشت بهار..خدایا خودت بزرگی..دستشو بگیر..توی جوونی سیاه بختش نکن
شال سیاه رنگی هم سرش کرد..چادری رو از توی پلاستیک در آورد..چادر حریر سفید
رنگی بود با طرح گل های ریز صورتی و آبی

سرش کرد..چه زیبا شده بود
رو بهش لبخند زدم اون هم جوابمو با لبخند تلخی داد رژ لب کرم رنگی رو در آوردم و
گفتم_آخر خط نیست..سعی کن زندگیتو از نو با این شیوه
بسازی..شاید همه چی درست شد..برای خودت زندگی کن نه فرهاد..فقط چند سالو شاد
و

شنگول مثل همیشه زندگی کن سر فرصت کمکت میکنم طلاقتو بگیری
لبخندی زد..رژ لب رو روی لبش کشیدم..چشم هام پر از اشک بود..از اتاق خارج شدم به
بهونه ی

کمک به مامانش..شاید نیاز به کمی تنهایی داشته باشه ربع ساعتی گذشت که بهار از اتاق
اومد بیرون..مادرش با دلسوزی نگاهش میکرد اما اون توی چشم کسی نگاهی نمینداخت
رو به من گفت_خاطره بهش بگو فردا بیاد..واسه آخرین بار

مادرش با ترس رو بهش گفت_میخوای فردا رو خراب کنی؟ بشین سرجات
 بهار داد زد_بسه دیگه. ساکت شو تو. دهن‌تو ببند. زندگیمو نابود کردید حالا هم نمیخواه
 واسه بقیش

تعیین تکلیف کنید. بخدا فردا آخرین روزیه که منو میبینید حالا نگاه کن
 و برگشت توی اتاق.. سرمو انداختم زیر.. خدا حافظی سرسری کردم و از خونه خارج
 شدم.. بمیرم و اش چی میکشه

تا کسی گرفتم و رفتم بیمارستان
 وقتی رسیدم یکر است رفتم توی اتاق سعید. تقه ای به در زدم و وارد شدم
 با دیدن من بلند شد از سر جاش. رو بهم گفت_بهار چیزیش شده؟
 من_سلام. نه فقط خواستم بگم که بهار میگه فردا واسه آخرین بار بیا اونجا
 سعید_پیام که عروسیشو بینم؟ پیام که زجر بکشم؟ نمیتونم پامو اونجا بزارم.. فردا شب
 باید خودمو

یا بکشم یا بیهوش کنم که اصلاً نفهمم شب از دواش چطور میگذره
 رفت و پشت میز نشست.. سرشو روی میز گذاشت و
 شروع کرد به گریه کردن.. شونه هاش
 میلرزید.. این مرد چقدر رنج دیدست! ان شاءالله روزی برسه که اینا باز بتونن باهم باشن

میون گریش گفت_خاطره نمیدونی چی میکشم!دارم میمیرم.واسه ثانیه ای نمیتونم از فکر اینکه

فردا اون مال کس دیگه ای میشه بیرون پیام..نمیدونم چکارکنم!کلی فکراحمقانه به سرم میزنه اما واسه اون دردسر میشه..نه نیام به هیچ وجه
من_زندگی بهار خراب میشه..حداقل برو تا بادیدن تو بتونه اون محیطو تحمل کنه..با.
خودش بگه

چون تو هستی باید اونجا باشه..بخاطر تو از جاش بلند شه تا تورو ببینه
سرشو بلند کردو رو بهم گفت_لطفا برو بیرون از جام تکون نخوردم که داد زد_بهت گفتم برو بیرون سر تکون دادم و از در اتاق خارج شدم
جلوی آسانسور ایستادم تا برسه..وقتی رسید وارد شدم و دکمه ی طبقه ی پایین رو زدم..وقتی در
داشت بسته میشد شهابو دیدم..داشت میرفت سمت اتاق سعید..با دیدن من سر جاش ایستاد..در بسته شد

خیلی کم بود زمان دیدنش اما پی بردم من چقدر دل‌تنگ این مردم

* * *

با بهار توی آرایشگاه منتظر فرهاد نشستیم..بهار که هندزفری زده و توی غم هاش غرقه
نگاهی بهش انداختم..عروس ماهی شده بود..لباس محلی سفید رنگی با پولک های سفید
رنگی

پوشیده بود با تور سر سفید رنگ..موهاشو هم اکستشن کرده بود که تا سر شونه هاش
 میرسید..آرایشش هم دور چشم هاشو مشکی کرده بود و رژ لب کرم رنگی زده بود
 همه لباس محلی تن داشتن اما من لباس کردی پوشیده بودم..پارسل خیاط واسم دوخت
 و چون خیلی زیبا بود ترجیح دادم اینو بپوشم
 لباسم لباسی شبیه لباس محلی بود به رنگ آبی آسمانی ساده..فقط یه کت کوچیک به
 حالت بافتنی که حالت زنجیری داشت به رنگ مشکی روش پوشیده بودم..موهامو هم
 سشوار کرده بودم و فقط
 دستمال سر مشکی رنگی دور سرم بسته بودم..آرایشم هم خط چشم مشکی رنگی با سایه
 ی قوه
 ای و رژ لب قهوه ای بود..واقعا از خودم راضی بودم

بهار التماس کرد به مهدیس و پروانه چیزی نگم..شادی با دیدن حال خراب بهار و سعید
 تا ته

قضیه رو خوند و از شدت ناراحتی نیومد اما دورا دور با غصه به بهار تبریک گفت
 بالاخره فرهاد اومد و منو بهار سوار ماشین عروس شدیم و رفتیم سمت تالار..
 وقتی رسیدیم کلی کل میکشیدن بهار سعی داشت لبخند بزنه اما خیلی سخت بود
 واسش..این وسط فقط فرهاد بود که خوشحال بود بهار و فرهاد رفتن توی جایگاه نشستن
 نگاهی به فرهاد انداختم..مردی قد بلند و هیکلی چهارشونه..پوست سبزه با چشم و ابروی

مشکی..چهره ی خوبی داشت.به چهرش میخورد که این مرد زحمت کشیده ست
 رفتم سینی برداشتم و کمک بقیه میوه پخش کردم..زن و مرد قاطی بود چون جمعیت
 زیادی نیومده بودن
 یکی یکی میوه هارو پخش میکردم..جای مامان خالی بود..از شدت سردرد زیاد نتونست
 بیاد.هرچی هم قرص و دوا خورد فایده ای نداشت
 سر یکی از میزها رفتم..با دیدن دو نفری که اونجا نشسته بودن متعجب شدم..شهاب و
 سعید
 پس بالاخره اومدن..سعید تیپ سرتاپا سیاه زده بود و اما شهاب
 شلوار و پیرهن سفید با کت خاکستری..واقعا جذاب بود..قلبم به شدت میتپید
 میوه رو جلوشون گذاشتم که سعید گفت_حالش چطوره؟ من_نمیدونم..از صبح همش
 توی خودشه.گریه نمیکرد اما دپرس بود
 سعید_میدونه من اینجا؟ من_نه.نمیگم تا خودش بفهمه
 نگاهی به شهاب انداختم..داشت نگاهم میکرد..سرسری بهش سلام کردم و چشم ازش
 گرفتمو ازشون دور شدم
 نیم ساعتی گذشت..خانم ها اومدن وسط و دور تا دور با هم هماهنگ میرقصیدن..ساز
 محلی واقعا

دل‌نشین بود..همیشه عاشق ر**ق*ص های محلی بودم..توی شب زیر نور چراغ‌ها،لباس
های

رنگارنگ محلیشون میدرخشید و روح رو شاداب میکرد از دیدن این تصاویر رفتم سمت
بهار

من_بهار بلندشو یکم واسم برقص..

بهار_ولم کن_خودت برو برقص

فرهاد نبود واسه همین راحت رو بهش گفتم_سعید اومده ها..حالش خرابه بلندشو برقص
تا بدونه

حداقل یکم خوشحالی حالش خوب شه

رنگ از چهره اش پرید..رو بهم گفت_واقعا اومده؟ من_آره..حالا بلندشو با هم بریم
برقصیم

ناخواسته فقط بخاطر اینکه توی دید سعید باشه بلندشده با هم رفتیم بین حلقه ی
جمعیت و

شروع به ر**ق*ص کردیم..هردومون ر**ق*ص محلیمون خوب بود و دستمال هامونو
هماهنگ با بقیه خیلی زیبا تگون میدادیم

نگاهم توی نگاه شهاب گره خورد..داشت با تحسین نگاهم میکرد..سعید هم
همینطور..چشم تو

چشم بهار بود..بهار میرقصید و با غم بهش خیره شده بود و اون هم با نگاه غمگین و
تحسین برانگیز بهش خیره شده بود

زیر نگاه شهاب داشتم آب میشدم..از بین جمعیت جدا شدم و رفتم سمت میز شربت
خوری

یه لیوان برداشتم و سرکشیدم..عطش داشتم و از درون داشتم میسوختم

یه دفعه دستم کشیده شد..شهاب بود..کشوندم بیرون از تالار بیرون کسی نبود فقط
ماشین بود با صدای ساز محلی که تا اونجا هم میومد

بردم کنار دیوار تالار پشت یه ماشین..یه دیوار چسبوندم و رو به روم ایستاد و گفت_چرا
از من فرار میکنی؟

با ترس گفتم_شهاب لطفا بزار برم

هش دادم که برم،دستم گرفت و با عصبانیت رو بهم گفت_چته تو؟چرا فرار میکنی؟
من_شهاب بزار برم خودشو عقب کشیدو گفت_برو

تعجب کردم..من از خدا خواسته میخواستم که یکم منت بکشه..بی احساس

یه قدم برداشتم که برم پشیمون شدم..

برگشتم سمتش و با بی حوصلگی ظاهری گفتم_چکارم داشتی؟

خنده ی خیلی کوتاهی کرد و دستشو روی صورتش کشید..خجالت کشیدم..اما این
حرکتی که کرد واقعا به دلم نشست

رو کرد ستم و به آرومی گفت _ گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی؟

وبا نگاهش براندازم کرد

از گفتن ناگهانی حرفش یکه خوردم.. ضربان قلبم بیشتر شد.. اوففف آروم بگیر دختر

نمیدونم دستم خودم بود یا دلم اما تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود.. قدم های
تندی

برداشتم و به سرعت وارد تالار شدم.. تنم گر گرفته بود.. چند تا نفس عمیق

کشیدم.. خدایا باورم

نمیشه! یعنی امکان داره که توی این سنگ یخ جایی واسه ذوب شدن هم باشه؟

لبخندی کمرنگی زدم و رفتم سمت بهار و سعی کردم با دلک بازی یکم حالشو عوض
کنم که تاثیر چندانی نداشت

* * *

بالاخره عروسی با چشم های پراز اشک بهار و غم بی نهایت سعید به پایان رسید

موقع خداحافظی شهاب و سعید به ماشین زانتیای مشکی رنگ سعید که یکم دورتر از ما
بود تکیه

داده بودن و به گریه های منو بهار خیره شده بودن بهار و محکم توی آغوشم

فشردم.. سرشو توی ابراز احساسات فرو برد بود از ته دل گریه

میکرد.. شاید میخواست صورتش پوشیده باشه

بهار_خاطره من امشب چکار کنم؟ کاش می‌مردم و این زجر و تحمل نمی‌کردم..همیشه
آرزوم بود

واسه خودم یه کاره ای بشم و با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم اما ببین چی شد؟!
گریه امونش نداد حرف بزنه

پدرش اومد کنارمون و با خشم رو به بهار گفت_بسه دیگه مگه اومدی ختم من اینجور
اشک میریزی؟

بهار خودشو ازم جدا کردو بدون اینکه نگاهی به باباش بندازه گفت_واسه عزای تو هم
اینطور

گریه نمی‌کنم..امشب آخرین دیدار ماست..دیگه هیچوقت اجازه نمیدم چشمتون به من
بیوفته

و راه افتاد و سوار ماشین عروس شد..ماشین به حرکت در اومد..واسش دست تکون دادم
که جوابمو داد

ازهمین جا هم غم چشماش نمایان بود..نگاه سعید کردم..سرشو پایین انداخته بود

چقدر غمناک..چهرش خیلی آشفته بود..خدا این اتفاقاتو نصیب هیچکس نکنه

نگاهی به شهاب انداختم که کنارش ایستاده بود..اون هم داشت به بهار نگاه میکرد

دامنمو با دستم کمی بالا آوردم و وارد ویلا شدم..

مانتومو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم رفتم بیرون..هنوز بودن

رو به مادر بهار گفتم_خاله یه زنگ می‌زنید آژانس واسم؟ خاله_عزیزم وایسا یه نیم
ساعت دیگه حرکت میکنیم تورو هم میبریم
من_مرسی.الان برم بهتره مامان نگران میشه
خاله_باشه عزیزم.صبر کن بابای بهار بیاد میگم زنگ بزنه سر تکون دادم..خاله شروع
کرد به بدرقه ی مهمون ها و من هم اونجا داشتم غاز میچروندم
شهاب و سعید هنوز اونجا بودن..شهاب اومدم سمتم و گفت_بیا برسونمت
من_مرسی الان زنگ می‌زنم به آژانس واسم خیلی سرد جواب داد_این موقع شب سوار
آژانس بشی؟عجیبه

نگاهش کردم..توی چشم هاش هیچی نبود..همون دریایی که منجمد شده..
شهاب_منتظرم
و رفت و سوار ماشین شد..خودش سمت راننده نشست و چون سعید نمیتونست رانندگی
کنه کنارش نشست

رفتم سمت خاله و گفتم که یکی مسیرش اونجاست میبرتم اونم چیزی نگفت
رفتم سمت ماشین.در عقب رو باز کردم و وارد شدم ماشین توی سکوت غرق بود که
صدای غمناک سعید بلند شد_بهار چیزی نگفت؟ متوجه شدم که با منه..

من_نه

صدای گریش بلند شد..موهای تنم سیخ شدن

میون حق هق گریش گفت_بدبختش کردن..هیچ کاری از دستم بر نیومد..همش تقصیر من بود

سرمو به شیشه چسبوندم..چی میکشن هردوشون!

ربع ساعتی توی راه بودیم..نگاه ساعت کردم..ساعت ۲ بود تا الان حتما بهار رسیده خونه..همش نگران این بودم که سعید فکرش کشیده نشه سمت بهار، که

نمیدونم از کدوم شانس بد اقبالم بود که باحالت ناله گفت_شهاب پایه ای؟نمیتونم تا صبح دووم بیارم

شهاب_هستم

تعجب کردم..پایه ی چی؟نکنه یه وقت بخوان بدزدنش؟ من_پایه؟میخواید چکار بهار کنید؟

شهاب_کاری به اون نداریم..منظورش اینه که میخواد نوشیدنی بخوره

متنفر بودم از مگ کردن و این چیزا..شخصیت آزاد شهاب مورد علاقه ی من نبود اما من جذب مغروریتش شده بودم

یکم گذشت که جلوی خونمون توقف کرد..

از سعید خداحافظی کردم و پیاده شدم..کنار پنجره شهاب ایستادم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم_لطفا زیاده روی نکن

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_خداافظ و ماشین به حرکت در اومد و رفتن..آشغال

درو باز کردم و وارد خونه شدم ***

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.. دوست داشتم کله ی اونی که زنگ زده رو بکنم خواب آلود جواب دادم.. بله؟

با صدای جیغ بنفش پشت تلفن مثل جن زده ها روی تخت نشستم

پروانه بود.. بعد از اینکه کلی جیغ زد گفت.. کثافت چرا بهم نگفتی بهار ازدواج کرده؟ بمیرم براش

و در پی اون صدای گریش بلند شد.. میون حق حق گریش نالید.. پیش مرگش بشم.. چکارش کردن؟ خدایا

من.. چه میشه کرد.. باید صبر کنه و طلاقشو بگیره یا هم که باید خودشو با شرایط وقف بده

پروانه.. حالا چکار میکنه؟ سعید هیچ کاری نکرد؟ من.. بی فایده بود.. با هر التماس اونا عروسی زودتر برگزار شد

پروانه.. کی بریم بینیمش؟

من.. فعلا نمیشه.. باید کم بهش سر بزنینم

پروانه.. آره فکر خوییه.. خاطره پشت خطی دارم بعد زنگت میرنم.. ب*و*س ب*و*س

و گوشیه قطع کرد.. شماره ی بهارو گرفتم.. مطمئن بودم بیداره

با بوق اول جواب داد.. جونم

من_خوبی؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید زمزمه کرد_کی این کابوسا تموم میشه؟ من_به
زودی

بهار_انقدر وحشتناک که حتی طاقت تحمل تا فردا رو هم ندارم

من_بهار بهم قول بده دست به کار احمقانه ای نزنی بهار_دیگه زندگی من تمومه.تموم تر
از این نمیشه.سعید مطمئنم هیچوقت دیگه منو

نمیخواه.دختری که...اون زن متاهلی که زندگیش سیاهه رو نمیخواه..یه دکتره.میدونی
دیشب چی شد؟ من_چی؟

بهار_سعید دم دمای صبح بود که پیام داد گفت فقط پشت درو نگاه کن.رفتم.دیدم یه
کتاب

گذاشته بود..یه کتاب اشعار سهراب سپهری..تا جصبح داشتم شعرهارو میخوندم و گریه
میکردم.اون گنده خر هم خواب بود من_چی بگم!

بدون توجه به حرفم زمزمه کرد:

شب سردی ست، و من افسرده راه دوری ست، و پایی خسته تیرگی هست و چراغی
مرده می کنم، تنها، از جاده عبور دور ماندند ز من آدم ها سایه ای از سر دیوار گذشت
غمی افزود مرا بر غم ها

فکر تاریکی و این ویرانی بی خبر آمد تا با دل من قصه ها ساز کند پنهانی نیست رنگی که بگوید با من اندکی صبر، سحر نزدیک است هر دم این بانگ بر آرم از دل وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟ قطره ای کو که به دریا ریزم؟ صخره ای کو که بدان آویزم؟ مثل این است که شب نمناک است دیگران را هم غم هست به دل غم من، لیک، غمی غمناک است (سهراب سپهری)

بعد از مکث کوتاهی گفت_خاطره فکر کنم مامان فرهاد اومد..من برم..بعد زنگت میزنم باشه؟ من_باشه عزیزم..برو..مراقب خودت باش بهار_قربانت..خداحافظ من_خدانگهدار و تلفنو قطع کردم..رفتم بیرون

مامان داشت غذا درست میکرد و آشپزی میکرد من_مامان سرت خوب شد؟

مامان_آره خداروشکر..امروز خیلی خوبم لبخندی زدم و گفتم_خداروشکر ابراز احساست زیاده..

مامان رفت سمت ضبط و آهنگ رو عوض کرد و روی آهنگ مهستی استپ کرد:

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه خرابه مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی شرابه یادی نکردی از من این رسم رفاقتی نیست
مشکی برام نریختی عشقو و صداقتی

دشمن راه دورم درد دلم زیاده جاده به جز جدایی هیچی به من نداد
مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه خرابه مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو
خوابه تو خوابه سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره طاقت این که پیشش گریه
کنم نداره نداره حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه
داد میزنم که ساقی میخونه بی شرابه مثل تموم عالم (مهستی)

من چرا غمگین گوش میدی مامان؟ تو که امروز خوبی مامان شاد نیستم فقط حس
خوبی دارم.. این آهنگ هم به دلم میشینه
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. با مامان نشستیم فیلم کمدی نگاه کردیم و کلی
خندیدیم.. عجیب بود

مامان امروز خوشحاله. شایدم غمگینه میخواد بیوشونه حالشو
مامانو سرمو روی پاش گذاشت و گفت دیشب خوش گذشت؟
من چه خوش گذشتنی؟ بهار همش زجر میکشید.. چشمش همش به سعید بود..
مامان نفس عمیقی کشید و گفت من میفهمش.. منم یه
روزی چشم به راه بودم شب

عروسیم..چه روزایی..حاضرَم زمان به عقب برگرده حتی واسه یه لحظه من_مامان بیخیال
مامان_باشه قربونت برم..

تا شب با مامان کلی فیلم نگاه کردیم که از چشم درد بلند شدم برم بخوابم

من_من برم بخوابم مامانم مامان_برو بخواب عزیزم

رفتم سمتش و توی آغوش گرفتمش..من عاشق این مادرمم گونمو با لذت بوسید و رفتم
توی اتاق و خوابیدم

* * *

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۱ بود..

بلند شدم و رفتم بیرون..مامان خواب بود زیر کتر رو روشن کردم و چایی دم کردم..میز
صبحونه رو هم چیدم..با اینکه خیلی دیر بود واسه صرف صبحانه ولی من عاشق صبحانه
بودم

بعد از اینکه سفره رو چیدم،رفتم توی اتاق مامان..خیلی ناز خوابیده بود گونشو محکم
بوسیدم

روی پهلوی خوابیده بود..پشتش دراز کشیدم و صداش کردم من_مامان سفره چیدم بلند
شو تگوش دادم..بیدار نشد

با بی حالی گفتم_وای مامان بیدار شو دیگه بازم جواب نداد..بلندتر صداش کردم بازم بی جواب موندم..قلبم داشت از توی سینم بیرون میزد رفتم جلوش و صداش زدم_مامان چرا بیدار نمی...
...

با چیزی که دیدم قلبم از حرکت ایستاد..دنیا ایستاد از دهن مامانم خون جاری شده بود و تمام بالشش پر از خون بود

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم..دست هام یخ کرده بودن..به شدت میلرزیدم..خدایا خودت بهمون رحم کن

نمیدونم با چه سرعتی یورش بردم سمت گوشیم..تنها کسی که به ذهنم رسید بهار بود

بهار_سلام

با جیغ گفتم۔ بہار تو رو خدا بیا..نمیدونم چکار کنم!بہا|||ر با ترس گفت۔خاطره چی
شده؟خاطره؟

من۔ بہار ماماں بیدار نمیشہ۔۔ بہار جون سعید خود تو برسوں دارم میمیرم

بہارِیا فاطمہ ی زہرا..الان میام..آروم باش..

و گوشیه قطع کرد..رفتم سمت مامان و با گریه گفتم_مامان میبریمت بیمارستان.خوب
میشی قربونت بشم..فقط قول بده ولم نکنی...

آه ماما!!!!!! خدايا!!!! خودت به من بيچاره رحم كن چند دقيقه ي بعد زنگ خونه به صدا در اومد.. با دو رفتم و بازش كردم.. بهار وارد شد بهار_كو مامانت؟

من..تو..تو اتاقه

دوید سمت اتاق..پشت سرش شهاب وارد شد با نگرانی گفت_نگران نباش میبریمش
بیمارستان باگریه گفتم_شهاب تورو خدا نجاتش بده..من میمیرم شهاب_باشه
رفتن تو اتاق..پشت سرشون آمبولانس رسید..مامان رو روی برانکارد گذاشتن و بردنش
با

سرعت..هرکار کردم نداشتن سوار شم..میگفتن با گریه ی تو نمیتونیم کارمونو کنیم
خاله نگین اومد بیرون و با دیدن من گفت_چی شده؟ حرفی نزدم که زد پشت دستش و
گفت_یا قرآن..یا قرآن..

دوید سمت خونه و همچنان بین راه فریاد میزد(یا قرآن..همه حرکت کردیم سمت
بیمارستان..شهاب با اورژانس رفت..گفت حتما از سرش هست که خون از بینی و دهنش
اومده واسه همین بردش که تحت نظر خودش باشه وقتی رسیدیم بیمارستان با سرعت
رفتم پشت در اتاق

عمل..خاله نگین داشت با تلفن حرف میزد
و گریه میکرد..من هم روی صندلی نشسته بودم و مدام اسم خدارو زمزمه میکردم..

خدایا خودت خوب میدونی من فقط همین یه مامانو دارم..اون چیزیش بشه من
چکارکنم؟خدایا خودت رحم کن..من میمیرم

بهار سعی داشت دلداریم بده اما من حالم بدتر از اون چیزی بود که با دل‌داری درمان
بشه..

بهار_خاطره قربونت برم گریه نکن..بخدا خوب میشه..نترس..

من_ایشالا..ایشالا

نیم ساعتی که واسم اندازه ی دنیایی بود گذشت و شهاب از اتاق عمل خارج شد..دویدم سمتش و گفتم_خوب شد حالش؟

دست کشید روی صورتش..با هر عکس العملی که انجام میداد ضربان قلبم رو به تندی میرفت

چشم هاشو روی هم فشرد و گفت_سکته ی مغزی کرده..متاسفم

دیگه نفهمیدم چی گفت..دنیا از حرکت ایستاد..نه میدیدم نه میشنیدم و نه میتونستم حرکتی

کنم..فقط حرف های شهاب توی گوشم تکرار میشد..(سکته ی مغزی کرده متاسفم) خدایا من چی بگم؟همه چی تموم شد؟!

زیرلب خیلی آروم زمزمه کردم_اون دیروز حالش خیلی خوب بود

صدای جیغ خاله نگین و یا پیغمبر گفتن هاش بلند شد..گریه های بلند بهار بلند شد..ضجه میزد خاله

اما من بی حرکت بدون هیچ اشکی ایستاده بودم..باورم نمیشد.مگه تنها تر از این هم هست؟مگه

بدبخت تر از من هم هست؟خدایا من چی بگم؟چه اشکی بریزم؟

اونقدر شکه بودم که نمیتونستم کلمات شهابو هضم کنم شهاب تکونم داد و گفت_خاطره خوبی؟

بازم حرفی نزدم..به یه نقطه ی نامشخصی خیره شده بودم..همه ی خاطرات ۸ سال با مامانم مثل یه فیلم،یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن شهاب به شدت تکونم داد و گفت_خاطره داری میترسونیم..د حرف بزن لعنتی..یه جیغی

بزن..گریه کن..ضجه بزن..منو بزن..داد بزن..اسم مامانتو صدا کن..ولی ساکت نمون

بازم توان هیچ کاری رو نداشتم..صدای نگران بهار هم بلند شد

شهاب محکم خوابوند توی گوشم که پخش زمین شدم اما بازم قدرتی نداشتم..قدرت من با نفس های مامانم پا بر جا بود..

خدایا من به کی بگم دردمو؟من بدون مامانم چکارکنم؟ مدام یه جمله رو توی ذهنم تکرار میکرد...من چکارکنم؟من چکارکنم؟من چکارکنم؟ چشم هام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم

* * *

با صدای جیغ کسی چشم هامو بازکردم..همه جارو تار میدیدم

وقتی دیدم بهتر شد به اطرافم دقیق شدم..همه بالای سرم بودن..با لباس های مشکی!این صدای

جیغ های مامان بزرگ و خاله مهسا و خاله سپیده و خاله نگین بود

همه جیغ میزدن.. با دیدن من مامان بزرگ او مد ستم و گفت_خبر مرگ من بیاد..خدایا
این چه روزگاریه؟ بازم حرکتی نکردم

مامان بزرگ_قربون چشمت بشم..گریه کن مامان..اینجور نکن با خودت..گریه
کن..گریه کن مامان

با حرف های مامان بزرگ دلم به خون افتاد..چشم هامو بستم و از ته دل گریه کردم..با
صدای

بلند..صدای گریم حتی گریه ی سکوت رو هم در میاورد..

میون گریه داد زدم_ماما|||||||ان ماما|||||||نمممم مامان تنهای من
ماما|||||||نمممم گریه ی بقیه شدت گرفت

بلند تر داد زدم_خدایا این چه زندگیه آخه؟؟؟ آستین مامان بزرگ رو که داشت ضجه
میزد گرفتم و گفتم_مامان بزرگ بگو که همش دروغه!بخدا دارم میمیرم

مامان بزرگ روی زمین لیز خورد که خاله مهسا گرفتش روی زمین نشست و با دو دست
میزد توی سرش گفت_بعد از ۱۵ سال دلم خوش بود میخوام

دردونمو بینم..دختر بدبختم رفت..مثل شوهرش رفت..داغش به دلم موند..این چه
مصیبتیه

با صدای بلند گریه میکردم..هنوز باورم نمیشه..خدایا منو از این درد،از این کابوس
خلاص

کن..نمیخوام کلمه ی مرگ رو به زبونم بیارم..مگه از این درد بدتر چی میتونه باشه؟

میون حق حق گریم گفتم_مراسمش کیه؟

بهار با گریه جواب داد_سه روز بیهوش بودی..مراسمش تموم شد

من_برینم پیشش

مامان بزرگ_مادرتم وقتی بابات مرد التماس میکرد ببرمش پیشش

با مشت کوبید روی پاهاش و داد زد_ای پیغمبر...ای خدا این چه مصیبتیه؟ چرا؟ چرا بعد

از ۵ سال باید اینطور پیام ملاقات دخترم؟ چرا!!!!

از روتخت بلند شدم..نذاشتم کسی بیاد کمکم..به اتاق نگاه کردم..همه بودن.حتی مازیار و شادی و

مهدیس و پروانه و حتی مادر بزرگ دیگم با عمم و شوهرش ماهان

من_بریم مامان بزرگ..تورو خدا بریم

همه بلند شدن و بردنم..وقتی رسیدیم نمیتونستم وارد شم..خودمو عقب کشیدم و

گفتم_هنوزم باورم نمیشه

کسی حرفی نمیزد..فقط صدای گریه بود

بهار و مهدیس دست هامو گرفتو بردنم..وقتی رسیدیم به قبر،خودمو روی زمین

انداختم..روی

زمین به پهلو رو به این خاک که حالا مامانم زیرش بود دراز کشیدم..با دست هام روی

خاک رو لمس میکردم..هنوز تازه بود

گریه نمی‌کردم.. دوباره با دیدن این صحنه شک بهم دست داد
 روی خاک دست میکشیدم و میگفتم_ ماما این تویی؟ چرا رفتی؟ تو که خوب
 بودی؟ چرا سگته؟ ماما منم انقدر بدبختم که توهم تنهام گذاشتی؟ انقدر ما بدبختیم؟ من
 می‌خواستم خوشبختی رو بهت بدم.. می‌خواستم توی عروسیم باشی.. می‌خواستم توی
 عروسیم با اجازه ی تو به رو بگم. اما حالا با اجازه کی بگم؟
 چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک های خون ماندم فرو بریزن.. چشم بسته سرم گیج
 رفت.. از
 روی خاک بلند شدم.. می‌دونستم داره چی به سرم میاد.. این دفعه از تمام دفعات پیش
 بیشتر
 آمادگیشو داشتم.. داشتم میرفتم سمت ماما بزرگ که روی زمین پخش شدم و با شدت
 بیشتر از
 هر دفعه شروع کردم به لرزیدن.. از شدت لرزش زیاد تمام بدنم با زمین برخورد
 میکرد.. نمی‌خواستم
 جلوی خودمو بگیرم تا بلکه راحت شم از این درد.. از این همه غصه ها
 ماما تو نباشی من به کی پناه ببرم؟

* * *

(از زبان شهاب)

دور ایستاده بودم..مراقب خاطره بودم..هنوز خودمم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده..نسبت به

تمام عمل‌های عمرم برای این بیشتر تلاش کردم اما تو اوج عمل در حال بهبود تموم کردی..اولین بار بود یکی زیر دستم تموم کرد

باورم نمیشد..سرمو به درخت کاج بزرگی که پیش روم بود تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..صدای خاطره نمیومد..شک بزرگیه بهش وارد شده..او ففف

با صدای جیغ‌های بلندی سرمو جدا کردم و به خاطره نگاه کردم..حمله تشنج دوباره بهش دست داده بود

دویدم سمتش..توی آغوشم گرفتمش..به شدت توی آغوشم میلرزید..از دهنش کف خارج میشد..سیاهی چشمش رفته بود بالا

یکم که آروم شد توی بغلم از حال رفت..بغلش کردم و دویدم سمت ماشین..همه اومدن..انگار

کسی از این بیماری اطلاع نداشت..یکراست بردمش بیمارستان..وقتی رسیدم گذاشتمش روی

تخت..بهش سرم وصل کردم..وضعش وخیم تر بود..تب هم داشت

دستمالی روی سرش گذاشتم و کلی پتو روش گذاشتم..دارو شو توی سرم تزریق کردم..حالش

افتضاح بود..نمیتونستم رهاش کنم..مجبور بودم دارو رو الان بهش بدم

دست خودم نبود.. با این اتفاقات و درد و غم این دختر، به چشمم مظلوم تر می‌ومد.. توی دلم بیشتر

جا خوش کرده بود.. ناخواسته خم شدم و ابراز احساسات زیاد

کنار گوشش زمزمه کردم.. خوب میشی.. همیشه کنارتم من.. نمیذارم احساس تنهایی کنی

موهاشو نوازش کردم و گفتم.. چکار کردی با من تو دختر؟ چرا در برابر تو نمیتونم با خودم مقابله

کنم؟ چرا انقدر پاک و مظلومی؟ چرا باید تمام سختی هارو تو بکشی؟ واقعا لایق این هستم که

بخوام کنار تو باشم؟ فقط کافیه بدونم بی میل نیستی حتی اگرم بهت علاقه نداشته باشم بخاطر قولم تا ابد بهت وفادار می‌مونم

با صدای باز شدن در سریع ازش جدا شدم.. همه وارد شدن

مادر بزرگ خاطره.. قربون چشای درشتش برم.. حالش چطوره؟

من.. بهتره.. آرام شده.. فقط بنظرم چند روز اینجا بمونه براش خوبه

.. باورم نمیشه اینم مریض باشه.. مرسی پسر.. دستت درد نکنه مادر.. ان شاءالله عاقبت به خیر شی

و آرام شروع کرد به گریه کردن

* * *

یک روز بعد

یک روز گذشت..خاطره از دیروز تاحالا همش روی تخته..زیر چشم هاش گود

افتاده..بهوش که میاد توی خودش و دوباره بخاطر استراحت مغزش میخوابه

همه برگشته بودن که استراحت کنن..فقط بهار بالای سرش بود

کنارش روی تخت نشسته بود و موهاشو نوازش میداد..من هم روی مبل نشسته بودم و داشتم

مجله مطالعه میکردم که صدای زمزمه ی خاطره بلند شد:

دیر گاهی است در این تنهایی رنگ خاموشی در طرح لب است بانگی از دور مرا می خواند، لیکن پاهایم در قیر شب است رخنه ای نیست در این تاریکی در و دیوار بهم پیوسته سایه ای لغزد اگر روی زمین نقش وهمی است ز بندی رسته نفس آدم ها سر بسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا هر نشاطی مرده است دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد می کنم هر چه تلاش، او به من می خندد

نقش هایی که کشیدم در روز، شب ز راه آمد و با دود اندود طرح هایی که فکندم در شب، روز پیدا شد و با پنبه زدود دیر گاهی است که چون من همه را رنگ خاموشی در طرح لب است جنبشی نیست در این خاموشی دست ها، پاها در قیر شب است

بلند شدم و رفتم بالای سرش..چشم هاش بسته بود و از چشم هاش قطره های درشت
اشک چکه میکرد

بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق هق گریش رو خفه کرد من..بهوش اومدی؟
خاطره:

نیمه شب طی شد به هنگام سحر
یاد او آمد دوباره در سرم

نغمه ی لالایی شیرین او خاطرات و یاد عشقِ مادرم عطر مادر پر شده در خانه ام مهد
غمها آن رفیق بی کلک او که وصف عشقِ بی آلایشش می‌رود از خانه تا اوج فلک با غم و
با غصه ها هم بستم از همان روزی که مادر پرکشید کوه غمها شد هم آغوش دلم قلب
من مینای ماتم را چشید یاد آغوش پر از آرامشش تا ابد تسکین غمهای من است آن
نوازشها و مهر مادرم کعبه ی عشق است و رویای من است مادرم با رفتنت پشتم شکست
رفتی و دیگر ندارم یاوری لانه دارد در دلم دردی بزرگ درد سخت و غصه ی بی مادری
من..حرف بزن

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت..برید بیرون..لطفا..بزارید تنها باشم

به بهار اشاره کردیم و باهم از اتاق خارج شدیم..بهار رفت سمت بوفه ی بیمارستان و من
هم

پشت در ایستادم که مراقب باشم دست به کار احمقانه ای نزنه

* * *

(از زبان خاطره)

با صدای بسته شدن در سفره ی دلمو باز کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه
کردن..خدایا

من با این درد چچور کنار بیام؟ مامانم چطور دلت او مد تنهام بزاری؟ مگه امید همدیگه
نبودیم پس چی شد؟

دستم گذاشتم روی صورتم و زار زدم..متوجه ی سرم توی دستم شدم..من به این سرم
چه احتیاجی میتونم داشته باشم؟

سوزن رو بدون توجه به سوزش دستم، از دستم کشیدم بیرون و به شدت پرتش کردم که
همراه میله ای که بهش وصل بود روی زمین افتاد

از روی تخت بلندشدم..سرم به شدت تیر میکشید اما مهم نبود

سرمو به پنجره ی اتاق که نمای درخت های خشک رو
داشت، تکیه دادم و اجازه دادم اشک هام بی صدا فرو بریزن..

این مغز بیتاب من مامانو میخواد

دست گذاشتم روی جایی که تیر میکشه..این جا همون جاییه که مال مامانم دیگه کار
نکرد! این

همون جاییه که ازش خون اومد..خب توهم خونریزی کن وبا مشت کوبیدم به سرم..دردم خالی نمیشد..انقدر حس تنهایی و بدبختی رو داشتم که با آتیش زدن خودم هم حتی این درد تموم نمیشد..

دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم تا مامانم بفهمه چی میکشم! مامان بیچاره ی من کم سختی کشید مرگ هم بهش اضاف شد؟

با مشت محکم به شیشه میکوبیدم و جیغ میزد..ماماااااا بشنو صدای منو..بین من اینجام..زیر این سقف..منتظر تو..

با ناخن هام روی شیشه میکشیدم تا جگر کباب شده ام آروم بگیره..توی دلم غوغایی هست که بدنمو به رگبار کشیده

در به شدت باز و کسی وارد شد..منو برگردوند سمت خودش..شهاب بود با نفرت بهش زل زدم..با خشم روبهم گفتم_آروم باش..چی به سر خودت میاری؟ میخوای جیغ

بزنی بزن خودتو خالی کن ولی این کارا چیه با خودت میکنی؟

با مشت کوبیدم تخت سینش و به عقب هلش دادم..

با داد و نفرت روبهش گفتم_گمشو تو کشتیش..تو مامانمو کشتی..چه دلیلی داشت یکی مثل تو

اونو عمل کنه؟هان؟چرا کشتیش؟میخواستی بدبختی منو ببینی؟

شهاب_چی میگی تو؟ حالت بده؟

داد زدم_آره حالم بده..یه مشت پست فطرتی مثل تو جامعه رو پر کردن..هیچکس
نمیفهمه من

چی میکشم..تو بابا و دوتا خواهر بالای سرتن ولی من چی؟ باید تا آخر عمرم تنها زندگی
کنم؟

شهاب_مادر تو توی اوج عمل مرگ مغزی کرد..تقصیر من نیست..چرت هم نگو همه
درکت میکنن

سرمو از پشت به شیشه چسبوندم و گفتم_چه معنی دکتری مثل تو که بخاطرش از
آمریکا

بلندشدن اومدن و حتی سخت ترین عمل رو انجام داده،نتونه یه زن که سالم بود رو از
زیر دستگاه نجات بده..اصلا جور در نیاد..حالم از همه بهم میخوره..از این دنیای پست
نفس عمیقی کشیدوگفت_من بیشترین سعیمو کردم..داشت عمل خوب پیش میرفت که
مادرت

دووم نیاورد..اگر یکم قوی تر بود میتونست با کمک خودش نجات پیدا کنه اما مادرت
زیر عمل خیلی سست شده بود

با عجز گفتم_اون..اون سالها روی پاش ایستاد و قوی بود..چطور میتونست توی اوج درد
قوی

باشه؟همش بخاطر آدم های قدر شناسه که مامان من این بالاها سرش اومد

روی زمین لیز خوردم..خواست بیاد سمتم که مانع شدم..از اتاق خارج شد..مامان
عزیزم..دلتنگتم!!دلم واست یه ذره شده..میخواه از جاش کنده بشه
دیگه چی باید بگم از دلتنگیم؟فقط..میتونم بگم دلتنگتم..فقط میتونم بگم دلم واست یه
ذره

شده..تاحالا حس دلتنگی به این شدت نداشتم..الان میفهمم دلتنگی چیه!

حاضرم تمام زندگیمو بدم واسه نیم ثانیه بیای و بری..مامانم دوست دارم بمیرم..بخدا
نمیدونم چکار کنم!!!کاش راهی بود تا برگردی
بیا..بخدا خوشبخت تر از روز های قبل زندگی میکنیم..بهت قول میدم تا ابد کنار هم
باشیم

چشم هامو بستم و زار زدم..به بختم..به یتیم بودنم..
تا شب توی اون حال بودم..کسی بهم سر نزد
ساعت ۱۰ بود که از جام بلند شدم..مانتو و شالی روی لباس بیمارستانیم پوشیدم و از اتاق
خارج

شدم..بهار توی راهرو خواب بود..به اتاق شهاب سر زدم..سرشو روی میزش گذاشته بود
و خوابیده بود

بی صدا یواش از بیمارستان خارج شدم.. من دلم برای مامانم تنگ شده؟ چرا کسی درک نمیکنه؟ رفتم سمت خونه ی جدید مامانم.. همه جا تاریک بود.. سکوت وحشتناک اونجا تنو به رعشه

مینداخت.. اما دلتنگی و غم این چیز ها حالیش نیست رفتم و کنار قبرش روی خاک های معطر و رنج آور دراز کشیدم و بادستم خاکشو لمس کردم..

اصلا باور این اتفاقات امکان پذیر نبود.. هرچقدر با مامانم حرف میزدم تمومی نداشت.. بین هر جمله ام میگفتم باورم نمیشه.. واقعا رنج آور

نمیدونم چند ساعت گذشت که سرمو از روی زمین برداشتم و اشک هامو پاک کردم.. هوا تاریک

تاریک بود.. واقعا ترسیده بودم مخصوصا از نبود کسی که بخواد محافظم باشه.. مامان هم که خوابه

باقدم های لرزون از اونجا خارج شدم.. دلم خونمون رو میخواست.. میدونستم کسی اونجا نمیره

چون فقط دوتا کلید داشت و هیچ کدومش دستم نبود.. یکیش داخل خونه بود و اون یکی دست بهار

نزدیک های خونه بودم.. صدای همهمه های زیادی به گوش میرسید.. همه فهمیدن؟

سرمو انداختم زیر و نزدیک شدم.. انگار کوچه روشن بود سرمو بلند کردم.. همه ی مردم اونجا جمع شده بودن و ماشین آتش نشانی هم اونجا بود.. دقیق تر شدم

امکان نداره!! خونه آتیش گرفته؟ وای نه خدایا
 با سرعت دویدم سمت خونه.. درسته خودش بود.. خونه ی ما بود
 روی زمین زانو زدم.. دیگه چکار کنم؟ چرا همه چی باهم سرم میاد؟
 با صدای داد کسی از جام بلندشدم
 شهاب بود.. با وحشت نگاهش کردم.. صورتش از خشم سرخ شده بود
 دستشو مشت کرد تا مهار صورتم کنه اما یه لحظه انگار به خودش اومده نفس عمیقی
 کشید و با
 صدای بلندی گفت_ کدوم گوری بودی تا الان؟ هان؟ با بغض گفتم_ ولم کن.. تو کی
 هستی باید بهت جواب پس بدم؟
 ببین مامانم مرد.. خونمون آتیش گرفت.. بدبخت شدم دیگه..
 دویدم سمت خونه.. مامان بزرگ و خاله ها بودن رفتم سمت مامور آتش نشانی و بالتماس
 روبهش گفتم_ تورو خدا بگید هیچی نسوخته رو بهم گفت_ طبق نتیجه گیری مشخص شد
 که آتش سوزی عمدی بوده و ماهرانه.. خونه کاملاً
 سوخته و تعمیراتش خرج زیادی داره.. بنظرم باید خونه زمین زده بشه.. و یه چیز دیگه هم
 اینکه

تمام وسایل سوخته فقط جالب اینجاست گاو صندوق آهنی فقط مونده که اونم بازم خیلی سالم نیست..فقط اون هست که الان میگم بیارنش و اشاره کرد به یه نفر و اون هم آوردش..

رفتم سمت مامان بزرگ که داشت گریه میکرد
 مامان بزرگ_قربونت برم کشتی منو؟ کجا بودی مادر؟ دیگه نرو جایی..صبح حرکت میکنیم شیراز با هم برمیگردیم بیا پیش خودم
 من_نمیام..من از مامانم جدا نمیشم..من هیچکسو جز مامانم نمیخوام
 خاله مهسا_خاله جون ما هم جز مامانت هیچکسو نمیخوایم ولی چکارکنیم که عاقبتمون
 اینه

خاله نگین_راحت شد..خورشید راحت شد..همش داشت
 زجر میکشید..به آرامش ابدی که
 میخواست رسید..نباید گریه کنیم تا راحت باشه
 نتونستم جلوی خودمو بگیرم و باصدای بلندی گریه کردم..
 باصدای مامور آتش نشانی صدای گریمو خفه کردم و برگشتم سمتش
 یه کیف کولی دستش بود..به سمتم درازش کرد و گفت_این هم وسایل گاو صندوق
 با دست های لرزون ازش گرفتم..حتی نمیخواستم داخلشو ببینم..کیف رو روی کولم
 انداختم من_دست از سرم بردارید

قدمی برداشتم که شهاب جلوم ظاهر شد و با خشم زیاد از لای دندون هاش غرید_دارم
مراعاتتو

میکنم..دمت داره زیادی دراز میشه..بشین سرجات بر گرد پیش خانوادت..تو عزاداری
بقیه هم هستن انقدر کولی بازی در نیار

من هم جواب دادم_مگه گفتم تو بیوفتی دنبالم؟من تنها هم از پس خودم برمیام
پوزخندی زد که خونمو به جوش آورد اما موندنم جایز نبود..من هیچ کدومشونو
نمیخوام..این ها هم روزی مامان منو ترک کردن

توی یه حرکت با سرعت شروع کردم به دویدن..شهاب افتاد دنبالم اما من خودمو بین
درخت های

ویلائی قایم کردم و با گم کردن من،رفت سمت ماشینش همونجا نشستم و از ته دل و با
تمام وجود اشک ریختم..خدایا من چکارکنم؟به کی پناه ببرم؟تک و تنها شدم!!!
دلم خیلی پر بود..حتی فکر اینکه بخوام بقیه ی عمرمو بدون مامان عزیزم زندگی کنم
وجودم تیرمیکشید

مامان عزیزم که زندگیش به غروب تبدیل شد الان شب شد..مهتاب جای خورشیدی
مامانمو گرفت

مثل بچه کوچیکا شده بودم که توی بازار شلوغ دست مامانشونو ول کردن و گم شدن و
گوشه ای

تک و تنها با چشم های گریون نشستن تا مامانشون بیاد

**سرمو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم..میون گریه هام مدام تکرار میکردم_من
مامانمو میخوامااااااماااااان این چه مصیبتیه آخه؟**

دلم پر است و چشم هایم بارانی

دیگر چیزی به دلم نمیشیند، اشک هایی که برایت میریزم پایانی ندارد، جایت خالیست..
دیرگاهیست زندگی میکنم اما هر روز بیشتر میشکنم. شانه هایت را میخواهم، به دست
های گرم

که بر سرم میکشیدی نیاز دارم، مهربانی قلبت را می‌خواهم هر گاه دلم برایت تنگ میشود
مجبورم بر سر مزارت بیایم و به جای ب*و*س*ه بر دست های پر

مهرت، سنگ مزارت را بیوسم و با اشک هایم سنگ خانه ابدیت را بشویم بردیوار قلبم
حس دلتنگی و تنهایی حک شده است. چقدر سخت است!...

دیر گاهیست باخود زمزمه میکنم: مادرم روحت شاد و دلت آرام

از درون شکسته ام،،

شاید رفتنت امتحانی بود که من نتوانستم در قبولی آن موفق شوم و برای همین است
حس میکنم صدای غصه هایم را حتی خدا هم نمیشنود

تقدیرم اینگونه رقم خورده و تاکنون این تقدیر را نپذیرفته بودم اما بعد از این باید بگویم رفتن

مادرم تقدیر الهی بود و تنها با این حرف خودم را دلدار می‌دهم..

مدام میگویم بهشت زیر پای مادران است و مادر من تا ابد در کنار پدرم در بهشت است

* * *

با صدای یه نفر سرمو از روی زانو هام برداشتم و بلند شدم صاحب اون خونه بود..

چیزی شده؟ احساس کردم دارید گریه میکنید!

اشک هامو پاک کردم تا دیدم بهتر شه..

با شناخت اون مرد چشم هام گرد شدند.. این بابای سومیتا بود. توی اون پاساژ

انگار اون شناخت منو.. مشخص بود با این چهره و فرم لباسی که من داشتم نباید هم

بشناسه اومد نزدیک تر.. دوباره حرفشو تکرار کرد

سرمو انداختم پایین تا تجمع اشک توی چشمم رو نبینه.. چی میگفتم؟ از یتیم بودنم؟ از بی

کس

بودنم؟ از اینکه نمیدونم کی خونمون رو آتیش زده و نمیتونم هیچ کاری کنم؟ از اینکه

انقدر این دنیا

پسته که مامانم از غصه دق کرد و رفت؟ از اینکه الان نمیدونم باید کجا زندگی

کنم؟ خدایا از

اینکه نمیتونم با کسایی زندگی کنم که با مامانم مثل یه تیکه زباله رفتار کردن؟ از

چی؟ از چی؟

دست هامو روی صورتم پوشوندم و زدم زیر گریه.. با زانو روی زمین نشستم.. دلم
میخواست گریه

کنم تا شاید خالی بشم.. تنها چیزی که میتونست منو از غرق خاطرات مامان بودن نجات
بده همین

گریه بود.. شاید بتونم یه روزی باهاش کنار بیام. اما اون روز مشخص نیست
پدر سومیتا دستشو روی شانم گذاشت و گفت.. چرا حرف نمیزنید؟ اگر کاری از دستم بر
میاد بگید انجام میدم

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. بغض خفه کنندم اجازه صحبت کردن رو نمیداد
پیش روی چشم های متعجب این مرد که حالا مطمئن بودم شناخته، معذب شدم
متعجبانه گفت.. تو همون دختری هستی که دم در مغازه ی عروسک فروشی بود؟
سرمو انداختم پایین.. از این حالت دیگه بر شکش غلبه کردو مطمئن شد
اما چرا داری گریه میکنی؟ انگار این گریه تازگی نداره؟ اصلا چرا لباس بیمارستان تنت
کردی؟

نمیتونستم حرف بزنم.. نمیتونستم بگم از دردم اونم به کسی که نمیشناختم!
اوکی فعلا چیزی نگو.. ولی بنظر میاد این موقع شب بخوای برگردی خونه به هلاکت
رسیدی.. بلندشو بیا داخل.. سومیتا حتما خوشحال میشه بالاخره لب باز کردم.. نه ممنون
.. بیا داخل اگر بهت بد گذشت هر جا خواستی برو

ناخواسته به دنبالش وارد خونه شدم..میدونم کارم خیلی زشت بود اما توی این بی سر
پناهی چکار

میتونستم کنم؟

درسته ترسیده بودم.خیلی هم...

اما انقدر بخت برگشته بودم که اگرم شرافتمو ازم میگرفتن یا چیز دیگه،بازم به بدبختیم
اضاف

نمیشد چون من دقیقا توی قسمت اوج بدبختی بودم مثل قسمت اوج آهنگ های غمگین
که تنو به رعشه میندازه با فریاد های پی در پی

حس و حال نگاه انداختن به خونه رو نداشتم بنابراین همچنان سرپایین پشت سر این
مرد راه افتادم

وارد یه اتاق شدیم..

رو بهم گفت_این اتاق مهمان هست..اینجا شب بمون..سومیتا الان خوابه فردا حتما بهش
اطلاع میدم از اومدنت

با لبخند تلخی گفتم_شرمنده واقعا..از اون ور مادرم که تنها کسی بود که داشتم از پیشم
رفت و از

این طرف هم خونمون آتیش گرفت..هیچ جارو نداشتم.هیچ کسی رو هم

نداشتم..خدا رو شکر که خدا شمارو سر راهم قرار داد..واقعا ممنون با بهت زدگی
گفت_باورم نمیشه..

سرمو انداختم پایین که برای خاتمه دادن به این بحث گفت_بازم خداروشکر که مارو پیدا

کردی..اینجا بمونی سومیتا هم خوشحال میشه..من دیگه برم..راحت استراحت کن..شب خوش

و از اتاق خارج شد..توی اوج درد و غم بازم خداروشکر کردم..خدایا من همیشه نوکر تو

هستم..توی هر بدبختی یه سوپرایز میزاری

میدونم جای شکر نداره گرفتن همه چیزم ازم اما بازم شکر

* * *

صبح با صدای جیغ سومیتا چشم باز کردم..با دیدنم سریع پرید توی بغلم من_سلام

سومیتا_وای خاطره جونم..تویی؟ من_آره منم

به زور بلندم کرد و بردم توی سالن..پدرش پشت میز نشسته بود و داشت صبحانه

میخورد..با دیدنم چشم هاش گرد شد منم تعجب کردم..چرا تعجب کرد؟

نگاهی به تیپم انداخت و گفت_وای دیشب یادم رفت بهت لباس بدم..بیا بیا لباس بهت

بدم

دستی کشیدم به لباسام..این لباسای بیمارستانو دوست دارم من_نمیخوام..همین

خوبه..من باید برم..مرسی بخاطر دیشب

_چرا؟ بشین صبحانتو بخور

برای اینکه از اونجا فرار کنم گفتم_خانوادم نگران میشن...مرسی دیگه سومیتا_خاله نرو
 من_عزیزم باید برم.بازم بهت سر میزنم
 نمیخواستم اینجا باشم!مامانم زیر خاروار خاک شده من باید اینجا خوش بگذرونم؟اصلا
 سرمو انداختم زیر و رفتم سمت در..درو باز کردم کفشمو پوشیدم
 داشتم درو میبستم که با صدای پدر سومیتا ایستادم..حتی اسمشو هم نمیدونستم
 برگشتم سمتش.اومد نزدیک و گفت_بزار ببرمت من_نه خودم میرم
 _خب..این...این شماره منه..هرموقع خواستی سومیتا رو ببینی زنگم بزن سرمو انداختم
 زیر..

با تماس دستش به پوست صورتم مثل برق گرفته ها شدم..سرمو بلند کردم
 دستشو آروم روی گونم کشیدو گفت_دنیا سخته..سعی کن عادت کنی

ناخواسته اشک توی چشم هام حلقه زد
 با صدای داد یه نفر سرمو به شدت چرخوندم
 شهاب بود..داشت با سرعت میدوید طرف ما..خدایا بدبخت شدم
 سریع ازش فاصله گرفتم و با سرعت شروع کردم به دویدن..مهم نبود کجا میرم فقط
 میخواستم دست شهاب بهم نرسه
 شهاب_بهت میگم وایسا!!!!!!حساب تورو هم میرسم مرتیکه ی سگ

سر عتم بیشتر شد..یکراست وارد جنگل شدم..حداقل اینجا پیدام نمیکنه
 از خستگی ایستادم..نگاهی به اطرافم انداختم..نبود نفس عمیقی کشیدم
 با کشیده شدن دستم جیغ بلندی کشیدم..دیگه بدبختم..میکشتم رو به روی هم
 بودیم..خیره به هم..چشم های من لبالب از اشک و ترس و چشم های اون سرخ و
 خشمگین

زیر لب غرید_گفتم مامانت مرده آواره شدی نگو که باید این ور اونور پیدات کنیم
 من_درست صحبت کن..

با پوزخند گفت_نبودی؟ دیگه صبرم لبریز شده بود

داد زدم_بسه دیگه..به تو چه..حداقل اون بود که منو دلداری بده تو فقط میوفتی دنبال من
 تا به

حسابم بررسی..بسه دیگه.دارم کتکای روزگارو میخورم تو دیگه ولم کن

چشم هامو بستم تا مانع ریزش اشک هام بشم با حالت عصبی اشک هامو پاک کردم و رو
 بهش داد زدم_از اینجا برو..آره من میخوام برم توی

بغل همه..اصلا دیگه هیچی واسم اهمیت نداره..بزار هر بلایی که میخواد سرم بیاد..یه ذره
 رحم

داشته باش..توروخدا رحم داشته باش..من دیشب آواره شده بودم اونارو پیدا
 کردم.خسته شدم

روی چمن ها با زانو نشستم و زار زدم..خدایا من از این به بعد چکار کنم؟کجا برم؟

صدای آروم شهاب به گوش رسید_بلندشو ببرمت سرو وضعتو درست کن حرفی نزد
شهاب_خاطره بسه دیگه گریه نکن بلند شو همه منتظر تن دوباره سکوت..سکوت که
نه..چشم هامو بسته بودم و اشک های زجر آورمو با درد از چشم هام خارج میکردم
حالم بدتر شد..غم هام بیشتر شد..بد نبود اما من با محبت شهاب حالم داغون شد شروع
کرد به نوازش موهام
با فرو رفتن توی حس امنیت،اجازه دادم تا کاملاً تخلیه شم شهاب کنار گوشم شروع کرد
به آروم کردنم
شهاب_هیشششش هیشششش خاطره من چی بگم به تو؟؟ میون گریه گفتم_هیچی نگو
شهاب_همیشه کنارت میمونت..قول میدم..بزار مرگ مادرتو جبران کنم گفتم_چرا؟از
سر دلسوزی؟
خیلی آروم جواب داد_نمیدونم..نمیدونم گفتم_قول بده!من هیچکسو دیگه ندارم
دستمونوازش داد و گفت_قول میدم..حالا بلندشو ببریم من_کجا؟
شهاب_میبرمت چند روزی فعلاً توی هتل بمون با هم برمیگردیم شیراز
بدون حرفی با کمکش بلند شدم..دیگه ازش خجالت نمیکشیدم..من کنار این مرد حس
امنیت داشتم

سوار ماشین شدیمو شهاب تازوند به طرف هتل جلوی یه هتل بزرگ نگه داشت..هتلش خیلی قشنگ بود با هم وارد شدیم..

شهاب سریع واسم اتاق گرفت و رفتیم طرف اتاق وقتی رسیدیم، در اتاقو باز کردو گفت_لباس هات که سوختن..میرم چند دست واست میخرم

میارم..حوله تمیز و شسته اونجا گذاشتن برو دوش بگیر تا من پیام

و بدون هیچ حرفی رفت..وارد اتاق شدم..روی تخت دراز کشیدم

واقعا کار درستی دارم میکنم؟نمیدونم.توی این بی کسی شهاب فرشته ی نجات منه

چشم هامو بستم تا حداقل یکم آرام بشم و از حال بی قراری خارج شم

همین که چشم هامو بستم به خواب فرو رفتم..تمام دیشب رو هشیار خوابیدم از ترس

اون مرد ولی الان دیگه ترسی نداشتم

* * *

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود..روی تخت نیم خیز شدم..توی اوج تاریکی چشمم به شهاب

خورد که روی مبل لم داده بود و داشت نوشیدنی میخورد با دیدنم توی همون حال

گفت_بیدار شدی؟ من_ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت_۸_من_ببخشید دست خودم نبود سریع خوابم

برد

جامو لاجرعه سر کشید و بلند شدو چراغ اتاقو روشن کرد به چند تا پلاستیک اشاره کرد و گفت_لباسات..برو دوش بگیر

سر تکون دادم و وارد حمام شدم..آب گرمو باز کردم..زیر دوش ایستادم

من و شهاب توی یه اتاق..اصلا توی ذهنم نمیگنجید یه روزی بخوام تا این حد به شهاب نزدیک شم چه برسه به قولی که داد

با یاد قولش لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست..آره من این مردو دوست دارم اما نه پول و

کاراشو..فقط خودش..وجودش..محبت پناهِیش در عرض نیم ساعت خودمو شستم و لباس هارو توی پلاستیک گذاشتم تا بریزمش دور

رفتم سمت حوله..خداروشکر حولش مناسب بود..تنم کردمش و همین که خواستم برم بیرون با خودم گفتم

خاطره با حوله؟هوففففففف

پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون..نمیشد که بگم لباس بهم بده..باید خودم بردارم..اصلا شاید داخلش یه چیزایی باشه زشته از اون بگیرم!

از اتاق خارج شدم..روی همون مبل همونطوری لم داده بود و ایندفعه داشت سیگار میکشید

با بیرون رفتم،چشم هاش از سر تا نوک پام شروع کرد به گردش کردن

زیر نگاهش داشتم آب میشدم
 نگاهی به خودم انداختم.. کلاه حوله سرم نبود.. گردنمو کاملاً پوشونده بودم و فقط قسمت
 لختی که داشت، بلندی حوله بود که تا زانوم بود من_اومدم لباس بردارم
 سیگارو محکم توی جا سیگاری فشرد و بلند شد و رفت سمت پلاستیک ها
 یکیشو توی دستش گرفت و نزدیکم شد.. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و اون نزدیک
 تر شد باز هم عقب تر رفتم تا به دیوار برخورد کردم.. با ترس و چشم های گرد شده
 بهش خیره شده بودم
 لبخند کمرنگی زدو پلاستیکو جلوم گرفت دست بردم تا بگیرمش که دستشو عقب کشید

اومد نزدیکم.. نزدیک تر شد..
 زیر لب زمزمه کرد.. بهتر شدی؟ نه حرفی زدم نه حرکتی کردم..
 چشم هاشو بست.. اما چشم های من باز بود.. صورتشو نزدیک تر
 کرد.. هنوز چشم هاش بسته بود
 دست خودم نبود اما منم چشم هامو بستم و منتظر از بین رفتن فاصله شدم که بویی به
 مشامم رسید.. این نشون میداد که فاصلش خیلی کمه از این بو متنفر بودم واسه همین با
 دستم کمی به عقب هلش دادم و گفتم_ نوشیدنی خوردی؟
 چشم هاشو باز کرد.. دستی به صورتش کشید و گفت_ واسه چی؟

من_ لطفا فاصله بگیر..نزار حس نا امنی کنم
 سریع پلاستیکو از دستش کشیدم و وارد حمام شدم..قبل از اینکه درو ببندم از لای در
 نگاهش
 کردم..دستشو مشت کرده بود و روی لبش قرار داده بود درو بستم و نفس عمیقی
 کشیدم..به خیر گذشت..دست خودم نبود اما باید اون حرفارو
 میزدم..هرچقدرم دوستش داشته باشم باز نمیتونم در برابر خواسته های اون کوتاه پیام
 لباسو در آوردم..یه شلوار کتون کرم رنگ با تیشرت سبز لجنی..واقعا خوش سلیقه بود
 این مرد.. پوشیدمشون و از حمام خارج شدم
 نبودش..صداش زدم_شهاب؟
 صدایی شنیده نشد..یعنی رفته؟اما من گرسنمه!!!!
 رفتم سمت تلفن و از دفترچه راهنما،شماره گرفتم و سفارش غذا دادم
 ربع ساعت بعد،زرشک پلو واسم آوردند و من بعد از خوردنش،رفتم کنار پنجره
 پرده حریر سفید رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز
 کردم..نسیم ملایمی پوست صورتمو نوازش داد..چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم
 ناخواسته اشک توی چشم هام جوشید..چشم باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم
 خوابم نمیومد..دل‌تنگ بودم..دل‌تنگ مامانم!!دل‌تنگ خنده!!دل‌تنگ دوری از غم!!

زیر لب شعری که وصف حال بود رو زمزمه کردم:

شب آرامی بود

می‌روم در ایوان ، تا بپرسم از خود، زندگی یعنی چه؟! مادرم سینی چایی در دست، گل
لبخندی چید ، هدیه اش داد به من خواهرم ، تکه نانی آورد، آمد آنجا ، لب پاشویه
نشست، به هوای خبر از ماهی ها دست ها کاسه نمود ، چهره ای گرم در آن کاسه
بریخت و به لبخندی تزئینش کرد

هدیه اش داد ، به چشمان پذیرای دلم پدرم دفتر شعری آورد،

تکیه بر پشتی داد ، شعر زیبایی خواند، و مرا برد ، به آرامش زیبای یقین

با خودم می‌گفتم:

زندگی ، راز بزرگی ست که در ما جاری ست زندگی ، فاصله ی آمدن و رفتن ماست رود
دنیا ، جاری ست

زندگی ، آبتنی کردن در این رود است

وقت رفتن ، به همان عریانی ، که به هنگام ورود ، آمده ایم

قصه آمدن و رفتن ما تکراری است عده ای گریه کنان می آیند عده ای ، گرم تلاطم
هایش عده ای بغض به لب ، قصد خروج فرق ما ، مدت این آب تنی است یا که شاید ،
روش غوطه وری

دست ما در کف این رود به دنبال چه می‌گردد ، هیچ!!!

زندگی ، باور تبدیل زمان است در اندیشه عمر زندگی ، جمع طپش های دل است
 زندگی ، وزن نگاهی ست ، که در خاطره ها می ماند زندگی ، بازی نافرجامی است، که تو
 انبوه کنی ، آنچه نمی باید برد و فراموش شود ، آنچه که ره توشه ماست شاید این
 حسرت بیهوده که در دل داری،

شعله ی گرمی امید تو را ، خواهد کشت زندگی ، درک همین اکنون است
 زندگی ، شوق رسیدن به همان فردایی ست ، که نخواهد آمد
 تو ، نه در دیروزی ، و نه در فردایی ظرف امروز ، پر از بودن توست

شاید این خنده که امروز ، دریغش کردی آخرین فرصت همراهی با ، امید است
 زندگی ، بند لطیفی است که بر گردن روح افتاده ست زندگی ، فرصت همراهی تن با روح
 است روح از جنس خدا

و تن ، این مرکب دنیایی از جنس فنا
 زندگی ، یاد غریبی ست که در حافظه ی خاک ، به جا می ماند
 زندگی ، رخصت یک تجربه است تا بدانند همه، تا تولد باقی ست می توان گفت خدا
 امیدش به رها گشتن انسان ، باقی است

زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه ی برگ زندگی ، خاطر دریایی یک قطره ، در آرامش
 رود زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر زندگی ، باور دریاست در اندیشه ی

ماهی ، در تنگ زندگی ، ترجمه ی روشن خاک است ، در آینه ی عشق زندگی ، فهم
 نفهمیدن هاست زندگی ، سهم تو از این دنیا است زندگی ، پنجره ای باز به دنیای وجود تا
 که این پنجره باز است ، جهانی با ماست،

آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست فرصت بازی این پنجره را دریابیم، در
 نبیندیم به نور

در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم پرده از ساحت دل ، برگیریم، رو به این پنجره با
 شوق ، سلامی بکنیم زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است سهم من ، هر چه که هست من
 به اندازه این سهم نمی اندیشم وزن خوشبختی من ، وزن رضایتمندیست

شاید این راز ، همان رمز کنار آمدن و سازش با تقدیر است
 زندگی شاید،

شعر پدرم بود ، که خواند

چای مادر ، که مرا گرم نمود نان خواهر ، که به ماهی ها داد

زندگی شاید آن لبخندی ست ، که دریغش کردیم زندگی ، زمزمه ی پاک حیات است ،
 میان دو سکوت زندگی ، خاطره ی آمدن و رفتن ماست لحظه ی آمدن و رفتن ما ، تنهایی
 ست من دلم می خواهد، قدر این خاطره را ، دریابم

"کیوان شاه‌بداغی"

تنها چیزی که آروم می‌کرد شعر بود..می‌خوام قوی باشم اما نمیتونم! هنوز قدرت کنار
اومدن با این

درد ها رو ندارم چه برسه به اینکه بخوام باهاشون مقابله کنم
تا نیمه های صبح کنار پنجره بودم، که بالاخره رفتم و به زور خوابیدم

* * *

(از زبان شهاب)
در اتاقو باز کردم و کلا از هتل خارج شدم..باز من با دیدن این دختر کنترلمو از دست
دادم

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم من..چیه؟
_سلام آقا..اون مرده بود از طرف مینا خانم، من..خب
_اعتراف کردن که دستور مینا خانمه..گفتن اگر که اینکارو نکنه مادر بزرگشو میکشن
من..اوکی..بین فقط حواست باشه یه وقت به گوش مینا نرسه که این پسر همه چیو رو
کرده _چشم آقا..فقط یه چیز من..چی
_پدرتون همش میگن برم در مورد دختری که جدیداً اطرافتونه تحقیق کنم..شما میگید
چکار کنم؟

من..بابام غلط کرده با تو..به تو چه آخه؟ بشین سر جات بگو شهاب فهمیده بهم گیر داد
_ب..باشه آقا

گوشیو قطع کردم..این باز داره توی کارای من دخالت میکنه

روندم به طرف خونه

وقتی وارد شدم شادی و بابا سر میز شام بودن..رفتم و کنارشون نشستم

شادی_داداش حال خاطره چگونه؟ من_حالش خوبه شادی_کجاست الان؟

با اخم گفتم_شامتو بخور سرشو پایین انداخت و حرفی نزد

بابا_به به آقا پسر ما بهش میخوره ایندفعه همه چی جدی باشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم_واسه همین که آدم میفرستی راجبش تحقیق کن؟

با خنده گفت_زدی تو خال..بد نیست یکم پیرسیم ببینیم این خانم کین؟

از لحن حرف زدنش بدم اومدم..با اخم نگاه کوتاهی بهش انداختم و توی کاسه چند تا

ملاقه سوپ ریختم و مشغول شدم

* * *

نگاهی به خودم انداختم..نباید در مقابل این دختر سست بشم..باید بفهمه شهاب منصوری

کیه!

شلوار لی به همراه لباس آستین بلند مشکی و کفش و ساعت چرم قهوه ای پوشیدم و از

خونه زدم بیرون

صبح چند بار به مسعود زنگ زدم اما جواب نداد..نگراناش بودم ولی خب میدونستم

اتفاقی واسش نمیوفته

جلوی در ورودی هتل، ماشینو پارک کردم و وارد شدم به اتاق که رسیدم تقه ای به در
زدم صدای خاطره به گوش رسید_کیه؟

من_باز کن

درو باز کرد.با دیدنم سرشو انداخت پایین و سلام کرد

وارد اتاق شدم..همونطور ایستاده رو بهش گفتم_امروز میرم کارارو میکنم فردا بر
میگردیم

شیراز..خانوادتو فرستادم رفتن شیراز..وقتی رسیدیم تو هم برمیگردی پیش خانوادت
خاطره_اما م..

میون حرفش پریدم و با اخم رو بهش غریدم_میخوای تا آخر عمرت توی هتل بمونی؟
حرفی نزد..

من_درو رو کسی باز نکن..زنکت میزنم میگم که وسالتو جمع کنی..یه ساک هم واست
خریدم خاطره_ممنون بابت همه چی من_برمیگردی پیش مامان بزرگت؟

خاطره_نمیدونم..اصلا نمیتونم پیششون بمونم..نمیتونم از این شهر خارج شم

من_همه یه روز عزیزشونو از دست میدن..اگر بخوای بشینی همش زانوی غم بغل کنی و
ضعیف

باشی زندگیت روی هواست..باید قوی باشی تا بتونی از وقتت استفاده کنی..مادرت هم
خوش حال میشه

بعد از مکث کوتاهی گفتم_من دیگه میرم..فعلا و از در خارج شدم..

توی ماشین زنگ زدم به یکی از نوچه های بابا من_به بابام بگو ما فردا صبح حرکت میکنیم به طرف شیراز..بهش بگو سه تا بلیط آماده کنه اگر خودشم میاد چهارتا

_چشم

گوشیو قطع کردم..تاعصر در گیر کارای استفانامه از بیمارستان و گرفتن حقوق و واگذاری پرونده ها به دکترای دیگه و.... بودم

عصر خسته برگشتم خونه..بابا بلیط گرفته بود و گفت خودشم میاد

منتظر رو به رو شدن با خاطره بود اما من اونو توی دیدش قرار نیدم..فکرمیکنه من عاشق اون دخترم میخواد فضولی کنه توی کارام

به خاطره زنگ زدم و گفتم که آماده بشه برای صبح ساعت ۹

اونم گفت میخواد بره خداحافظی با مامانش و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرشم تا ببرمش

با همون لباس های صبح،راه افتادم سمت هتل..پایین

ایستادم و به گوشی خاطره تک زدم

پنج دقیقه ای گذشت که بالاخره رضایت داد و اومد پایین وقتی سوار ماشین شد رو بهم گفت_سلام..ببخشید دیر کردم

سرتکون دادم و بدون انداختن نگاهی بهش راه افتادم..توی چراغ قرمز ایستادم

سرچرخوندم و بهش نگاهی انداختم..یه پلاستیک دستش بود
 تپش هم، یه شلوار کرم رنگ، با مانتوی تا زانوی مشکی و شال مشکی
 اینارو من واسش گرفته بودم..لوازم آرایش هم نداشت واسه همین آرایشی روی
 صورتش نبود چراغ سبز شد و راه افتادم سمت قبرستون
 وقتی رسیدیم،خاطره سریع رفت سمت قبر مامانش..روی زانو نشست و سرشو گذاشت
 روی
 سنگ قبر و شروع کرد به گریه کردن..میون گریه هاش با مامانش صحبت میکرد که من
 اصلا نمیفهمیدم چی میگه!
 خم شدم و فاتحه ای فرستادم..خاطره هنوز هم توی همون حالت بود
 با بی حالی روی نیمکت اونجا نشستم و چشم هامو بستم..قبر مادر همیشه نزدیکم بود اما
 هیچوقت جرات نکردم برم و بهش سر بزدم..برم که چی
 بشه؟گریه کنم؟باهاش درد و دل
 کنم؟منی که تا حالا از دردم به هیچکس نگفتم!!اگر مامان من به فاتحه نیاز داره از
 همینجا
 میفرستم..اون و بابا مارو ترک کردن..ما سه تا نه محبت پدر و نه مادر و حس کردیم
 دستامو مشت کردم تا از این فکرای لعنتی بیرون بیام!!زندگی من از بی محبتی و بی
 بندوباری توی چند تا چیز خلاصه
 شده!کار!خواب!الکل!سیگار!دعوا!خلوت!و گاهی اوقات هم خوش گذرونی با

دختر!..همین..عشق واسم معنایی نداره اما این دختر معصوم رو به روم ضد کارهای منه و برعکس منه..نسبت بهش کشش کمی دارم ولی نمیتونم اجازه بدم وارد زندگی من بشه بهش نگاهی انداختم..همونطور که بی صدا اشک میریخت، با گلاب سنگ قبر و شستشو میداد..گل برگ های رزی بیرون آورد و روی قبر پاشید با خشم رو بهش گفتم_اینارو از کجا آوردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت_عصری رفتم خریدم..با همون پولی که گذاشته بودی

خم شدو سنگ قبرو بوسید و بلند شد

راه افتاد و گفت_بریم

بلندشدم و پشت سرش راه افتادم..وقتی سوار ماشین شدیم، با حالت سر به زیری

گفت_مرسی

بدون دادن جوابی به حرفش گفتم_بریم یه جا شام بخوریم حدود ربع ساعت بعد جلوی

یه رستوران معمولی نگه داشتم

پیاده شدیم و به سمت داخل حرکت کردیم

گارسونی اومد سمتمون و مارو به سمت میز دونفره ای راهنمایی کرد

وقتی نشستیم رو بهمون گفت_چی میل دارید؟ من_دو تا پیتزا

_مخصوص؟ من_مخصوص

رفت و سریع دو تا پیتزا به همراه دو تا بطری کوچیک نوشابه آورد

توی سکوت شام خورده شد.. دوباره همون گارسون اومد و میزو تمیز کرد و گفت_قهوه
ام بیارم؟ من_دو تا بیار

خاطره سریع گفت_من چیزی نمیخورم مرسی

من_یکی بیار و رفت.. رو به خاطره گفتم_چیز دیگه ای نمیخوای؟ به چشم هام خیره
شد و گفت_نه

محو چشم های درشتش شدم.. این چشم ها لبریز از غم بود.. غم بی مادری.. شاید واسه
دل اون

خیلی سخت بود اما واسه دل بی رحم من این چیزا چندان اهمیتی نداشت

با اومدن گارسون چشم ازش گرفتم.. گارسون فنجان قهوه رو روی میز گذاشت و
همزمان وقتی

که داشت لیوان آب رو هم میذاشت، چشمش به خاطره بود از حواس پرتیش لیوان به
فنجون برخورد کرد و قهوه و آب، هردو خالی شدن روی لباس من با خشم داد زدم_داری
چه غلطی میکنی؟ با دستپاچگی عقب رفت و گفت_بب.. خشید آقا

بلندشدم، یقشو گرفتم و گفتم_به کی زل زدی؟ اومدی اینجا کار کنی یا چشم به این و اون
بدوزی و قهوه خالی کنی روی من؟ با ترس گفت_من عذر میخوام

چندتا گارسون دیگه اومدن سمتمون و سعی داشتن جدامون کنن اما دلم میخواست
جمجمه شو خورد کنم

با برخورد دست خاطره به دستم، ناخواسته دستام شل شدن و اون یارو از دستم سریع در رفت خاطره_تورو خدا بیا بریم

دستشو پس زدم و از توی جیبم، تراولی در آوردم و روی میز گذاشتم و از اونجا خارج شدم

کنار رستوران یه پارک خیلی کوچیک یا بهتر بگم جای سرسبزی برای نشستن وجود داشت. به اون سمت حرکت کردم و خاطره هم پشت سرم اومد

روی نیمکتی نشستم.. اعصابم از لباسم خورد نبود. از هرز رفتن چشم های اون مرتیکه خورد

بود. دست خودم نبود اما دلم نخواست به این دختر خیره شه خاطره کنارم نشست و رو بهم با نگرانی گفت_خوبی؟ جوابشو ندادم.. همین که سر برگردوندم آنا رو دیدم که از دور بهم خیره شده بود.. تعجب کردم.. این اینجا چکار میکرد؟!

رومو کردم سمت خاطره_خاطره_داری چکار میکنی؟ من_هیسس فقط تکنون نخور اونم بی حرکت موند.. از این فرصتی که میخواستم شر آنا کم شه استفاده کردم و چشم هامو بستم و موهای خاطره رو که حالا شالش از سرش افتاده بود رو بوییدم.. بوی شامپوش، لطافت موهاش بینیم رو نوازش میداد

شاید بو کردنم بخاطر این بود که میخواستم کمی از همه چی دور شم.. همیشه سیگار بود

که باعث میشد از حال و هوای خودم دور شم اما حالا...

کمی که گذشت از خودم جداش کردم..لبخند روی لبش بود..خندم گرفت..برای اینکه از دیدش

پنهون بمونه،دستی روی صورتم کشیدم و سریع لبخندمو قورت دادم

نگاهی به جایی که آنا تا چند دقیقه پیش ایستاده بود انداختم..رفته بود..نفس راحتی کشیدم

* * *

(از زبان خاطره)

بالاخره رسیدیم شیراز..باورم نمیشد تا این حد از مامانم دور باشم..هوای اینجا منو یاد مامانم مینداخت..یاد زجرهایش،عشقش،مرگ عشقش،کودکیش،خانوادش و همه چیزش...

شادی با پدرش رفتن خونه و من به همراه شهاب حرکت کردیم سمت جایی..نمیدونستم داره کجا میره

با ماشین شهاب بودیم..اونجا ماشینشو فروخت و انگار اینجا یکی دیگه داشت..این ماشینش

پرادوی مشکی رنگ بود..ازش پرسیدم که چرا اینجا فراری نداره گفت این ماشینو چون واسش

خیلی زحمت کشیده دوست داره
 با توقف ماشین رشته افکارم از هم گسست.. به محیط اطرافم دقیق شدم
 اینجا که خونه ی مامانمه!!
 تا اومدم از شهاب پرسرم، گفت _ پیاده شو
 بدون حرفی پیاده شدم.. رفتم سمت در خونه.. دو تا عاشق این خونه هردوشون
 رفتن.. رفتن و منو یتیم کردن
 با صدای یه زن برگشتم عقب.. هردو مامان بزرگم بودن سمیرا جون با گریه اومد سمتم و
 محکم توی بغل گرفتم میون حق حق گریش نالید _ خدا منو بکشه.. پسرم رفت حالا هم
 زنش.. خدایا این چه
 مصیبتیه.. خورشید خوشگل و خانمم رفت.. این چه عشقی بود که همه رو به بخت سیاه
 نشوند.. نفرین به روزی که پانته آ رو میفرستادم طرف پسرکم
 گریه من هم شدت گرفته بود من _ دلم برای مامانم خیلی تنگ شده
 _ چی بگم؟! اچی بگم مادر؟! کاش حداقل حلالم میکرد که هر روزم جهنم نباشه
 من _ حق مامانم نبود این زندگی..
 _ حق هیچکس نبود
 یکم که گذشت از بغل مامان بزرگ بیرون اومدم و بعد از اینکه اون یکی مامان بزرگمو
 هم دلداری دادم هر چند که حال خودم از اونا بدتره..

مامان مامانم نابود شده بود.. داشت دق میکرد.. از اینکه ۱۵ سال بی خبر از دخترش دور بود حالا هم برای دیدارش باید با جسدش ملاقات میکرد مامان بیچاره ی من که زندگیش هیچ خوشی نداشت

رفتم سمت شهاب

من.. نمیدونم تشکر کنم یا نه فقط..

پرید میون حرفم و گفت.. من دیگه باید برم با تعجب گفتم.. داری میری؟ کجا؟

شهاب.. تو پیش مادر بزرگات میمونی منم میرم

ملتسمانه گفتم.. شهاب منو تنها نزار.. همه توی مرگ مامانم مقصر بودن من چطور با اونا

زندگی کنم

دستم گرفت و گفت.. بهت سر میزنم.. نمیتونی پیش من باشی.. دلم نمیخواد با بابام زیر

یه سقف

باشی و دست مینا هم بهت برسه.. این روزا درگیرم.. درگیر مینا، بیمارستان و کارای دیگه

سرمو انداختم زیر و گفتم.. باشه مرسی بابت همه چی شهاب.. من دیگه رفتم.. فعلا

و سوار ماشینش شد و رفت.. دست کردم توی کیفم و چند تا کلیدی که توی گاو صندوق

بود رو در آوردم

روبه مامان بزرگ گفتم.. من میخوام اینجا بمونم سمیرا جون نگاهی به کلیدای دستم

انداخت و گفت.. اینا چین؟

من_نمیدونم..توی گاوصندوق مامانم بود وزیر و روشن کردم
 سمیراجون با تعجب گفت_اینکه کلید ویلاست با تعجب گفتم_ویلا؟چه ویلایی؟
 سمیراجون_نگو که نمیدونی؟این ویلای مامان بابات توی شماله
 با تعجب گفتم_یعنی ۸سال من اونجا بودم ومامان حرفی از ویلا نزد؟
 سمیراجون_ول کن دیگه مادر..بزار بینم کلید خونه رو میشناسم..اینه اش اینه

من_مرسی
 سمیراجون_قربونت بشم آرام..ببخشید خاطره ی من..منم مثل تو بخاطر یاد آریا اونجام
 دوست
 داشتم پیام پیشت ولی نمیتونم..کاش میشد تو بیای اونجا ولی خب حق داری..هرروز سعی
 میکنم

بهت سر بزnm..تو تنها کس منی..منو یادت نره مادر
 با لبخند گفتم_منم فقط شماهارو دارم
 لبخندی زدو ازمون خدا حافظی کرد..سوار ماشینی که راننده ی شخصی داشت،شد و رفت
 روبه مامان بزرگ گفتم_تو میای؟ مامان بزرگ_ازم دلگیری؟ سرمو انداختم زیر و چیزی
 نگفتم..

مامان بزرگ_قربونت برم..خدا منو مرگ بده که دخترم بی مادر رفت..بزار واسه تو
 مادری کنم تا روح دردونم شاد بشه

من_آره بیاید..منم بدون وجود مامان نمیتونم دووم بیارم..شما بیاید هرچند من در همه
حال مامانمو میخوام

سرمو با گریه بوسید و با هم وارد خونه شدیم..هنوزم اونجا خاک خورده و نامنظم بود

* * *

سه روز گذشت..

مامان بزرگ بعضی از وسایل های لازمش رو آورد تا باهم زندگی کنیم..لباس های مامانو
هم آورد واسه من

توی این سه روز با کمک سمیرا جون و بقیه،خونه رو مثل روز اولش تمیز کردیم..خوبیش
این بود

که زیاد یادم به مامانم نمیوفتاد و کمتر عذاب میکشیدم..اما تا فرصت تنهایی پیش میومد
کلی زار

میزدم به نبود و غم مامانم

اصلا از شهاب خبری نداشتم..نه زنگ زد و نه اومد

همه رفته بودن..سینی چای رو جلوی مامان بزرگ گذاشتم و رفتم بالا..اتاق کوچیکی های
من

دست نخورده باقی مونده بود و من توی اتاق مامان و بابام میموندم و واسه مامان بزرگ
هم اتاق مهمانو درست کردیم

هر شب و هر دقیقه با یاد مامان و بابام وجودم به تلخکامی میوفتاد.. خیلی سخت بود
از تعلق دادن کلمه ی یتیم به خودم جگرم خون میشد.. واقعا یتیم بودم؟ هیچوقت فکرشو
نمیکردم

یه روز اینجور شه.. توی این بی کسی من قصد دارم به خوشی چنگ بزنم اما انگار این
بدبختی که

هست که روی من چنبره زده.. خستم از این همه اتفاقات شوم
خدایا امشب مهمانم باش به صرف یک فنجان قهوه.. وقتش رسیده که طعم دنیایت را
بچشی

اون مامانی که آرزوش دیدن خوشبختی من بود، حالا باید از شر این دنیا خلاص شه؟
هرچند به گفته ی خاله نگین راحت شده بود.. ۱۵ سال رو با زجر گذروند و حالا رسید به
بابام.. خوشحال بودم از عشق دوبارشون اما ناراحتیم این بود چرا بدون وجود من؟ چرا من
باید تنها و دلتنگ بمونم؟

روی تخت دراز کشیده بودم و بی صدا آروم اشک میریختم و با صدای آهنگی که از
گوشیم پخش میشد، آروم لب خوانی میکردم:
یه عمره از تو با خودم دروغ میگم تویی که خیلی آرومم ترجیح میدی صد بار گفتم بی تو
میمیرم رفتی من باورم میشه بگو که نشیدی آخر یه روزی پای تو از دست میرم
میمیرم و یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی دلتنگتم
حضور تو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست با التماس من اگه هم چیزی میگی حرفای تو اون
چیزی که باید بگی نیست تکست آهنگ دلتنگی بابک جهانبخش جز خنده هایی که ازم
دریغ کردی این زندگی هیچ چیزی جز عذابی نداره دلتنگ نیستیو نمیدونی چه سخته یه
خاطره تو جمع اشکتو دراره آخر یه روزی پای تو از دست میرم میمیرم یکهبارم منو
ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی دلتنگیه من
با همیشه فرق داره ترس من از نبودنت تغییر کرده با اینکه یک عمر میگذره که نیستی
اما هر شب جای خالیت میگه که دیر کرده

(دلتنگی)بابک جهانبخش

با صدای باز شدن در اتاق، آهنگ رو قطع کردم و همونطور که سرم روی بالش بود، چشم
به مامان بزرگ که صورتش خیس از اشک بود دوختم اومد کنارم نشست و گفت_قربون
چشات برم..چه بلایی سرمون اومد

سرمو توی بالشی که متعلق به مامانم بود فشردم و با گریه ناله زدم_مامان من گنااهش
چی

بود؟ مگه مظلوم تر از اونم هست؟ این همه مقصر تو زندگیش باید اون تاوان همه چیو بده؟

هق هق گریه ی ماما بزرگ بلند شد.. نتونست ایم بار غم من رو با خودش حلیم کنه و طاقت نیاورد و سریع از اتاق خارج شد
دلم خون خون بود.. واسم سخت بود با این درد جدید که مثل همه چیز دنیا که جدید هستند و کار

کردن باهاشون سخت تر، کنار پیام.. انگار تحمل این درد هم خیلی سخته.. خیلی باصدای زنگ گوشیم سر بلند کردم.. بهار بود.. چقدر دلم واسش تنگ شده بود من.. جانم بهار با گریه گفت.. بی شعووووو چطور تونستی منو توی بدبختی و بی کسی بزاری بری؟ خاطره بدون تو دق میکنم

با گریه گفتم.. بهار اونجا یه آواره شده بودم.. شهاب آوردم پیش خانوادم.. من.... من نمیتونم از

مامانم دور باشم.. میام و به هردوتون سر میزنم بهار.. قربون شکل ماهت بشم.. شهاب بهت سر نزده؟ من.. ازش خبری ندارم

بهار.. پسره ی عوضی.. آوردت که از شرت راحت شه با بغض گفتم.. اون گفت تا ابد کنارم میمونه اما زد زیرش بهار.. واقعا؟ پسره ی عوضی.. واسش دارم من.. بهار واسم یکی از شعرهای اون کتابو میخونی؟ بدون گفتن کلمه ای شروع کرد به خوندن:

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می‌گیریم مرا تنها گذار

ای چشم تبار سرگردان!

مرا با رنج بودن تنها گذار مگذار خواب وجودم را پر پر کنم مگذار از بالش تاریک تنهایی

سر بردارم و به دامن بی‌تار و پود رویاها بیاویزم سپیدی‌های فریب

روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته او را بگو تپش جهنمی مست!

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام نوشیده ام که پیوسته بی‌آرامم جهنم

سرگردان!

مرا تنها گذار با گریه گفتم_بازم بگو

اون هم با گریه جواب داد_خاطره تورو خدا..خودتو عذاب نده

دستم روی چشمم گذاشتم و همونطور که با انگشتم به

چشمم فشار می‌اوردم تا از هجوم یکباره و

زیاد اشک جلوگیری کنم، نالیدم_بهار خیلی سخته..هرچی بگم کم گفتم..زندگیم با وجود

اون رنگ

میگرفت..نمیتونم یه لحظه هم به خودم تلقین کنم که اون واقعا دیگه نیست..احساس

میکنم دارم

خفه میشم..اینکه اون نیست نمیزاره حتی من نفس بکشم..نمیتونم حالمو توصیف کنم
فقط بدون

خیلی خراب و داغونم..وقتی مامانم جوابمو نداد دنیا ایستاد..همه ی جهان واسم توقف
کردن و فقط

تنها چیزی که مدام در حال گردش بود حرف من بود..اون لحظه فقط میگفتم خدایا
خودت رحم کن دیگه گریه امون بیشتر حرف زدن رو نداد

بهار_برو..بعد زنگت میزنم..یکم گریه کن آروم شی و گوشیه قطع کرد..سرمو توی بالش
زانو هام گذاشتم و به شدت اشک ریختم..دلم خون بود..شاید

بدترین درد مرگ مادر باشه..از خدا میخوام که این بلا سرهیچکس نیاد..حتی درد من از
درد مامان هم بیشتره..خیلی بیشتر

بلندشدم و با حال زارم از اتاق خارج شدم..در اتاق مامان بزرگ بسته بود و صدای گریش
توی راهرو پخش شده بود..

وارد اتاق دوران بچگیم شدم..هنوز دست نخورده رفتم سمت اسباب بازی ها..پشت میز
کوچکم نشستم و دومینو هارو روی هم چیدم..انقدر چیدم و

چیدم که تا بالای سرم رسید..داشتم با گریه نگاهش میکردم که خراب شد و همش
ریخت..با

ریختن ناگهانش و خارج شدن از حال و هوام خیلی ترسیدم و به شدت جیغ کشیدم..دست هامو روی گوشم گذاشتم و با گریه داد و فریاد میکردم..در اتاق باز شدو مامان بزرگ وارد شد..اومد منو

توی آغوشش گرفت و شروع کرد به آروم کردنم..آروم تر شده بودم با کمکش رفتیم توی حیاط تا هوا بخورم..روی تاب آهنی که حالا با تکون خوردنش صدای قیژ

قیژش سکوت حیاط رو میکشت،نشستم..اونم کنارم نشست..سرمو روی شونش گذاشتم و محو

شنیدن صدای قیژ قیژ تاب شدم..این صدا بدون باور بهم آرامش میداد..انگار داد و فریاد هاش با

من هماهنگ بود..دستمو روی میله ی رنگ پریده و سرد تاب گذاشتم و از خنک بودنش،انگشت

هامو دور میله حلقه کردم تا کمی از این التهاب درونم که نه تنها درونم را بلکه وجودم را به آتش میکشید،کاسته شود

صدای زنگ در به گوش رسید

سرمو از روی شونه ی مامان بزرگ برداشتم و اون هم رفت و درو بازکرد

وقتی درو بازکرد شهاب وارد شد..تعجب کردم..حتما کار بهاره

بعد از سلام و احوال‌پرسی از مامان بزرگ اومد سمتم و کنارم روی تاب نشست.. مامان بزرگ ما

رو تنها گذاشت و به جایگاه همیشگی‌اش آشپزخانه پناه برد شهاب_خاطره.. چرا انقدر خودتو زجر میدی؟ سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم_توهم مثل مامانم.. هردوتون گفتید همیشه پیشم هستید شهاب_درگیر کارای آتیش سوزی بودم من_کی بود؟ شهاب_اینارو ول کن.. میخوای ببرمت بگردی شاید بهتر شدی؟ من_نه..

سکوت کردم..

بعد از کمی مکث زجرآور با صدای آرام و زجرآوری زمزمه کردم_من این صدارو رو دوست دارم..

با تعجب گفت_صدای چی؟

به صدای قیژ قیژ تاب اشاره کردم و گفتم_اینو دستی روی صورتش کشید و گفت_صبر کن الان میام و رفت

به تاب نگاه کردم و گفتم_توهم ناراحتی؟ داری گریه میکنی؟ ببین گریه اینطوری نیست.. باید جیغ

بزنی.. باید خودتو خالی کنی.. یا شایدم.. باید سکرت کنی جوشش اشک توی چشم هامو حس کردم.. دستامو روی چشمم فشردم و به خودم نهیب

زدم.. گریه نکن.. نکن.. احمق سست گریه نکن.. اما نمیشد.. پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم که بلکه حالم کمی بهتر شد

بعد از چند دقیقه با شال و شنلی برگشت..دورم انداخت و دستمو گرفت کشید و خونه خارج شدیم و سوار ماشینم کرد

بدون حرفی شروع به حرکت کرد..سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و چشم هامو بستم..صدای

ماشین ها و مردم گوشم رو نوازش میداد..چقدر مردم شاد بودن!

بعد از چند دقیقه با توقف ماشین،چشم هامو به آرومی باز کردم

همه جا خاکی بود..هیچ خونه یا مغازه ای نبود این اطراف..

من_اینجا واسه چی اومدیم؟

شهاب_مگه پر نیستی؟خودتو خالی کن..گریه کن..از دردت بگو..کسی هم نیست

با لبخند تلخی گفتم_انقدر عذابم و ضخمم زیاده که بلد نیستم توصیفش کنم..فقط میتونم بگم،

با صدای آرومی زمزمه کردم_خیلی سخته

آب دهنشو به سختی قورت داد که باعث شد سیب گلوش بالا و پایین بره..سپس بعد از

کشیدن نفس عمیقی گفت_هنوزم منو مقصر میدونی؟ چشم به رو به رو ختم و

گفتم_نه..خودمو که چرا از موقعیت استفاده نکردم..مامانم رفت..چه دردی بدتر از اینه

شهاب_اعصاب منم داره خورد میشه..یکم قوی باش..به اندازه کافی گریه کردی..وقتشه

که به

خودت بیای و برای ادامه زندگیت بجنگی..وقتت میره و بقیه چیزا رو هم از دست میدی
 حرفی نزدم..به حرفش فکر کردم..دیگه چی داشتم که از دست بدم؟
 شهاب دست برد و ضبطو روشن کرد..آهنگ غمناک بی کلامی پخش شد..سرمو به پشتی
 صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم شهاب..بیا اینجا
 فهمیدم منظورشو..لحنش زیبا بود و من درک کردم این آغوش پر امنیت رو..چشم بسته
 خودمو
 توی آغوشش جا دادم..موهامو نوازش میکرد و من حس زیبای الان رو چاشنی حس درد
 آورم قرار
 دادم..کمی که گذشت چشم هامو باز کردم..بههم خیره شده بود..من هم بهش خیره
 شدم..به چشم
 های یخ زده ی آبی رنگش..چشم هایی که جدیداً واسم جذابیت زیادی داشتن..این مرد
 عوض شده بود
 زمزمه کردم..هنوزم سرقولت هستی؟
 _تا ابد
 صورتم نا خواسته کمی بهش نزدیک تر شد..
 نگاه اون هم رنگ دیگه ای گرفت..سرشو به آرومی نزدیک کرد..با نزدیک شدن
 صورتش به صورتم،پلک هام آروم روی هم قرار گرفتن
 بالاخره این فاصله از بین رفت..گرمای عشق توی قلبم شعله ور شد..

بی حرکت فقط توی اون موقعیت مونده بودیم.. عاشق این مردم.. سعی داشتم، ضربان قلبشو هم چک کنم که با ضربان عادی اما با لرزشی مواجه شدم

دوست داشتم زمان تا ابد همینطور بمونه و من بتونم این حس آرامش و شیرین رو به تکاتک سلول های بدنم تزریق کنم

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم_شهاب من عاشقتم.. فقط تویی که آرومم میکنی.. فقط تویی که با

وجودت درد هامو فراموش میکنم

با چشم های بسته زمزمه کرد_زندگیمو تغییر دادی.. با وجود تو دارم میبازم به غرورم.. شاید این دل من باشه که باخته ی تو هست

محکم به آغوشم فشردمش.. اون هم همینطور.. انقدر دوستش داشتم که قدرت علاقم نمیتونست

جلوی خجالتی و هرچیز دیگه ای رو برای ابراز علاقم بگیره.. دوست داشتم بدونه که من چقدر

دوستش دارم.. هرچند با گفتن آخرین حرفش وجودم با عسلی شیرین مخلوط شد و من غرق شیرینی این عسل شدم

با صدای زنگ گوشیش با چهرهی درهم فرورفته ازم جدا شد

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با اخم جواب داد.. بله

...._

__ببند اون وامونده رو که دستم بهت رسید دندوناتو توی دهنهت خورد میکنم

....__

__برام مهم نیست هیچ کدوم از حرفات

....__

__اگر حرفات تموم شد میخوام قطع کنم

....__

__خدافظ

و گوشیهو قطع کرد..صدای دختر از پشت تلفن میومد..بی شک که مینا بود

انقدر اعصابش خورد بود که بدون حرفی ماشینو روشن کرد و با سرعت روند سمت خونه

من..چت شده؟

جوابی نداد که گفتم..مینا بود؟

شهاب..خاطره لطفا حالم خراب شد بخاطر این نکبت حرفی نزدم..جلوی خونه نگه

داشت..بدون حرفی پیاده شدم و رفتم سمت خونه

ماشینش به حرکت در اومد و رفت

بغض به گلوم چنگ زد..این احمق حالیش نیست که بعد از اولین لحظه ی عاشقانه مون

نباید

اینجور رفتار کنه؟ مینا کدوم احمقیه که باید همه ی زهرهاش به سرمن بخوره و منو از پا

در بیاره!

* * *

یک هفته گذشت..توی این یک هفته نه شهابو دیدم نه حتی زنگی بهم زد..دلم ارزش پر
پر بود رفت و آمد خونوادگیمون زیاد شده بود..جوری که دایی ماهان هم واقعا مثل یه
دایی رفتار

میکرد..همه بو برده بودن از وجود شهاب اما چیزی
نمیگفتن فقط میومدن تا باعث شن من از خونه بیرون نرم

حال من هم چندان تغییری نکرده بود و همچنان به مهمان همیشگی‌ش، غم لبخندی
تحویل میداد

چون حس کرده که دست و پنجه نرم کردن او را قدرتمند میسازد
داشتم تلوزیون نگاه میکردم که خاله مهسا اومد کنارم نشست و گفت_خوبی خاله جون؟
با لبخند گفتم_مرسی

خاله مهسا_خاله میگفت که با اون پسره شهاب...
پریدم وسط حرفش و گفتم_خاله بخدا هیچی بین ما نیست خاله مهسا_اما من اینو از
چشمات نمیخونم

نفس عمیقی کشید که ادامه داد_از وقتی که ضربه خوردم یاد گرفتم که واقع بین
باشم..میدونی

خاله، من همیشه توی سکوت نشسته بودم تا سپهر بیاد ستم و من هیچ کاری
نمیکردم..توی

چشم های سپهر هیچی نمیدیدم فقط رویای خودمو میدیدم اما توی چشم های اون هیچ
چیزی جز مامانت نبود

من یاد گرفتم که دست روی دست گذاشتن هیچ فایده ای نداره..باید بجنگی..من اگر
میبجنگیدم

شاید وضعم با الان فرق داشت..به عنوان یه مادر بهت توصیه میکنم که اگر واقعا اون
پسرو

میخواهی براش بجنگی..چون عشقو درک میکنم، بهت میگم و گرنه میتونستم منعت کنم
ازاین راه

هممون عزا داریم..بدترین درد دنیا به سرمون اومد..هنوزم باورم نمیشه اما باید سعی
کنیم توی

ادامه ی مسیر به خودمون بیایم تا دیگه اتفاقی نیوفته چشم هامو بستم تا جلوی ریزش
اشک هامو بگیرم..صدای پای خاله که نشون میداد رفته، به گوش

رسید..من هنوز عزا دارم..هنوز داغ دلم خوب نشده..آخه چطور؟

یاد حرف اون زن فالگیر افتادم..زنی که گفت یکی از چیزهای با ارزشتو از دست
میدی..کاش اون

موقع می‌مردم ولی حرفشو باور می‌کردم.. چرا توجهی نشون ندادم؟ چرا همش اون چیز با
ارزشو شهاب میدیدم؟!

چند ساعتی گذشت و خاله به همراه دوتا پسرش، سپهر و سهند رفتن خونه.
تصمیمو گرفتم.. حق باخالست.. هرچقدر هم ناراحت باشم، باید واسه شهاب
بجنگم! مخصوصا که یکی مثل مینا الان سر راهمه

بلند شدم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم..
به مامان بزرگ گفتم که می‌خوام برم پیش شهاب و باکمال رضایت تحسینم کرد
رفتم سمت کمد لباسی مامانم..

چشمم خورد به یه پلاستیک.. بازش کردم.. یه مانتوی قهوه ای که قسمت سینه‌ش تنگ بود
و تا سر زانو به صورت چین چین گشاد تر میشد.. یه شلوار تنگ کرم هم بود.. با شال کرم
رنگ و کفش

پاشنه بلند بند بندی قهوه ای چرم و کیف دستی چرم قهوه ای
واقعا ست زیبایی بود.. شروع کردم به پوشیدن لباس آرایشم هم خط چشم با مداد و
ریمل بود که چشم هامو خیلی زیباتر نشون داده بود مخصوصا که
ست لباس تضاد خوبی رو با موهای قهوه ای رنگم و چشم های عسلی قهوه ایم ایجاد
کرده بود

یه رژ کرم هم زدم و بعد از برداشتن گوشیم و یکم پول از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

مامان بزرگ تا منو دید چشم هاشو واسه لحظه ای بست..ترسیدم..هجوم بردم سمتش و گفتم_مامان بزرگ خوبی؟

چشم هاشو باز کرد و گفت_برو عقب مادر تا خوب بینمت رفتم عقب تر و مامان بزرگ با چشم هاش براندازم کرد و من همچنان با چشم های متحیر بهش خیره شده بودم

مامان بزرگ دست هاشو روی صورتش کشید و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن..دلم ریش ریش شد..چی شد یه دفعه؟

رفتم سمتش و گفتم_مامان بزرگ داری میترسونیم..چرا گریه میکنی؟

همونطور که گریه میکرد گفت_اولین ق..قرار مامانت با بابات،مامانت این تیپو زد..دقیقا آرایشش

هم اینطوری بود..آخ بمیرم واسه دخترکم..خدایا کاش دق مرگ میشدم ولی این بالاها رو به چشم نمیدیدم..کپی مادرت شدی

سرمو انداختم زیر..مامان خوشگلم کاش دلم هم به پاکی و زیبایی تو بود..کاش مثل تو کسایی رو داشتم که با تمام وجود دوستم داشته باشن

مامان بزرگ گونمو بوسید و گفت_بخش خاطره ی مامان..برو مادر..برو تا دیرت نشه

لبخندی زدم و با بدرقه ی مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

دیروز یه سر به ماشین بابا زدم..هنوز دست نخورده بود..کاش میشد رانندگی یاد بگیرم
و سوارش بشم

آدرس خونه رو از شادی قبلا گرفته بودم واسه همین با تاکسی رفتم اونجا

بعد از ربع ساعت که رسیدم،کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

خونه ی خیلی بزرگی بود..حتی از اون ویلای رشت هم بزرگتر

زنگ درو فشردم..صدای شادی به گوش رسید_کیه؟ من_منم شادی؟ شادی_وای خاطره
تویی؟

من_آره..درو بازکردو وارد شدم..با دیدن منظره ی پیش روم دهنم باز موند..حیات خیلی
بزرگی بود

وسط حیات حوض خیلی بزرگی بود و لبه های حوض گلدون های زیبایی گذاشته بودن

دور تا دور حیات هم پر بود از درخت..نگاهی به عمارت انداختم

نمای عمارت قهوه ای رنگ بود..ازپله ها بالا رفتم که همون موقع شادی درو باز کرد و
پرید توی بغلم

شادی_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت من_منم همینطور..تو به من سر نمیزنی

شادی_آدرستو نداشتم..بیا داخل

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم_شهاب خونست؟ خندیدو گفت_آره..بیا داخل

با لبخند وارد شدم..نمای داخل خیلی زیبا بود

نمای داخل خونه کاملاً طلایی رنگ بود.. حتی سرامیک‌های کف خونه
 خونه از درازا طول بیشتری داشت.. همین که وارد میشدی، پیش روت یه ست مبل طلایی
 رنگ بود با میز وسط.. کمی که جلوتر میرفتی پله‌هایی میخوره به طبقه‌ی بالا.. از همین جا
 هم طبقه‌ی بالا که مثل یه تراس مشخص بود، به چشم میخورد
 پشت پله‌ها، پله‌ای بود که به سمت پایین راه میخورد که مطمئن بودم آشپزخونست
 شادی.. ببخشید امروز چون جمعست خدمتکارا رفتن مرخصی
 من.. این چه حرفیه.. بابات هم خونست؟
 شادی.. نه اون بعضی از جمعه‌ها هم میره شرکت با صدای تاق تاق کفش پاشنه بلندی، سر
 چرخوندم سمت صدا
 مینا بود.. داشت با عشوه و ناز از پله‌ها پایین میومد.. این اینجا چکار میکرد؟ هنوز توی
 زندگی شهابه؟
 شادی آروم رو بهم گفت.. خاطره بخدا...
 با صدای مینا حرفش نا تموم موند
 مینا.. به به خانم مزاحم.. از این ورا
 حرفی نزدم که ادامه داد.. کم بلا سرت اومد بس نبود دختره‌ی یتیم بدبخت آواره خونم
 به جوش اومده بود غریدم.. خفه شو
 شادی.. مینا تورو خدا ولش کن مینا داد زد.. خفه شو تو

همون موقع شهاب هم از پله ها پایین اومد داد زد_چه خبره؟

مینا_این دختره ی عوضی بازم اومده اینجا

شهاب تا چشمش به من افتاد،روی پله ها ایستاد..چقدر دلم براش تنگ شده بود

مینا_شهاب مگه بهش نگفتی گمشه؟ شهاب فریاد کشید_مینا خفه شو..

مینا اومد جلوم ایستاد و گفت_فرستادم تربیتت کنن بس نبود؟

به عقب هلش دادم و داد زدم_چرا انقدر بدی؟من با تو چکار کردم؟

از شدت عصبانیت به سمتم هجوم آورد که باعث شدم چند قدم به عقب بردارم

شهاب دستشو گرفت و غرید_مینا بسه

مینا دستشو پس زد و گفت_شهاب بهت نگفت؟ همونطور که نگاهم به شهاب بود

گفتم_چیو؟ مینا با پوزخند گفت_تو..

شهاب داد زد_مینا بهت میگم بسه دیگه..

و یکی خوابوند توی گوشش

مینا برگشت سمت من..با نفرت چشم تو چشم گفت_اون خرابه ای که توی رشت

آتیش گرفت

کار من بود..چی فکر کردی؟شهاب مال منه..به توی یتیم اجازه نمیدم ازم بگیریش..اگر

پاتو از گلیمت دراز تر کنی بازم این کارو میکنم

دنیا رو سرم خراب شد.. باورم نمیشد.. اون چطور تونست منو بدبخت کنه؟ چطور تونست
منو از

مامانم دور کنه؟ چطور تونست یادگاری مامانمو ازم بگیره؟ با نفرت و جیغ رو بهش
گفتم_ازت متنفرم! تو یه پستی! چطور میتونی تا این حد کثیف باشی؟ اون خونه رو مامانم با
جون و دل بدست آورد.. اون روز بخاطر تو من داشتم از ترس میمردم.. چطور میتونی تا
این حد پست باشی؟

شهاب بی حرکت ایستاده بود و به من خیره شده بود.. شادی هم همینطور
مینا رو محکم به عقب هل دادم و گفتم_خدا ازت نگذره

مینا_گمشو.. بدتر شو هم به سرت میارم.. واسه شهاب هم دارم که داره نابودم میکنه..
روی زمین زانو زدم.. باورم نمیشد.. چکارا اون خونه داشت؟ داره جسم نحیف مامان منو توی
گور میلرزونه

مینا_خوشحالم که داری عذاب میکشی.. خوشحالم که مادرت مرد.. چون لیاقت نداری
حرف هاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو میرفت همین که سرمو بلند کردم، چشمم
به چاقویی که روی میز بود افتاد.. من اینو میکشم!! واسم مهم

نیست که چی بشه! اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که سرمو هم قطع میکردن خونم در
نمیومد.. تا حالا توی عمرم انقدر احساس حماقت نکرده بودم چاقو رو برداشتم و بلند
شدم

نگاه هر سه شون به چاقوی توی دستم که حالا واسه مینا تیزش کرده بودم افتاد
 شهاب_خاطره بزارش کنار اینو
 مینا_کم بدبختی میخوای بدبخت تر هم بشی؟
 تنم از شدت عصبانیت میلرزید..قدمی به سمتش برداشتم و گفتم_ازت متنفرم
 شادی از ترس داشت گریه میکرد و التماس..شهاب هم سعی داشت چاقو رو ازم بگیره
 اما من چاقو رو محکم گرفته بودم
 مینا_برو بدبخت..جراتشو نداری
 چشم هامو بستم و جیغ زدم_خفه شو و بس_دیگه
 چاقو رو با تمام وجودم توی شکمش فرو بردم..شادی با شدت جیغ کشید و شهاب با
 فریاد هجوم برد سمت مینا
 دستام میلرزیدن..چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم
 شهاب رو بهم فریاد زد_چکار کردی؟
 ورفت سمت مینا..مینا داشت جون میداد و خون ازش سرازیر میشد و کف خونه رو به
 شستن میداد

شهاب_مینا تحمل کن

مینا رو بهم گفت_حا..حاضر..م بم..یرم ولی تو...ولی تو به شهاب نرسی

چشم هاشو بست و باز کرد.. روبه شهاب گفت.. هر.. کار کردم واس.. سه تو بوده و چشم هاشو ایندفعه کاملاً بست

با بسته شدن چشم هاش داد شهاب و شادی بلند شد..

شهاب.. شادی زنگ بزن به آورژانس.. زووود شادی با دست های لرزانش سریع رفت بالا پاهام سست شدن و روی زمین روی زانو نشستم.. چاقوی خونی همچنان دستم بود.. خدایا من

چکار کردم؟ کشتمش؟ مینا خدا لعنتت کنه.. منو به چه کارایی وا داشتی!

اشک هام تند تند شروع کردن به شستن گونه هام!! من قاتل شدم!! من اومدم که همه چیو درست کنم ولی چی شد؟

صدای آژیر پلیس و آمبولانس به گوش میرسید.. شادی در خونه رو باز کرد و با برانکارد مینا رو سریع بردن..

یکی از پلیس ها تا منو دید رو بهم گفت.. تو بهش چاقو زدی؟

با گریه رو بهش گفتم.. اون منو بدبخت کرد.. به من گفت یتیم.. خونمونو آتیش زد.. مجبورم کرد مرد به بقیه ی پلیس ها گفت.. ببریدش با التماس رو به شهاب گفتم.. شهاب منو ببخش

شهاب روی مبل نشسته بود و سرشو بین دست هاش گرفته بود

همونطور که گریه میکردم سوار ماشین پلیس کردم و بردنم.. شادی تقلاً میکرد که ولم کنن اما فایده ای نداشت

توی ماشین بین دوتا مامور نشسته بودم..نگاهم به دستای خونیم که حالا چاقو ازشون
 رها شده

بود افتاد..همونطور که دست هام بسته بود،دست هامو روی صورتم گذاشتم و آروم و بی
 صدا شروع کردم به گریه کردن

این چه دردی؟!مگه از منم بدبخت تر هست؟!آه مامانم بیا ببین که چقدر تنها و بدبختم..
 با توقف ماشین،سرمو بلند کردم..رو به روی کلانتری بودیم دو تا مامور زنی که من
 بینشون محاصره بودم،منو به سمت داخل کشیدن

وارد اتاق بزرگی که متعلق به سرهنگ کل بود،شدیم _قربان آوردیمشون

سرهنگ چشم هاشو ریز کرد و اشاره کرد که منو بشونن نشستم روی صندلی بینشون و
 با چشم های اشکی بهش خیره شدم

پرونده ای رو باز کرد و گفت_واست پرونده تشکیل داره میشه..خب بگو ببینم تو به اون
 دختر چاقو زدی؟

لب هام به هم چسبیده بودن..نمیتونستم هیچ حرفی بزنم..گفتن کاری که کردم اظهار
 پشیمونی

ازش و حتی انکار کردنش هم واسم سخت بود..تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام
 بدم،دست

هامو حصار صورتم قرار دادم و شروع کردم به گریه کردن

ـخب پس نمی‌خوای حرف بزنی..فعلاً ببریدش توی سلول تا موقع دادگاه شواهد جمع شه
و

وضعیت بیمار و موقعیت جرم رو بررسی کنیم با التماس گفتمـتورو خدا منو اونجا
نبرید..اون..اون..

سرمو انداختم پایین و چشم هامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم
از موقعیت استفاده کردن و منو بردن..هرچی گریه و زاری کردم بی فایده بود..خدایا
بین من چقدر تنهام..حتی کسی نیست که بیاد و ازم دفاع کنه
قبل از اینکه منو وارد سلول کنن رو بهشون گفتمـتوروخدا به خانوادم خبر بدید
ـخبر داده میشه

و منو به داخل اتاق فرستادن و رفتن..یه اتاق خیلی بزرگ بود..نگاهی به داخل انداختم..پر
از زن هایی بود که ایستاده چشم به من دوخته بودند سرمو انداختم پایین و گفتمـسلام
خانم های سن بالا جوابمو با مهربونی دادند و صدای پیچ پیچ های در گوشی بقیه به گوش
رسید ـبیا دخترم این تخت واسه تو
همونطور سر به زیر رفتم طرف تخت..نزدیک های تخت بودم که صدای یه نفر که داشت
به نفر

کناریش چیزی میگفت،به گوش رسید

_دختر این سنی معلوم نیست چکار کرده افتاده زندان..خدا آخر و عاقبت بچه های
امروز یو خودش به خبر کنه

دست هامو مشت کردم و بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتم روی تخت
نشستم..همونطور که

دست های مشت شدم روی زانو هام بود،چشم به دستم دوختم تا از نگاه های تاسف بار و
دلسوزانه این خانم ها دور بمونم

با نشستن کسی کنارم سرمو بالا گرفتم..به خانم نسبتا سن بالایی که حالا کنارم نشسته
بود و با لبخند بهم چشم دوخته بود،نگاه کردم

_سلام دخترم..سکینه هستم..خودتو معرفی نمیکنی؟ نمیدونم چرا اما با اظهار آشنایی
کردنش،بغضم گرفت.این حرف جز اینکه من باید اینجا بمونم،چیزی رو بهم الهام نکرد
چونم از بغض سنگینم میلرزید..سرمو به جهت مخالف چرخوندم تا چشم های مملو از
اشکم رو نبینم

با بالا رفتن تشک تخت،فهمیدم که رفت..با رفتنش،روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو
بستم..دوست داشتم همش خواب باشم تا اصلا حضورمو توی این محیط نفرت انگیز،حس
نکنم..اونقدر به خواب یا حتی مرگ احتیاج داشتم که رد خون خشک شده ی روی دستمم
واسم

مهم نبود..بزار باشه تا یادم بمونه که چکار کردم..

* * *

یک روز از اومدنم به اینجا میگذره..توی این یک روز نه با کسی حرف زدم و نه لب به غذا

زدم..کلی اصرارم کردن که غذا بخورم اما من نمیخواستم..داشتم از تنهایی دق میکردم..از اینکه هیچ کس به من بیچاره و یتیم رحم نکرد بیاد بهم سر بزنه و حداقل سرزنشم کنه..حتی شهاب هم بهم سر نزد

دوست نداشتم جلوی اینا گریه کنم واسه همین ترجیح می دادم توی دستشویی خودمو خالی

کنم..شیر آب سرد رو باز کردم و مشتی ازش روی صورتم خالی کردم..همونطور که قطره های خنک

آب از صورتم چکه میکرد،اشک هام هم همراهشون به پایین لغزش میکردن
خدا رو شکر آب سرد باعث شد بغضم کم کم از بین بره..به صورتم بار دیگری آب پاشیدم و از دستشویی خارج شدم

داشتم سمت تختم میرفتم که صدای یکی از زن ها باعث شد سر جام توقف کنم
بدون اینکه نگاهش کنم،گوش هامو تیز کردم تا ببینم چی میگه

_آهای دختر..اومدی اینجا غمبرک نگیر..همه اینجا مثل تو خلافاکارن اگر خودتو میخوای بگیری

بگو سلولتو عوض کنن.. برو سلول خود گیران.. ما این چیزا حالیمون نیست.. توهم موندنی هستی.. از

فردا مثل بقیه ظرف میشوری و چایی دم میکنی.. حالا هم به جای استراحت برو یه قاشق بیار

چاییمو هم بزnm.. وقت برای استراحت زیاده.. بدو که چاییم یخ کرد

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. هضم این همه حرف واسم سخت بود.. با بغض رو بهش گفتم.. من نه خلافا کارم نه قاتل.. به زودی از اینجا میرم

بدون توجه به حرفم به سینک ظرفشویی اشاره کرد و گفت.. اونجاست قاشق.. جاشونو زود یاد میگیری

با بی توجهیش، سلول هام بیشتر به هم فشرده شدن.. دوست داشتم بخاطر این حرفش، به دیوار

سخت چنگ بزnm و همچنان فریاد بزnm و خودمو یکباره خلاص کنم

با قدم های محکم رفتم سمت ظرفشویی و یه قاشق چای

خوری برداشتم و گذاشتم روی میز جلوش

لب باز کرد تا تیکه بیرونه، که خوشبختانه در باز شد و یکی از نگهبانای زن گفت.. ارجمند.. خاطره ارجمند کیه؟

با ترس و دلهره شدیدی که به وجودم چنگ زده بودم گفتم.. م.. منم

رو بهم با سردی گفت_ ملاقات داری..زود این چادر و سرت کن و بیا
چادر مشکی رنگی رو که بوی مکان آرامش دهنده رو میداد رو ازش گرفتم و
سر کردم..دست هامو بستن و منو به سمت جایگاه ملاقات بردن
استرس گرفته بودم..یعنی شهابه؟ خوشحال بودم که اومد ملاقاتم
اما با وارد شدنم، و دیدن چشم های گریون مامان بزرگ و بهار تمام غصه هام جون تازه
ای گرفتن..دستم باز کردن..هجوم بردم سمت تلفن..دوست داشتم این شیشه بینمون
نبود تا از وجودشون آرامش بگیرم
اشک هام شروع کردن به باریدن..تلفنو برداشتم و روی گوشم گذاشتم..مامان بزرگ هم
همینطور
با بغض و صدای لرزونم شروع کردم به حرف زدن _ما...مامان بزرگ
با شنیدن صدام، بغضش شکست..بهار هم پشت سرش گریه میکرد و من هم از این طرف
بدتر
با گریه گفت_قربونت برم دختر کم..چی به سرت اومد؟ تو که رفتی همه چیزو درست کنی
آخه چی شد؟ بگو...بگو که دروغ میگن و همش تهمته
با گریه گفتم_مامان بزرگ..اون بهم گفت یتیم..از مرگ مامانم خوشحال بود..نتونستم
تحمل کنم..زیر بار حرفاش له شدم
مامان بزرگ_مار نیش بزنه زبونه نحشو..قربونت برم..نمیزاشتن بیایم بینیمت..میگفتن
یکشنبه

ها روز ملاقاته ولی مادر..سعیمو میکنم آزادت کنم..شده باشه التماسش میکنم آزادت
کنن

من_نه تورو خدا خودتو کوچیک نکن..حاضرم عذاب بکشم ولی کوچیک اون نشیم

مامان بزرگ_قربون دلت برم من

برای پرسیدن سوالم مردد بودم..دوست نداشتم سوالمو بپرسم و دنیارو با دستای خودم
روی سرم خراب کنم

مامان بزرگ_چته مادر تو فکری؟

با پرسیدن سوالش،بالاخره پا روی تردیدم گذاشتم و سوالمو با هراس نسبتا زیادی
پرسیدم

من_اون...حا...حالش چطوره؟ز..زندست؟ مامان بزرگ چشم هاشوبست و گفت_آره
خداروشکر..همش دارم گرم و بزرگی خداروشکر میکنم..زندست..هیچیش نیست مادر
فقط باید چند روزی توی بیمارستان بمونه..شکایت هم کرده

و دست بردار نیست..چند بار بهار دوستت رفت التماسش کرد اما میگفت که باید تاوانشو
پس بدی

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و با فشار به چشمم سعی کردم جلوی ریزش این اشک
رگبار رو بگیرم

با صدای نگهبان که اطلاع اتمام وقت رو میداد وحشت زده سرمو بلند کردم

من_مامان بزرگ نه..من دق میکنم..تورو خدا نرید مامان بزرگ با گریه گفت_خیر نبینه
اون دختر..مادر واست یه ساک لباس گرم آوردم..پپوش به خودت برس..یه کیسه پر هم
خوراکی های مقوی آوردم..تورو به خاک مادرت به خودت برس تا ما بدون اینکه ناراحت
تو باشیم التماس اون دختر کنیم تا شکایتشو پس بگیره

همونطور که با هر دم و بازدمم،صدای فین فینم بلند میشد گفتم_باشه قول میدم
نگهبان دیگه صداش در اومده بود..اومد سمتمو وادارم کرد بلند شم..برای مامان بزرگ
دست

تکون دادم و برای بهار هم ب*و*س*ه کوتاهی به کف دستم نشوندم و براش فوت
کردم که اون هم جوابمو با تکرار همین حرکت داد

دستمو بستن و بعد از مرتب کردن چادرم به سلولم برگشتم و با صدای قفل شدن
در،فهمیدم که به همون جهنم دره برگشتم

دوباره همه ی اون نگاه ها به سمتم کشیده شد زیر این نگاه های نفرت انگیز عذاب
میکشیدم با صدای اون زن رشته افکارم از هم گسست

_یه چایی دم کن تا یکم دیگه که وقت هواخوریه سر حال باشیم

بدون حرفی رفتم سمت گازو زیر کترو روشن کردم..کنارش ایستادم تا به جوش بیاد
وقتی که به جوش اومد،چایی دم کردم و رفتم گذاشتم جلوش و برگشتم سر جام

کمی که گذشت اعلام هواخوری کردن.. همه از خدا خواسته بیرون رفتن اما واسه منی که همه جای

این زندان خفقان آور خفه کننده بود، حیاط فرقی در حال ایجاد نمیکرد
پشت سرشون وارد حیاط شدم..

بعضی ها یه توپ گرفتن دستشون و شروع کردن به والیبال بازی!

بعضی های دیگه ام رفتن کنار شیر آب و شروع کردن به شستن لباس!

انگار فقط هواخوری این سلول بود من هم گوشه ای روی نیمکتی چنباتمه زدم و بهشون
چشم دوختم.. واقعا واسشون فرقی نداشت که افتادن توی این هولوف دونی؟

به دقایقی نگذشت که توپی محکم به سرم برخورد کرد و در پی اون صدای آخ من

بلندشد.. همونطور که سرمو مالش میدادم با خشم بهش خیره شدم.. میدونستم از سر

عمده

_وای ببخشید خب برو اون طرف تر بشین

سکوت حکم فرما شدم.. در افتادن باهاش کار اشتباهیه دوباره صداش بلندشد.. خب دختر

یه چیزی بگو بفهمم لال نیستی.. آدم کشتی افتادی اینجا حالا هم فاز غم گرفتی؟

دیگه هرچی تحملش کردم بس بود.. این توهینات فجیهش بیش از حد بهم فشار وارد

میکرد

با متمم توانم فریاد زدم.. بسه دیگه چکار من داری تو؟ اصلا من به تو حرفی زدم که

دشمنیتو

شروع کردی؟ ولم کن به کارت برس! خستم کردی با توهینات
با این تغییر رفتارم به یقین میشد فهمید که نطقش کور شد.. فکر کرده کیه اگر واقعا از
چشم اون
من قاتلم پس اونم قاتله و هرکاری از دست هردومون برمیاد.. چرا من فقط باید از اون
بترسم
سکینه اومد کنارم و اون هم بدون حرفی مشغول ادامه بازیش شد. البته ناگفته نمونه که به
زور جلوی دهنشو گرفتن

سکینه_ولش کن اون با همه همین طوریه
با بغضی که به گلوم چنگ زده بود گفتم_هنوز واسم سخته خودمو با محیط اینجا وقف
بدم، باید راه
چاره برای فرار از زیر حرف ها و کارای اونم پیدا کنم؟ سکینه_یکی مثل ماها باکاری که
انجام دادیم میدونستیم پامون به اینجا باز میشه واسه همین
سعی کردیم راحت باهاش کنار بیایم.. اما تو چرا؟ دوست نداشتم خودشو توی کارهام
دخیل کنه واسه همین سکوت رو جایز دونستم
با سکوتم متوجه شد که دوست ندارم تعریف کنم واسه همین خودش به حرف اومد_دوتا
پسر

دانشجو دارم..توی این دنیا این دوتا از هرچیزی واسم با ارزش ترن..هرکار بخوام بکنم
حرف اول

حرف این دوتاست..پدرشون مرد خیلی پستی بود..مثل یه مار زهرشو همیشه روی ما
خالی

میکرد..پسر هام بزرگ شده بودن و سعی میکردن احترام پدرشونو نگه دارن..اما اون
دست بردار

نبود..خلاصه واست بگم انقدر اذیت پسران میکرد و حتی نمیزاشت زن بگیرن و همچنین
همیشه

در حال کتک زدن من بود تا اینکه یه روز بعد از ۳۰ سال ازدواج باهاش،کم
آوردم..تحملم تموم

شد و قصد جانشو کردم..راستش پشیمون نیستم..چون،این کار جبران حماقتای موقع
جواب بله

دادن بهشه..هنوزم یادش که میوفتم جگرم خنک میشه با کنجکاوای برگشتم سمتش و
گفتم..چکار کردین مگه؟ به نقطه ای دور دست خیره شدو زمزمه کرد..یه روز که داشت
باهام دعوا میکرد کنترلمو از دست

دادم و با چاقو چند بار توی شکمش فروکردم..تمام دق و دلیمو روش خالی
کردم..نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شده..برام

۳۰ سال بریدن..به اندازه ای که زن

اون احمق بودم.. الان ۴ سال هست اینجام.. ازش طلاق گرفتم.. بچه‌ام خدا رو شکر زن گرفتن و

رفتن سرخونه زندگیشون.. خدا رو شکر میکنم بازم حتی اگر به صلاح اونا بوده این کار.. بچه‌ام

خوشبخت باشن من ۳۰ سال دیگه ام اینجا میمونم..

حرف هاش رعشه به تنم انداخت.. دیگه.. دیگه نفهمیدم چی میگه فقط یه جمله از حرفش مدام

توی کل ذهنم تکرار میشد "نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شد.. برام ۳۰ سال بریدن"

ناخواسته تنم شروع کرد به لرزیدن.. سکینه با وحشت برگشت سمتم.. دستاشو دور شونه ام گذاشت و گفت.. چت شد مادر؟ چرا میلرزی؟ بدون توجه به نگرانی هاش با عجز گفتم.. من نمیخوام

۳۰ سال اینجا باشم.. نمیخوام فلج بشه

سکینه با ترس و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود رو بهم گفت.. چی میگي؟ آروم باش دختر داری مترسونیم

این داد و بیدادش باعث شد همه بیان سمتمون

هر لحظه لرزه تنم شدت می‌گرفت.. به وضوح نشستن عرق سرد رو روی بدنم حس می‌کردم.. چشم

هامو بستم و با همون حال لرزون اجازه دادم اشک هام گونه هامو به شستن بگیرن.. بی وقفه گریه می‌کردم و داد می‌زدم.. من نمی‌خوااااا! به کی بگم از تنهاییم؟! از بی کسیم؟! از دل‌تنگیم؟! از

بدبختیم؟! دیگه چقدر سختی بکشم.. دیگه بسمه حالت قبل از تشنج بهم دست داده بود.. دوباره این حال و روز لعنتی.. بدنم به سمت چپم کج شد و

از روی نیمکت پرت شدم زمین و بدنم شروع کرد به لرزیدن.. صدای جیغ و داد سکینه و صدا زدن های بقیه به گوش رسید و تاریکی مطلق...

* * *

پلک هام لرزیدن و چشم هامو به آرومی باز کردم.. سرم به شدن تیر میکشید.. بدنم سرد سرد بود

با دید تارم به اطرافم دقیق شدم.. در همون حین صدای آشنایی گوش هامو نوازش داد.. چقدر این

صدا رو دوست داشتم.. با شنیدن صدای دلگرم کنندش چشم هامو بستم و اشک هام دوباره راه خودشونو باز کردن

دست گرمی روی موهام نشست

به آرومی چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشک به شخص رو به روم چشم
دو ختم.. دوست

نداشتم حالا که دیدم بهتر شده بود چشم ازش بگیرم.. دل‌تنگ این چشم های سرد دریایی
بودم شهاب_خوبی؟

فقط همین یه حرف کافی بود تا همه ی درد و غصه هام به وجودم چنگ بزنن

با عجز رو بهش گفتم_شهاب تورو خدا منو از اینجا ببر..

شهاب_مینا دست بردار نیست..رو دنده چپ افتاده و میگه حقت بیشتر از ایناست

حرفی نزدم و فقط چشم هامو بستم شهاب_گریه نکن

چشم باز کردم و گفتم_دادگاه کی هست؟

شهاب_اومدم همینو بهت بگم که دیدم حالت بد شده و بخاطر اینکه دکتر تم گذاشتن
پیام تو..

بعد از کمی مکث ادامه داد_دادگاه فرداست..واست وکیل گرفتم..نیومد پیشتم چون لازم
نیست

چیزو بهش بگی..من همه چیزو بهش گفتم و سپردم که خودش حرف بزنه.همه کارا
دست اونه و قول داد که همه چیزو ردیف کنه

به سختی روی تخت نشستم و رو بهش گفتم_واسم ۳۰ سال میبرن مگه نه؟

شهاب_چی میگی تو؟ فقط یه خراش توی ناحیه ی داخل شکمش بوده. قطع نخایی
 نبوده.. خیالت تخت.. تا ببینیم فردا چی میشه

خداکنه.. خدایا خودت به جوونیم و بی کسیم رحم کن.. سرمو به دیوار سرد و کثیف پشت
 سرم تکیه دادم و با تمام وجودم گریه کردم

شهاب توی یه حرکت منو کشوند توی آغوشش و شروع کرد به نوازش موهام.. مامورا
 پیشمون بودن اما جز این آغوش هیچی واسم مهم نبود شهاب کنار گوشم به آرومی
 زمزمه کرد_خاطره بس کن.. بزار کارمونو کنیم.. با این کارات هر لحظه بیشتر میرم
 سمت راه فرار برات من_چرا زودتر نیومدی بهم سر بزنی؟ شهاب_گفتم که درگیر
 کارای تو بودم

صدای خشن مامور بلند شد_لطفا واسم دردرس درست نکنید.. بیاید برید دیگه

شهاب ازم جدا شد و صاف سر جاش ایستاد.. دستی به لباسش کشید و رو بهم گفت_من
 دیگه باید

برم.. فردا زانوی غم بغل نگیر.. امیدوار باش.. هرچیزی ازت خواستن بگو.. راستشو بگو و
 بگو که اون لحظه توی جلد خودت نبودی تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم
 بدون حرفی رفت سمت در.. لحظه آخر نگاهی عمیق بهم انداخت و رفت...

* * *

بالاخره روز شومی که منتظرش بودم رسید..مرتب چادر مقنعه سرم کردن و با چند تا
 مامور زن و مرد راهی دادگاه شدیم..دلشوره وجودمو در بر
 گرفته..نمیدونم قراره چی به سرم بیاد..خدایا فقط به خودت توکل میکنم
 با توقف ماشین،نفس توی سینه حبس کردم
 دستامو گرفتن و با هم وارد دادگاه شدیم..بعد از کارای ابتدایی وارد سالنی که قرار بود
 حکم رو اونجا اقدام کنن بردنم
 با اولین قدمی که به داخل اون سالن گذاشتم سنگینی صدها نگاه رو روی خودم حس
 کردم..سرمو به آرومی بلند کردم..همه بودن
 مامان بزرگ،سمیراجون،بابابزرگ،بهار و شوهرش،خاله مهسا و شوهرش،دایی مازیار و
 خاله
 سپیده،شهاب وشادی و بابای شهاب و مردی که مطمئنم پدر مینا هست
 با شرم نگاهمو زیر انداختم..بخاطر کاری که انجام داده بودم از همه خجالت
 میکشیدم..دوست
 داشتم بمیرم ولی هیچکسو توی این شرایط قرار ندنم..
 بردنم اون طرف سالن و کنار مردی روی صندلی نشوندنم..کنار وکیلی که شهاب برام
 گرفته
 بود..مامان بزرگ دیروز موقع ملاقات گفت که جلوی مینا نگیم شهاب واسم وکیل گرفته

نگاهی به رو به روم انداختم..مینا هم کنار وکیلش نشسته بود..داشت با نفرت نگاهم میکرد..چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم
همین که سر چرخوندم چشمم توی دو جفت چشم های آبی رنگی قفل شد..چشم هایی که به

وضوح میتونم بگم برای اولین بار طوفانی نبودن بلکه سرشار از آرامش بودن

چشم هاشو به معنی همه چیز خوب پیش میره روی هم فشردم..همین یه حرف کافی بود تا آرامش وجودمو در بر بگیره

با صدای قاضی با استرس سربر گزیدم و به لبش چشم دوختم تا ببینم چی در انتظارمه
قاضی پرونده ای رو باز کرد و گفت_امروز

(..)/۹/۶/۲۷ هست..روز دادگاه خانم خاطره ارجمند به شکایت خانم مینا مظفری..به دلیل چاقو کشی به صورت عمد..طبق شواهد مورد بررسی،مجرم هیچ

اثری از بیماری روانی یا جنون یا حتی مصرف نوشیدنی های الکلی دار یا مواد مخدری،موقع جرم

نداشته است..ضرباتی که به مضموم خورده،در ناحیه ی شکمی بوده و هیچ نقص عضوی هم وجود نداشته

سر بلند کرد و گفت_مضموم یا مجرم حرفی برای گفتن ندارن؟

تنها کاری که اون لحظه میتونستم انجام بدم سکوت

بود..سرمو انداختم پایین و به دست های یخ
 زدم چشم دوختم..سکوت رگباری اونجا رو فرا گرفته بود که بالاخره وکیل من به حرف
 اومد
 _جناب قاضی...
 بعد از نیم ساعت سر کله زدن هر دو وکیل و قاضی و صحبت های شاهد ها،بالاخره موقع
 اعلام حکم فرا رسید
 قاضی شی چکش مانندش رو روی میز کوبید و گفت_اعلام حکم
 همه بلند شدیم و ایستادیم..از استرس دست و پاهام میلرزیدن..تنم یخ کرده بود..وجودم
 سرشار از ترس و دلهره بود
 قاضی_طبق شواهد بدست آمده و شکایت مضموم و جرمی که در تاریخ..... اتفاق
 افتاد،طبق ماده
 ی ۶۱۴قانون مجازات،مجرم به مدت ۷ماه و به مبلغ یک میلیون تومان جریمه،حبس
 زندان خواهد بود
 با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد ..۷ماه..با اینکه منتظر ۳۰سال بودم اما حالا که
 فکرشو
 میکنم میبینم ۷ماه هم زیاده..چشم هام پر از اشک شد..صدای شاکی مامان بزرگ و بقیه
 بلند

شد.. غوغایی شده بود.. قاضی به همراه دادستان و بقیه محل رو ترک کردن و مامور ها
اومدن دست

منو گرفتن و راهی شدن.. مامان بزرگ و بقیه با جیغ و داد دنبالم راه میومدن که چند تا
مامور دیگه سد راهشون شدن

وقتی قاضی اعلام حکم کرد مینا گلایگی کرد که چرا انقدر کم؟؟؟!

چشم هامو بستم و اجازه ی جاری شدن سیل اشک هام رو دادم.. این چه بدبختیه آخه

* * *

دو هفته از بودنم توی این چهار دیواری میگذره.. گذشت هر لحظه واسم قد سال
هست.. بعضی

موقع ها دیگه کم میارم اما به خودم نهیب میزنم که من باید قوی باشم.. درسته من باید
قوی باشم

و گرنه بازیچه ی دست این روزگار نامرد میشم

با سکینه صمیمی شدم.. توی این شرایط بد حداقل بودن اون کنارم جای شکر داره

اون زن نفرت انگیز که حالا فهمیدم اسمش زینب هست، بیشتر از قبل سر به سرم
میداره.. یعنی در کل بگم آزارم میده

مامان بزرگ و سمیرا جون زیاد بهم سر میزنن.. اما..

تنها چیزی که دلگیرم میکنه ندیدن شهابه!

بعد از دادگاه دیگه ندیدمش! به سکینه در موردش گفته
 بودم! با اون درد و دل نکنم با کی کنم؟
 با صدای اعلام وقت برای صرف نهار از فکروخیال کوچ کردم و به خودم اومدم.. با سکینه
 بلند شدیمو راهی شدیم
 غذای اینجا چیزی نبود جز مقدار خیلی کمی برنج با خورش قیمه توی یه ظرف یکبار
 مصرف کوچک
 به صورت صف پشت سرهم میرفتیم جلو تا نهارمونو بگیریم.. بازم کاجی بهتر از هیچی!
 سکینه اون طرف تر منتظرم بود تا باهم بریم توی حیاط نهارمونو بخوریم.. با لبخند رفتم
 سمتش
 هنوز چند قدمی طی نکرده بودم که زینب یکدفعه و به طور ناگهانی پاشو جلوم دراز کرد
 که باعث
 شد با زانو بخورم زمین و تمام غدام روی زمین خالی بشه!
 چشم هامو بستم.. دیگه داشت خستم میکرد.. دارم به زور اینجا رو تحمل میکنم ولی این
 نمیزاره
 سکینه دوید سمتم و ازم حالمو میپرسید اما اون لحظه همون حال موقع انجام جرم رو
 داشتم.. با
 نفرت از سرجام بلند شدم و توی دو قدمیش ایستادم.. داشت میخندید و تمسخرم میکرد

با حرص روسری قرمز گل گلی سرمو سفت کردم و توی یه حرکت به عقب هلش دادم
که باعث شد محکم به دیوار برخورد کنه

با تتمم توانم فریاد زدم_دیگه داری خستم میکنی!هرچی مراعاتت میکنم فایده ای
نداره!چه مرگته

ضعیفه؟رگه هاریت زده بالا نیا رو نرو من راه برو..بخدا شاهده دفعه بعد زنت نمیزارم
به نفس نفس افتاده بودم..بعدا از شنیدن حرف هام و با نزدیک شدن نگهبان ها به
سمتمون

شروع کرد به داد و فریاد و ناله کردن..میگفت زدمش..اون دار و دسته هاش هم میگفتن
من همین کارو کردم و من فقط با تعجب بهش خیره شده بودم..از این همه دروغ اونم
جلوی من

سکینه میگفت که دروغ میگن اما اون سنگ دل ها حرف زینب رو باور کردن
بغض به گلوم چنگ زد!تنها هدفش سنگین کردن پرونده ی منه!منه بدبخت که دیگه با
این پرونده حتی دانشگاه هم راهم نمیدن

نگهبانا دستمو گرفتن و بردنم..هرچی التماس کردم ولم نکردن

* * *

با صدای محکم بسته شدن در آهنی،تمام اون اتاقک کوچیک تاریک شد..از ترس رفتم
توی

قسمت مثلثی شکل دیوار چنباتمه زدم و زانو هامو توی آغوش کشیدم.. به هر چیزی فکر میکردم جز انفرادی

سرمو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا ترسم بیشتر نشه
با گریه شروع کردم با خدای خودم راز و نیاز کردن _ خدایا این چه مصیبتیه؟! آواره
شدم! حالا هم افتادم انفرادی! چرا کسی کاری نمیکنه؟ کاش مامانم بود تا با دیدنش بتونم
استقامت بیشتری پیدا کنم منی که یه دخترم! دختری از جنس حریر! از تبار خورشید! به
استقامت کوه!

هرچقدر هم محکم و قوی باشم بازم در برابر این همه ظلم سست میشم! ناتوان میشم!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم! شکمم صدای قارو قورش بلند شده بود.. از ترس لرزش تنم
کاملاً

مشهود بود.. فکرهای جن و همه چی یک دفعه به سرم هجوم آورده بودن و تنمو به رعشه
انداخته بودن

سرمو روی زانوم گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا از همه چی دور باشم! حتی برای مدت
خیلی کوتاهی! خودشم غنیمته!!

* * *

با صدای گوش خراش در آهنی اتاقت با وحشت از خواب پریدم.. سرمو بلند کردم

_ بلندشو بیا بیرون.. تنبیهت تموم شد

با تعجب رو بهش گفتم_اما گفته بودن چند روز با لحن سردی جوابمو داد_کم حرف بزن
بلندشو بیا بیرون..بیکار نیستما

بلند شدمو دنبالش رفتم..همه چی عجیبه! این دنیا همه چیش عجیبه

یکراست بردم سمت جایگاه ملاقات

چادرو روی سرم مرتب کردم و گام برمیداشتم تا شخص آشنایی رو پیدا کنم

با دیدن شهاب سرجام خشکم زد

با لبخند رفتم روی صندلی نشستم و گوشیم برداشتم و روی گوشم گذاشتم

تا اومدم حرفی بزنم شهاب سریع گفت_وقت کمه به زور اومدم..بی حاشیه سریع میگم و
میرم

تعجب کردم..هم از لحن سردش هم از تغییر ناگهانش با چشم های متعجب بهش چشم
دوختم!نگاهشو به جای دیگه ای دوخت و لب باز کرد

_بالاخره با کلی التماس های خانوادت و راضی کردنای من مینا راضی شد که رضایت
بده..توی این مدت نشستم به همه چی فکر کردم..درباره ی ادامه ی زندگیم تصمیم
گرفتم..الان وقتش نیست

اومدی بیرون مفصل صحبت میکنیم فقط اینو بگم که مینا هر دفعه میتونه با دستکاری
بخیش

دوباره تو رو به اینجا بکشونه..از الان بهت میگم این گوشت در اونم شنوا..دیدیش،شتر
دیدي

ندیدی..هرچی بهت گفت نشنیده میگیری..واسه منم دردسر زیاد درست شده..به خودت
بیا..بزرگ

شدی..این چاقو کشیا اصلا در شأن یه شخص اونم تو نمیتونه باشه..بازم میگم خیالت بابت
همه

چی تخت..من هر چی که بشه حواسم بهت هست..فردا هم دادگاه داری!
آزاد میشم؟؟؟؟داشتم از شور هیجان ذوق مرگ میشدم..خدایا شکرت..صد هزار مرتبه
شکرت

به چشم های شهاب که حالا خیره توی چشم هام بودن خیره شدم و زیرلب تشکر
کردم..چشم

هاشو بست و زیرلب زمزمه کرد..اینو یادت نره من همیشه مراقبتم..سرقولم هستم فقط
به شرطی

که دستت به من بند نباشه!فردا بعد از آزاد شدنت میام دنبالت با هم بریم بیرون خودمم
میرسونمت خونه

لبخندی زدم..یعنی واقعا فردا آزاد میشم؟!چشم هام پراز اشک شوق بود
شهاب..من دیگه برم..

دستب تکون داد و بلند شد من..خدافظ سری تکون داد و رفت با شوق به سلول برگشتم

سکینه_وای دختر کم! داشتم سخته میکردم اونجا بودی بدون هیچ آب و غذایی.. بیا این
ساقه طلائیو بگیر بخور تا واست غذا پیزم

ازش گرفتم.. همونطور که تکه ای رو توی دهنم میداشتم گفتم_وای سکینه جون، مینا
رضایت داد! فردا آزاد میشم.. خیلی خوشحالم

سکینه با خوشحالی بهم تبریک گفت.. بلند شد و به افتخار آزادیم با کمکم چایی درست
کردیم و یه همه دادیم!

سعی کردم نگاه‌های پرحسادت زینب رو نادیده بگیرم! خودش چوبشو میخوره. خدا
بزرگه

* * *

بالاخره تموم شد.. آزاد شدم.. مامان بزرگ اینا همه مطلع بودن ولی شهاب گفته بود چون
کارم داره خودش میبرتم خونه

با اولین گام خروج از اون زندان لعنتی، چشم هامو بستم و هوای آزادی رو استشمام
کردم.. الان قدر دنیای بیرون از زندان رو میفهمم

با صدای قدم‌های شهاب چشم گشودم.. حتی قدم هاش هم دلمو میلرزونه

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد..

رو بهش گفتم_ کجا میریم؟

جوابمو نداد.. اصلاً نشنید.. عمیق توی فکر فرو رفته بود بدون خارج شدن از فکر دست برد
و ضبط رو روشن کرد.. آهنگ شروع کرد به خوندن و شهاب بیشتر توی فکر فرو
رفت.. فکرش زیادی مشغول بود.. بیخیالش شدم و چشم به منظره‌ی بیرون از پنجره
دو ختم به بغل گلای مریم به غزل ب*و*س*ه ی خسته به نفس حبس تو سینه به گلو با
بغض بسته واسه زود بودن چه دیرم با غم چشمت می‌میرم وقت رفتنت عزیزم گریه هامو
پس می‌گیرم به نفر حبس تو چشمت تا ابد گوشه‌ی زندون به نفر عاشق عاشق
عاشق صدای بارون جونشو لحظه‌ی آخر

می‌سپرده به دستت ارزون چجوری طاقت بیارم شبای دلوپسی رو تو ندیدی سوختم رو
تب تند بی کسی رو به عالم گریه نشسته روی دیوارای خونه بی تو و عطر عزیزم
چیزی از من نیمونه به نفر حبس تو چشمت تا ابد گوشه‌ی زندون به نفر عاشق عاشق
عاشق صدای بارون جونشو لحظه‌ی آخر می‌سپره به دستت ارزون صدای بارون) مازیار
فلاحی)

با حرکت ناگهانی ماشین و برخورد سر من با شیشه‌ی جلوی ماشین، به خودم اومدم
سرم به شدت درد گرفته بود.. سرمو با دست گرفتم و به چشم‌های نگران شهاب چشم
دو ختم

وقتی دید حالم خوبه روشو به سمت جلو سچق داد و زیر لب زمزمه کرد.. لعنتی
من.. شهاب چی شده؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت_همینجا پیاده شو تا حرفامو بهت بزنم

این حرکاتش ترس به جونم انداخته بود..دلم شور میزد نگاهی به اطراف انداختم..لب
جاده توی کمربندی توقف کرده بود

با تعجب گفتم_کنار اوتوبان توی خاک و گل؟

شهاب_خاطره پیاده شو اعصاب ندارم ماشینو میکوبم به در و دیوارا

بدون حرفی پیاده شدم و رفتم اونطرف تر از ماشین ایستادم..با پام روی خاک ها شکل
های غیرواضع میکشیدم تا بالاخره شهاب اومد سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم
دوختم

هر دو دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و خیره به جاده گفت_من خواستم باهات
حرف بزنم تا از واقعیت بهت بگم

بار اول که دیدمت برام کسی بودی مثل بقیه..یعنی سنت در برابرم انقدر کم بود که
نخوام به

چشمی جز بی تفاوتی نگاهت کنم..تا اینکه بحث اون سینا اومد وسط و تو رو نشونه گرفته
بود..همین ها باعث نزدیکی من و تو شد..بعد از فوت مادرت،تنها حسی که بهم نسبت
بهت دست

داد دلسوزی بود..بی کسی بود..همون موقع قول دادم که حواسم بهت باشه

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد_ تو.. تو برام با دخترای دیگه هیچ فرقی نداری خاطره.. فقط نسبت به

تو حس دلسوزی دارم.. فرقی فقط همین.. اون ب*و*س*ه هم از سر ه*و*س بود.. من هیچ

علاقه ای به زن ندارم.. یعنی عشق واسه من

غیرممکنه.. اگر با مینا هستم بخاطر اینکه اون هست تا نیازهای مردونه منو برطرف کنه هرچند اونقدرها هم نیاز ندارم ولی اون...

نفسشو بیرون داد و ادامه داد_ اینارو بیخیال.. میخوام بهت بگم که دیگه هرچی بین من و تو بوده

تموم شده البته چیزی هم نبوده.. ولی باز من همون حمایتگرتم.. بازم مراقبتم و هرچیزی خواستی

روم حساب کن اما از لحاظ حس دخترونه ی تو همه چی تموم شده.. کنارت میزارم چون پاکیت نمیزاره من از سر بازی و شوخی پیام سمتت با اتمام حرفش دستاشو لای موهاش فرو برد و بالاخره نگاهم کرد

من همچنان با چشم های از حدقه بیرون زده بهش خیره شده بودم.. هرکلمه از حرفش خنجری

بود که توی قلب و تمام وجودم فرو میرفت.. باورم نمیشد.. بازیچه بودم برایش؟ باورم

نمیشد..دوست داشتم بمیرم ولی اینارو از زبون شهاب نشنوم..من بخاطر اون این همه مشکلاتو

به جون خریدم..نزدیک بود بخاطرش دختر و نگیو شرافتمو از دست بدم..بخاطرش افتادم گوشه ی زندون..خدایا تو بگو که دروغه!!

من فکر میکردم از سر عشق بود اما حالا میفهمم که تمام عشق و

علاقه منی که مثل گل در حال غنچه کردن و روییدن بود فقط یکطرفه بود دست هام میلرزیدن

بالاخره چشم از اون چشم های آبی رنگی که تمام دنیای منو تشکیل داده بود گرفتمو سرمو پایین بردم

اشک توی چشم هام حلقه زده بود

بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت جاده..یه دفعه پام به بوته ی خاری گیر کردو با زانو افتادم زمین

شهاب دوید سمتم و همونطور که سعی داشت بلندم کنه با نگرانی گفت_خاطره خوبی؟

انگشتمو تهدید وار به سمتش گرفتم و با بغض گفتم_به من دست نمیزنی

دستشو عقب کشید و با تعجب بهم خیره شد

بلند شدم و رفتم لب جاده ایستادم..شهاب فهمید که میخوام برم واسه همین اومد سمتم

با دو از وسط جاده،دو طرف رو طی کردم و رسیدم اونطرف خیابون

بهش نگاه کردم..داشت میومد این سمت

سریع دست جلوی ماشینی نگه داشتم و دربست گرفتم و رفتم خونه
توی تاکسی، سرمو به پشت صندلی جلویی تکیه دادم و بی صدا اجازه دادم اشک هام
جاری
بشن..شهاب پست! ازت متنفرم! تمام عشق و علاقمو زیر سوال بردی! تمام احساسمو به
بازی گرفتی! ازت متنفرم!
بالاخره تاکسی جلوی خونه نگه داشت! یادم اومد پول ندارم من..چند لحظه صبر کنید الان
پول میارم

رفتم سمت آیفون و زنگ و زدم
صدای مامان بزرگ به گوش رسید..تویی دخترکم؟ من..مامان بزرگ تاکسی منتظره. پول
همرام نیست پول میاری کرایه رو حساب کنی؟ هول جواب داد..الان میام
یکم بعد اومد و پولو حساب کرد..بدون توجه به پرسیدنسوالش نسبت به نبودن
شهاب، پریدم
بغلش و با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن فکرکرد از سر دلتنگیه واسه همین
اون هم پا به پام اشک ریخت اما نمی دونست دل من اونقدر
رنجیده هست که فقط منتظر کمی بهانه برای گریه کردنه..حس اینو که داشتم که دیگه
چه بلایی میخواد سرم بیاد؟

بعد از یه ربع گریه کردن از آغوشش جدا شدم و باهم به داخل رفتیم.. با وارد شدنم همه اومدن سمتم.. خوشحال بودن از آزادیم

به زور لبخند مصلحتی زدم و در جواب خوش آمد گویی‌ها و گریه‌هاشون به آغوششون رفتم نیم ساعت کنارشون نشستم و به بهانه‌ی خستگی بلندشدمو راهی اتاق و روی تخت ولو شدم و خودمو به آغوش گریه سپردم..

* * *

یک ماه مثل برق و باد گذشت.. شرایطم زیاد تغییر نکرده فقط سعی دارم با کلاس و چیزای دیگه

خودمو سرگرم کنم تا فکرم به سمت شهاب پرواز نکنه.. الان که فکرشو میکنم میبینم لیاقتشو نداره اما بازم سخته

کنکور قبول نشدم.. هیچ کدوممون قبول نشدیم به جز شادی که توی همین شیراز آورد و مهدیس هم آزاد قبول شد توی رشت

توی این مدت به مامانم سر زدم.. سر زدم تا بلکه دل‌تنگی که نسبت بهش دارم کمی جا باز کنه

گرچه برگشتن به اینجا واسم سخت بود اما بازم نمیتونستم کاری کنم

امروز قرار بود بهار با شوهرش بیاد شیراز

با صدای غرغر مامان بزرگ به خودم اومدم

_خاطرہ نیم ساعت دیگہ کلاست شروع میشہ..بلندشو برو رانندگیتو یاد بگیر منم دوستت میاد زشتہ بشینم اینجا رو مرتب کنم من_باشہ الان آمادہ میشم و از اتاق خارج شد..شروع کردم بہ حاضر شدن بہ زور مامان بزرگ رو راضی کردم کہ بفرستم کلاس رانندگی و قول دادم کہ برم سرکار..حوصلہ درس ندارم شاید دو سال دیگہ دوبارہ کنکور دادم باید بعد از برگشتن بہار برم دنبال کار نگاہ آخرو توی آینہ بہ خودم انداختم..

راہ افتادم و بعد از نیم ساعت بالاخرہ رسیدم دیگہ آخراش بودم..بخاطر علاقم رانندگی خوب شدہ بود من_ببخشید آقای صرمدی کی پیام واسہ امتحان؟

آقای صرمدی کہ مرد مسنی بود گفت_ہفتہ دیگہ ہمینموقع..بشین بخون کہ نخوای باز از اول بیای

سرتکون دادم و بعد از تشکر ازش راہ افتادم سمت خونہ دلم برای صدای شہاب لک زدہ بود..بعد از اون روز شوم دیگہ نہ دیدمش نہ حتی صداشو

شنیدم..یکی دوبار بہم زنگ زد اما من جواب ندادم نزدیک های ایستگاہ اتوبوس بودم کہ با دیدن کیوسک تلفن یہ لحظہ دلم خواست برم بہش

زنگ بزnm و حتی واسہ لحظہ ای صداشو بشنوم کافیہ اما بہ خودم تشر زدم کہ تو باید فراموشش کنی..متنفرم از کسی کہ بخواد واسم دلسوزی کنہ راہمو کج کردم و سوار اتوبوس شدم

با دیدن ماشین شوهر بهار با دو رفتم سمت خونه

درو باز کردن..سریع رفتم داخل بهار با دیدنم جیغی کشید و پرید بغلم

بهار_وای گور به گور شده چقدر دلم برات تنگ شده بود من_گمشو مرغ من

خندید و اجازه داد تا به شوهرش سلام کنم من_سلام.خوش اومدید

فرهاد با احترام بلند شدو گفت_سلام..ممنونم

گونه ی مامان بزرگو هم بوسیدم و با بهار رفتیم طبقه ی بالا

بهار روی تخت نشست و منم شروع کردن به در آوردن لباس هام

در همون حین از بهار پرسیدم_چخبر بهار خانم؟از فرهاد راضی هستی؟

سرشو انداخت زیر و گفت_فرهاد خیلی خوبه..بعضی وقتا زجر میکشم از این

خوبیش..ولی دل من بیقرار یکی دیگست من_رابطتت باهاش چجوریه؟

بهار_مثل زن و شوهر اما تمام دلبری ها از جانب اونه..با هر ابراز علاقه من فقط لبخند

میزنم.لبخندم هم فقط از سر اینه که حرفاش گاهی اوقات به دلم میشینه..چند بار گفته بیا

بچه دار

شیم من سنم دیگه داره بالا میره منم بهش گفتم که هنوز کنار اومدن با این وضعیت برام

سخته با شیطنت گفتم_پس تو هم دوستش داری!

بهار_خب شوهرمه ولی عاشق سعیدم هنوز..بعضی وقتا با دیدن اون کتاب شعر انقدر گریه میکنم که..که فرهادم سمیرا میکنه

سرشو توی آغوش گرفتم و شروع کردم به نوازش موهاش..اون هم از این وضعیت سواستفاده کردو شروع کرد به گریه کردن

یکم که آروم شد بهش گفتم بریم بگردیم توی شهر اونم قبول کرد

فرهاد و راضی کردیم باهامون نیاد که اونم واسه شادی دل بهار قبول کرد

بهار_خاطره یه لباس خوب بهم بده پیوشم من_توی کمد بردار

همونطور که دنبال مانتو میگشت گفت_دیگه شهابو ندیدی؟ من_نه

بهار_میخوای بریم بینیمش؟

با اخم گفتم_نخیر..برم بگم دلم برات تنگ شده اونم بگه به درک؟

بهار_چمیدونم..تو فرصتشو داری و ازش استفاده نمیکنی من_چه فرصتی..اون احمق

مینارو ترجیح داد..من بخاطر اون افتادم گوشه ی زندون البته همش هم زیر سر اون نبودا

ولی مینا از طرف اون بود..حالا هم که بهم میگه مارو به خوش شمارو به سلامت..غرورمو

له کرد بهار_چی بگم والا * * *

باهم توی پاساژها قدم میزدیم..بهار کلی خرید کرد و من فقط یه کفش خریدم

بهار_وای خاطره گرسنم شد..بیا بریم این فست فودیه یه چیزی کوفت کنیم من_اینجا

چیزاش گروونه بهار_ما ارزوناشو میخریم

سر تکون دادم و با هم وارد مغازه فست فودی شدیم داشتیم با چشممون دنبال جایی
برای نشستن می‌گشتیم که با دیدن دو شخصی که ته مغازه

نشسته بودن قلبم از حرکت ایستاد.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود مخصوصا الان که با
تیشرت همرنگ چشم هاش جذاب تر شده بود

نگاه بهار کردم.. اونم با تعجب داشت نگاهشون میکرد و چشم هاش پر از اشک بود

جالبه.. شهاب که خورش اینجاست سعید چرا اومده؟ حتما فهمیده که بهار اومده، اونم
اومده. اما از کجا؟

دست بهارو گرفتم و رفتیم سر میزی یکم از اونها دور تر نشستیم هردو استرس داشتیم
بهار با بغض رو بهم گفت.. خاطره چقدر شکسته شده.. قربونش برم

روشو کرد جهت مخالف اونا و اجازه داد اشک هاش فرو بریزن

من پشتم بهشون بود واسه همین نمیدونستم جریان از چه قراره

بلندشدمو رفتم دوتا پیتزا سفارش دادم

.. همینجا منتظر بمونید. پیتزای آماده هست الان براتون میارم

با دستم روی میزشون ضرب گرفته بودم تا پیتزاها رو بیارن

بوی عطر آشنایی بینیم رو نوازش داد.. عطر تلخی که هر بار با بوییدنش بیشتر دل‌تنگش

میشدم.. چشم هامو واسه لحظه ای بستم و بازش کردم کنارم ایستاده بود

به آرومی سرچرخوندم و بهش خیره شدم.. قلبم به شدت توی جاش میتپید.. الان با این
دل‌تنگی

فهمیدم که من چقدر دوستش دارم اما اگر میتونستم فریاد می‌زدم که ازش متنفرم
سنگینی نگاهمو حس کردو همون طور که نگاهش به روبه رو بود اخم غلیظی کرد
نگاهمو ازش گرفتم..

شهاب_الاف نیستم بیا بگو حساب ما چقدر شد پسره اومد و گفت ۴۳۰۰۰_تومن
اوففف مگه چی خوردن.. خب احمق اونا که مثل شماها چیزای ارزون نمی‌خرن
شهاب پولو روی میزشون گذاشت و از مغازه خارج شد.. برگشتم و از پشت بهش نگاه
کردم.. رفتش.. کثافت.. رفت

دلم خورد شد.. من بخاطر اون حتی راضی نشدم از مغازه خارج شم حالا اون سریع سرشو
میندازه پایین و میره

داشت میرفت طرف ماشین که یه لحظه برگشت و نگاه منو غافلگیر کرد.. هول شدم و
متعجب.. بهم

خیره شده بود.. بعد از چند ثانیه با اخم نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشینش شد.. نگاه
سعید کردم.. پس اون کجاست؟

دیدم بالای سر بهار ایستاده و داره بهش یه چیزی میگه.. بهارم اخم کرده و روشو کرده
سمت دیگه ای

سعید دستی به صورتش کشید و از مغازه خارج شد _ خانم با شمام سریع برگشتم
من _ ب..بله

_پیتزاهاتون..میبرید؟ من..نه همینجا میخوریم سرتکون داد و رفت

پیتزاهارو برداشتم و رفتم نشستم بهار داشت گریه میکرد

من _ بهار چرا گریه میکنی؟ چی بهت گفت؟

با گریه رو بهم گفت _خاطره میدونی چی گفت؟ گفت من تا ابد منتظرت میمونم

سرشو گذاشت روی میز و بی صدا اشک ریخت

* * *

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه سعید سوار شد با سرعت تازوندم به جایی که نمیدونستم کجاست فقط
میخواستم از اون محیط خفقان آور دور شم

سعید که حالش خراب خراب بود و حال منم دست کمی از اون نداشت

سعید همونطور که اشک میریخت گفت _فکرشو نمیکردم بینمش..اومدم شیراز تا چند
روزی حال و هوام عوض شه اما چی شد

شهاب خیلی سخته برام..فکرشو کن اگر با شوهرش بود میکشتم پسره رو

من _بیخیال..مرد که گریه نمیکنه سعید _عاشق نیستی بفهمی چی میکشم

عاشق نیستم؟ نه نیستم اما دل باخته هستم.. دل باخته ی اون چشم های درشت
 خیس.. چشم هایی که با دیدنم لبالب مملو از اشک شدن سعید_منو برسودن هتل
 من_این چه حرفیه؟ بیا بریم خونه
 سعید_نه داداش.. حال خوب نیست میخوام تنها باشم سر تکون دادم و رسووندمش هتل
 گوشیمو در آوردم و شماره ی مسعود رو گرفتم.. بازم خاموش بود.. مسعود کجایی
 پسر؟ دلم بد جور شور میزد.. هرچی دنبالش میگردم نیست.. خونشون هم تخیله
 کردن.. هیچکس ازشون خبر
 نداره.. سپردم دست بچها پیداش کنن اما بازم بی خبر با اعصابی خورد روندم سمت
 خونه.. نزدیک های خونه بودم که صدای گوشیم بلند شد با بی میلی جواب دادم من_بله
 مینا_سلام عشق قشنگم.. کجایی تو؟ من_بیرون بودم دارم میرم خونه
 مینا_شهاب.. تو رو خدا بیا پیشم.. حوصلم سر رفته.. دارم دق میکنم
 من_مینا حوصله ندارم
 مینا_شهاب لطفا.. من بخاطر تو خوشگل کردم
 من_اوکی
 با بی میلی روندم سمت خونه ش.. مستقل زندگی میکرد.. میگفت میانش با باباش خوب
 نیست واسه همین جدا زندگی میکنه

بعد از ده دقیقه رسیدم..از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل با وارد شدنم چشم هام گرد شدن..کف خونه پر از گل برگ های رز قرمز بود..چراغ ها خاموش بود

و فقط چند تا آباژور روشن بودن و موزیک ملایمی در حال پخش بود

پوزخندی نشست روی لبم..خانم چه برنامه ای هم دارن با کفش وارد شدم..وسط های سالن بودم که دستایی ظریف ابراز احساسات شدن

کنار گوشم زمزمه کرد..خوش اومدی عزیزم دستاشو باز کردم و روی مبل نشستم....موهاشو دورش باز گذاشته بود..چشم هاشو سیاه کرده بود با رژ دستی روی صورتم کشید و گفت_شهاب..امشب شب ماست..میخوام بهت ثابت کنم که چقدر عاشقتم..که چقدر وابستم..میخوام بدونی توی هوایی که نفس های تو نباشه نمیتونم نفس

بکشم..به بودن عادت کردم..وقتی یه لحظه پیشم نیستی من هیچم..پوچم

نزدیک تر شد و ادامه داد_شهاب خیلی دوست دارم..میخوام تا ابد مال تو باشم..تو هم همینطور * * *

با چشم های گرد شده از مینا جدا شدم

با گریه رو بهم گفت_شهاب تورو خدا بزار واست توضیح بدم

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم_از اولشم شک داشتم یه جای کار میلنگه..از کیفیت مطمئن بودم

با عجز گفت_شهاب تو فقط توی زندگی منی..بزار واست بگم

داد زدم_چیه؟ اینکه دختر نیستی؟ تو میخواستی مال من شی؟ دختری احمق حتی اگر مال من

شی من هیچوقت راضی به ازدواج باتو نمیشم..حالا هم زندگی به باد رفته تو خودت درست کن..فقط خواستم بهم اثبات شه که شد

با عجز جیغ کشید_از وقتی تو عاشق اون دختر پی سروپا شدی زندگی من به باد رفته به لباسم چنگ زدمو از خونه خارج شدم..صدای جیغش رو میشنیدم اما اهمیت ندادم با سرعت رو ندم سمت خونه..از اولشم میدونستم..پس بگو

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم..برام مهم نیست فقط میدونم که این فرصتی شد تا شرشو از سرم کم کنم

تا وارد اتاق شدم،یکراست با لباس رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم..خاطره..من چقدر احمقم..حالا که از دستت دادم چطور بهت بگم که...
واسم سخت بود گفتن این کلمه ی مسخره..تا حالا این کلمه رو به هیچکس نگفتم..حتی مامانم

وقتی از سرمای آب تنم به لرزه افتاد،شیر آبو بستم و رفتم بیرون
لباس هامو عوض کردم با رکابی و شلوار ورزشی رفتم پایین و روی مبل لم دادم..خدمتکار برگشته بود..داشت برمیگشت خوش

_آقا چیزی لازم ندارید واستون بیارم؟ من_اون شیشه رو بیار
سرتکون داد و با شیشه و یه لیوان و یه ظرف چیپس با شکلات برگشت

من دیگه رفتم آقا من به سلامت

و رفت.. لاجرعه سرکشیدم..همینطور دومی و سومی و...

بدون خوردن هیچ مزه ای..انقدر زندگی به مزاجم تلخه که این چیزا واسم هیچن صدای
بابا به گوش رسید

به به پسر مون انگار زیادی اعصابش خورده

بدون توجهی بهش،لیوان روی میز گذاشتم..ظرف چیپسو برداشتم و چند تا توی دهنم
گذاشتم

بابا دید بهش توجهی نشون نمیدم اومد و کنارم نشست دست گذاشت روی شونم و
گفت_عصبی به نظر میای..نمیتونم بگم ناراحت چون امکان نداره ولی...

پریدم میون حرفش و گفتم_مگه من آدم نیستم که ناراحت نشم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت_خب چی بگم..پسر می..درسته رابطمون زیاد خوب نیست ولی
اینو میدونم که بیشتر عصبانی میشی تا ناراحت نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم
زمزمه کردم_هیچکس تو زندگی من نبوده که از دردام بپرسه و از حالم باخبر شه..چه
توقعیه که بدونی توی دل من چی میگذره؟

بابا_زنگ بزن اون دوستت مینا بیاد از دلت در بیاره با حرص چشم هامو باز
کردم..چرخیدم سمت بابا و با خشم رو بهش گفتم_چرا همیشه باید

کثافت بازی در دای منو خوب کنه؟ یه بار ازم پرسیدی چته؟ اصلا گفتمی چه مرگته؟ یه بار پدری

کن.. نه برای من.. اصلا گور بابای من.. برای اون دختری که صبح تا شب بدون هیچ هم صحبتی با

کسی رو میگذرونه.. اون دختری که بخاطر فرار از این زندگی به گند کشیده، بلند شد رفت اون ور

آب.. به خودت بیا.. همه چیز به پول و مقام نیست.. بیا عکست توی روزنامه رفت و از پول چیزی کم نداری! اما به کجا رسیدیم؟ تو به کجا رسیدی؟ صدام بالا رفته بود

پیکو پر کردم و سر کشیدم تا ته.. حالا مزه ی زهرمانندشو میفهمم.. طعم این با طعم زندگیم با هم آمیخته شدن و دارن منو عذاب میدن

صدای دلخور بابا به گوش رسید.. من هر کار کردم بخاطر شما بود.. میخواستم کم و کسری نداشته باشید

من.. کم و کسر فقط پول نیست.. درسته ما از پول کم و کسر نداریم ولی از چیزای دیگه داریم

بابا.. منو ببخش.. بعد از فوت مادرت منم خورد شدم.. سعی کردم با کار خودمو سرگرم کنم ولی نشد.. همیشه دوست داشتم باهات خوب باشم مثل پدر و پسر ولی تو به خاطر گند اخلاقی باعث میشدی همه ازت رونده شن

دستم‌و لای موهام فرو بردم و خیره تو چشماش گفتم_چون اطرافیانم هیچ توجهی بهم نداشتن.

دیگه خستم! از این زندگی یکنواخت! از این که صبح تا عصر کار، عصرم تا شب دنبال خوش گذرونی برای اینکه اعصابم آروم بگیرم

بابا من نمیخوام..میخوام زندگی داشته باشم که پر از آرامش! جوری باشه که رفتن سرکارم واسم

سخت باشه! چرا؟ چونکه اونقدر اون محیط گرم باشه که نخوام وارد محیط سرد و کسل کننده ی کار یا هر جای دیگه بشم بابا_خب چرا زن نمیگیری؟

پوزخندی زدمو گفتم_دنیا پسته! منم از اون پست تر! همه لنگه هم! کسی هم که خوب باشه اصلاً آبش با من توی یه جوب نمیره..فقط بلام برونم بابا_خب عوض شو چشم هامو بستم و گفتم_دلیلی نمیبینم که عوض شم! چیزی نیست که باعث شه عوض شم!

بابا_هی پسر!! نکنه عاشق شدی؟

پوزخندی زدمو گفتم_عاشق؟ نه ولی...

نمیدونم چرا! دلم میخواست با بابا درد و دل کنم..توی زندگیم هیچ کسی نبود به من بگه چکارکن و

نکن! همیشه کارام از روی بی فکری و بدون تجربه بودن واسه همین همیشه آخر راهم
بن بست

ختم میشد

بابا دستمو توی دستش گرفت و گفت_بهم بگو پسرم..بزار منم حس کنم پدرم و بخوام
به پسرم کمک کنم

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم_بابا من عاشق نیستم اما دل کثیفم داره کم کم باخته
ی یه دل

پاک!یه دل صاف!یه دل ظریف و شکننده همیشه انقدر کثیف بودم که از خودم
روندمش..حالا هم تا اینجا به گلوم اشاره کردم و ادامه داد_تا اینجا توی باتلاق گیر کردم
بابا خندید و گفت_مثل جوونی های خودمی..منم همین طور بودم..مامانت یه زن باخدا
بود و من..

بگذریم..میدونی من چکار کردم؟اخلاق منم مثل تو بود..من خودمو عوض کردم..یکم
شخصیت

شوخ طبع و شیطنت رو توی وجودم حل کردم..زنا از شیطنت خوششون میاد واسه همین
سعی

کردم با سر به سر گذاشتنش دلشو ببرم که موفق هم شدم..اخم رو کنار گذاشتم و سعی
میکردم

ناز دختر و نشو بخرم.. خوشم می‌ومد قهر می‌کرد و اسم! هر بار که قهر می‌کرد با گل و این چیزا نازشو

می‌خریدم.. زیاد دور و برش می‌رفتم وقتی که ازم فراری بود.. داد می‌زد گاهی اوقات سرش داد می‌زد من ولی کم کم فهمیدم که باید من آروم بگیرم حرف هاش آروم کرد رو بهش گفتم.. ممنون..

بابا.. وقتی تو حاضر شدی بخاطر اون به حرف های منی که نسبت بهم سردی گوش بدی یعنی

می‌خوایش! برات مهمه! پس دست بجنبون که وقتت کمه و سنت داره بالا میره! تو الان باید بچه هم

داشته باشی! مرد شدی! برو دنبال بخت نه لذت همراه با تخت

سر تکون دادم و بدون حرفی بلند شدم.. دستی رو شونه ی بابام کشیدم و راهی پله ها شدم

بین راه بودم که با حرفی که زد لحظه ای نفس توی سینم حبس شد و پاهام به پله ها چسبید

_اون دختر، همونی نیست که مینارو با چاقو زد؟ چون از اون موقع دیدم رفتارت با مینای کله شق

سردتر شده و اینکه جدیداً توجه زیادی بهش نشون میدی دستی روی موهام کشیدم و حرفی نزد

خندید و گفت_ برو پسر.. برو بخواب که فردا روز بزرگیه فهمید! بلخند کمرنگی ناخواسته روی لبم نقش بست.. سریع قورتش دادم و رفتم توی اتاق و با ذهنی آشفته خودمو به آغوش خواب سپردم!

* * *

(از زبان خاطره)

من_ مامان بزرگ پول جور کردی؟

مامان بزرگ با حالی آشفته روی مبل نشست و گفت_ روم نمیشه. زشته برم بگم پول بدین

پامو روی پام انداختم و گفتم_ خب چقدره مگه؟

مامان بزرگ_ دولت اومد تحقیق کرد و دید خونه و ماشین رو گفت ماهانه باید بابت

جریمه ۲۰۰ تومن پرداخت کنی

من_ دلم نیامد طلاهای مامان رو بفروشم.. مامان بزرگ خوب کردی خودتو کوچیک

نکردی.. من الان

میزنم بیرون دنبال کار میگردم.. بهار نامرد هم صبح رفت من موندم تک و تنها

مامان بزرگ_ میگم خاطره خونه و همه چیو که زدن به نامت دیدیم که توی رشت هم یه

ویلا هست. نظرت چیه بفروشم؟

من_درسته می‌فروشیم ولی نه الان..با عجله کلاه سرمون میره..بهترین کار اینه من برم
دنبال کار

مامان بزرگ_باش برو قربون شکل ماهت بشم..مادر جاهای بد نریا..اون یکی مادر
بزرگت هم که پول جریمه رو داد تا بدیم خواستی بری کلاس رانندگی..زشته بگن رفته
جاهای ناجور کار

میکنه..منشی گری و اینارو هم نرو..خورشید همیشه رمان میخوند برام تعریف میکرد
همش دخترا

منشی مردا بودن و مردا هی میان دور و برشون و اینا..برو تو یه مغازه ای چیزی یا
بیمارستان خندیدمو گفتم_چشم..چشم

بلند شدمو رفتم توی اتاق..مقنعه ی مشکی رنگی پوشیدم و همه موهامو کردم
داخل..مانتوی تا سر

زانو کرم رنگ با شلوار کرم رنگ پوشیدم..آرایش هم نکردم..نمیخوام یه وقت بخاطر
ظاهر و اندام به کسی کار بدن

بعد از خداحافظی از مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

* * *

با اینکه اواخر شهریور بودیم ولی این گرما شدیداً گرم بود..از رانندگی تنهایی هم

میت‌رسیدم واسه همین ترجیح دادم که با اتوبوس برم چند تا جا گشتم دنبال کار یا حقوقشون مناسب نبودن یا محیط کاریش

با دیدن مطب کوچیک دندان پزشکی رو به روم که منشی خانم میخواست آه از نهادم افتاد..

راهمو کج کردم و راهی مسیر دیگه ای شدم توی قسمت های خیابون بودم که گوشیم زنگ خورد مامان بزرگ بود. جواب دادم من-جانم

مامان بزرگ-جونت بی بلا..کجایی؟ کار پیدا کردی؟ نفسمو بیرون دادم و با حالت نا امیدی و خستگی گفتم-نه..هرجایی میرم یه مشکلی داره مامان بزرگ-خب الان کجایی؟ من-چهار راه...

مامان بزرگ آروم گفت-باشه مادر الان..

من-چی؟

مامان بزرگ-هیچی..هیچی..گفتی کجایی؟ من-چهار راه...

با صدای تقریبا بلندی گفت-چی؟ رفتی اونجا چکار کنی؟

من-مامان بزرگ چته؟ خب گفتم اینجا مغازه زیاده شاید کار پیدا شه

مامان بزرگ-آره کار پیدا میشه ولی محیط و آدماش چی؟ داری دیوونم میکنی با کارات..برم به اینو

اون رو بزمن سنگین تره..برگرد خونه زنگ میزنم به مهسا تا از شوهرش واسمون بگیره

من_اوففف باشه..الان راه می‌رفتم میام خونه مامان بزرگ_ن..نه من_نیام؟
 مامان بزرگ_وای..نمیگم که نیا..یه چیزی اونجا بخور اول تو راه غش و ضعف نکنی
 بیوفتی رو
 دستم..پاهام درد میکنن نمیتونن از پله ها پایین بالا برم مریض داری کنم
 با خنده گفتم_چشم..امر دیگه ای نیست؟ مامان بزرگ_نه..مراقب خودت باش..خدافظ
 من_خداحافظ
 گوشیه قطع کردم و گذاشتم توی کیفم..رفتم سمت مغازه ای که نزدیک بود و یه ظرف
 ذرت
 مکزیکی خریدم و همونطور که می‌خوردم راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس..راستش پول
 زیادی
 نداشتم و نمی‌خواستم خرجش کنم..مخصوصا الان که دستمون بستست
 رسیدم به ایستگاه اتوبوس..منتظر اتوبوس ایستاده بودم که با صدای بوق ماشینی
 سربرگردوندم..با دیدن کسی که پشت ماشین نشسته بود شکه شدم..آخه این و چه به
 اینجور جاها!
 حالا هر چی به من چه
 با صورت در هم جمع شده رومو برگردوندم باز صدای بوقش بلند شد..همه داشتن نگاه
 میکردن صدای داد شهاب بلند شد_خاطره پیر بالا کارت دارم هه!آخه چه اعتمادیه به
 توی ه*و*س باز

خودمو به نشنیدن زدم..از ماشین پیاده شد و اومد رو به روم ایستاد..دقیقا ما دوتا مثل
فیلم سینمایی بودیم

آروم رو بهش غریدم_از اینجا برو همه دارن نگاهمون میکنن

با اخم گفت_سوار شو کارت دارم

من_نمیشم..اصلا چکارتو به اینجاها آقای منصوری؟ آقای منصوری رو کش دار گفتم تا
حرصش در بیاد رو بهم غرید_که دنبال کار میگردی؟هان؟

دیدم وضع داره خیلی بد میشه..از اونجا دور شدم و رفتم چند قدم اونطرف تر از ایستگاه
ایستادم.اون هم اومد

با حرص رو بهش گفتم_خوبه کاسه کوزتو با مامان بزرگ ریختی رو هم..اصلا تو چکار
من داری؟از اینجا برو مینا جونت نگرانته

یه تای ابروشو بالا داد و گفت_حسادت میکنی؟بوی حسادت میاد خانما اونم از نوع
زنانش

با حرص پوزخندی زدم و دست به کمر رو بهش گفتم_هه حسودی؟آخه به چیش؟اصلا
بگو یه

ذره!گیریم که حسودیمم شد؟به چی؟به اینکه با تو هست؟برو برادر،من کسی نیستیم که
دستمال

دست اینو اون بشم..هیچوقت به ظاهر نگاه نکن..حالا هم برو چون هنوز دارم داغ
پشیمونی هامو

پس میدم شهاب_پشیمونی؟ من_پس چی؟

حرف رو عوض کرد و گفت_این همه کار!مثلا بیمارستان من

من_بیمارستان تو؟با کمال میل

شهاب_در آمدشم خوبه..کار سختی هم نیست..زمینو طی میکشی همین

با چشم های گرد شده گفتم_حاضرم رفتگری کنم تا نیام و دل شما طی بکشم

انگشت شست و اشارشو دور لبش کشیدم و رو بهم گفت_دارم زیادی مراعاتت
میکنم..سوار شو برسونمت خونه..پول جریمه رو هم دادم به مامان بزرگت..لازم نکرده
دیگه کار کنی..گفتم که کاری داشتی رو من حساب کن

من_من نه به پول تو و نه به هیچ چیز دیگه ای از جانب تو نیاز ندارم..دست از سرم
بردار..من

دستم به کسی بند نیست..مخصوصا بخواد اون شخص تو باشی!

شهاب_چرا مسائل های گذشته رو قاطی همه چی میکنی؟ چشم هامو بستمو گفتم_نگو
گذشته..چون من یه احمق بودم و بس..باشه تو بردی

با یاد آوریش مخصوصا حالا که رو به روم قرار داشت،همه ی اتفاق ها از جلوی چشمم رد
شدن و دل منو دوباره خون کردن

چشم هامو بستم تا اشکام سرازیر نشن.. با بغض گفتم_دیگه نمیخوام ببینمت
بدون انداختن نگاهی بهش با سرعت رفتم سمت ایستگاه و سوار اتوبوس از راه رسیده
شدم

بخاطر شلوغی اتوبوس مجبور شدم بایستم!
اتوبوس به حرکت در اومد.. نگاهی بهش انداختم.. همونجا ایستاده بود هنوز و با
آشفته‌گی، دستشو

لای موهاش فرو برده بود.. عاشق همین حرکتش بودم اما.. من نمیخوام دوباره با نگاه
کردنش دلم

به تپش بیوفته درحالی که نگاه اون برعکس نگاه های من از سر هوسه
چشم به کفشم دوختم و سعی کردم این افکاری که حالمو هر لحظه پریشان تر میکنن، رو
از سرم دور کنم

خدا لعنتت کنه شهاب. و میله ی سرد و آهنی رو توی مشتم فشردم

* * *

من_بسه دیگه لطفا نمیتونم تحمل کنم.. تو هیچی نمیدونی ماما بزرگ
مامان بزرگ که کلافه شده بود رو بهم داد زد.. تو بسه دختر.. ادا اطفار در میاری که چی
بشه؟ پسره
مردم یک هفته هست میاد و میره.. یخچالو پر کرده.. جریمه ت رو هم اون داده.. دیگه چی
میخوای؟

من_مامان بزرگ لطفا..اون اگر میاد طرف من هیچیش از سر اون چیزی که توی افکار شماست،نیست..اون پسر خوبی نیست! لطفا کارای منو بهش گزارش ندید!نزارید بیاد اینجا

مامان بزرگ همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت_اینا تو کتم نمیره..تو هم دیگه تمومش کن

با بی حوصلگی خودمو روی مبل پرت کردم..این کار من همزمان شد با صدای زنگ خونه مامان بزرگ_برو باز کن ببین کیه

بخدا اگر شهاب باشه خودمو گم و گور میکنم رفتم سمت آیفون..یه خانم سن بالایی بود..خداروشکر درو باز کردم و رفتم دم در..مامان بزرگ هم اومد زنه داشته میومد سمتمون

رو به مامان بزرگ گفتم_این خانومو میشناسی؟ جوابی نداد..نگاهش کردم..رنگ از چهرش پریده بود من_مامان بزرگ؟

بازم جوابی نداد..رومو کردم سمت اون زن..تا چشمش به من افتاد سر جاش ایستاد!پاهاش شل

شدن..داشت میوفتاد..سریع رفتم سمتش و زیر بغلشو گرفتم تا بتونه سرپا بایسته من_بفرمایید بریم داخل مامان بزرگ هم لال مونی گرفته

دستم‌و گرفت و با چشم‌های پر از اشک گفت_بزار خوب بینمت..مطمئنم دختر
خورشیدی..درسته؟

سرم‌و تکنون دادم..توی یه حرکت منو کشید توی بغلش صدای هق هق گریش بلند
شد..دستپاچه شدم..چه خبره اینجا؟

_خدا منو مرگ بده..خدایا جون منو همین الان بگیر..قربون شکل ماه پسرمن بشم..بخاطر
دیدن تو دیوونه شده بود..بخاطر اومدن خورشید و دیدن تو از تیمارستان فرار کرد..منه
خدا زده گفتم بچم

عاشقه جلو شو نگرفتم..ولی چی شد؟دیگه ندیدمش!رو سیاه شدم..بدبخت شدم..قربونت
برم

دخترکم!نوه ی عزیزم!کاش بچم اینجا بود و میدیدت..کاش بود تا دنیا رو به پای تو و
مادرت میریخت

بدون شک پی بردم که مادر سپهره..چشم‌های منم بارونی شده بودن..نگاه مامان بزرگ
کردم..روی پله‌ها نشسته بود و با ناراحتی بهمون چشم دوخته بود و کم کم چشم‌هاش
لبالب پر از اشک شدن

مامان بزرگ میون گریش نالید_دختر منم رفت..منم مثل تو رو سیاه شدم..دخترم بخت
برگشته بود..داغش به دلم افتاد

دیگه گریه امونش نداد صحبت کنه..انگار با اومدن این زن همه ی درد‌ها تازه شدن

منو از خودش جدا کردو با شُک زیادی که بهش وارد شده بود رو به مامان بزرگ گفت_ی..یعنی چی؟خ..خورشی..د کو؟ سرمو انداختم پایین و بجای مامان بزرگ جواب دادم_عمرشو داد به شما

صدایی ازش بلند نشد..سرمو بلند کردم..چشم هاش اندازه ی کاسه شده بودن..یه دفعه پلک

هاش لرزیدن و روی زمین افتاد و از حال رفت..رفتم سمتش و بلند صداش زدم مامان بزرگ اومد سمتش و با کمک هم بردیمش داخل و روی کاناپه خوابوندیمش

مامان بزرگ گلاب آورد و به مچ دستش زد و کمی هم جلوی بینیش گرفت بعد از چند دقیقه بهوش اومد..بهش آب قند دادیم که چند جرعه بیشتر نخورد گوشه ی چادرشو روی چشم هاش گذاشت و دوباره شروع کرد به گریه کردن

با گریه ی ناراحت کنندش اشک های من و مامان بزرگ هم روون شدن _دلم داغه..یعنی الان کجاست؟پیش شوهرش؟دوباره رسید بهش؟بچم بازم عذاب کشید؟چند

وقته همش بچم به خوابم میاد..چیز زیادی از حرف هاش نمیفهمیدم فقط فهمیدم که گفت مراقبش باش

فکر کردم خورشید و میگه..اومدم تا براش مادری کنم ولی بین چی به سرم اومد

سرمو انداختم پایین.. مامانکم! الهی دورت بگردم! ببین چه جات خالیه! ببین با اینکه تنها بودی ولی

توی دل همه هستی! کاش بودی! کاش بودی تا همه بیان سراغت و دوباره خوشبختی رو حس

کنی! کاش میفهمیدی که زندگی بدون عشقت هم هنوز میتونه پایدار باشه! کاش بجز بابا کسای

دیگه ای روهم میدیدی! کاش به منم همون قدر توجه میکردی! اگر به زندگی بیشتر نگاه میکردی غم هات کمتر بودن و اون سخته ی مغزی لعنتی هیچوقت از سرغصه به سراغت نمیومد! کاش...

برگ دستمالی از روی میز برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.. دویاره بی وقفه گریه میکردم.. همون حال بد.. همون صحنه ی بی جون مامانم جلوی چشمم ظاهر شد
توی آغوشی کشیده شدم..

با گریه گفتم_ مامان من حیفش بود! همه بهش بد کردن! حقش نبود این زندگی.. اگر بدونید چی

میکشید! اون... اون صحنه ای که بی جون روی تخت افتاده بود و خون از بینیش سرازیر شده بود رو هیچوقت فراموش نمیکنم.. مامان من ضعیف بود.. ولی.. وقتی دیدمش توی اون حال دوست داشتم دنیا رو به آتیش بکشم.. اون لحظه فقط خدا خدا میکردم که هیچی نباشه.. صورتش کبود بود..

دیگه نتونستم ادامه بدم.. سرمو محکم توی آغوشش فشردم و با صدای بلند گریه میکردم.. اونقدر

بلند که میخواستم تمام درد ها رو از بدنم خارج کنم چند دقیقه به همین حال گذشت که کمی آروم تر شدم.. ازش جدا شدم.. اشک هامو پاک کردم و بهش خیره شدم توی فکر فرو رفته بود

توی همون حال گفت_بچم همیشه دختر دوست داشت.. همیشه میگفت مامان دوست دارم یه روز با خورشید یه دختر بیاریم.. یه خانواده ی خوشبخت.. میگفت... میگفت اسمشو میخواد بزاره کیمیا.. یعنی تک.. یعنی خورشید توی دنیا واسش انقدر تک هست که بچه شو بیا و ببین.. میگفت

خورشید و دخترش واسم کیمیا هستن.. تک، کیمیا و دست نیافتنی

اشک هاشو پاک کردو رو بهم گفت_پیش آریا خاکش کردید؟

من_نه.. توی رشته

چیزی نگفت

* * *

یک ماه دیگه ای هم گذشت!

توی این یک ماه رفت و آمد مادر جون(مادر سپهر(زیاد شده بود.. رفتارش با مامان بزرگ خوب بود ولی با سمیرا جون یکم سرد بود

وقتی خاله مهسا رو دید دوباره با اون کلی اشک ریختن.. ازش عذرخواهی کرد بخاطر
عشقی که خاله مهسا به پسرش داشت.. وقتی دید اسم بچه ش سپهر هست کلی ازش
تشکر کرد..

خاله هر بار با دیدن سپهر کلی اشک میریزه.. می‌گه شبیهش.. فقط همین یه کلمه رو می‌گه
شهاب هم کنه تر از قبل شده.. وقتی میاد یا میرم توی حمام یا خودمو به خواب
میزنم.. ماما بزرگ عاشقش شده

چند باری ازم سراغ مسعود رو گرفت که من هم مطلع نبودم ازش
گواهی نامم رو هم گرفتم ولی از رانندگی هنوز یکم هراس دارم.. بعضی وقتا ماما بزرگ
همراهم

میاد و یکم تمرین میکنم ولی اون از بس از اول تا آخرش اسم خدا و چهارده معصوم رو
میاره

ترس منم بیشتر میشه واسه همین گفتم دیگه باهام نیاد روی مبل نشستنه بودم و داشتم
شیرینی خونگی دست پخت مادر جون رو می‌خوردم که گوشیم زنگ خورد.. شادی
بود! جواب دادم:

من_سلام

شادی_به سلام بر زن داداش خودم

شیرینی پرید توی گلو.. به سرفه افتادم.. شادی ترسیده بود و مدام صدام میزد

لیوان آبی برداشتم و خوردم من_زهرمار.. چی گفتی تو؟

شادی_ترسون‌دیم..مگه دروغ می‌گم؟ انقدر اذیت داداشم نکن..بیچاره داره دیوونه میشه از بس

جلوت کوتاه اومده

جلوی خندمو گرفتم و گفتم_من دلیل تغییر ناگهانی‌شو نمی‌فهمم

شادی_اینارو بیخیال..می‌گما خاطره؟ صداش کمی ناراحت به نظر میرسید من_چیزی شده؟

شادی_شهاب سرما خورده بود..تب و لرز داره بد..می‌خوام برم کتاب خونه از فردا امتحانام شروع

میشه..بابا هم شرکت..مینا هم که شهاب چشم دیدنشو نداره..تو میای بالای سرش من یک ساعت برم و پیام؟ من_مگه شهاب بچست؟

شادی_دکترش گفته باید همش بالای سرش باشی..سرم بهش وصل کرده و باید چکش

کنی..قرص به خوردش بدی..پاشورش کنی..دستمال خیس بزاری روی پیشونیش

من_هوففف..مگه الان وقت سرما خوردگیه؟ هنوز که هوا سرد نیست

شادی_چمیدونم والا..داداش ما برعکسه..حالا میای؟ لطفااا چی می‌گفتم؟ نمی‌خواستم برم..یکم فکر کردم..اونکه مریضه کاری هم نمیتونه باهام داشته

باشه..حداقل واسه جبران این همه کاری که واسم کردن شاید خوب باشه

من_شادی فقط یک ساعت..به داداشت هم میگی اصلا با من حرف نمیزنه ها..اوکی؟
 خندیدو گفت_چاکرتم..مرامت منو کشته..باشه بهش میگم..منتظرتم..ب*و*س
 ب*و*س

و گوشیه قطع کرد..با بی میلی لباسمو پوشیدم و بعد گفتن جریان به مامان بزرگ که کلی
 هم ذوق

کرد و سوپ براش پخت تا واسش ببرم،منو راهی خونشون کرد
 جلوی خونشون بودم..با استرس زنگ درو فشردم..در سریع باز شد..وارد شدم شادی با
 تیپی آماده اومد بیرون من_سلام

شادی_سلام عزیزم..مرسی واقعا..این شهاب خیلی بد عنقه..گیر میده اگر بهش
 نرسی..انگار شاهه

من_میگم شادی..مگه شما خدمتکار ندارید؟
 شادی_چرا داریم ولی اونم چند روز پیش شهاب فرستادش بره پیش خانوادش
 استراحت کنه که فرداش آقا افتاد روی تخت

زیر لب گفتم_شانس گند منه شادی_چیزی گفتی؟
 من_نه..بیا بریم داخل

شادی_نه جونم..گفتی یک ساعت منم سریع برم..یک ساعت دیگه اینجا من_باشه..برو
 به سلامت شادی_سلامت باشی..خدانگهدار و رفت..

کفشمو دم در، در آوردم و بعد از پوشیدن دمپایی رو فرش یکر است رفتم توی
آشپزخونه) البته ناگفته نمونه که با حدسم پیدا کردم جاشو)

سوپی که مامان بزرگ داده بود رو توی کاسه ی شیشه ای ریختم و لیمو هم روش
ریختم..اون که

حالش بده و خوابه. توجهی به شکل و ظاهرش نداره همراه با لیوان آب، کاسه رو توی
سینی گذاشتم و رفتم بالا..

خب حالا اتاقش کدومه؟ نگاهم بین درهای اتاق در حال گردش بود که با دیدن در اتاقی
که باز بود با خودم گفتم شاید همین باشه

رفتم سمت اتاق..اتاق تاریکی بود..نمای اتاق تماما مشکی رنگ بود

واردش شدم..شهابو دیدم که روی تخت دراز دراز کشیده بود..پس درست اومدم

وارد شدم!همونطور که سینی رو روی عسلی کنار تختش میزاشتم گفتم_سلام

جوابی از جانبش شنیده نشد..رومو برگردوندم سمتش که دیدم آقا غرق در خواب
تشریف دارن با دیدنش توی این حال و اخمی که هنوز توی خواب روی صورتش بود ته
دلم ضعف بود..چشم

هامو روی هم فشردم تا این فکرهای بیهوده رو از سرم دور کنم..به خودم نهیب زدم که
من فقط بخاطر این اومدم چون اون مریضه

هرچند کلی اصرار مامان بزرگ کردم تا بیاد اما اون با لبخند گفت تو برو پیش عشقت
مثل یه

عاشق ازش پرستاری کن حتما خوب میشه فقط مراقب باش از خط قرمز رد نشید
با این حرفش سرخ شدم..کم مونده بود مامان بزرگ بفهمه که فهمید!توی دهن اقوام
نیوفته جای شکر داره

لبه ی تخت نشستم و صداش زدم..اصلا دوست نداشتم با شرایطی که ما داریم حتی
دستمم بهش بخوره

دوباره صداش زدم_آقای منصوری

بازم جواب نداد و حتی بیدار هم نشد..پس نمیخوای بیدار بشی هان؟پس باشه

قاشق رو پر کردم از آب سوپ..کمی هم فوتش کردم تا خنک بشه

وقتی مطمئن شدم خنک شده،قاشقشو بردم سمت دهنش که بسته بود و یگراست
قاشقشو تا ته کردم توی دهنش

پلک هاش لرزیدن و سپس از جاش بلند شد و روی تخت نشست..سریع قاشقو از دهنش
کشیدم بیرون

با خشم گفت_مگه احمقی تو؟

تا نگاهش بهم افتاد چشم هاش گرد شدن..سریع به خودش اومد و با اخم رو بهم
گفت_تو اینجا چکار میکنی؟شادی کجاست؟

قاشقو توی کاسه گذاشتم و گفتم_شادی کار داشت رفت بیرون به زور منو راضی کرد تا
واسه یه ساعت پیام بالای سر شما تا اون بیاد

دوباره قاشق سوپ رو گرفتم جلوی دهنش و گفتم_مامان بزرگم واست سوپ پخته!زود
بخور تا خوب بشی منم برم سرکار و زندگیم

با شیطنت نگاهم کرد و گفت_یعنی من اینو بخورم خوب میشم؟ اوه چه سوتی!

من..ن..ه یعنی اینکه اگر بخوری...

چشم هامو روی هم فشردمو گفتم_حالا هر چی تو فقط بخور

و قاشقو نزدیک تر بردم..با اخم قاشقو از دستم کشید و گفت_مگه من بچم؟بده خودم
میخورم

کاسه رو بهش دادم و اون هم شروع کرد به خوردن مرتیکه ی آفتاب پرست!انگار آفتاب
پرست تغییر میکنه یهو

چشم به دستم دوختم! این مرد عوض شدنی نیست کاش کاراش بازی نبود تا من با عشق
بهش سوپ میدادم همچنین خودم واسش میپختم ولی

وقتی یاد حرف هاش میوفتم جگرم کباب میشه!هرلحظه پشیمون تر میشم که چرا من
انقدر احمقم؟چرا غرق رویاهای دختر و نمم؟

وقتی یاد عشق مامانم و بابا و اون بابای دیگم سپهر میوفتم بیشتر از عشق هراس پیدا
میکنم

آره بابای دیگم! با تعریفاتی که مادر جون ازش کرد عاشق عشق پاکش، روح پاکش
شدم! چقدر عشق به این پاکی شیرینه اما من چی؟

عاشق کسی شدم که متفاوت تر از همه ست! درسته شهاب متفاوت! شهاب پسر دختر
باز، الکلی، ه*و*س باز و...

دوست نداشتم بهش فکر کنم.. بیشتر دلم خون میشد! آه مامانم کجایی تا از تجربه هات
بهم بگی؟

من نمیخوام شهابو.. کسی رو که مینارو به من ترجیح داد.. همیشه دوست داشتم اولین
بوسم از سر عشق باشه اما چی شد؟ همه چیز برعکس رویاهای من شد.. ب*و*س*ه ی
من از جانب عشق فقط یکطرفه بود! طرف دیگش ه*و*س بود
من غرق رویاهام! کاش بزرگ بشم! کاش همه چیزو جدی بگیرم

مامان من اگر وقت بیشتری رو برای من میذاشت شاید فکرش از بابا دور میشد و
میتونست بیشتر

پیش من بمونه! پیش منی که الان فقط به آغوش اون نیاز دارم.. دوست دارم سرمو بزارم
روی

بالش و از ته دل زار بزنم، جیغ بزنم، ضجه بزنم تا بلکه همه ی درد هام خارج شن! درد مثل
یه نفرین منو به خودش دچار کرده

نمیگم خودم پاک پاکم ولی مردی رو میخوام که با پاک بودنش من هم پاک تر بشم!

چرا فقط مردا دنبال زنایی با ویژگی های حضرت فاطمه هستن؟ چرا ما نتونیم مردی رو به
مردی حضرت محمد بخوایم؟

آره من چنین مردی رو میخوام! مردی دور از سیگار و الکل و زن های رنگ رنگی! درسته
من همینو میخوام اما شهاب.. چنین کسی نیست

با صدای شهاب، رشته افکارم از هم گسست و باعث شد از درد و رویاهام خارج بشم و
پرنده ی دل و ذهنو به اینجا، اتاق شهاب سوق بدم

سرمو بلند کردم و منتظر بهش چشم دوختم.. بغضی که حالا به گلوم چنگ زده بود و رو
قورت

دادم! نمیخوام کنارش احساس ضعفی از خودم نشون بدم کاسه رو جلوم گرفت و گفت
_بیا با تعجب گفتم _تموم شد؟

با نیشخند گفت _شما غرق فکر و خیال بودید

بدون حرفی ازش گرفتم و همراه سینی رفتم پایین.. وقتی یاد درد هام میوفتم حالم داغون
میشه

ظرف هارو شستم و چند بار آب خنک به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه

وقتی احساس سبکی کردم رفتم بالا

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشانیاش گذاشته بود

یادم اومد من حتی میزان تبشو هم چک نکردم! نمیخواستم بهش دست بزنم ولی... ولی..

به خودم تشر زدم که من فقط برای مریضیش اومدم اینجا نه بخاطر چیز دیگه
ای! بنابراین پا روی

تمام احساساتم گذاشتم و گفتم_میشه میزان تبتو چک کنم؟ بدون حرفی دستشو
برداشت و بهم خیره شد

دست های لرزونمو جلو بردم..نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی پیشانیش
گذاشتم..تبش بالا بود تمام این مدت بهم خیره شده بود

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم_خیلی تب داری!بلند شو بریم دکتر..حالت خیلی
بد

بدون حرفی همونطوری بهم خیره شده بود!برای اینکه از زیر نگاهش فرار کنم ازش
فاصله گرفتم و لبه تخت نشستم

مچ دستمو گرفت و زیرلب گفت_اگر تو پرستارم باشی زود خوب میشم

با این حرفش قلبم به شدت لرزید..لرززش کاملاً مشهود بود..یه لحظه ترسیدم نکنه
متوجه شده

باشه اما..با یاد آوری اون حرف هاش با اخم رو بهش گفتم_انگار حالت از اونی که
فکر کنم هم بدتره

و توی یه حرکت مچ دستمو از دستش کشیدم و رها کردم نفس عمیقی کشیدم و
گفت_نزدیک دوماه هست دارم این اخلاقاتو تحمل میکنم..دیگه داری

دیوونم میکنی..شاید اگر از این بازی احمقانه برات بگم بهتر باشه

با کنج‌کاوی رو بهش گفتم...چه بازی؟ نگاهشو به چشم هام دوخت و گفت...وقتی توی زندان بودی و از نگهبانا حالتو میپرسیدم و میگفتن

که در چه حالی هستی هر لحظه دیوونه تر میشدم!خاطره کارای من که بهت گفتم همش از سر شوخیه باور کن هیچ کدوم از سر شوخی نبودن.. حتی شک نکن

که یه درصدم از روی بازی باشه!درسته آدم اشغالیم اما باور کن وقتی بهت گفتم که دارم دل میبازم واقعا باختم!دل من باخته ی دل پاک تو هست!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد...مینا بهم گفت در صورتی بهت رضایت میده که من تا ابد باهاش

باشم!منم دیدم شرایطت خیلی بده و قبول کردم..مجبور شدم اون حرف ها رو بهت بزنم تا ازم

متنفر بشی و ازم دور شی تا مینا با دیدنت نتونه دوباره بهت آسیب برسونه..تا اینکه چند مدت

پیش مینا واسم تله ای گذاشت که منم داشتم با پای خودم داخلش میرفتم..اما متوجه شدم که

مینا دوشیزه نیست...از اونجایی که زخمش خوب شده بود و با

فهمیدن چنین چیزی،از زندگیم بیرونش کردم..دیگه نمیتونه از این راه بهت آسیبی وارد کنه..خاطره باور کن همه چی از سر اجبار بود!من مردی نیستم که زود دل ببازم اما دل پاک تو قلب

منو به زانو آورد..دل من بهت باخت..باورم همیشه دارم به یه دختر ابراز علاقه میکنم اما به نظرم بعد از دوماه کافی باشه این همه دوری

من...من واقعا هرچیزی بهت گفتم هیچ کدوم از سر بازی نبود! من..من میخوام تا ابد تو پرستار دل بیمار من باشی!میخوام با پاکی تو تغییر کنم!

با حرف هاش شک خیلی بزرگی بهم وارد کرد..باورم نمیشد یعنی..یعنی شهاب منو دوست

داشت؟منو میخواست؟میخواست من تغییرش بدم؟ اونقدر وجود منو پاک میدید که از

غرورش کناره گیری کرد و هر چند غیرمستقیم اما ابراز علاقه کرد؟

قلبم داشت از جاش کنده میشد! از شدت شوک زیاد سر گیجه گرفته بودم..احساس میکردم همش یه خوابه!

واقعا این شهاب بود که این حرف ها رو به من زد؟به منی که اصلا در باورم نمیگنجید بخواد چنین چیزی امکان پذیر باشه

شهاب مغرور,شهاب سنگدل این حرف ها رو زد!غیر قابل باوره..شاید اینم باز بازی باشه

دستم از دستش بیرون کشیدم و با پوزخند گفتم_اینم بازی جدید تو و میناهست؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت_چرا هر چی میشه اسم اونو میاری؟مگه احمقی که باور

نمیکنی؟بخاطر یه بازی بلند شم پیام خودمو کوچیک کنم و ابراز علاقه کنم؟

با چشم‌های درشت شده گفتم _حتی با ابراز علاقه هم خودتو کوچیک میدونی؟ تو دیگه کی هستی؟

صورتش توی هم جمع شد.. هول شدم من _چت شد؟

شهاب _دارم از سر درد میمیرم..خاطره نمیخوای باور کنی بهم بگو

دلم شکست..مرتیکه ی مغرور

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم رو بهش گفتم _باور نمیکنم..

و رفتم سمت در و به سرعت خارج شدم..روی پله ها اشک هام سرازیر شدن هم از شوق هم از ناراحتی

کیفمو سریع برداشتم و از خونه زدم بیرون..حتی نمیتونه یه لحظه غرورشو کنار بزاره اونوقت میگه

من تغییرش بدم؟اگر من خاطر م کاری میکنم که اگر واقعا دوستم داشته باشه،باید التماسم کنه

توی خیابون،روی نیمکتی نشستم و گوشیمو در آوردم..دوتا میسکال از شادی داشتم زنگش زدم شادی _جانم من _کجایی تو؟

شادی _من دارم میرم خونه!تو چی؟ من _منم دارم میرم خونه

شادی _چی؟مگه پیش شهاب نیستی؟

من_انگار حالش زیادی خوبه و لش کردم او دم شادی_وای خاطره! مگه شما فکر می‌زاید
واسه آدم؟ من می‌خواستم شهاب خوب شه چون فردا تولد تو هست؟

من_نه بابا.. امروز ۸ مهر هست .. ۱۰ مهر تولدمه شادی_حالا همون.. واست تولد می‌خوایم
بگیریم. با بهار برنامه ریختیم، مهدیس و پروانه هم میان من_شادی چی میگی تو؟ نمی‌خواه
شادی_من؟ من حرفی نزد. بهار به من گفت این کارو کنیم منم قبول کردم به شهاب هم
گفتم اونم از خدا خواسته قبول کرد ته دلم شیرین شد

من_بیخیال

شادی_خاطره. فدات شم! منم خبر دارم داداشم دوست داره.. بزار تولدت بهونه ای بشه
واسه نزدیک تر شدن شما

من_شادی من باور نمی‌کنم علاقه جدی باشه شادی_باور کن.. شهاب برای اولین بار
می‌بیم در برابر دختری کوتاه میاد.. حتی پولم داد تا برنامه ی تولدتو بچینیم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم_نمیدونم چی بگم! امیدوارم حرفای شما واقعیت داشته باشه
شادی_داره! داره.. من دیگه رسیدم خونه.. پس فردا منتظر تماااا باشه؟

من_باشه.. ممنون بابت همه چی شادی_وظیفست زن داداش.. بابای

و گوشیه قطع کرد.. خوشحال شدم از حرفش.. من واقعا عاشق شهابم ولی.. دوست دارم
دوست

داشتنش از ته دل بدون ذره ای ه*و*س باشه..میخوام اشتباهی توی زندگیم پیش
نیاد..نمیخوام

زندگیم تباه بشه!میخوام برخلاف مامان بشینم فکر کنم!بجنگم واسه زندگیم و یا حتی
شهاب!

چشم هامو بستم و از ته دل از خدا خواستم توی این راه کمک کنه

* * *

من_مامان بزرگ تو هم بیا

مامان بزرگ_ووی..برو دختر.من کجا پیام؟برو خوش باش منم کارای فردا رو کنم که
بخاطر امروز مجبور شدیم تولد خانوادگیتو فردا بگیریم

لبخندی زدمو نشستم تا مامان بزرگ موهامو درست کنه راستش حالا که شهاب بهم دل
باخته البته مطمئن هم نیستم،میخوام خودمو جلوش خوب نشون

بدم!آره اگر من اونو خوب میخوام بی شک خواسته ی اونم همینه

بنابراین واسه تیرپ امشب تصمیم گرفتم یکی از کت و دامن های مامانم که هنوز توی
کمد

اینجاست رو بپوشم!خداروشکر که حداقل اینجا لباس دارم وگرنه باید گنی تن میکردم

مامان بزرگ_بیا دختر..دیگه خسته شدم..همین قدر خوبته تشکر کردم و به خودم توی
آینه نگاه انداختم

با بالیس موهامو فر ریز کرده بودم و دورم آزاد گذاشته بودم..جلوی موهام رو هم پیچ داده بودم و

به صورت فرق وسط دو طرف موهام با گیره چسبونده بودمش

آرایش هم خط چشم باریک و ریمل و رژلب کرم رنگ کت و دامنم قرمز رنگ بود که کتم کاملاً جلوش بسته میشد و سرشونه هاش تیز مانند بود که

شیک ترش کرده بود

دامن هم بلند بود..قسمت های ب*ا*س*ن*م تنگ بود و قسمت مچ پام گشاد تر بود و همین

باعث زیبایی بیشترش میشد..کفشم هم صندل پاشنه مبلی مشکی رنگ بود..میخواهم راحت راه

برم نه تا یک دقیقه راه میرم آخ و اوخم بلند شه عطر هم به خودم زدم و پالتوی پشمی شیری رنگ مامان روهم پوشیدم به همراه شال سفید و بعد از برداشتن کیفم با آژانس راهی خونشون شدم از استرس نوک انگشت هام یخ کرده بودن و پاهام می‌لرزیدن..نمیدونستم کیا هستن و حتی مینا هست یا نه!

یا یه وقت نکنه شهاب منو نپسندد و دخترای خوشگل تر دیگه ای رو بپسندد..اه خدا نکنه با توقف ماشین،دست از افکار بیهودم برداشتم و بعد از حساب کردن کرایه با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم..

در خونه باز بود..واردش شدم..صدای موزیک بیرون نمیومد..وارد شدم..جمعیت نه شلوغ بود نه خلوت

با چشم دنبال همه گشتم!مینا و شوهرش کنار مهدیس و پروانه و شادی ایستاده بودن..با لبخند رفتم سمتشون

بهار تا منو دید با جیغ دوید طرفم..بقیه هم همینطور

نگاه تیپشون کردم..بهار هم خانمانه تیپ زده بود و کت و شلوار سورمه ای رنگ تن کرده

بود..دقیقا با فرهاد ست بود..موهایش هم که حالا تا سرشونه هاش میرسیدن رو ل*خ*ت کرده بود

پروانه هم لباس توری صورتی رنگ پوشیده بود که تا سرزانو هاش بود و زیرش چیزی پوشیده بود..موهایش هم پشتش جمع کرده بود

مهدیس هم سارافون بلند نقره ای رنگ پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهایش هم گوجه ای بسته بود

شادی هم سارافون کت مانند بلند پوشیده بود به رنگ مشکی که روی قسمت چپ یقش گل

بزرگ سفید رنگ بود..موهای طلایی رنگشو هم بیگودی کرده بود

بهار بهم رسید و بهش سلام کردم بهار_تولدت مبارک دخترکم

خندیدم و تشکر کردم..بقیه هم بهم رسیدن و تبریک گفتن شادی عزیزتر به چشمم
میومد و دوست داشتم باهاش خوب تر بشم و بیشتر کنارش باشم!شاید بخاطر نسبتش با
شهابه

رفتیم دور میز و به فرهاد هم سلام کردم..

من_میبینم ست کردین

فرهاد خندید و دستشو انداخت دور شونه ی بهار و گونشو بوسید..بهار هم لبخندی به
روش پاشید لبخند روی لبم نقش بست..خوشحالم که خوشبته

همونطور که لبخند روی لبم بود سرچرخوندم که نگاهم به شهاب و سعید افتاد که روی
مبل نشسته بودن

اول چشمم به سعید افتاد..داشت جام توی دستشو به شدت فشار میداد و با چشم های به
خون

نشسته به بهار و فرهاد چشم دوخته بود..دلم ریخت چی میکشه..اصلا دوست نداشتم نه
سعید و نه بهار توی شرایط بدی باشن!بخوان باهم باشن هم

فرهاد ضربه میبینه..چقدر سخت..خیلی هم سخت

نفس عمیقی کشیدم و همین که اومدم نگاهمو ازش بگیرم،چشم هام توی دو جفت چشم
دریایی قفل شد!!دلم بیشتر لرزید

چقدر خوشگل شده این مرد! کت و شلوار سفید رنگ با لباس مشکی و کراوات سفید
خاکستری

پوشیده بود. خوشحالم که توی روز تولدم این رنگو تن کرده با دیدن جامی که توی
دستش بود لبخندم محو شد.. چشم هامو ریز کردم که متوجه شد و جامو گذاشت روی
میز جلوش

لبخندی زدم که با چشمک جوابمو داد.. چشمک زدن شهاب همانا و گیر کردن پاشنه ی
کفش روی دامنم همانا

همین که اومدم بیوفتم، دست دراز کردم دست بهارو گرفتم شهاب هول شد و خواست
بلند شه که با دیدن تکیه گاهم یعنی بهار با خیال راحت نشست بهار_مگه چلاقی؟
من_ببخشید.. یه لحظه پام گیر کرد

شادی_خاطره یه وقت ماتتو تو در نیاریا.. همین طور بگرد پروانه_راست میگه! چندش! من
برم پیش آروین جونم منتظرم نشسته

بهار خواست بزنه توی سرش که با چشم غره ی فرهاد از کارش دست کشید

بهار_بیا بریم بالا ماتتو تو دربیار با هم رفتیم بالا توی اتاق شهاب

بهار_حالا چرا تو اتاق این یارو؟ چون فهمیدی داره عاشقت میشه میخوای جلب توجه
کنی؟ من_بس کن بابا.. نقطه ضعف گرفتیا بهار_خاطره کاش سعید نمیومد.. دارم دیوونه
میشم من_بهار تو واقعا هنوزم میخوایش؟

نفس عمیقی کشید و گفت_راستش آره ولی خوبی و مرد بودن فرهاد نمیزاره بهش فکر کنم..دوست ندارم به فرهاد خیانت کنم..من الان دارم خوشبخت می‌شم نمی‌خوام این رابطه‌ی

پنهانی که سعید می‌خواد،زندگی‌مو خراب کنه..اونم به وقتش همه چیو فراموش میکنه من_چی بگم؟سعیدو که میبینم کباب می‌شم..خیلی عذاب میکشه..کاش سرنوشت اینجور نمیشد..کاش اونروز جلوتو می‌گرفتم تا بهش زنگ نزنی تا با احساسات اینو شادی بازی نکنی..میدونی خیلی خودخواهی به هدفت رسیدی و زدی زیر همه چی بهار_چکار باید کنم؟بعضی شبا تا صبح گریه میکنم!خاطره دست من نیست..نمی‌خوام دیگه

زندگی‌مو خراب شه!من بخاطر ازدواجم با فرهاد قید خانوادمو زدم..درسته با فرهاد خوب شدم و کم دارم عاشقش می‌شم ولی بازم نمی‌خوام برم سمت خانوادم..درسته عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه ولی نمیتونم..بخدا نمیتونم صداش کم آروم شد رفتم کنارش و گفتم_همه چی درست میشه..سعید هم خوب میشه..مطمئنم..شادی هم کاری

نمیتونه کنه چون فکر کنم با کسی دوسته با چشم های خیس از اشک بهم خیره شد و گفت_کمکش کن..فقط تو و شهاب میتونید کمکش

کنید فراموشم کنه و دوباره زندگیشو بسازه..بخاطر من کمکش کن..التماست میکنم

با لب‌خند تلخی گفتم_بهت قول میدم..اینو مطمئن باش بهار_فقط اگر می‌خواهی باکسی
آشناس کنی لطفا من اون دختر و شناسم چون داغون میشم!بگو برن خارج
گوش رو بوسیدم و دستشو کشیدم و با هم رفتیم بیرون

* * *

(از زبان بهار)

با خاطره رفتیم و دور میز نشستیم..نگاهم خیره به زمین بود و فکر می‌جای دیگه
با صدای فرهاد رشته افکارم از هم گسست

دستم گرفت و با ناراحتی گفت_چیزی شده خوشگلم؟چشات بارونیه!

من_نه خوبم..یکم دلم گرفته بود با خاطره درد و دل کردم پشت دستمو بوسید و
گفت_بیا بریم قدم بزنیم حالت بهتر شه

بلند شدیمو دست در دست هم با هم رفتیم بیرون..توی سالن نگاه کردم سعید
نبود..خداروشکر شاید رفته باشه..اینجور بهتره

با فرهاد یکم قدم زدیم..رفتیم سمت درختی..فرهاد منو به درخت چسبوند و
گفت_بهار..چند وقته

می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی نتونستم..شاید الان وقت خوبی باشه

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد_من بچه می‌خوام..می‌خوام پدر باشم..سنم داره بالا
میره..می‌خوام وقت واسه بزرگ کردن بچم باشه در جوابش حرفی نزد..فقط لب‌خند

زدم..چی میگفتم؟ نزدیک شد و گونمو بوسید..چشم چرخوندم که چشمم توی چشمی که
تمام زندگی منو تشکیل داده بود قفل شد..از همینجا هم برق چشم هاش که نشون از
گریه بود به چشم میومد..چشم هام ناخواسته پر از اشک شد

فرهاد و عقب کشیدم و گفتم_زشته فرهاد..کسی میبینه..لطفا فرهاد_باشه عزیزم..من برم
یه زنگ به مامانم بزنم همینجا باش یکم هوا بخور تا پیام من_باشه

گوشیشو در آورد و رفت..همونجا ایستادم..سنگینی نگاه سعید بدجور آزارم میداد

اومدم برم داخل ویلا که با قرار گرفتنش درست رو به روم مانع گذشتم شد

با چشم های بارونی رو بهم گفت_خوشبختی؟ بدون حرفی بهش خیره شده بودم

دستی به موهاش کشید و گفت_اگر تو خوشبختی واسم کافیه فقط..فقط میخوام بگم این
حق من

نبود بهار..نباید با من اینکارو میکردی..نباید زود فراموشم میکردی..نباید

سرشو پایین گرفت و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن..اشک هام تند تند فرو

ریختن..نمیتونستم گریشو ببینم..تحميلشو نداشتم

من_سعید من دوست دارم..من فراموش نکردم فقط...فقط نمیتونم با عشق تو زندگیمو
نابود کنم

درحالی که همه مخالفن..من از فرهاد جدا شم بابام میکشتم..آبروم میره

سرشو بالا گرفت و گفت_پس بیا فرار کنیم..همین امشب دستتو میگیرم و میبرمت و تا ابد

خوشبختت میکنم..فقط تو قبول کن،من دنیا رو به پات میریزم
بدون هیچ فکری گفتم_نمیتونم..ما باید از هم جدا شیم..تو هم منو فراموش
میکنی..خوشبخت میشی

سرمو انداختم پایین و راه افتادم..با گریه داد زد_بهار این کارو با من نکن لعنتی!داغونم
کردی!دیگه بسهههه لعنت بهت فرهاد..لعنت بهت با صدای بلند گریه میکردم و میدویدم
سمت ویلا..خدایا خودت بهم صبر بده..سعید و خودت خوشبخت کن..عزیزمو به تو
میسپارم

* * *

(از زبان خاطره)

از بی کاری داشتم غاز میپروندم..خوبه تولدم هم هستا کسی تحویل نمیگیره..معلوم
نیست این بهارم کجا رفته

با دیدنش توی اون وضعیت سریع رفتم سمتش داشت گریه میکرد..

من_چرا گریه میکنی؟بهار چی شده؟

میون گریش گفت_گفت فرار کنیم..منم پشش زدم..خاطره اون خدای بالای سری
شاهده که نمیتونم

سرشو توی آغوشم گرفتم و گفتم_هیسیسس..باشه باشه..همه چی درست میشه..اشکاتو
پاک کن که الان فرهاد میاد

بهش برگ دستمالی دادم که اشک هاشو باهاش پاک کرد با صدای ارکستر سرمو
چرخوندم_ مثل اینکه جو سنگین شده.. نظرتون با آهنگ شاد چیه؟

صدای جیغ همه بلند شد.. اونم با لبخند آهنگ شادی گذاشت که همه رفتن وسط

دست بهار و گرفتم و گفتم_ امروز تولدمه از فاز غم بیا بیرون..

خندید و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.. زیرچشمی هی شهابو میپاییدم.. بی
هیچ حرفی نشسته بود.. خداروشکر دیگه لب به نوشیدنی نزد من.. بهار فرهاد داره میاد.. با
شوهرت برقص تا من برم پیش شهاب.. زشته حتی بهش سلامم نکردم

سرتکون داد و با گام‌های محکم و با صلابت رفتم سمت شهاب

کنارش نشستم و با لبخند گفتم_ سلام.. مرسی از تبریکت دستی دور لبش کشید و نگاهم
کرد

با لبخند بهش خیره شدم.. دوست داشتم در کنارش لبخند برلب باشم

شهاب_ شما سرگرمید و گرنه ما از اولش اینجا بودیم داشت تیکه میپروند.. بدون توجه به
حرفش گفتم_ فکر کردم کناره گرفتی.. حالا نمیخوای منو به ر**ق*ص دعوت کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت_ نه

با چشم‌های گرد شده بهش چشم دوختم که بدون لبخند یا شیطنتی نگاهشو ازم گرفت
نچسب.. خوشش میاد روزمو زهر کنه.. یکی بگه تو که انقدر تلخی چرا موافقت کردی واسه
جشن با اخم از جام بلند شدم

همین که خواستم برم، دستمو کشید که باعث شد پرت شم کنارش
همونطور که مچم اسیر دست های پر زورش بود کنار گوشم زمزمه کرد _ افتخار من واسه
این

پایکوبی ها نیست.. آهنگ بعدی رو اگر افتخار میدی همراهیت میکنم خانم محترم

نگاهش کردم.. خواستم بپرسم چرا خانم محترم؟ که با دیدن نگاهش به لباسم لبخند روی
لبم نشست.. یعنی خوشش اومده؟ فکر مو به زبون آوردم _ خوب شدم؟ شهاب _ همیشه
این مدلی باش.. نمیخوام...

صدای ارکستر که آهنگ واسه ر**ق*ص تانگو رو اعلام کرد، باعث شد حرف شهاب
نصف نیم کاره بمونه.. اه حالا باید بزاری؟

همه زوج ها رفتن وسط.. نگاهش کردم که بدون اینکه نگاهم کنه مچ دستمو گرفت و منو
کشوند

وسط.. وسط که رسیدیم، با یه حرکت منو درست رو به

روش قرار داد

دست هاشو دراز کرد و ابراز احساسات کرد..

روم نمیشد نگاهش کنم.. مرتیکه ی بی مصرف حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم
نگفت

خیلی ماهر میرقصید.. من در برابرش کم آوردم.. مشخصه تجربش زیاده

با تموم شدن آهنگ منو روی دست هاش خم کرد و خودش هم متمایل شد سمت
 سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت_بالا منتظر تم و هر دو صاف ایستادیم
 سرجاهامون..صدای تشویق همه بلند شد و نگاه های میخکوب مهمان ها که باعث شد از
 خجالت سرخ شم
 شهاب حرکت کرد سمت بالا..رفتم سمت میز و یه لیوان شربت پرتقال خنک برداشتم و
 یکسره نوشیدمش
 لیوان یکبار مصرف رو انداختم توی سطل آشغال و بدون اینکه ضایع بازی در بیارم از پله
 ها بالا رفتم
 اگر بخواد کاری کنه چی؟نمیزارم دست به من بزنه..پسری که واقعا عاشق باشه اونقدر
 قوی هست
 که حتی نمیزاره نگاهش به سمت عشقش هرز بره یا حتی بخواد بهش آسیبی برسونه
 رفتم سمت اتاقش..درو باز کردم و وارد شدم..درو نبستم روی تخت نشسته بود و شال
 منو توی مشت گرفته بود باترس گفتم_کا..کاریم داشتی؟ با پوزخند گفت_از من
 میترسی؟
 از استرس دستی به لباسم کشیدم و گفتم_نه..فقط منتظر بهم چشم دوخت..دست هامو
 توی هم قفل کردم و گفتم_راستش آره
 به کنارش اشاره کرد و گفت_بیا اینجا بشین..نترس اونقدر هام شل نیستم که با دیدن یه
 دختر کم

بیارم..فقط خواستم اینجا راحت کنارم بشینی..درو هم نمیخواد ببندی..باز باشه لبخندی
زدمو رفتم کنارش نشستم

دستشو دور شونم انداخت..سرمو کج کردم و روی شونش گذاشتم

شهاب_تبریکت محفوظه!

من_پس کی تبریک میگی؟ شهاب_الان

من_خب..میشنوم

اون دست آزادشو توی جیبش برد و جعبه ای بیرون آورد..با همون یه دستش بازش
کرد..داخلش گردنبند ظریفی بود

درش آورد..دستشو از دور شونم برداشت و خیره تو چشمم گفت_میخوام تا ابد همینطور
خانم

باشی!بخاطر تو دیگه دست به الکل نزدم امشب و نخواهم زد..میخوام تو هم تا ابد مثل
امشب مثل

یه خانم رفتار کنی..من میخوام سایه ی بالا سر کسی باشم که خانمیتش ارزشش اونقدر
بالا باشه

که دنیا رو به زانو در بیاره..از دختری که وسیله بازی و سرگرمی باشه متنفرم..میخوام
واسه منم

خانم باشی..میخوام اگر واقعا لایق باشی،تا ابد مال من شی..اگر واقعا خودمو خودتو لایق
بدونم

هر کار میکنم واسه رسیدن بهت فقط تو هم زن ایده آل من باش

این حرف‌ها شیرین‌ترین حرف‌هایی بودن که در طول عمرم شنیده بودم.. انقدر این حرف‌های

شیرین به مزاجم خوش نشست و منو توی خلسه‌ی قشنگی فرو برد که حتی واسه لحظه‌ای هم لب‌خند از روی صورتم کنار نرفت

گردن بند رو جلوم گرفت تا گردنم کنه.. موهامو با دست بالا بردم که گردن بند و گردنم کرد و

لحظه‌ی آخر آروم گردنمو نوازش کرد و سریع دستشو عقب کشید

تو چشم هام خیره شد و با لحن خشک مغرورش که حالا واسه من شیرین‌ترین بود زمزمه

Happy birthday_کرد

چشم هامو گرد کردم و رو بهش گفتم_اگر می‌خوای اونی که می‌خوای باشم پس تو هم غرورتو بزار

کنار.. فقط در برابر من بزار کنار.. حرف‌های خارجی تو کت من نمیره.. باید فارسی بهم بگی.. چیز سختی نیست

دستی به موهای لختش کشید و همونطور سر پایین، توی چشمم خیره شد و گفت_تولدت مبارک دختر چشم درشت

ناخواسته لب‌خند عمیقی از ته دل روی صورتم نشست.. نه تنها لب هام خندیدن بلکه کل
اجزای

صورتم به خنده در اومدن.. احساس کردم از این خوشحالی چهره ام شاداب شد
بهترین تبریک دنیا.. دیگه چه تبریکی میتونه انقدر شیرین باشه؟ عاشقتم شهاب.. عاشقتم
مرد من

دستامو روی صورت باریک و مردونش گذاشتم و زمزمه کردم.. دوست دارم مرد چشم
دریایی من

لب‌خندی زد و چشم بسته زمزمه کرد.. منم دوست دارم خانم چشم درشت من
با این حرفش کل وجودم از ذوق زدگی لرزید.. قلبم توی سینم بی‌قراری میکرد.. خدایا
شکرت!

خوشحالم که به حرف اومد.. حالا مطمئن شدم دوستم داره! این مرد همه چیز جذابه
چشم هاشو باز کرد و گفت.. اجازه هست؟ با کنج‌کاوی پرسیدم.. چی؟

دست برد داخل جیب کتش و جعبه‌ی کوچیک دیگه‌ای در آورد.. در جعبه رو باز کرد و
رو به روم گرفت.. حلقه بود.. با دیدن حلقه دست و پامو گرم کردم.. نفسم بند اومده
بود.. به هر چیزی فکر میکردم جز این لحظه

با تعجب بهش چشم دوختم و با ناباورانه گفتم.. شهاب.. شهاب.. قلب من با دیدنت
میلرزه.. بار اوله.. اولش شک داشتم ولی الان مطمئنم که چون متعلق به

تو هست اینطور شده..میدونم واسه این کار زوده اما اونقدر قلبم بی تابمیکنه که زمان و مکان

حالیست نیست..فرصت نمیخوام..شناختمت..از همون دیدار اول متوجه شدم با اونمی که میخوام

شبهت زیادی داری..پس اگر شناختی میخواد باشه بمونه واسه بعد..بار اولمه ابراز علاقه میکنم

اما دست من نیست..این دل میخواد خودشو تخلیه کنه..چون دیگه واسم سخت نیست..نداشتن تو سخته

از این همه عشق و احساس اشک هام مثل بارون بهاری شروع کردن به باریدن..سرمو روی شانش گذاشتم و گفتم_تو با من چکار کردی؟بگو که همش واقعیتیه؟بگو که خواب نیست!بگو که دیگه خبری از رویاهای دخترنم نیست

کنار گوشم زمزمه کرد_حاضری تا ابد خانم خونم بشی؟پرستار دلم بشی؟دوای دردم بشی؟همراز زندگیم بشی؟شنونده ی درد هام بشی؟مسبب خنده هام بشی؟نور خونم بشی؟امید زندگیم

بشی؟بالش زیر سرم بشی؟اولین تصویر هر روز و هر شبم بشی؟مادر بچه هام بشی؟ میون حق حق گریم سرتکون دادم و گفتم_اگر زمین از هم باز شه و قیامت به پا شه بازم عاشقت

میمونم..تا لحظه ی اتمام ذکر اشهدم خدا رو از بابت داشتنت شکر میکنم..نمیخوام
آخرین زمزمم

قبل از اتمام عمرم اشهدم باشه،میخوام بعد از اشهدم فریاد بزnm دوست دارم..شکر کنم
خدامو

بابت داشتن تو..درست میگفت اون زن فالگیره..گفت توی زندگیم یه چیز با ارزشمو از
دست میدم و به همون مقدار چیز با ارزشی رو بدست

میارم..خوشحالم اون شخص تویی..با اینکه مامانم،سایه ی سرم رفت اما خوشحالم که
قراره سایه ی ابدیم تو باشی..کاش مامانم بود تا میدید این لحظه رو و بعد با لبخند
میرفت

تمام این مدت بدون هیچ چیز خاصی توی صورتش بهم خیره شده بود..همونطور که
چشم هاش قفل چشم هام بود،دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد..سرمو پایین گرفتم و
نگاه دست راستم

کردم..حلقه ای از طلای سفید ظریف که روش از الماس های ریزی پوشونده شده بود..به
روش لبخندی پاشیدم

با چشم های خمار و نیمه باز بهم نزدیک شد..دیگه ترسی ندارم..اونقدر به این مرد
اعتماد دارم

که مطمئنم کاریم نداره.. بنابراین با خیال راحت چشم هامو بستم و نفسمو توی سینه
حبس کردم و چقدر شیرین بود این ب*و*س*ه

* * *

با صدای پدر شهاب با وحشت از شهاب جدا شدم دست به سینه ایستاده بود و با ابروهایی
بالا رفته گفت_گفتم چرا شما دو تا نیستید!

شهاب محکم رو به پدرش توپید _بابا

پدرش خندید و گفت_شوخی کردم گل پسرم.. خوشحالم که بهم رسیدید.. مثل اینکه
پیشنهاد

ازدواج هم دادی.. انشالله تا ابد خوشبخت شید.. از ته دلم واستون آرزوی بهترین ها رو
میکنم

اومد نزدیکو پیشونی هردومون رو بوسید.. هنوز از خجالت سرخ بودم و سر پایین
پدرش دستی به سرم کشید و گفت_خجالت نکش دخترم.. من اصلا چیزی ندیدم.. خیالت
تخت

خندید و رفت پایین.. شهاب هم خندید.. وای که چه چقدر خوشگل شد.. به یقین میتونم
بگم

زیباترین چهره ای که تا به حال به خودش گرفت همین همراه با خنده بود.. غرق
تماشاش بودم که دستمو گرفت و با هم رفتیم پایین

* * *

امشب بهترین شب عمرم بود..مخصوصا قسمتی که پدر شهاب نامزدی ما رو اعلام کرد..هنوز هم با شنیدن کلمه ی نامزدی قلبم میلرزه
همونجا اعلام کردن که دو هفته ی دیگه جشن نامزدی ما هم برگزار میشه و همه رو دعوت

کرد..باورم نمیشه..شهاب دو هفته ی دیگه شوهر من میشه!
مردی که غرورش همه رو از پا در آورد،الان درست رو به روی من به عنوان شوهرم حضور داره!
هنوزم توی شکم و اصلا در باورم نمیگنجه

خدایا شکرت میکنم..بابت همه چی!شاید مرگ مادرم درد و دلتنگی بدی رو به جونم انداخت اما بی
شک که این مرد میتونه با خوییتش اونقدر منو خوشبخت کنه که لبخند مامانم بشه نور روشنایی

زندگی ما و از بابت این دلتنگی من هم کمتر بشه بهار از خوشحالی زار میزد..شادی هم کلی توی آغوش شهاب گریه کرد..پدرش هم کمی گریه کرد..همه تبریک گفتن..سعید با بغض و حسرت تبریک گفت..شهاب بالحن عادی جواب تبریکاتو میداد اما من با خنده و ذوق جواب میدادم خوشحالم که فقط در برابر من پا روی غرورش میزاره!بازم شکرت خداجون! شکرت از داشتن شهاب

* * *

دو روز گذشت

دیشب هم خانوادم اومدن و واسم تولد گرفتن اما با هر لحظه گذر زمان صحنه ی اون

تولد پیش چشمم ظاهر میشد

با لبخند رفتم طرف حمام..امروز قرار بود شهاب بیاد با هم بریم من تمرین رانندگی کنم

بعد از دوش بیست دقیقه ای از حمام خارج شدم رفتم سمت کمد لباسیم! دستم رفت

سمت مانتوی پانچ سفید رنگی..به خودم نهیب زدم..من نباید اینا رو بپوشم! خاطره خانوم

باش..خانوم

بنابراین مانتوی بلند کتی سورمه ای رنگم که اندازش تا کمی بالای مچ پام میرسید رو با

ساپرت

مشکی رنگ و روسری ساتن مشکی رنگی پوشیدم کفش عروسکی مشکی رنگی هم

پوشیدم تا بتونم راحت رانندگی کنم

موهامو هم پایین بستم و جلوی موهامو کشیدم عقب که باعث شد چشم هام قشنگ تر

بنظر

بیاد..از وقتی شهاب بهم گفت دختر چشم درشت از چشم هام خوشم میاد! شاید از توجه

زیاد

شهاب باشه اما واسه من هر چیزی که اون بهش نگاه کنه زیباست

واسه آرایش هم خط چشم کلفتی کشیدم و رژ نزددم..میتراسم بهم گیر بده

نگاه ساعت کردم..ساعت ۶بود..دیگه باید رسیده باشه سریع کیفمو برداشتم و رفتم
پایین من_مامان بزرگ سوییچ ماشین کو؟

مامان بزرگ_توی جا کلیدی هست..مادر مراقب باش..یه وقت بلایی سر دوتاتون نیاد
من_مامان بزرگ گواهینامه دارم..الکی که بهم ندادن مامان بزرگ_باشه مادر..زود برو
که شوهرت دم دره خندیدم و چیزی نگفتم..مامان بزرگ از الان شوهر شوهر
میکنه..خدا رو شکر کسی تا اینجا از باخبر

شدن موضوع اعتراضی نکرد فقط عمو مازیار اخمش رفت توی هم و چیزی نگفت
باهاش خدا حافظی کردم و رفتم سمت در..بازش کردم جلوی در ماشینشو پارک کرده
بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود

رفتم سمت پنجره ی ماشین و تقه ای بهش زدم سرشو بلند کرد..درو باز کردم و بدون
اینکه سوار شدم گفتم_سلام

سرشو تکیه داد

من_شهاب بیا طرف اون در ماشینو در بیاورم تو برو به جاش پارک کن شهاب_باشه..

خواستم برم داخل که با صدای ایستادم _ببینم

برگشتم سمتش و با تعجب بهش چشم دوختم شهاب_این چه طرز رو سری
پوشیدنه؟ الان از سرت میوفته

من_گره ش شل نیست مراقبم..بجاش ماتوم خیلی بلنده نفس عمیقی کشید و حرکت کرد

رفتم داخل و ماشینو با احتیاط از پارکینگ در آوردم و شهاب پارک کرد..منتظر موندم تا بیاد که

اومد..کنارم نشست شهاب_خب راه بیوفت

رو کردم بهش و گفتم_چرا اینجوری شدی؟خیلی سرد حرف میزنی خم شد و گونمو بوسید و گفت_هیچی فقط نمیخوام کسی بهت نگاه کنه

من_ما تو ماشینیم..اگر روسریم افتاد باشه گیر بده ماشینو روشن کردم و راه افتادم..خوب میروندم..رانندگیو دوست دارم اما مطمئنم هیچ وقت به پای شهاب نمی رسم بعد از یک ساعت رانندگی رو به شهاب گفتم_خسته شدم!بریم یه جا یه چیزی بخوریم شهاب_باشه..پس بیا جا تو با من عوض کن تا بریم چیزی بخوریم!خیابونا شلوغه میترسم تصادف کنی

قبول کردم و جاهامونو با هم عوض کردیم و اونم راه افتاد من_کجا میریم؟ شهاب_کافه سرخ

با اینکه نمیدونستم کجاست گفتم_خوبه بریم

بیست دقیقه ی بعد توی ترافیک رسیدیم..شهاب ماشینو جلوی کافه پارک کرد و پیاده

شدیم.. چون اطراف کافی شاپ پر از مغازه بود، واسه همین مشکلی نبود ماشینو کنار
خیابون پارک

کنیم

با هم پیاده شدیم.. نگاهی به تیپ شهاب انداختم
یه لباس کتون کرم رنگ پوشیده بود که آستینش رو کمی بالا زده بود.. به همراه شلوار
جین مشکی رنگ..

لبخندی زدمو کنارش قدم برداشتم که متوجه شدم انگشت هاشو بین انگشت هام قفل
کرد

گاهی اون قدر محبت به دلم آدم میشینه که حاضره فریاد بزنه از خوشبختیش مخصوصا
که اون شخص هم عشق آدم باشه با هم از پله ها بالا رفتیم

پله های اول بودیم که سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم شهره ی شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما
تا نکنی فرهادم رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاک در آصف نرسد
فریادم حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم

میون شعر توقف کرد و با عشق به شعرم گوش داد

وقتی شعر به پایان رسید، دستی دور لبش کشید و زیر لب گفت_منو دیوونه نکن
دختر.. داری هلاکم میکنی خندیدم..

و با هم وارد شدیم..نمای زیبای کافی شاپ به دلم نشست..نماش از چوب تمام بود و هاله ای از

نور کمرنگ آبی رنگی هم پخش شده بود و فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود..فضا نسبتاً تاریک بود و به دل مینشست

با هم رفتیم و دور میزی نشستیم..همون موقع سریع گارسونی اومد طرفمون

_سلام..بفرمایید

من_سلام مرسی

شهاب بجای سلام رو بهش گفت_یه فنجان قهوه و نسکافه با کیک شکلاتی بیار

همونطور که یادداشت میکرد،گفت_قهوه ی ترک؟ شهاب_اسپرسو سری تکنون داد و رفت

رو به شهاب گفتم_چرا جواب سلام رو فقط با تکنون دادن سر یا سکوت میدی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت_پس چکار کنم؟اینطور عادت کردم!خوشم نمیاد مثل احمقا

سلام و احوال پرسى کنم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم_بله؟یعنی من یا بقیه همه احمقیم؟چرا اینطور فکر

میکنی؟جواب سلام واجبه

دست به سینه شد و گفت_میدونی هیچکس به من یاد نداد چجور زندگی کنم!چجور

رفتار

کنم! مامانم همیشه مریض بود و وقتی واسه من نداشت و بابام...

همیشه تنها بودم.. گوشه گیر بودم.. هنوز هم از رفت و آمدهای زیاد یا حتی لحن دوستانه خوشم

نمیاد.. وقتی پدر و مادرم واسم ارزش قائل نشدن من پیام با لحن دوستانه خودمو کوچیک کنم

درحالی که کسی از اونا توی زندگی من نه نقشی میگیرن و نه کاری میکنن و نه حتی به من چیزی

یاد میدن.. شخصیت جالب تو باعث شد که حس کنم هم میتونم به عنوان یه شوهر تکیه گاهت

باشم و تو هم تکیه گاهم باشی و هم اینکه با رفتارات هم واسم خانومی کنی هم مادری شاید باورت نشه خاطره! یه پسر از مادرش که جدا میشه انتظار داره زنش واسش مادری کنه.. من هیچوقت یه زن بهم محبت نکرده.. اگر دخترای اطرافم هم چیزی میگفتن هیچکدوم بی منظور و از

دل نبود

من محبتی توی زندگیم ندیدم واسه همین هم سخته محبت کنم به کسی چون بلد نیستم.. اگر

چیزی بهت گفتم یا ناراحتت کردم به دل نگیر چون من هیچی از این زندگی نمیدونم.. فقط یاد

گرفتم غذا بخورم تا بزرگ بشم..این تنها چیزی بود که توی کودکی یاد گرفتم..وقتی هم بزرگ

شدم جز اینکه فقط من باشم و من چیز دیگه ای یاد نگرفتم..با وجود عذاب هایی که کشیدم حتی

خدا هم واسم غریبه بود..چون من محبت ندیدم که بخوام محبت رو تشخیص بدم یا حتی باورش کنم

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد

چشم هاش توی اون هاله ی نور کمرنگی که توی فضا پخش بود، کاملاً مشخص بود

سرخیش..شهاب چشم هاش به خون نشسته بود!

چرا؟ چون دلش پره پره..میفهمم..اگر دلش نرم تر از این بود الان در حال اشک ریختن بود

با چشم های پر از اشک، صندلیمو بردم و کنارش گذاشتم..به ساعت توی دستش خیره شده

بود..یکی از دست هاشو توی دو دستم گرفتم و رو بهش گفتم..ببخش اگر باعث شدم یاد غم

هات بیوفتی و ناراحت شی..شهاب درسته مادرت بالاسرت نبود تا بهت محبت کنه..اون بیمار

بود و همه شماها میدونستید یه روزی میره..اگر بعد از این همه محبت ولت میکرد
میرفت که بدتر

بود..تویی که الان اشکی نداری اون موقع زار میزدی درست میگی هر مردی انتظار داره
زنش واسش جدا از زنانگی،مادری هم کنه..من اینجام تا همه

کار واسه تو کنم..وقتی توی این حال میبینمت داغون میشم..شهاب من کنارتم تا زندگی‌تو
عوض کنم و تو هم زندگی منو عوض کنی..به عنوان هرچی که میخوای بهم تکیه
کن..همسر،مادر،خواهر

و یا هرچیز دیگه فقط تورو خدا انقدر خودتو عذاب نده اشک هام راه خودشونو باز کرده
بودن و به سرعت گونه هامو به شستن گرفته بودن

دستم گرفت و جلوی لبش قرار داد و ب*و*س*ه ی کوتاهی روش نشوند

تمام مدتی که باهاش حرف زدم،نگاهش همچنان به جای دیگه ای خیره بود اما بالاخره
نگاهم

کرد و بدون گفتن حرفی،لبخند ملیحی زد و روشو ازم گرفت

من هم لبخندی زدم و با خیال راحت به صندلیم تکیه دادم همون موقع گارسون رسید و
سفارشات رو روی میز گذاشت

با شرمندگی گفت_شرمنده دیر آوردم..دیدم گرم صحبتیدنخواستم صحبتتونو قطع کنم
من_خوب کاری کردید..مرسی _خواهش میکنم..نوش جان و رفت..

شهاب نگاهی بهم انداخت و گفت_چقدر حس خوبی داره شنیدن این حرف های شیرین و احترام آمیزت

لبخندی زدم و حرفی نزدَم.مشغول مزه مزه کردن نسکافم شدم..شهاب هم قهوه شو خورد ولی

دست به کیکش نزد و دادش به من..من هم با کمال خجالت و از سر گرسنگی زیاد،هر دو کیک رو خوردم که باعث شد لبخند روی لب شهاب بشینه بعد از حساب کردن،با هم خارج شدیم از کافی شاپ شهاب_میرسونمت خونه..فردا میام دنبالت بریم خرید نامزدی من_باشه..

وقتی جلوی خونه نگه داشت،دست بردم سمت دستگیره که پیاده شم،دستم گرفت و گفت_کجا؟

با لحن شیطننت آمیزی رو بهش گفتم_پسر که مامانو اذیت نمیکنه..

اون هم با لحن شیطننت آمیزی جوابی بهم داد که دوباره دلم خون شد

_پسر دوست داره مامانش بهش محبت بورزه دستامو حصار صورتش قرار دادم و چشم تو چشمش با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم

گفتم_شهاب دیگه این حرف رو نزن..من با ناراحتی تو نابود میشم

چشم هامو بستم و با از بین بردن فاصله اجازه ندادم حرفی بزنه

ازش جدا که شدم گونمو بوسید و کنار گوشم خیلی آروم زمزمه کرد_انقدر دوست دارم که حاضرم واسه از دست ندادنت دنیا رو به جهنم بکشم

با لب‌خند رو بهش گفتم_تا تو نخوای من هیچوقت ازت جدا نمیشم..حالا هم دیگه برم که
یکی میبینه بد میشه سر تکون داد

من_خدا حافظ

و از ماشین پیاده شدم..جوایی نداد..مطمئن بودم که سر تکون داد

قبل از اینکه در ماشینو ببندم گفتم_ماشینو ببر دستت
باشه..منکه فعلا نیازی بهش ندارم..هر وقت خواستی بیا ماشینتو ببر اونجا جاش امنه
شهاب_باشه

من_راستی نشنیدم خدا حافظی کنی

خنده ی کوتاهی سر داد و گفت_خدانگهدارت من_خدا به همراهت..

دستی تکون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم ***

صبح با صدای داد و بیداد مامان بزرگ چشم باز کردم من_وای مامان بزرگ چی شده؟
مامان بزرگ با حرص گفت_چقدر میخوای تو؟ بلند شو ساعت ۱ هست..لباس کثیف هاتو
بده

میخوام بشورم..تو هم بلند شو نهارتو بخور خونه رو جا رو بکش..از کمر افتادم

پتو رو با حرص کنار زدم و بلند شدم

همونطور که وارد دستشویی میشدم گفتم_لباس کثیفام توی سبد داخل حمام اتاقه

بعد از شستن صورتم رفتم پایین و نهارمو زود خوردم و شروع کردم به جارو کشیدن خونه..مامان بزرگ هم رفت تا لباس ها رو روی بند پهن کنه بعد از اینکه شیشه ی میز وسط رو با دستمال تمیز کردم بیرون توی حیاط و روی تاب نشستم

رو به مامان بزرگ که داشت لباس ها رو گیره میزد گفتم _یه چند ساعت دیگه میخوایم بریم خرید وسایل نامزدی..من نمیتونم بزارم همه چیو شهاب بگیره..رسمه که نامزدی برعهده ی دختر

باشه..مامان بزرگ زنگ بزن به بابا بزرگم تا ویلای شمالو بزاره واسه فروش و زمین اونجا رو هم بفروشه

مامان بزرگ_چه زمینی؟

من_همون خونه ای که با مامان داخلش بودیم..خونه کاملاً سوخت..زدنش زمین و فقط زمینش مونده..نمیتونم با اون یه تیکه زمین پر از خاک و گل خاطرات مامانو زنده کنم

پس بهتره بفروشیمش

مامان بزرگ_باشه مادر..بسه فقط اسم خورشید و نیار..چند روز دیگه هم چهار ماه و ده روز مامانته مراسم داریم..میخوام بخاطرش دیگه کم گریه کنم

نفس عمیقی کشیدم..چقدر زمان زود میگذره!به سرعت نور چهار ماهه مامانم نیست..چی سخت تر از این میتونه باشه؟ بلندشدمو برای فرار از فکر مامانم،به چمن های حیاط آب دادم و حوض رو تمیز کردم و دوباره با

آب پرش کردم..چند تا غنچه ی گل هم روی آب ریختم
 تاب هم زنگ زده بود و صدای قیژ قیژ زیادی میداد رو کمی روغن زدم تا از صداش
 کاسته بشه..گرچه حاضر نیستم تابو عوض کنم نگاه ساعت کردم..ساعت ۵ بود..رفتم
 داخل..سر تا پام کثیف شده بود..سریع دوشی گرفتم و بعد
 از اتمام کارم نشستم پای میز آرایشم..میخوام امشب رو واسش خوشگل کنم
 با بابلیس موهامو فر درشت کردم و جلوی موهام رو هم به صورت تاق زدم و پشت
 موهامو باز گذاشتم
 رفتم سمت کمد لباسی..یه مانتوی بافت پاییزی چسبون به رنگ بادمجونی پوشیدم با
 شلوار دمپا
 گشاد مشکی و شال بلند مشکی..کفش هم نیم بوت چرم مشکی پوشیدم
 از بافت تنگم میترسیدم!اگر بدش اومد چی؟برای جلوگیری از دعوا،با اینکه هوا خیلی
 سرد نبود،یه
 پالتوی مشکی رنگی که مطمئن بودم زیاد گرم نیست رو روی بافت پوشیدم
 واسه آرایش هم خط چشمی کامل دور چشم هام کشیدم به همراه رژ لب صورتی مات
 یکم هم عطر به خودم زدم و روی تخت نشستم
 گوشیمو در آوردم و شماره ی شهابو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد
 شهاب..جانم

من_سلام.جانت بی بلا..من آمادم..ساعت ۷هست کجایی پس؟

شهاب_نزدیکم..بیا توی حیاط بوق زدم بیا بیرون من_باشه..منتظرم رفتم پایین

مامان بزرگ با دیدنم با اخم گفت_این چه وضعشه دختر؟مگه عروسی کردی؟من بدم

اومد دیگه اون پسر رو خدا میدونه من_وای ماما بزرگ مگه چشه؟

مامان بزرگ_کفش پاشنه بلند..موهای بیرون زده..چشم های سیاه..اگه این پالتو نبود

یکی میزدم

توی گوشت ولی حالا هیچیت نمیگم چون میدونم شهاب به حسابت میرسه

من_مامان بزرگ دم دره..نمیتونم دیگه عوض کنم..منو نترسونید

مامان بزرگ_برو چشم سفید..خدا به همراهت

با خنده و حرص خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط..همون موقع صدای بوق ماشین به

گوش رسید

درو باز کردم و بیرون رفتم..ولی شهاب نبود ماشین

همسایه ی کناری بود..اومدم برگردم داخل خونه که با صدای بوق دیگه ای برگشتم عقب

شهاب بود..با لبخند رفتم و سوار شدم من_سلام

با خشم رو بهم گفت_مگه من نگفتم من بوق زدم بیا بیرون؟چرا بیرون بودی؟اصلا با این

وضع

تیپ اومدی دم در،در حالی که مرد همسایه هم بیرونه که چی بشه؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا منفجر نشم من_صدای بوق ماشینشو شنیدم
فکر کردی تویی اومدم بیرون تا دیدم اونه اومدم برگردم که تو رسیدی..بعدم تیپ من
چشه؟

شهاب_چش نیست ابروهه..این موها تو داخل کن زود رژتم پاک کن
من_رژ من اصلا رنگش مشخصه؟
شهاب_گفتم پاکش کن.و دستمالی جلوم گرفت..با حرص ازش گرفتم و رژمو پاک کردم
و موهامو بردم زیر پالتوم

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت_پیاده شدی هم جلوی پالتو تو میبندی
دیگه داشتم دق مرگ میشدم..من بخاطر اون خوشگل کردم حالا هم پاچمو میگیره؟
حرفمو به زبون آوردم

من_واسه تو دو ساعت نشستم موهامو خوشگل کردم و به خودم رسیدم حالا بجای اینکه
بگی چه خوشگل شدی بهم گیر میدی؟اصلا جای سلامته؟ با اخم گفت_وقتی اومدی توی
خونم هر چقدر میخوای واسم خوشگل کن منم ازت تعریف میکنم و

با کمال میل قربون صدقت میرم ولی توی خیابون احساس میکنم واسه مردا خوشگل
کردی نه

من..اگر واسه منه بزار وقتی فقط منم به خودت برس سرمو به پشتی صندلی فشردم و با
حرص گفتم_مگه تو به من اعتماد نداری؟پس اینکه میگی واسه ی مردا یعنی چی؟

شهاب_خاطره بسه اعصابمو خورد نکن بزار با خیال راحت بریم خریدمونو کنیم
دیگه تا موقع رسیدن باهاش حرف نزدیم..جلوی یه پاساژ نگه داشت
پیاده شدم و کنار ماشین منتظرش ایستادم..دکمه های پالتومو بستم که اونم ماشینو
خاموش کرد و پیاده شد
کنار هم توی پاساژ قدم میزدیم شهاب_اول واسه تو خرید میکنیم
وارد مغازه ای شدیم..آنقدر لباس هاش بد بودن که به دلم نمینشستن و همچنین اعصابم
اونقدر
خورد بود که دوست داشتم جیغ بزنم تا خرید کردن
از مغازه خارج شدیم..چهره ی شهاب کاملا مشخص بود داره جلوی خودشو میگیره ولی
برام مهم نبود..تقصیر خودشه
به ته پاساژ رسیدیم و من هنوز انتخابی نکرده بودم..
شهاب_هیچی که نمیپسندی حداقل بیا برو تا مغازش هست چند تا از این لباسا بخر تا
دفعه ی دیگه الاف اینا نشیم
برگشتم به جایی که میگفت نگاه کردم..لباس شب دست به سینه رو بهش گفتم_هه
خوش خیال..نکنه میگی اینم واسه مرداست
با خشم رو بهم غرید_دارم زیادی تحملت میکنم..مسخره بازی در نیار..من واسه خودت
میگم اصلا برو هر غلطی میخوای بکن

و روشو ازم برگردوند و به سمت در خروجی قدم برداشت.. پشت سرش راه افتادم که
بین راه صدای چند تا پسر بلند شد

_به به خوشگل خانم.. در خدمتیم؟ بیا به چیزی از مغازه بردار ازت پول نمیگیریم پای
زیبایت

جوابی ندادم و تند راه رفتم.. ترسیدم نکنه به وقت شهاب بشنوه
نزدیک های شهاب بودم که احساس کردم پسره کنارم داره راه میره

با چشم های از حدقه بیرون زده شده گفتم_ مزاحم نشو پسر_ بیا این شماره منو بگیر
مشتري دارم باید برم و کارتی جلوم گرفت.. حرف این پسر همانا و برگشتن شهاب هم
همانا

از ترس ایستادم و به شهابی که حالا با فک منقبض شدش به پسری که منتظر رو به روی
من ایستاده بود تا کارتو ازش بگیرم، نگاه کرد اومد سمت پسر و گفت_ داری چه غلطی
میکنی؟ پسر_ برو کنار داداش.. منتظرم شماره رو بگیره زود برم مشتري دارم

من_ شهاب تو رو خدا بیا بریم پسر با تعجب روبهم گفت_ دوستته؟

شهاب خشمش فوران کرد و یقه ی پسر و توی به حرکت چسبید و داد زد_ مگه من بی
غیرتم که میای به زخم شماره میدی بی ناموس؟

و با مشت محکم خوابوند روی صورتش که باعث شد محکم پرت شه روی زمین

با گریه التماس شهاب میکردم که ولش کنه اما اون بدتر از این حرف ها بود

دوباره بلندش کرد و یکی دیگه محکم تر خوابوند روی صورتش

همه اومدن تا جداشون کنن اما شهاب از فرصت استفاده و فک پسره رو داغون میکرد
به زور شهابو ازش جدا کردن..از پشت هاله ی اشکم به پسری که حالا روی زمین پهن
بود نگاه

کردم..صورتش سرخ شده بود و از بینیش خون میومد شهاب دستمو محکم گرفت و راه
افتاد سمت ماشین در ماشینو باز کرد و با شدت پرتم کرد روی صندلی و خودش هم
سوار شد

فقط گریه میکردم..اونقدر عصبانی بود که نمیشد باهاش حرفی زد
رو بهم با داد گفت_بهت میگم مثل آدم بگرد یعنی این؟این ریختی خودتو کردی که به
کی نشون بدی خودتو؟اگر به منه که اصلا نمیخوام حالا ببینمت..اگرم واسه بقیست وقتی
من نیستم هر طور میخوای بگرد

میون حق هق گریم گفتم_لیاقت نداری
با مشتی که خوابوند روی صورتم،سرم از پشت به شدت برخورد کرد به شیشه ی پنجره
از درد صورت به خودم نالیدم و اونم در کمال تعجب،بدون هیچ توجهی بهم راه افتاد
اونقدر صورتم درد میکرد که احساس میکردم استخوان صورتم خورد شده..اگر سیلی
میزد یه

چیزی ولی مشتی که به صورت اون پسر زد رو حالا جایگزین صورت من کرده بود
جای مشتش جز جز میکردم..صورتم از درد زیاد داغ شده بود

جلوی خونه نگه داشت و بدون انداختن نگاهی بهم گفت_منتظر بمون تا ماشینا رو جابه
جا کنم و سوییچو بهت بدم

از ماشین پیاده شدم و کنار در ایستادم و سعی داشتم با دستمال اشک هامو پاک کنم اما با
محو

شدن اون قطرات اشک، قطرات دیگه ای جایگزینش میشدن شهاب با ریموتی که به کلید
ماشین وصل بود، درو باز کرد و سریع جاهای هر دو ماشینو عوض کرد
و من همچنان در همون حال سرجام ایستاده بودم و آروم اشک میریختم

اومد جلوم و سوییچو به طرفم گرفت..بدون اینکه نگاهش کنم سوییچو ازش گرفتم و
خواستم داخل برم که بازومو گرفت

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد و گفت_بینم صورتتو

با دیدن صورتم چشم هاش گرد شدن..توی چشم هاش واسه لحظه ای نگرانی موج
زد..سرمو به

شدت عقب کشیدم و رفتم داخل ریموتو زدم تا در بسته شه

بعد از اینکه در بسته شد، پشت در نشستم و یه دل سیر گریه کردم..به خودم که هنوز
نامزد هم

نکردم دارم از شهاب کتک میخورم..به خودم که واسه شادی اون به خودم رسیدم اما اون
بجای

حتی ذره‌ای توجه بهم از اولش با داد و بیداد شروع کرد به سرزنش کردن و تیپمو به چشمم

زدن..کسی که پاکی من از سر زبونش کنار نمی‌رفت حالا داشت به من عاشق تهمت ناپاک بودن میزد

صورتم میسوخت..میدونستم کبود شده

رفتم سمت حوض و صورتمو شستم و با دستمال آرایشمو مرتب کردم و رفتم سمت در..شالو روی قسمتی که شهاب مشت زده گذاشتم و وارد شدم مامان بزرگ داشت ظرف می‌شست بدون اینکه برم پیشش گفتم_سلام

مامان بزرگ_سلام..بیا اینجا بینم چی خریدی؟

من_چیزی نخیدیم..سفارش دادیم بعد میارنشون..من خیلی خستم میرم بخوابم..و سریع رفتم بالا

لباسامو عوض کردم و پریدم روی تخت و تا صبح یکسره زار زدم که ساعت های ۶بود از زور درد صورت و سوزش چشم،خوابم برد

* * *

صبح از درد صورت چشم باز کردم..اونقدر صورتم درد میکرد که دوست داشتم سرمو محکم به دیوار بکوبم

تا چشم باز کردم اشک هام دوباره شروع کردن به باریدن بلند شدمو رفتم سمت آینه..صورتم کبود شده بود و به سیاهی میزد و پف هم کرده بود

سرمو خم کردم و اجازه دادم اشک هام دوباره جاری شن سریع رفتم سمت حمام! آب
 داغو باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم.. آب که به صورتم میخورد سوز
 بدی میداد اما به زور تحمل کردم.. چکار کنم؟ مامان بزرگ حتما میفهمه
 شیر آبو بعد از چند دقیقه بستم و رفتم بیرون.. لباس خواب سفید صورتی پوشیدم و
 موهامو همونطور خیس دورم رها کردم
 رفتم سمت میز آرایشی و کمی کرم به کل صورتم زدم.. از رنگ کبودیش کمی کاسته شد
 اما اگر بهش دقیق میشدی کاملاً مشخصه در اتاقو باز کردم و رفتم پایین
 خدا رو شکر مامان بزرگ نگاهم زیاد نکرد
 بعد از خوردن صبحانه پای تلویزیون نشسته بودم که صدای مامان بزرگ از توی
 آشپزخونه بلند شد
 _شهاب کی میاد برید خرید؟ میخوام بگم یکم شکر و گلاب و آرد بخری با میوه برای دو
 روز دیگه من_ فعلاً نمیریم چند روز دیگه میریم؟ مامان بزرگ_ یعنی چی؟ وقت کمه
 دختر

خونم به جوش اومده بود.. حتی نمیخوام اسمشو بشنوم داد زدم_ اصلاً من نمیخوام ازدواج
 کنم.. ولم کنید.. میخوام درسمو بخونم

مامان بزرگ اومد بیرون و با تعجب گفت_ چته دختر؟ چرا جوش میاری؟ یعنی چی
 نمیخواهی؟ شگون نداره این حرفا.. اصلاً مگه اون پسر چشه؟ همونطور که سعی میکردم

جلوی اشکامو بگیرم گفتم_دعوا مون شد..لطفا چیزی نپرس بزار بعد خودم تعریف میکنم..حالم اصلا خوب نیست لا اله الا اللهی گفت و وارد آشپزخونه شد نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول شدم

ساعت حدود های ۵ بود که رفتم و از سرکوچه وسایل هایی که مامان بزرگ میخواست رو خریدم

تا آخر شب خودمو مشغول کردم..به بهار زنگ زدم اما حرفی از دیشب نزدم سمیراجون زنگ زد و بهش گفتم پس فردا صبح دعا داریم و ظهر هم میریم سرخاک بابا و همونجا وانش مراسم میگیریم چون از مون دوره

اونم با ناراحتی گفت بخاطر شادی روح هردوشون فردا شروع میکنه به حلوا و شیرینی پختن و گفت که نهار هم برعهده خودشون

تشکری کردم و رفتم توی اتاق..صبح باید بلند شیم خونه رو مرتب کنیم تعجبش اینجا بود که نه شهاب و نه حتی شادی حالی ازم نگرفتن..هه توبه ی گرگ مرگ است..وقتی نمیتونه عوض شه و اعتماد کنه مشکل اونه نه من..

بدون هیچ فکری به شهاب،ساعت ۹ گفتم خوابیدم

* * *

(از زبان شهاب)

با صدای بلند خدمتکارا رو صدا کردم _مهلا؟؟؟غنچه؟؟؟

مهلا و غنچه که هر دو خواهر بودن و مهلا بزرگ تر بود، به او مدن پیشم مهلا_بفرمایید
آقا

چشم هامو بستم و گفتم_مهلا تو حوله مو ببر زیرزمین و استخرو آماده کن..غنچه تو هم
یه شیشه وتکا از کمد رو ببر همونجا

و تاکید کردم_تا پنج دقیقه ی من میام پایین باید همه چی آماده باشه
سرتکون دادن و رفتن تا کاراشونو کنن..وتکا؟هه اونقدر مغزم درهم برهمه که نمیتونم از
این چیزا بگذرم..شاید آب سرد از التهاب درونم کم کنه و وتکا منو از این دنیا کمی
خارج کنه

کی گفته هیروت بده؟خوشا بحال کسایی که شب و روزشون رو در هیروت سیر میکنن
حداقل مثل منی که بدبختی مثل بختک افتاده به جونم،درگیر این زندگی سیاه
نیستن..توی خودشونن..تو عالم رویاشون..اصلا من رویایی دارم؟

دست هامو مشت کردم و از جام برخاستم و رفتم زیر زمین جایی که استخر قرار
داشت..همه چیز آماده بود

توی یه حرکت لباسمو در آوردم با شلوارم و پریدم توی آب رفتم سمت شیشه ی وتکا و
یه جام پر کردم و همونطور که سعی داشتم آروم آروم مزش

کنم،بدنمو توی آب نگه داشتم تا سرمای آب این گرمای عشق و بدبختی رو از بدنم
خارج کنه عشق؟عشق چیه؟اصلا خاطره کیه؟

با یادآوری اون مشتی که خوابوندم توی صورتش اعصابم خورد شد.. شیشه‌ی جام توی دستم رو

با تمام قدرت فشردم.. میخواستم عذاب وجدانمو سر این شیشه خالی کنم
توی یه حرکت، شیشه توی دستم شکست و اونقدر با شدت فشار دادم که خورد شیشه‌ها
توی

پوست و گوشت دستم فرو رفتن.. از آب خارج شدم.. دندان هامو به هم فشردم و خورد
شیشه هارو از دستم در آوردم خون از دستم چکه میکرد.. اهمیت ندادم و حوله رو دورم
پیچیدم و رفتم بالا

چکه‌های خون با هر قدمم، روی زمین چکه میکردن وارد خونه که شدم، غنچه داشت از
پله‌ها پایین میومد.. با دیدن دستم هول کرد و سراسیمه اومد سمتم
_ آقا دستتون..

دستمو عقب کشیدم و گفتم _ من چیزیم نیست برو پایین خورد شیشه‌ها رو تمیز کن
و بدون منتظر جوابی از جانبش، رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم
نمیدونستم توی این اوضاع به کی متوصل شم! خودم؟ خدا؟ به کی؟
به خدایی که نمیدونم متوصل شدن بهش میتونه چه فایده یا ضرری برام داشته باشه!

برای اولین بار سعی کردم از خدا کمک بخوام..اونقدر تا خرخره توی گل گیر کرده بودم
که به هرسنگی میزدم از این درد رها نمیشدم چشم هامو بستم و زمزمه کردم
خدایا! من هیچی ازت نمیدونم..فقط میدونم میگن اونقدر بزرگی که هرکاری میتونی
کنی..من آواره
رو بین .. ۳۰ سال از عمرم رو با تباهی گذروندم..زندگیم پرشده از منجلااب..نمیدونم
چکار کنم! تویی که واقعا خاطره قبولت داره،میخوام التماس کنم که زندگیمو تغییر
بدی..با تلاش
خودم..اونقدر داغونم که میخوام التماس کنم..التماس میکنم چشم هام پر از اشک شده
بود..نه مرد تو که اهل گریه کردن نیستی
اما دست خودم نبود..بالاخره بعد از سالها قطره اشکی از چشمم چکید..نه من نباید گریه
کنم..نه با عصبانیت از جام بلند شدم..رفتم سمت میز..هرچیزی که روز میز بود رو خالی
کردم..با مشت
محکم کوبیدم به آینه با همون دست زخمیم..آینه خورد خورد شد و باعث شد وضع
دستم بدتر
بشه..خون با شدت از دستم فواره میزد..بزار این دست بشکنه ولی دیگه حتی صورت
خاطره رو هم
لمس نکنه..

همونطور که بیشتر به شیشه میکوبیدم نعره کشیدم_دیگه خسته شدم..خدا لعنتت کنه
شهاب..خدا

همه رو لعنت کنه..خدا این زندگی رو لعنت کنه

در با شدت باز شد و شادی وارد شد
اومد سمتم و با ترس همونطور که سعی داشت جلومو بگیره گفت_داداش..قربونت برم
آروم باش..داداش آروم باش

روی تخت نشستم و دستمو روی صورتم قرار دادم و همونطور فریاد زدم_دیگه
نمیکشم..آخه این چه زندگیه که افتاده به جون من

شادی همونطور که گریه میکرد گفت_شهاب درد و بلات به جون خواهرت..چی
شده؟بگو دردت

چی؟بخدا از جونم میگذرم تا کمکت کنم فقط تورو خدا عذاب نکش
کشیدمش توی بغلم و همونطور که موهاشو نوازش میکردم و اونم گریه میکرد
گفتم_شادی دیگه

نمیکشم بخدا..خسته شدم..نمیتونم عوض شم..هنوزم همون کثافتی هستم که با آشغال
گری هاش همه چیزو نابود میکنه شادی_خاطره؟مگه چکارش کردی؟
چشم هامو با شدت روی هم فشردم و از لای دندون گفتم_زدمش

ازم جدا شد و دستشو جلوی دهنش گذاشت با تعجب گفت_هیییین..چی؟زدیش؟چرا؟

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم_چون بهش متلک گفتن..اون پسره ی بی پدر و مادرو
هم نابود

کردم ولی از عصبانیتم مشتی به صورت خاطره زدم که فکر کنم استخون صورتش خورد
شد شادی..و...ولت کرد؟ دست هامو مشت کردم

_نمیدونم..مطمئنم دیگه منو نمیخواه

شادی_فردا چهارماه و ده روز مادرشه..میرم مراسمشون باهاش حرف میزنم

دستشو گرفتم و گفتم_نه ولش کن..خودش به اندازه کافی درد داره منو یادش ننذاز

پشت دستمو بوسید و گفت_من بخاطر تو جونمو هم میدم..نگران نباش باهاش حرف
میزنم..الانم دستت نابود شد..بزار پیام ضد عفونیش کنم

بلندش و جعبه ی ابزار معاینمو آورد و بعد از ضدعفونی دستم،با باند بستش و رفت

لباس تنم کردم و بعد از خوردن دو تا مسکن،خواایدم

* * *

(از زبان خاطره)

تمام خونه و حیاط رو با پارچه ی مشکی پوشوندیم..اونقدر این درد عذاب آورده واسمون
که اگر تا

سالهای بعد مشکی پوشیم بازم از این درد کاسته نمیشه مانتوی بلند مشکی با شلوار
پارچه ای مشکی پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم

حتی از ناراحتی وقت نکردم موهامو ببندم..صبح وقتی از خواب بیدار شدم شروع کردم به گریه کردن تا الان که مهمون ها کم کم دارن میان دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم بخاطر همین بهار و شادی و چند تا از همسایه ها اومدن واسه

پذیرایی..بهار هم از رشت بلند شد اومد اینجا هم بخاطر شهاب هم مامانم

حال من و مامان بزرگ و خاله مهسا و عمه آتوسا و سمیراجون و مادر بزرگ خیلی داغون بود..از اون طرف هم دایی مازیار خیلی زجر میکشید..همش درحال گریه کردن بود کم کم همه مهمون ها رسیدن..همه دور تا دور سالن روی مبل و صندلی نشستن..من هم گوشه ای روی زمین، کز کردم...

مداح اومد و شروع کرد به خوندن زیارت عاشورا و سوره ی یاسین

اونقدر قشنگ و غمناک میخوند که همراه با زمزمه ی قرآن اشک میریختم..چه دردی میتونست بدتر از مرگ مادر باشه؟

مامان بزرگ روسریشو روی صورتش گذاشته بود و همونطور که زار میزد، با مشت گاهی روی پاش و گاهی به سرش میکوبید

یاد صورتم افتادم..هنوز هم کبود بود..از ناراحتی حتی وقت نکردم با کرم روشو بپوشونم

مداح همینطور که میخوند، حال من هر لحظه بدتر میشد..مخصوصا با دیدن شادی هم بدتر شدم

همه گریه میکردن.. شادی و بهار اومدن کنارم نشستن و سعی داشتن آروم کنن اما کی
توی عزاداری میتونست آروم باشه؟

شادی سرشو روی پاش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت و بهار هم سرشو به دیوار
تکیه داد و گریه کرد

همونطور که با قرآن زمزمه میکردم با حرف شادی چشمم روی کلمه ای از قرآن متوقف
شد و قصد

گردش روی آیات رو نداشت فقط میخواستم بیشتر بگه..

شادی_صورتت.. اگر بدونی داداش من چی میکشه بخاطر این کتک!! دیروز اونقدر شیشه
شکست

که تمام دستش نابود شد.. اونقدر داد زد و گریه کرد که برای آروم کردنش به التماس
افتادم سرچرخوندم و بهش خیره شدم با لکنت گفتم_گ.. گریه کرد؟

اشکشو با سر انگشت پاک کرد و گفت_خاطره تو رو خدا برو باهاش حرف بزن.. خیلی
داره عذاب

میکشه.. همش میگه خسته شدم.. میگه حق من چیه توی این دنیا؟ چکار کردم که داره
اینطوری به سرم میاد؟

دستم گرفت و گفت_خاطره اون عاشق تو هست.. داره میمیره.. فکر میکرد با وجود تو
همه چی

درست میشه اما اونقدر روت حساسه و بهت حس مالکیت داره که با هرلج کردن تو اون بدتر

میشه.. فکر میکنه با داد و بیداد تو رو بدست میاره میون حق هق گریش ادامه داد_مثل پسر بچه ها میمونه.. نمیدونه.. بلد نیست.. تو رو خدا بهش یاد بده.. تو آرومش کن.. فکر میکنه ترکش کردی دیگه نتونست ادامه بده.. گریه ی من هم شدت گرفته بود.. حالم خیلی بد بود

قرآنو بستم و از جام بلند شدم.. با گام های آهسته رفتم سمت حیاط

مرد ها توی حیاط بودن.. با دیدن دایی مازیار، رفتم سمتش دست هاشو باز کرد و اجازه داد به آغوشش پناه ببرم اونقدر توی آغوشش اشک ریختم که اون هم بلند بلند گریه میکرد.. خدایا پس این گریه ها کی تموم میشن؟

دایی مازیار_قربونت بشم گریه نکن.. جای خورشید خالیه.. میدونی اونقدر پاک بود که با پاکیش دنیا رو به زانوی خودش درآورد.. اوایل من هم در رکعتش بودم اما با دیدن خاطرخواهاش کنار

کشیدم.. خاطره من میخواستم پیام رشت تا دست مامانتو بگیرم بیارمش اینجا و بعد از طلاق از

سپیده باهاش ازدواج کنم و خوشبختش کنم.. ولی لعنت بهم.. دیر رسیدم.. خیلی دیر.. بهش گفتم که دیگه کاری بهش ندارم تا برگرده اما..

دیگه گریه امون ادامه دادن رو بهش نداد با شنیدن این حرف ها شک بزرگی بهم وارد شد من_شما.. شما عاشق مامان من بودید؟

دستشو روی صورتش گذاشت و چهره ی غرق گریش رو پوشوند

چشم هامو بستم و اجازه دادم دوباره اشک هام جاری بشن چشم باز کردم..چشم

باز کردن من همانا و قفل شدن چشم هام توی چشم های آبی رنگی که حالا

به خون نشسته بود همانا..نگاهش بین چشم هام و صورت کبود شده م در حال گردش

بود

چقدر دلتنگ این نگاه بودم..داشت با ناراحتی و چاشنی از عصبانیت نگاهم

میکرد..ناخواسته نگاهم

کشیده شد سمت دستش..درست میگفت..دستش باند پیچی شده بود

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم..هرچقدر هم حق با شادی باشه باز منو نابود کرد

شهاب!!هنوز هیچی نشده منو زیر بار مشت و کتک گرفته هنوز هم داشتن قرآن رو

روایت میکردن..داشتم میرفتم سمت بچه ها که یه لحظه سرم گیج رفت و با زانو افتادم

روی زمین

شادی و بهار با سرعت اومدن سمتم و بلندم کردن..حال بقیه اونقدر بد بود که متوجه من

نشدن بچها بردنم توی آشپزخونه و روی صندلی نشوندنم..بهار سریع واسم شربت قندی

درست کرد و به خوردم داد

کمی که بهتر شدم رو به شادی با بغض گفتم_اون چرا اومده؟

سرشو انداخت پایین و گفت_منو رسوند گفت که خودشم می‌مونه تا اگر کمکی
می‌خواستیم انجام بده

خوشحال شدم از این کارش..

شادی_خاطره می‌خوای ترکش کنی؟ اگر نه تو رو خدا پاپیش بزار تا اون جلو بیاد..اونقدر
مغروره که

روش همیشه بیاد معذرت خواهی کنه فقط میدونم اگر حتی رو به روش قرار بگیری ازت
عذرخواهی میکنه

به صورتم اشاره کردم و گفتم_این چی؟ اگر الان بیخشمش دفعه ی بعد هم
همینطوره..اصلا مگه

من رفتم پیش پسره که به صورت من مشت میزنه؟ سرشو انداخت پایین و حرفی نزد
من_لطفا چیزی درمورد شهاب نگو..الان ختم مادرمه بلند شدمو رفتم سر جای قبلم
نشستم و شروع کردم با قرآن آروم همخوانی کردن

* * *

همه رفتیم سر خاک بابا و دوباره گریه زاری اینطرف واسه سمیراجون و عمه آتوسا اینجا
سخت تر بود چون سمیراجون از حال رفت و با آب قند سرپا نگهش داشتن..حتی حاضر
نشد بره خونه مادر جون و دایی مازیار رفتن و اینجا نمودن

کمی حالم بهتر شده بود اما هنوز آروم آروم اشک میریختم چون اون اطراف شلوغ بود با
شادی و بهار رفتیم کمی اونطرف تر،روی زمین نشستیم..

شادی_بهار بلندشو بیا بریم پذیرایی کنیم

بهار_کردیم که

شادی_دوباره مردم اومدن.. بیا بریم

بهار_آهان.. بریم

بلندشدن و رفتن.. فهمیدم از عمد رفتن اما چراشو نفهمیدم با احساس حضور کسی کنارم، سر چرخوندم و در کمال تعجب شهابو دیدم که کنارم نشسته بود رومو ازش برگردوندم شهاب_تسلیت میگم آرام جوابشو دادم_مرسی شهاب_نگاه من کن بی اختیار سرمو چرخوندم سمتش.. دست چیز چونم گذاشت و به کبودی صورتم خیره شد

چشم هاشو روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد_من.. من اصلا اون موقع توی حال خودم نبودم

سرمو عقب کشیدم و گفتم_توبه گرگ مرگ است شهاب_خاطره با من لج نکن.. دوست نداشتم نگاه هرزی بهت بیوفته

بهش خیره شدم و گفتم_من اگر خوشگل کردم واسه خاطر تو بود.. اونقدر دل من با تو بود که فکر جاهای دیگشو نمیکردم

یه تای ابروشو بالا داد و گفت_بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_بیخیال شهاب_انگار زود پریدی.. هه

و بلند شد از سر جاش که بره.. دستشو کشیدم و گفتم.. حالا که اومدی، بجای دعوا بیا منو
یکم دل‌داری بده

با تعجب برگشت و بهم خیره شد.. دست خودم نبود.. اون کتک دیگه از یادم رفت.. اونقدر
محتاج

خودش و آغوشش و گرمای دستش بودم که فقط میخواستم کنارم باشه
بجای نشستن کنارم، دستمو کشید و باعث شد بلند شم منو برد سمت ماشین

من.. کجا میری؟

شهاب.. جلوی مردم زشته.. بیا تو ماشین

بدون حرفی دنبالش رفتم.. در عقب ماشینو باز کرد و هردو سوار شدیم.. با سوار
شدنمون، با پاش

اشاره کرد و من هم سرمو روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.. چون جام نمیشد، پاهامو توی
شکم جمع کردم

شروع کرد به نوازش موهام

دستشو گرفتم و گفتم.. چی به سر خودت آوردی؟ جای کبودی صورتمو بوسید و
گفت.. کاش دستم زودتر اینطوری میشد تا به صورت تو نخوره حرفی نزد

من.. شهاب.. من خیلی دوست دارم.. من فقط توی این دنیا تو رو میبینم.. حتی اگر
بدحجاب پیام بیرون از خونه فقط بخاطر تو هست

شهاب_من تو و زیباییتو میخوام اما نه واسه تو خیابون..واسه وقتی که فقط من هستم..ازت

میخوام که ساده بگردی و فقط وقتی که من هستم واسم خوشگل کنی..منم با جون و دل میپزیرمت

لبخندی زدمو چشم هامو بستم..اونقدر خسته بودم که خستگی و گرمای دست اون باعث شد

چشم هام بسته شن...شاید این بهترین خواب توی عمرم بود

* * *

با صدای بوق ماشینی چشم هامو باز کردم..حتما این بوق گوش خراش از داخل کوچه هست..نگاهی به اطرافم انداختم..توی اتاق خودم بودم..تعجب کردم!یعنی شهاب منو اینجا آورده؟

پتو رو از روم کنار زدم و بلندشدم..لباس و شلوار راحتی تنم بود

رفتم سمت پنجره ی اتاق و بازش کردم..از بالا به حیاط نگاه کردم..ماشین شهاب توی حیاط بود..ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

سریع موهامو بستم و رفتم طبقه ی پایین..شهاب روی مبل نشسته بود و استکان چایی دستش

بود و مامان بزرگ هم کنارش نشسته بود و داشت سوسیس خورد میکرد

من_سلام

با سلام من هر دو نگاهشون به طرفم چرخید..

مامان بزرگ_علیک سلام..وقت خواب شهاب_سلام

با شنیدن صدای سلامش چشم هامو واسه لحظه ای بستم و سپس بازش کردم..نگاهم

توی

نگاهش گره خورد..لبخندی به چهرش پاشیدم

مامان بزرگ_خاطره تا من این سوسیس ها رو سرخ کنم واسه شام تو هم بلندشو این

پارچه های روی دیوارو بکن تا پسرم چاییشو بخوره

خمیازه ای کشیدم و گفتم_اون مامان بزرگام کجا هستن؟ چشم غره ای بهم رفت و

همونطور که چاقو رو تهدید وار جلوم گرفته بود گفت_یعنی چی؟دختر

منو مسخره میکنی؟اون مامان بزرگ هات!زهر مار تا الان خواب بودی زود برو اینا رو

بکن که دیگه

کمر واسم نمونده..اندازه خرس شدی بازم باید تر و خشکت کنم

با حرف هاش جلوی شهاب آب شدم..دوست داشتم زمین دهن باز کنه و ممنو ببلعه

به صورت شهاب که از خنده،لبخند روی صورتش نشسته بود نگاهی کردم و با حرص

نگاهمو ازش

گرفتم..مامان بزرگ رفت توی آشپزخونه و همونجا روی صندلی پشت به ما نشست و

مشغول خورد کردن گوجه فرنگی شد

شیطنتم گرفت که یکم اذیت شهاب کنم واسه همین دقیقاً رفتم روی مبل چند نفره ای
که شهاب

روش نشسته بود، ایستادم و مشغول کردن پارچه های مشکی روی دیوار شدم

شهاب زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و چاییشو لاجرعه سر کشید

از عمد متمایل شدم پشت سرش که پارچه های اونجا رو بکنم که انگار پام پیچ خورد
خودمو

انداختم روش که هول شد و سریع گرفتم.. به مامان بزرگ نگاهی انداختم که دیدم متوجه
نشد

چشم به شهاب دوختم.. درست توی بغلش بودم و صورت هامون به هم نزدیک و خیره به
هم بودیم

واسه اذیت کردنش دست بردم و به حالت نوازش روی صورتش کشیدم.. آروم
گفت _بلندشو منو

دیوونه نکن الان مامان بزرگت میبینه

لبخندی زدم و گفتم _اونی که دیوونست منم نه تو چشم هاشو با حرص روی هم فشرد و
سپس باز کرد.. توی یه حرکت خم شد و منو بوسید و سریع

منو از توی بغلش جدا کرد که باعث شد بایستم.. توی دلم قند کیلو کیلو آب میشد.. با
لبخند رفتم

سمت مبل دیگه ای و مشغول کردن شدم که خودش هم اومد و کمک کرد
 با صدای مامان بزرگ پارچه ها رو تا کردیم و توی پلاستیک گذاشتیم و رفتیم شاممونو
 خوردیم موقع رفتن شهاب تا دم در بدرقش کردم..
 موقع خداحافظی رو بهم با اخم گفت_دفعه دیگه این بچه بازیارو در نیار
 فکر کنم منظورش از بدرقه بود که اومدم دم در با پوزخند گفتم_با اینم مشکل داری؟این
 دیگه واسه کدوم مردیه؟

چشم هاشو باریک کرد و گفت_انگار جای کتکت خوب شده!
 وبدون حرف دیگه ای رفت سمت ماشینشو از خونه خارج شدم..با بغض به در تکیه دادم
 و بوی

عطرشو که هنوز توی هوا پخش بود رو با تمام وجودم استشمام کردم

* * *

بالاخره گذشت اون دو هفته ای که منتظرش بودیم و روز نامزدی من و شهاب رسید..از
 صبح

همش استرس دارم..از استرس مدام با خودم حرف میزنم و چه فکرهای مضخرفی که به
 سرم نمیزنه

زیر دست آرایشگر نشستم تا درستم کنه آرایشگر_اول از موهات شروع میکنم
 من_خب میخوام موهام رو مشکی کنید و ابروهام رو هم قهوه ای و موهامو تا سرشونه
 هام کوتاه کنید

لبخندی زد و گفت_باشه..دست به ابروهاش میزنم چون اندازش خوبه

حرفی نزدم که مشغول رنگ کردن موهام شد..اگر شهاب میخواد واسه اون فقط خوشگل کنم پس امشب شب اونه ببینم دیگه چی میگه!

موهامو بعد از اینکه رنگ کرد،شست و شروع کرد به کوتاه کردنش..

رو بهم گفت_دوست داری چه مدلی باشه موهاش؟ من_لباسمو که دیدید..به نظرتون چه جور بهش میاد؟ چهره متفکر به خودش گرفت و گفت_خب اگر بالای سرت گوجه ای پیچش بدم و با روبان نقره

ای دورش بپیچم احساس میکنم قشنگه من_اگر شما میگید پس خوبه

لبخند زد و شروع کرد به درست کردن موهام..همونطور که گفت،کارا رو انجام داد رفت سمت آرایشم و بدون اینکه چیزی به من بگه آرایشم کرد..بعد از اتمام آرایشم رو بهم با

لبخند گفت_خب حالا بلندشو بریم لباسشو بپوش لبخندی زد و اول نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

بالای چشمم خط چشم مشکی کشیده بود و سایه ی مخلوطی از مشکی و سبز تیره بود..مژه های

مصنوعی هم به مژه هام زده بود که چشم هامو زیباتر نشون داده بود

رژ گونه و رژ لب صورتی مات هم به گونه و لبم زده بود.. خیلی راضی بودم از چهرم.. با هم به سمت اتاق پرو رفتیم و من لباسمو پوشیدم جلوی آینه قرار گرفتم.. لباسم خیلی زیبا بود لباسی به رنگ سبز تیره که قسمت بالاش تاپ مانند و یقه ی لباس به صورت هفتی بود قسمت بالای لباس تا روی شکم از پارچه ی گیپور مانند طرح داری بود که کمی از با اکلیل های نقره ای براق شده بود.. روی قسمت شکم کمر بند نقره ای رنگ بود که با الماس و نگین های نقره ای تزئین شده بود

از قسمت شکم به پایین پارچه ی لباس از جنس ساتن بود.. لباس پف داری نبود اما بلند بود

طوری که واسه راه رفتنم باید کمی لباس رو بالا میگرفتم

همراه کفش پاشنه ده سانتی نقره ای رنگ پوشیدم با صدای آرایشگر چشم از خودم گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم

_ قابل شما رو نداره عزیزم.. خودت زیبا بودی من که کاری نکردم.. حالا زود بیا که دیر شده داماد دیگه حتما صداش در اومده لبخندی زدمو گفتم _ اومده؟

_ نمیدونم اما فکر کنم باید اومده باشه چون الان ساعت ۷ و ربع هست و قرار بود ۷ اینجا باشه

نفسمو فوت کردم و با هم بیرون رفتیم.. آرایشگر رفت تا نگاهی بندازه ببینه شهاب اومده یا نه تا اومد پیشم گفتم _ اومده؟

لبخندی زد و گفت_نه هنوز..بشین اینجا تا بیاد لبخند زدمو نشستم

من_میشه واسم یه لیوان آب بیارید؟

سرتکون داد و لیوان آبی دستم داد..آبو لاجرعه سرکشیدم..نگاهی به دستم انداختم..به ناخن های بلندم لاک هم‌رنگ لباسم زده بودن و قسمت نوک ناخن هامو با گلهای نقره ای تزیین کرده بودن..خیلی زیبا شده بود

چشم به آینه دوختم..ساعت ۷ونیم بود و هنوز شهاب نرسیده بود

کلافه بلند شدمو شمارشو گرفتم..بعد از چند تا بوق اشغال کرد..دوباره گرفتم اما ایندفعه دیگه جواب نداد

اعصابم به شدت خورد بود..نمیتونستم زیادی اینجا بمونم..میخواستن برن

من_بهم پیام داد سرکوچه ایستاده و چون جای پارک نبوده نتونسته بیاد..من خودم میرم چون جریمش میکنن

لبخندی زد و گفت_باشه عزیزم..برو دست خدا..خوشبخت شی

تشکری کردم و بعد از حساب کردن،پالتوی بلند مشکیم رو به همراه شال مشکیم

سرکردم و از اونجا زدم بیرون

کنار خیابون راه میرفتم..میترسیدم برم سمت چهار راه..کسی بینمتم چی؟یا مزاحمم میشه یا هم..

بغضمو به سختی قورت دادم و رفتم سمت آژانسی که همین نزدیکی ها بود

گوشی هم همراهم نبود که به کسی زنگ بزنم..اون موقع هم با گوشی آرایشگاه زنگش زدم

دم در ایستادم که پیرمردی اومد و گفت_ماشن میخواید؟ سرتکون دادم و گفتم_بله..عروسی دوستمه عجله دارم سرتکون داد و در ماشینو باز کرد و سوار شدم..گفتم عروسی دوستم چون نمیخواستم فکری در موردم کنه..مثلا بگه شوهرش قالش گذاشته!

هه واقعا منو گذاشته و رفته؟آخه کدوم عروسی شب نامزدیش باید خودش مسیرو طی کنه و بدون همسرش بره

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..چقدر بخت من سیاست!چقدر من بیچاره ام که به همین زودی تن به ازدواج با این مرد دادم!چقدر بیچارم که زود میبخشمش درحالی که اون هر لحظه خنجرری که به قلبم وارد میکنه،شدتش بیشتر میشه بعد از یک ساعت رسیدیم به مکان مورد نظر..ویلای بزرگی بود..کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

با گاهم های بلند رفتم داخل..ماشیم شهاب نبود..پوزخندی زدمو همونطور که سعی میکردم با تنفس عمیق جلوی ریزش اشکامو بگیرم وارد شدم..قسمت زنانه و مردانه جدا بود خدا روشکر واسه همین مشکلی با لباسم نداشتم

با وارد شدنم همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن و آهنگ شادی همزمان پخش شد..این آهنگ اون لحظه واسم غمناک ترین آهنگ بود و صدای کل هاشون برام مثل ضجه زدن بودن

مامان بزرگ اومد ستم و گفت_چه ماه شدی دورت بگردم لبخند تلخی زدم..بقیه هم اومدن و تبریک گفتن و از زیباایم گفتن اما چه زیبایی؟

عمه آتوسا اومد کنارم..حامله بود ..۷ماهش بود دست به کمر رو بهم گفت_کو شوهرت عمه؟ من_نمیدونم

با تعجب رو بهم گفت_چی؟ من_توی قسمت مردونست

آهانی گفت و رفت..شادی و بهار اومدن ستم و باهاشون سمت جایگاه رفتم..الان شهاب باید

اینجا میبود اما نیست و معلوم نیست توی کدوم جهنم دره ای سیر میکنه که شب نامزدیشو فراموش کرده

شادی رو بهم گفت_کو داداشم؟چرا اول نیومد اینجا؟ جوابی ندادم که بهار گفت_خاطره چته؟تو همی با حرف هاشون اشک به چشم هام هجوم آوردن و پشت سرهم شروع کردن به باریدن

کنارم نشستن..شادی رو بهم گفت_چرا گریه میکنی؟با شهاب بحث شده؟

رو کردم بهش و گفتم_شادی،شهاب نیومد..میفهمی؟من نیم ساعت منتظرش نشستم توی

آرایشگاه اما نیومد..تلفنشو روم قطع میکرد..من با تاکسی با پای خودم به مراسم نامزدیم اومدم

در حالی که اون احمق باید میومد دنبالم و با عشق و تعریف از چهره ی عوض شده ام منو به اینجا

میرسوند اما این اقبال بد منه که توی زندگیم همه چی برعکسه..

شادی و بهار با چشم های گرد شده بهم خیره شده بودن.. حرفی نمیزدن.. شادی چند بار

شماره شهابو گرفت و گفت که روی اونم قطع میکنه دیگه کم کم داشتم نا امید

میشدم.. یک ساعت از مراسم گذشت و کم کم موقع رسیدن عاقد بود

دیگه کاملاً نا امید شدم.. همه چند باز ازمون پرسیدن چرا شهاب نیست گفتم شاید همین دور و ورا باشه

رو به شادی و بهار گفتم.. دیگه بسه.. هرچی منتظر موندم بسه.. هرچی خاری و ذلت کشیدم

بسسه.. اون فرار کرده از این مراسم چون منو نمیخواد اما باید الان بگه؟ من دیگه میرم.. شما خوش باشید

بلند شدم و رفتم سمت در.. شادی و بهار خواستن جلومو بگیرن که مانع شدم و با چشم های پر از

اشک رفتم سمت ورودی.. شهاب پست! پیشمونم از اینکه خودمو به دست آشغالی چون تو

سپردم! پیشمونم از اینکه دلمو متعلق به تو قرار دادم و بهت اعتماد کردم!

اشکمو پاک کردم و پرده رو کشیدم تا خارج شم که همون لحظه شهاب رو به روم قرار گرفت

بهش خیره شدم..شلوار پارچه ای مشکی رنگی به همراه پیرهن مشکی رنگی پوشیده بود که چند

دکمه ی اولش باز بود..موهایش هم بهم ریخته بود..این چه وضعشه؟توی بهترین روز زندگی من

این مرد رو به روم دیر کرده بود و حالا هم با وضع آشفته رو به روم قرار گرفته بود ابروهاشو بالا انداخت و گفت_چجوری اومدی؟

به شدت پشش زدم و بعد از تن کردن پالتو و شالم از تالار خارج شدم و دویدم سمت در خروجی

با صدای بلند صدام کرد و با دو اومد سمتم و بازومو گرفت

بغضم ترکید و با گریه رو بهش گفتم_ولم کن عوضی..دستتو به من نزن

شهاب_خاطره بزار واست توضیح بدم

جیغ زدم_چه توضیحی؟اینکه منو ول کردی توی روز نامزدیمون و نیومدی دنبالم؟اینکه با این

چهره ی درهم اومدی و میخوای توضیح بدی؟شهاب ولم کن..خسته شدم ازت..هر روز بدتر از

دیروز میشی.. لعنت به روز تولدم که جواب بله به تو دادم.. کاش زبونم لال میشد و حرفی
نمیزدم.. ولم کن نامرد

دستم و ل کرد.. با چشم هاش بارونی بهش خیره شدم و اون هم با چشم های سرشار از
نگرانی

محکم کوبیدم به تخت سینهش و داد زدم.. پیش کدوم کثافتی بودی؟ مینا؟ کی؟ حداقل
میومدی بهم

میگفتی پشیمون شدی بعد میرفتی دنبال خوش گذرونیت با دوستای رنگارنگت
با سیلی که روی صورتم خوابوند خفه شدم.. دست گذاشتم جای سیلیش و با نفرت بهش
چشم دوختم

من.. ازت متنفرم.. اینو هیچوقت یادت نره.. امروز خاطره ای رو توی دلم گذاشتی که تا ابد
اینجا حک میشه

محکم به قلبم مشت زدم و با داد گفتم.. اینجا.. درست همینجا دستی به موهاش
کشید.. خواستم برگردم برم که با صدای پدر شهاب و دایی مازیار سرجام متوقف
شدم.. اشک هامو پاک کردم و برگشتم

دایی اومد پیشونیمو بوسید و بهم تبریک گفت و همینطور پدر شهاب
پدر شهاب رو بهش گفت.. چرا این ریختی اومدی؟ شهاب.. باد میومد موهام بهم
ریخت.. الان میرم درستش میکنم بابا بی زحمت یه کت مشکی واسم گیر بیار

پدرش سر تکون داد و رفت تا به راننده بگه براش گیر بیاره
 دایی هم سر تکون داد و رفت.. به اجبار با شهاب وارد شدم.. شادی و بهار تعجب کردن و
 بقیه خوشحال شدن
 رفتیم سمت جایگاه که همون موقع کت شهابو آوردن و اونم رفت و موهاشو مرتب کرد و
 برگشت سر جاش
 عاقد رسید و خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت دو ماه به محرمیت هم در اومدیم و چقدر
 زجر آور
 بود بله ی من در حالی که تا چند ساعت پیش آماده بودم با عشق این کلمه رو بگم اما
 حالا... با پشیمونی و ناچارگی
 شهاب حلقه ای دستم کرد و من هم بدون چشم تو چشم شدن باهاش حلقه رو دستش
 کردم و ما رسماً نامزد شدیم
 همه تبریک گفتن و هدیه هاشونو دادن و رفتن
 کنار شهاب نشسته بودم که با صداش حواسم بهش جمع شد اما بدون اینکه نگاهش کنم
 شهاب_واست توضیح میدم اما نه الان.. قول میدم جبران کنم دل شکسته تو
 حرفی نزدیم.. دلم خون خون بود
 اعلام ر**ق**ص دو نفره کردن.. نمیخواستم برم اما با چشم غره ی بهار بلند شدم و
 باهاش به وسط پیست رفتم..

چراغ‌ها خاموش شدن و هاله‌ای از نورهای رنگی که فضا رو رمانتیک میکرد توی فضا
پخش بود..موزیک لایت و آرومی هم نواخته شد شهاب دست هاشو ابراز احساسات کرد
و من ابراز احساسات آروم تکون میخوردیم

شهاب پیشانی‌شو به پیشانیم چسبوند و زمزمه کرد..امشب خیلی خوشگل شدی
لحنش به دلم ننشست..چون میدونستم از عشق نیست با پوزخند رو بهش گفتم..تیپ کلا
مشکی هم زدی!چرا من زودتر نفهمیدم این واست حکم عزا رو داره
با خشم گفتم..ببند دهن‌تو..امشب واسم تله گذاشته بودن..میدونی که مسعود غیبتش
زده..یه نفر

بهم پیام داد و گفت مسعودم به فلان آدرس بیا..چون هنوز وقت بود رفتم..اما در کمال
تعجب مینا

رو دیدم..توی اتاق حبسم کرد..میگفت مگر اینکه از روی جنازم رد شی تا بزارم بری به
اون

جشن..گوشیم هم دستش بود..به درو دیوار زدم تا ولم کنه اما نکرد..تا اینکه خودمو به پا
درد زدم و اونم سراسیمه اومد سمتم و من از دستش فرار کردم..رفتم آرایشگاه اما
نبودی

خاطره همه چیز همین بود..باور کن..امشب بهترین شب زندگی منه چطور میتونم از تو و
این شب بگذرم؟

با بغض گفتم_داری دروغ میگی! شاید این نامزدی ما اشتباه باشه.. شاید بهتر باشه صیغه
رو فسخ

کنیم تا بیشتر همو بشناسیم.. من هنوزم میدونم تو مینا رو میخوای
با خشم غرید_چی میگی تو؟ بهت میگم اگر نمیخواستمت الان اینجا نبودم اصلا سرراحت
قرار نمیگرفتم.. خاطره من تا ابد کنار تو هستم
من_مینا توی زندگی ماست! نمیزاره روز خوش داشته
باشیم

شهاب_من شهاب منصوریم.. هیچکس تا حالا نتونسته توی روی من وایسه مینا جای خود
داره

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم که خم شد و گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه
کرد_بخشیدی این مرد عاشق رو؟
با لفظ عاشق دلم لرزید.. دست خودم نبود اما این مرد و باور داشتم و میخواستمش.. شاید
عشق

زیاد من باعث شده بود در برابر اشتباهات شهاب کور و کر باشم و بخاطر از دست
دادنش همه جوره ترجیحش بشم
با لبخند به چهرش نگاه کردم و گفتم_نمیتونم پست بزnm.. میخوام باور نکنم حرفاتو اما
نمیشه.. از خود بی خودم کردی تو

سرشو نزدیک آورد..من هم سرمو نزدیک بردم..چشم‌های هردومون بسته شد و منتظر
داغی شدیم..چیزی از اتمام فاصله نمونده بود که چراغ‌ها روشن شد و صدای دست و
سوت بلند شد

سریع خودمو عقب کشیدم و لبخند زدم اما شهاب چهرش عصبانی بود
به شادی و بهار گفتم که مشکل رفع شد و اونا هم با خیال راحت رفتن و خوش
گذرونیدن..اما بازم دلخور بودم از شهاب

تا آخر شب سعی داشت بهم نزدیک شه اما هر دفعه یه چیزی مانع میشد که بالاخره
جشن به اتمام رسید

نامزدی با فاکتور گرفتن اتفاق‌های بدش خیلی خوب بود موقع رفتن،هرچی گفتم منو هم
بیرن گفتن باید با شهاب پیام به اجبار باهاش سوار ماشین شدم و حرکت کردیم بارون نم
نم شروع به باریدن کرد..توی اون تاریکی واقعا زیبا بود صدای قطرات بارون که پنجره
ی ماشین رو به ضربه می‌گرفت

سرمو به پنجره ی سرد و نمناک ماشین چسبوندم و به تاریکی بیرون خیره شدم اما تمام
روحم سمت اون مرد کناریم بود

شهاب دست برد و ضبط رو روشن کرد..با شنیدن آهنگ دلم خون شد
به خدا حافظی تلخ تو سوگند

نشد که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد لب تو میوه ی ممنوع

ولی لب‌هایم هر چه از طعم لب‌سرخ تو دل‌کن نشد بی‌قرار توام و در دل‌تنگم گله
است

آه بیتاب شدن عادت کم‌حوصله‌هاست با چراغی همه‌جا گشتم و گشتم در شهر هیچ
کس هیچ‌کس اینجا به تو مانند نشد هرکسی در دل‌من جای خودش را دارد جانشین تو
در این سینه خدا هم نشد خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند تا فراموش شود یاد تو
هرچند نشد من دهان باز نکردم که نرنجی از من مثل زخمی که لبش باز به لب‌خند نشد
بی‌قرار توام و در دل‌تنگم گله است آه بیتاب شدن عادت کم‌حوصله‌هاست محسن
چاوشی (خداحافظی تلخ)

اونقدر آهنگ به مزاجم تلخ نشست که اشک‌هام با سرعت گونه‌هامو به شستن گرفتن..
من چقدر احمق بودم که توی این روز مامانمو فراموش کردم.. کاش مامان من بود تا این
خوشی و رسیدن‌ها رو با هم تقسیم میکردیم.. مادری که روز نامزدیش یه نفر زهرش
کرد و حالا همون رقیب عشقی من همین کارو با من کرد خدایا من نمیخوام هرگز گرفتار
این مصیبت بشم.. من میخوام اونقدر قوی باشم که زندگیم رو محکم سرجاش نگه دارم

مامانم امیدوارم روح اونقدر شاد باشه که جبران تمام این غصه‌هاش فقط دست منو
ول

نکن.. نمیگم بگیر مطمئنم همیشه پشت و پناهمی فقط دستامو ول نکن که محتاج لب‌خند تو
هستم

با نشستن دست گرمی روی دست های یخ زدم سرمو چرخوندم..شهاب همونطور که
نگاهش به

جاده ی پیش روش بود،گفت_چرا گریه میکنی؟خاطره من همه واقعیت رو بهت
گفتم.مطمئن باش من..

میون حرفش پریدم و با بغض گفتم_نه عشقم من به اندازه چشم هام به تو اعتماد دارم
فقط..

با دیدن چشم های بستش حرفم نصف نیمه موند..چشم هاشو باز کرد و گفت_ادامه بده
حرفتو..چی داشتی میگفتی؟ من_فقط...فقط...نمیدونم..یادم رفت یعنی اونقدر لفظ کلمه ی
عشقم واسش شیرین بود؟!البخندی زدمو سرمو روی شونش گذاشتم و

دوباره اجازه دادم اون شب‌نم های اضافی تعریق کنند این آهنگ عالی بود..از دل بود واسه
همین منو یاد چیزی انداخت که فراموش کردنش محال بود اما فراموش شده بود...
با توقف ماشین رشته ی اون افکار غمناکم پاره شدن..هر چند اونقدر پژمرده و پریشان
بودن که

باید به زودی منو از این خاطرات زجرآور دور میکردن سرمو از روی شانش
بلند کردم..بالاخره نگاهم کرد دستاشو روی صورتم گذاشت و با آهنگی که هنوز در حال
پخش بود زمزمه کرد:

هرکسی در دل من جای خودش را دارد جانشین تو در این سینه خدا هم نشد

چشم هامو بستم.. به پشت پلکم ب*و*س*ه ای زد و گفت_مادرت اونقدر روحش شاده
و راحت

شده که گریه های تو مانعش میشه.. خوشحال باش تا از اینکه اینجا نیست افسوس
نخوره.. نه تو

میتونی اونو بیاری نه اون میتونه بیاد فقط باید فکر ادامه ی مسیر باشی.. مسیری که
همراحت که همون مادرت بود جاشو با من عوض کرد

چشم هامو باز کردم و گفتم_چی بگم شهاب؟ خیلی بد دردیه نداشتن مادر
و گریه امون حرف زدن بهم رو نداد.. شهاب سرمو روی سینه اش گذاشت و به خودش
فشار داد.. دستمو

روی سینه اش مشت کردم.. این آغوش اونقدر گرم و آرام بخش بود که پی بردم من برای
ادامه ی

راهم فقط به این مرد نیاز دارم.. اگر شهاب یه لحظه پیشم
نباشه من سست میشم.. پوچ و تهی از هر احساسی میشم
اینجا دنیایی تهی از هر عشق و احساسی هست و مملو از نفرت و کینه و حسادت که همه
و همه به دلتنگی این روزگار ختم میشن

من نمیخوام باور کنم.. من به عشق باور دارم.. به شهاب باور دارم.. میخوام جدا از این
روزگار با اون یه دنیایی بسازم رنگارنگ و سرشار از عشق، محبت، صداقت

خدایا کمک کن..من می‌جنگم!

بعد از اینکه آروم شدم ارزش جدا شدم..

همونطور که خیره به هم بودیم زمزمه کرد..بالاخره وقت ما کی میرسه که شمارو ببوسیم؟

از خجالت سرخ شدم و با لب‌خند سرمو انداختم پایین دستشو زیر چونم گذاشت و به خودش نزدیک کرد..چشم هامو بستم و منتظر داغ شدن بودم که با

صدای زنگ گوشیم هر دو از اون حس خارج شدیم..شهاب دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت..بر خر مگس معرکه لعنت

مامان بزرگ بود..گوشیو روش قطع کردم که بفهمه دم درم من..مامان بزرگ نگران شده..من دیگه برم..خدا حافظ چرخیدم سمت در و خواستم در ماشینو باز کنم و توی یه حرکت کشیده شدم سمت شهاب و

پشت سر اون،بخاطر اون نزدیکی تمام وجودم داغ شد..از گرمای عشق این مرد..از بی‌قراری این مرد

بعد از چند دقیقه ارزش جدا شدم..سخت بود اما شهاب باید همیشه تشنه ی من بمونه..شاید دل و

وجودش از این ب*و*س*ه ها پر باشه و سیراب اما آدم عاشق همیشه تشنه ی عشقشه..درست

مثل خودم اما باید تحمل میکردیم و چقدر این ب*و*س*ه شیرین بود.. ب*و*س*ه ای
که بدون هیچ گناهی سرگرفت

من.. من دیگه برم.. کاری نداری؟

چشم هاشو بست و گفت.. نمیخواهی بهم صفت چیز یو بدی؟ فهمیدم منظور شو.. با لبخند
سرمو انداختم پایین و گفتم.. کاری با من نداری مرد چشم دریایی من؟ با لبخند گونمو
کشید و گفت.. برو به سلامت مو مشکی من..

فهمیدم که از رنگ موهام خوشش اومده.. لبخند زدم و بعد از گفتن خدا حافظی از ماشین
سریع

پیاده شدم.. اونقدر قلبم به شدت میتپید که نمیتونستم دیگه توی اون ماشین بمونم

بارون هنوز نم نم میبارید.. نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنک رو به درون ریه هام

فرستادم تا از التهاب درونم کاسته شه

شهاب منتظر بود من برم داخل.. واسه اینکه منتظرش نزارم درو باز کردم و وارد شدم

وقتی صدای جیغ لاستیک هاش روی آسفالت های خیس کوچه بلند شد، صلواتی فرستادم

و واسش فوت کردم و سپس وارد خونه شدم

مامان بزرگو دیدم که سجاده ای پهن کرده بود و داشت توی تاریکی عبادت

میکرد.. چقدر حس خوبی! مطمئنم بیشترش بخاطر مامان بود

با اینکه خیلی خسته بودم اما با جون و دل به حمام رفتم و با موهای خیس، چادر سفیدی

سرم انداختم و دست نماز گرفتم

سجاده رو کنار مامان بزرگ پهن کردم و اقامت کردم.. برای همه دعا کردم.. خدا خودش میدونه

من بدی هیچ کسیو نمیخوام.. حتی واسه مینا هم دعا کردم تا راهشو قبل از اینکه آسیبی وارد کنه، پیدا کنه

بعد از اتمام نمازی که در کمال سکوت و آرامش سپری شد، دست هامو بالا بردم و از ته دل

صلواتی فرستادم و خدا رو بخاطر اینکه این جایگاه بزرگ هستی رو کسی به پاکی و متانتی اون

گرفته شکر کردم.. خدایا شکرت میکنم.. بازم شکرت میکنم از اینکه من تا ابد شاکر شخصی به خوبی و بزرگی تو هستم..

دستی به صورتم کشیدم و رومو کردم سمت مامان بزرگ.. داشت با چشم های لبریز از اشکش، با لذت نگاهم میکرد.. لبخندی بر چهرش پاشیدم

نزدیک شد و گونمو بوسید و کلی بهم تبریک گفت و واسم آرزوی خوشبختی کرد
نفس راحتی کشیدم و گونه ی مامان بزرگ رو با عشق زیاد بوسیدم

* * *

امروز خاله سپیده و خاله مهسا به همراه دایی نیما و مازیار اینجا بودن..

سینی چایی رو جلوی دایی مازیار تعارف کردم. همونطور که به همراه قند برمیداشت رو به مامان

بزرگ گفت_ ندا خانم ما فردا صبح راه میوفتیم روز جمعه ای بریم یه جایی اطراف شهر واسه

تفریح شبم برمیگردیم.. شما و خاطره هم بیاید.. اون نامزدش هم اگر خواست میتونه بیاد دسته ی سینی رو فشردم بین پنجه هام).. اون نامزدش (یعنی چی؟ حساس بودم از لج افتادنش با شهاب

سینی رو روی میز گذاشتم و برگشتم سرجام و کنار مامان بزرگ نشستم مامان بزرگ_ چی بگم والا.. بخاطر دختر کم میام چند مدته همش توی خونست.. نامزدش هم مرد خویبه.. اونم بیاد که حواسش به زنش باشه

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و گفت_ باشه.. پس صبح ساعت ۷ حاضر باشید میایم دنبالتون

میون بحث پریدم و گفتم_ شهاب خودش ماشین داره.. با اون میایم با نگاه خیره ی همه روی خودم، با خجالت سرمو انداختم پایین و واسه ماس مالی کردن حرفم

گفتم_ خب.. منظورم اینه که جای شما رو تنگ نمیکنیم دیدم کسی چیزی نمیگه.. سرمو بلند کردم که با نگاه پر ابهت دایی مازیار رو به رو شدم دایی نیما متوجه شد و گفت_ باشه دخترم.. شما با شهاب بیاید

خاله مهسا_خاطره جان بیا توی آشپزخونه ببینیم کیک پخته شد

برای فرار از زیر این نگاه های سنگین بلند شدم و باهاش رفتم توی آشپزخونه

خاله کیک رو توی ظرف گذاشت..کنارش ایستادم و

گفتم_خاله چرا دایی مازیار با شهاب مشکل داره؟

خاله مهسا_نمیدونم..سپیده میدونه ولی چیزی نمیگه..حالا بعد ازش میپرسم..مطمئنم چیز

جدی نیست همه چی درست میشه

با صدای زنگ گوشی خونه رفتم توی سالن و جواب دادم..مادر جون بود خاله مهسا هم

کیک ها رو توی ظرف و جلوی همه گذاشت من_سلام مادر جون

با گفتن این حرفم نگاه خاله مهسا و دایی مازیار کشیده شد سمتم..توی نگاه هردوشون

غم

نشست..یکی غم دلتنگی و دیگری داغ دلتنگی!

_سلام قربون شکل ماهت بشم..خوبی مادر؟ من_مرسی ممنون..شما چطورید؟خوبید

خداروشکر؟

_شکر مادر..صدای تو رو که شنیدم بهتر شدم..درد کمرم از یادم رفت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

_چخبر ماما؟ همه خوبن؟ ماما بزرگت؟ نامزدت؟ من_همه خوبن..سلام دارن خدمتتون

_سلامت باشن..

من_اتفاقی افتاده؟نگران شدم

_نه مادر..نه..فقط دلتنگت بودم..تو باشی من همه چی یادم میره..خواستم صداتو

بشنوم..خوشگل

مامان بزرگ یه روز بیا ببینمت.دلتنگ روی ماهتم من_خداروشکر..حتما بهتون سر میزنم

_باشه مادر..حتما بیا..فقط روز قبلش خبر بده که همه چی واست آماده کنم!

من_زحمت نکشید..باشه حتما میام

_چه زحمتی..خب برو مادر صداتو شنیدم خوب شدم..سلام همه رو برسون

من_سلامت باشید..خداحافظ

_خدانگهدارت

و گوشو قطع کردم..جو سنگینی برقرار بود

خاله سپیده_خاطره DVDرو روشن کن یه آهنگی بزار بلندشدم و رفتم سمت دستگاه و

روی اولین آهنگ پلی کردم دارم گم میشم توی رویای تو خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده که این آن و عمری تماشا کنم زمین گیرتم موج پروازتم

بیا آسمونو به دستم بده یه عمری به عشق تن ندادم ولی بیا با یه لبخند شکستم بده خود

تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری تو تنها کسی هستی که با نگات منه خسته رو تا خودت میبری
۲ تویی که یه دریا امیدی برام مته حسرتی بی کرانم نکن بگیر از من این زندگی رو ولی

دیگه با خودت امتحانم نکن ۲ بزار عمری نزدیک باشیم به هم تو از حرمت این سکوت
بگی من از دردایی که دارم بگم خود تو فقط از خودت بهتری تو هر لحظه از قبل زیباتری
تو تنها کسی هستی که با نگات منه خسته رو تا خودت میبری خود تو فقط از خودت
بهتری تو هر لحظه ای قبل زیباتری تو تنها کسی هستی که با نگات منو ماه عسل میبری ۲
بابک جهانبخش (سکوت)

میون آهنگ بود که نگاهی به همه انداختم..هر کس توی حال خودش بود تنها صدای
آهنگ بود که

سکوت رو میشکست..سپهر و سهند بالا داشتن بازی میکردن

یه دفعه با صدای گریه ی خاله سپیده نگاه ها چرخید سمتش..به طور ناگهانی بغض کرد
و بعد از گذاشتن سرش روی دسته ی مبل، گریه کرد

هق میزد..خاله مهسا رفت کنارش نشست و مدام میپرسید چشه!

میون گریش،همونطور که سرش روی دسته ی مبل بود نالید_ببخشید واقعا!!خاطرات
بوشهر واسم

زنده شد!!نمیتونم خودمو ببخشم!!هنوزم تا یه آهنگ غمگین میشنوم خاطرات واسم زنده
میشن!!تحت تاثیر اون زندگی قرار گرفتم

نمیدونستم جریان بوشهر چیه فقط متوجه شدم اونقدر خاطره ی شیرینی بوده که الان
تلخ شده و همه رو پریشون کرد ذکر این خاطرات
دایی مازیار نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن، پاکت سیگار و فندکش، رفت توی حیاط
سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به مامان بزرگ که خیلی مظلوم نشسته بود و به غم های
خاله سپیده نگاه میکرد، خیره شدم

* * *

با حرص غر زدم_وای مامان بزرگ شهاب نیم ساعته منتظره..خوبه گفتن ۷ شد ساعت ۷ و
نیمه..دروازه قرآن منتظرمون ایستادن
مامان بزرگ همونطور که با ساک دستش از پله ها پایین میومد گفت_چته ور پریده؟ برو
بیرون من میام
به ساک دستش اشاره کردم و گفتم_این چیه؟ ساک آوردی؟ مامان بزرگ_مادر هوا
سرده..واست لباس شلوار اضاف با کاپشن آوردم یه وقت سرما نخوری
با خنده سر تکون دادم و سبد خوراکی ها رو برداشتم و رفتم بیرون..از دست این مامان
بزرگ..سبد رو توی صندوق عقب گذاشتم و رفتم عقب سوار شدم
کاملاً مشهود بود که شهاب دیوونه شده از دست مامان بزرگ..فقط نیم ساعت داشت برق
و گاز رو چک میکرد
من_الان میاتش!

برگشت ستم و گفت_چرا تو عقب نشستی؟ من_چون مامان بزرگ میاد جلو و لبخند
 کریهی تهویش دادم ابرویی بالا انداخت و روشو بردوند
 خلاصه بگم مامان بزرگ ربع ساعت بعدش اومد که صدای همه در اومده بود..منی که
 فقط ربع

ساعت به انتظارش نشستم داشت خوابم میبرد دیگه وای به حال بقیه!

مامان بزرگ جلو نشست و شهاب راه افتاد..به دروازه قرآن که رسیدیم،بعد از سلام و
 احوال

پرسی،صبحانه رو همونجا خوردیم و راه افتادیم
 بین راه مامان بزرگ پرتقال پوست میکند و به من میداد تا بخورم..چند تا هم به شهاب
 داد که

گفت دیگه سیر شده اما امان از دل غافل..مگه این زن ول کن بود؟
 مامان بزرگ یه قاچ از پرتقال رو جلوی دهن شهاب گرفت و گفت_بیا بخور
 شهاب خشک جواب داد_ممنون..گفتم که سیر شدم..بدید به خاطره
 مامان بزرگ دستشو جلوتر برد و گفت_خاطره همشو خورد این یکی رو برای تو
 گذاشتم..بخور

مادر جون بگیری جاده هست از گرسنگی چپ میکنیم چپ چپ به مامان بزرگ نگاه
 کردم و چیزی نگفتم..وا من همشو خوردم؟

شهاب با لبخندی که نشون از خندش بود، از آینه ی جلو بهم نگاهی انداخت.. با خجالت چشم ازش گرفتم

شهاب_خب بدید دستم

و از دست مامان بزرگ گرفتش و داخل دهنش گذاشت تا موقع رسیدن، من هزار بار سرخ و سفید شدم از دست مامان بزرگ.. به کل آبروی منو برد.. یعنی با بابا هم اینطور بود؟

دلم شور میزد!! خیلی هم بد شور میزد!!

برای فرار از افکار منفی گرام، در ماشینو باز کردم و سریع پیاده شدم

شهاب رو بهشون گفت_ماشین رو همیشه برد داخل.. پارکینگ داره. باید پارک کنیم و وسایل به دست بریم

همه موافقت کردن و بعد از پارک ماشین، هرکس مقداری وسایل دست گرفت و راه افتادیم از همینجا هم صدای بلند و دلنواز آبشار به گوش میرسید و چقدر هوای این اطراف با وجود سرسبزیش خنک شده بود

رفتیم طرف سکوهایی که از آبشار فاصله داشت..

زیر انداز بزرگی پهن کردیم و نشستیم روش

خاله واسه همه چایی ریخت.. همونطور که استکان چایی رو بین دست هام گرفته بودم، به جمعیت

نگاهی انداختم.. شلوغ بود.. همیشه عاشق مکان های شلوغ بودم

خاله سپیده_ داره ظهر میشه.. مازیار بلندشو بساط جوجه کباب رو راه بنداز

مازیار_ تا من چایی رو بخورم شما مرغا رو سیخ کنید خاله هم همین کارو کرد که دایی

نیما بلند شد و رفت که آتیش درست کنه

شهاب همونطور که بلند میشد گفت_ بزارید منم پیام کمک دایی مازیار بدون اینکه

نگاهش کنه بلندشد و همونطور که به طرف دایی نیما میرفت

گفت_ نمیخواه تو بلد نیستی ما راهش میندازیم

با این حرف دایی جگر من آتیش گرفت.. دوست داشتم بلند شم جیغ بکشم! من از اینکه

شهاب

حس غریبی میکنه دارم زجر میکشم اونوقت بهش تیکه میپرونن؟ مگه پولداری

چشه؟ مگه هرکس پولداره چیزی بلد نیست؟

شهاب مردی نیست که غرق پول باشه! مگه سپهر پولدار نبود؟ پس فرق سپهر و شهاب با

هم چیه!؟

با بغض به مرد رو به روم که هر ثانیه بی تاب تر میشدم نسبت بهش، خیره شدم

ابرویی بالا انداخت و نشست سر جاش.. بازم خداروشکر که جواب نمیده

نگاه مامان بزرگ کردم.. واسه اینکه اعصابش خورد نشه خودشو با گرم کردن برنج روی

پیکنیک سرگرم کرده بود

نیم ساعتی گذشت.. رو به شهاب گفتم_ شهاب تا غذا حاضر شه بیا بریم پیش آبشار

دایی مازیار از اون طرف، سریع پرید میون حرفم و گفت_بشین کجا میری؟ با هم اومدیم همه با هم

میریم اونجا..زشته بقیه کار کنن تو بشینی..بلند شو بیا این مرغا رو ببر تا سفره پهن کنن آه از نهادم افتاد!خدایا فقط امروز زهرم نشه، که دیگه محل هیچکدومشون نمیزارم

مرغ ها رو بردم سر سفره و بعد از چند دقیقه اونا هم اومدن و نهارو خوردیم..بدون توجه به بقیه واسه نهار پیش شوهرم نشستم..

سفره رو جمع کردیم که شهاب بلند شد و رو بهم گفت_خاطره میخوام برم دستمو بشورم میای؟

دستشویی با اینجا کمی فاصله داشت یعنی میشد طرف های پارکینگ

من_آره میام

دایی مازیار بلند شد و رو به روی شهاب ایستاد و با خشم گفت_چرا هی میخوای دست این دختری بگیری در بری؟کارات منو یاد اون آریای نکبت

میندازه..اونم تا میرفتیم بیرون یا توی اتاق چنبره میزد با زنش یا هم با هم میرفتن میگشتن و با کسی خو نمیگرفت..درست بشین و...

شهاب با سردی میون حرفش پرید و گفت_مشکل تو با من چیه؟چون مثل آریام؟

دست و پام میلرزیدن..بقیه هم ترسیده بودن

مامان بزرگ_شهاب بیا پسرَم اینجا بشین..بیخیال..مازیار تو هم سر به سرش نزار
دایی مازیار پوزخندی زد و گفت_آخر و عاقبت آریا میدونی چی بود؟مرگ..چون پولدار
بود طرف ما نمیومد چون سطحش از ما بالاتر بود اما مگه بقیه هم نبودن؟
شهاب دستی پشت گردنش کشید و دوباره با سردی که کمی عصبانیت چاشنیش شده
بود

گفت_چون میخوام برم دستمو بشورم یعنی پولدارم و شما رو پایین میدونم؟چون میخوام
دست

زنمو بگیرم باهاش یکم قدم بزnm یعنی باید آخر و عاقبتم مرگ باشه؟

با این حرف شهاب لرزش تنم بیشتر شد من_دایی ول کن

خاله سپیده_راست میگه مازیار باز زهرمون کردی؟بیا بشین سرجات بزار برن خوش
باشن..ما

خودمونم قبل نامزدی رفتیم مسافرت ولشون کن جوونن خوش باشن

شهاب دستاشو مشت کرد و راه افتاد..پشت سرش سریع رفتم اما تا اومدم بهش برسم
رفت داخل دستشویی

گوشه ای ایستادم و با پام زمین رو ضرب گرفتم که بعد از چند دقیقه شهاب بیرون اومد

بدون توجه بهم راه افتاد..همونطور که ایستاده بودم با بغض گفتم_چرا بخاطر اونا به من
کم محلی میکنی؟

برگشت طرفم و گفتم_خاطره بیا بریم نمیخوام زهرت شه..تحمل میکنم غروب بر
میگردیم

دستشو گرفتم و با چشم های مملو از اشک رو بهش گفتم_شهاب به دل نگیر!چون بابام
رقیب

سپهر بوده با بابا مشکل داره واسه همین هم اینکه تو مثل بابا پولداری،تو رو یاد اون
میندازه ولی

باور کن بابام خیلی مرد خوبی بوده فقط اینا باهاش مشکل دارن
حرفی نزد

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم_خب نمیخواهی به من این آبشار رو نشون بدی؟
بدون حرفی راه افتادیم سمت آبشار!!با دیدن آبشار و هجوم هوای خنک روحم شاد
شد!کوه خیلی

بلندی بود که از بالا آب با شدت به پایین سرازیر میشدن..روی کوه گیاه هایی روییده
بود که باعث شده بود قسمت هایی از کوه سرسبز باشن من_وای چقدر اینجا خوشگله
شهاب_نرو نزدیک خطرناکه

من_شهاب بالای کوه دریاچه ای چیزی هست؟ شهاب_نه این آب ها از دل کوه خارج
میشن من_چه جالب

و محو تماشای آبشار شدم..سرمو روی شانه ش گذاشتم و گفتم_بازم ببخشید اصلا دلم
نمیخواد بخاطر دو تا حرف ناراحت کنن

شهاب_ناراحت؟ هه من اگر قرار بود به دل بگیرم که اینجا نبودم..احترام تو گذاشتم
و گرنه فکشو میاوردم پایین

با ترس گفتم_یه وقت اینکارو نکنیا شهاب_نه

یکم به مناظر اطراف نگاه کردیم..راستش آدم ه*و*س بازی نبودم اما بخاطر اینکه
عشقم آروم

بگیره میخواستم به بهونه ای باهاش خلوت کنم اما خودش از زیرش در میرفت

من_شهاب هیچ جا که نمیای حداقل بیا بریم این اطراف بگردیم

بدون حرفی راه افتادیم..از شانس خوبم،اون قسمت هم خلوت بود و گر چه زیبا

پنجه هامو بین پنجه های دست شهاب قفل کردم که با سر انگشت هاش پشت دستمو
نوازش کرد

ایستادم که باعث شد اونم بایسته..همونطور دست در دست هم رو به روش ایستادم و با
دست

آزادم روی گونش کشیدم و گفتم_امروز میگذره..به دل نگیر من احساس خیلی بدی
دارم از سکوت تو..اینکه خو نمیگیری

سرد جواب داد_میدونی که من خوشم نیاد دیگه هرکس پای هر چی که میخواد بزاره
من_چرا از من دوری میکنی؟

نزدیک تر شدم. فاصله زیادی به اتمام نمونده بود که شهاب گفت_من دوری نمیکنم فقط اعصابم

خورد شد.. الانم بیا بریم که حوصله ندارم باهاش بحث کنم و ازم دور شد و راه افتاد.. دلم شکست.. من بخاطر اون پاروی غرورم گذاشتم اما اون کناره گیری میکنه؟!

سرمو انداختم پایین و با فاصله ازش، پشت سرش راه افتادم رقتی رسیدیم پیش بقیه، بدون حرفی هر دو جدا از هم

نشستیم.. من به اطراف خیره و شهاب با

گوشیش ور میرفت.. فکر کنم دایی دلش خنک شده بین ما رو بهم زد

مامان بزرگ_نیمه پسریم اون سبدو میاری توش میوه هست بدم بخورین؟

سبد نزدیک شهاب بود واسه همین قبل از اینکه نیمه بلند شه شهاب گفت_من میدم بهتون

و سبدو برداشت و بلند شد بیاد بده دست مامان بزرگ، که دسته ی سبد در رفت و سبد از دست شهاب افتاد اما چیزی ازش نریخت

دایی مازیار رفت سمت سبد و بلندش کرد.. همونطور که میرفت طرف مامان بزرگ گفت_هیچیم بلد نیست

شهاب دیگه آتیش گرفت.. چیزی که نمیخواستم بشه شد از پشت دست دایی مازیارو گرفت و برش گردوند طرف خودش

با خشم از لای دندون غرید_مشکل تو با من چیه؟ اصلا مشکلِت با خودت چیه؟
۴۰سالته؟ خب

باشه منم ۳۰سالمه..پس فکر نکن داری با بچه حرف میزنی..به احترام بقیه هیچی نگفتم
ولی

بسه..اگر به خاطره چیزی میگم چون زنده کسی حق

دخالت نداره مخصوصا تویی که نه داییشی نه

کسو کارش..پس دخالت نکن که اون منم که باید به تو گیر بدم..سبد از دستم افتاد
نشون این

نیست که توی پول غرقم..من اگر خوره ی پول داشتم میرفتم با ملکه انگلیس ازدواج
میکردم و

دهن تو رو میبستم پس ببند اون وامونده رو که داره عصییم میکنه

دایی مازیار عصبانیت وجودشو فراگرفته بود..از ترس به خودم نمیگنجیدم

دایی مازیار_انگار دور برت داشته هان؟

و یکی خوابوند توی صورت شهاب که باعث شد من جیغ بلندی بکشم و دایی نیما و خاله
سپیده و مهسا هجوم ببرن سمتشون

شهاب دستشو گرفت و پیچ داد..همونطور که دستشو فشار میداد غرید_من عقده ی کتک
کاری

ندارم..بخوام نشونت بدم دندون توی دهنت نمیزارم و دستشو ول کرد و راه افتاد و رفت..دنبالش رفتم اما اون سریع سوار ماشین شد و راه افتاد

اشک هام راه خودشونو باز کردن..شرایطم جوری شده که حتی نامزدم ولم میکنه و میره..جوری

شده که کسی که هیچ نسبتی بهم نداره واسه زندگی من تصمیم میگیره و اونو از هم میپاشه..

با سری افکنده رفتم سمتشون

دایی مازیار رو بهم گفت_کجا رفت اون...

با جیغی که کشیدم سکوت کرد و همه نگاهم کردن..حتی کسانی هم که نزدیکمون بودن بهمون چشم دوختن

رو بهش داد زدم_تو کی هستی که اجازه نمیدی نامزد من بیاد سمتم؟تو کی هستی که به اون تیکه

میندازی؟اون بیشتر از تو حالیشه ..۱۵ سالی که تو چمبره زده بودی اون داشت زندگیشو میکرد

کاری که تو بلند نبودی..تو نه دایی منی نه چیز دیگه ای!زندگی منو از هم نپاشون!چون اون

دوستت به زور مامان منو به عقد خودش در آورد الان اون شده بابای من و تو عموی

من؟ هان؟ چون تو با دیدن بابام و شوهرم که اونقدر شعورشون از شماها بالاتره که چشم دیدنشونو ندارین من باید تاوان پس بدم؟ اینکه تو و سپهر هیچکدومتون نتونستید مامان منو

عاشق خودتون کنید باید تاوانشو من پس بدم؟ دیگه تو زندگی من دخالت نکن.. تو.. هیچکس.. نیستی.. هیچکس.. فقط غریبه ای همین.. دیگه پاتو توی ده متری زندگی ما نزار

با سیلی که بهم زد بقیه ی حرفم توی دهنم ماسید.. هر چند تموم شده بود.. اون سیلی باعث نشد

من گریه کنم.. اونقدر خشمگین بودم که کاردم میزدن خونم در نمیومد
داد زد.. خفه شو.. خفه شو

سرم تیر بدی کشید.. فهمیدم جریان چیه! سریع رفتم و قرصمو خوردم و نشستم تا اتفاقی واسم نیوفته که نیوفتاد خدا روشکر

همه جمع کردیم و برگشتیم!! خاله سپیده چون بویی برده بود از اینکه دایی هنوز حسی به مامانم داره، با صورتی غمگین سکوت کرده بود

دیگه نمیخوام کسیو!! من هیچکسو توی زندگیم نمیخوام!! فقط شهابو میخوام که اونا هم باعث شدن ازم رونده شه

توی مسیر فقط نگاهم به مناظر بیرون بود.. مناظری که حتی کوه ها هم واسم چهره ی شهابو به تصویر میکشیدن.. خیلی سخت بود

شهاب کاش بدونی که من تو رو میخوام نه تصویر تو

* * *

یک هفته گذشت..توی این یک هفته دایی مازیار این اطراف پیداش نشد!

شهاب جواب زنگ و پیام رو نمیداد..غرورم اجازه نداد برم پیشش..از دیروز دیگه نه بهش زنگ زدم و نه پیامی دادم

روی تخت دراز کشیده بودم و به حلقم خیره شده بودم..دلتنگش بودم بد!!خیلی هم بد دیوونه شدم از این زندگی!چرا شهاب منو ول میکنه؟یعنی واقعا دلش واسم تنگ نشده توی این یک هفته؟

شقیقمو با شست انگشتم فشردم و از جام برخاستم و رفتم پایین

مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد..رفتم و از توی یخچال تنگ آب رو برداشتم و چند جرعه ازش

خوردم و گذاشتم سر جاش که صدای مامان بزرگ بلند شد _ور پریده تفیش نکن حالمو بد کردی..لیوان گذاشتن واسه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_وای مامان بزرگ حوصلم سررفته..بلندشو بریم بیرون بگردیم

مامان بزرگ_مگه من پا دارم؟خودت برو بگرد..این همه پول دادی که چی؟برو یکم ماشین برون

من_آخه کسی نیست..باید تنهایی برم حوصلم سرمیره مامان بزرگ_حقوق بازنشستگیمو
ریختن حساب..برو دو تا لباس بخر دلت باز میشه

از خدا خواسته رفتم توی اتاق تا آماده شم
شلوار لی پررنگی با مانتوی پانچ بلند مشکی که زیرش هم لباس مشکلی پوشیدم،به
همراه شال

بلند صورتی چرک سر کردم..موهامو هم پشت سرم گیس کردم و جلوشو هم فرق وسط
زدم..آرایش هم فقط رژلب ماتی زدم به همراه کفش پاشنه بلند مشکی رنگی
پوشیدم..عطر هم به

خودم زدم..سوییچ ماشین به همراه کیفمو هم برداشتم و رفتم پایین
مامان بزرگ_کارت توی کیفمه کیفم هم روی صندلی آشپزخونست..برش دار و
برو..همشو خرج نکنیا

من_باشه
و رفتم کارتو برداشتم..گونه ی مامان بزرگ رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون
با بسم الله ماشینو روشن کردم و زدم بیرون..یادم به شهاب افتاد!چقدر رانندگی درکنار
اون خوب بود!

آهی کشیدم و راه افتادم سمت مجتمع خرید ستاره ی فارس..حداقل چند تا چیز خوشگل
داره که دلم باز شه با دیدنشون

وقتی رسیدم، ماشینو توی قسمت پارکینگ پارک کردم و وارد شدم
همین طور قدم می‌زدم اونجا و به ویتترین مغازه ها نگاه می‌کردم..
چشمم به مغازه ی لباس مجلسی خورد!! لباس هاش زیبا بودن..نگاهی به اسم مغازه
انداختم لباس شب مهسیما با لبخند واردش شدم....

* * *

(از زبان شهاب)
با صدای زنگ گوشیم، سیگارو توی جا سیگاری فشردم و گوشیمو برداشتم..شماره
ناشناس بود.جواب دادم

_بله

صدای ظریفی پشت خط پیچید
_سلام دکی جون..خوبی بی معرفت؟
چقدر این صدای تو دماغی دخترونه واسم آشنا بود..یکم فکر کردم..خودش بود..آنا
_چرا زنگ زدی؟ مگه پوزت به کف زمین مالیده نشد؟
_چی میگی عزیزم؟ اون مال گذشتست..پرس و جو کردم شنیدم رفتی شیراز! راستش
یکی از کله
گنده های شیراز پارتی گرفته منم اومدم شیراز..البته مهمونیش فردا شبه..خواستم اگر
پایه ای امشب بریم بیرون منم دو تا تیکه لباس بخرم
_دلت خوشه؟ برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

اومدم قطع کنم که گفت_بهت نمیخوره پسر چشم و گوش بسته ای باشه چشم دریایی
با لفظ چشم دریایی قلبم ناخواسته ضربان شدیدی گرفت

دید جوابی ندادم گفت_شهاب جونمممم..حوصلم سررفته بد..به صدای توهم میخوره
داری غاز میچرونی..بیا بریم بیرون..اون مجتمع بزرگ توی عقیف آباد هستااا..اسمشو بلد
نیستم..بیا اونجا

تنهام..به جاش اگر اومدی و پسر خوبی بودی شبو باهات پایه ام

چشم هامو روی هم فشردم و گفت_انقدر کثیفی؟

خندید و گفت_منتظرتم..بیا اونجا یکم بگردیم بعدش میریم هر جا که تو

بگی..میخوام واسه فردا خرید کنم تو هم بیا بهت میخوره خوش سلیقه باشی عشقم

و گوشیه قطع کرد..اونقدر این روز ها واسم گند گذشته بود که این سرگرمی شاید
میتونست جبراناش کنه..چون مینا نبود شاید...

نمیخواستم برم اما اون قدر احمق و آشغال بودم که تایید کردم..

بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی..شلوار لی پرنرنگی پوشیدم به همراه تی شرت آستین
کوتاه

مشکی جذبی که تمام بدنم از روی لباس مشخص بود..گردنبند صلیبی هم انداختم گردنم
به همراه ساعت مارک دار مشکی رنگم

کفش اسپرت مشکی رنگی هم پوشیدم.. رفتم جلوی آینه دیروز رفتم اصلاح و کنار
 موهامو زدم که به صورت seven در اومده بود و خیلی هم بهم
 میومد.. موهامو تافت زدم و بعد از خالی کردن عطر مردونه ی تلخم روم لباسم و م
 دستم، سوییچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون
 روندم سمت متجمع ستاره ی فارس.. ماشین رو توی پارکینگ قسمت دومش پارک کردم
 و وارد مجتمع شدم.. به آنا تک زدم اومد دم در با دیدن من چشم هاش برق زد..
 دستشو دراز کرد و گفت_سلام عزیزم
 بدون اینکه بهش دست بدم، سری تگون دادم و راه افتادم داخل که زرنگی کردو دستشو
 دور بازوم حلقه کرد و باهام راه افتاد زیر چشمی به تیپش نگاه کردم
 پوتین بلند چرم قهوه ای پوشیده بود.. به همراه جوراب شلواری و مانتوی کوتاه
 مشکی.. شال گردن
 بلند قهوه ای رنگ هم گردنش انداخته بود و به جای شال کلاه بافت فرانسوی قهوه ای
 رنگی هم
 سرش کرده بود و موهای ل*خ*ت مشکی رنگشو هم بیرون انداخته بود با آرایش زیاد
 با صداهش، چشم ازش برداشتم و به حرفش گوش دادم _تو سردت نیست؟
 من_نه با اینکه آبان هستیم ولی من سردم نیست

درسته سردم نیست..شاید تب و گرمای عشق خاطره باعث شده احساس سوز و سرما نکنم

داشتیم دور میزدیم که آنا با هیجان گفت_وای شهاب..شنیدم لباس شب مهسیما توی شیراز

بهترینه..بیا به مناسبت فردا شب یه دونه بخرم من_بیخیال

آنا_شهاب تو بیخیال..بیا بریم

خواستیم وارد شیم که با دیدن کسی که داخل مغازه بود سرجام خشکم زد..راستشو بگم قلبم بوم

بوم توی سینم می‌کوبید جوری که حس کردم از روی لباس هم مشخصه.دستم روی سینم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم

منو ندید اما داشت به ویتترین نگاه میکرد..نیم رخس سمت من بود..با دیدن تیپی که زده بود خونم

به جوش اومده بود اما مهم تر از اون این بود که نباید منو آنا رو با هم میدید مخصوصا که مطمئنم

آنا ول کن نیست که ردش کنم برم.کاش میشد بجای خراب کردن روزم با آنا،با دختره ظریف و

زیبای روبه روم که اونقدر زیباییش درخشانه که نمیتونم چشم ازش بردارم،روزمو خوب سپری کنم

به زور چشم ازش گرفتم و دست آنا رو کشیدم و مانع وارد شدنش به داخل مغازه شدم
 کشیدمش کنار که با تعجب گفت_چی شد؟
 برای فرار از اینجا توی جلد کثیف بودنم رفتم و خیره تو چشمش گفتم_خرید واسه بعد
 مگه نگفتی امشب در اختیارمی؟خودتم که بدت نیادا!

ظریف خندید و گفت_وای شهاب..باشه دکی جذاب من بریم باهاش راه افتادم اما قلبمو
 فکر و ذکرم پیش خاطره بود احساس پستی میکردم..متنفر بودم با هم بستر شدن با این
 دختر مخصوصا حالا که خاطره رو دیده بودم و بیشتر بی قرارش بودم
 برای فرار ازش گوشیمو در آوردم و به سعید پیام دادم:پنج دقیقه دیگه زنگم بزن..یادت
 نره فوریه و واسش ارسال کردم..شاید اگر خاطره رو نمیدیدم میزد به سرم و با این دختر
 میرفتم اما حالا که دیده بودمش نمیشد و نمیخواستم
 باهاش سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد
 آنا بهم چشم دوخته بود..سعید بود..جواب دادم _بله
 سعید_چی شده داداش؟
 _اتفاقی افتاده؟

سعید_نه چه اتفاقی..واسه تو اتفاقی افتاده؟ مثلا خبر بد شنیدم داد زدم_چی؟کدوم
 بیمارستان؟ سعید_چی میگی؟چی کدوم بیمارستان؟

_منتظر باشید تا به نیم دیگه میام.. الان راه میوفتم خندید و گفت _وای پسر نگو که
 میخوای از دست دوستت فرار کنی؟ پسر زن داری زشته این کارا
 خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم _باشه شادی آروم میروم تو هم گریه
 نکن الان میام
 و گوشیه قطع کردم.. آنا با ترس رو بهم گفت _چی شده؟ دستمو لای موهام فرو بردم و
 گفتم _بابام تصادف کرده.. باید برم حال خواهرم بده آنا _خدا بد نده.. منم باهات میام
 _نه نمیخوام توی این حال منو ببینن.. تا به مسیری می‌رسونمت میرم آنا _باشه عزیزم
 گفت _نگرام نباش خوب میشه.. منو اینجا پیاده کن تاکسی هست خودم میرم خونه
 سرتکون دادم که گفت _خدا حافظ گلم.. یادت نره امشب نشد تا نرفتم رشت باید قولتو
 عملی کنی
 حرفی نزدم سریع پیاده شد.. اه چندان
 لب خیابون پارک کردم و سریع وارد مرکز خرید شدم اول رفتم سمت اون
 مغازه.. داخلش رو نگاه کردم اما نبود رفتم بیرون.. با کلافگی دستی لای موهام کشیدم که
 در نقطه ی دوری چشمم بهش خورد
 رفتم سمتش.. داشت به ویتترین نگاه میکرد.. از پشت سرمو بردم نزدیک گوشش و
 گفتم _خوب دور برت داشته ول میچرخه و تیپ میزنی! هان؟ دست خودم نبود اما دلم
 میخواست حرص دل‌تنگیمو سر تیپش خالی کنم
 هینی کشید و برگشت سمتم

با دیدنم چشم هاش رنگ ترس رو باختن و رنگ تعجب رو به خودشون گرفتن زیر لب
زمزمه کرد-شهاب..

نفس حبس شده مو فوت کردم و گفتم-اینجا چکار میکنی؟ انگار تازه یادش اومد که من
باهاش قهر بودم، اخمی کرد و گفت-فضولی؟ تو اینجا چکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم-دست پیشو نکش.. بگو ببینم این چه وضع تیپه؟
خاطره-اومدم خرید...

یک دفعه چشم هاش به شدت گشاد شدن.. چشم هاشو بست واسه لحظه ای و باز کرد

تعجب کردم من-چته؟

چشم هاش پر از اشک شد..

زیر لب زمزمه کرد-بوی عطر دخترونه میدی! اونقدر عطرش غلیظ و زیاد هست که
امکان نداره کسی متوجه نشه

با اخم گفتم-چرا چرت میگی؟ عطر خودمه!

خاطره-شهاب مگه من احمقم؟ این.. بوی عطر دختر ونست.. بوی عطر تو تلخه اما این..

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با دو حرکت کرد سمت در خروجی و خارج شد

دست هامو مشت کردم.. اه اه خدا لعنتت کنه آنا

سریع راه افتادم دنبالش.. وارد پارکینگ شد.. فهمیدم که با ماشین اومده

سوار ماشینم شدم و پشت سرش راه افتادم..هرچی بهش با چراغ علامت میدادم بزنه کنار
نمیزد یه نقشه به ذهنم رسید

با پوزخند سرعتمو زیاد کردم و نزدیک ماشینش حرکت کردم..نگاهی به اطرافم
انداختم..خداروشکر این قسمت خیابون خلوت بود یه دفعه زدم ترمز که صدای جیغ
لاستیک‌ها بلند شد و حتی ماشین هم کمی دور خودش چرخ زد

و دود لاستیک‌ها بلند شد

دقیق شدم به ماشین رو به روم..متوقف شد و در پی اون خاطره از ماشین پیاده شد و به
سرعت

اومد این سمت..قصدم همین بود..میخواستم فکر کنه که با شدت ترمز واسه من اتفاقی
افتاده

وقتی کاملاً متوجه شدم نزدیک ماشینم،سرمو روی فرمون گذاشتم و چشم هامو بستم اما
گوش هام از همیشه تیزتر بودن

یه دفعه در ماشین به شدت باز شد..خاطره دستشو روی شونم گذاشت و با صدایی که
لرزشش کاملاً مشهود بود زیر لب اسممو صدا زد

وقتی کاملاً حس کردم که داره از ترس سخته میکنه،بدون هیچ حرف خاصی صاف
نشستم سرجام

حتی به روی خودم هم نیاوردم اما اون با چشم های از حدقه در اومده بهم زل زده بود با حرص زیر لب گفت_تو..تو یه احمقی

و برگشت که بره، با حرفی که زدم باعث شد سر جاش با ایسته و با چشم های حاکم از جرعه ی غم، بهم خیره شد

من_دو روز دیگه دارم میرم آمریکا شمرده شمرده گفت_آ...آمریکا واسه چ..چی؟
من_هم بخاطر بهتر شدن کارای بیمارستان هم بخاطر اینکه به یه نفر سر بزنم

دست هاش مشت شدن و با لحنی مصنوعی گفت_به سلامتی خوش بگذره من_توهم با من میای چشم هاش برق زدن خاطره_بله؟

من_تو هم با من میای به مدت یک ماه میریم اونجا..هم از جهت تفریح هم از جهت کار
خاطره_اما تو که میخوای با یه نفر دیدار کنی!

من_اوفففف خاطره!!بیخیال..فردا صبح ساعت ۶ پرواز داریم..عصر میام بهت سر میزنم..با مادر بزرگت حرف زدم راضیش کردم

با خشم گفت_من با تو جایی نمیام..فکر کردی با یه سفر میتونی منو خر کنی؟تا وقتی تکلیف منو با اون دختره مشخص نکردی من جایی نمیام

من_خیلیم خوب میای..اون عطر هم فکر کنم مال شادیه چون قبل از اینکه راه بیوفتم داشت باهام درد و دل میکرد منم بغلش کردم حتما از اونه مشکوک نگاهم کرد که گفتم_میخوای باور نکن دستی به صورتش کشید و بدون حرفی راه افتاد سمت ماشین..سوار شد و سریع رفت

اعصابم خورد خورد بود..من چقدر احمقم!!!

همچنین خوشحال هم بودم که خاطره سریع رام میشد تا ببرمش آمریکا

* * *

جلوی سوپر مارکت بزرگی پارک کردم و پیاده شدم عینک آفتابیمو از روی چشمم

برداشتم و توی دست گرفتم و وارد شدم

رفتم سمت قفسه های مواد غذایی و کلی مواد غذایی واسه توی هواپیما و مسیرهای دیگه

ای برداشتم به علاوه واسه مامان بزرگش

حساب کردم و خارج شدم..وسایل ها رو صندوق عقب گذاشتم و رفتم سمت مرکز خرید

کوچکی اما شیک

واسه خودم چند دست شلوار و لباس خریدم به همراه عطر تلخی..کلی گشتم دنبال عطر

مشابه

عطر آنا که بالاخره خریدمش..حتما بدمش به شادی که یه وقت خاطره خواست

عطرهاشو چک کنه با وجود این شکش برطرف شه

چند دست مانتوی راحتی و شلوار جین شیک واسه خاطره هم خریدم و خارج شدم..با

اینکه

سایزشو نمیدونستم اما حدسی گرفتم که مطمئنم اندازش میشه..مانتو گرفتم چون حق

آزاد گشتن

رو نداره.. باید مثل همینجا با پوشش بگرده
 از پاساژ خارج شدم و تازوندم سمت خونه ی خاطره اینا..
 ماشینو توی کوچه پارک کردم و رفتم سمت در و زنگو فشردم
 در با صدای تیکی باز شد.. وسیله به دست رفتم داخل.. مادر بزرگ خاطره اومد استقبال
 _سلام پسره خوشگلم خوبی؟
 _سلام.. شکر خوبم.. خاطره کجاست؟
 _والا چی بگم مادر.. هنوز کاراشو هم نکرده.. از دیشب تا حالا که اومده نمیدونم چشه هم
 با من
 قهر کرده هم با شکمش.. موندم چی شده دیشب رفت خرید اومد عوض شده بود
 سری تکون دادم و پاکت ها رو گذاشتم روی میز داخل آشپزخونه و رفتم بالا
 در اتاقش بسته بود.. بدون اینکه در بزنم، درو باز کردم و وارد شدم
 روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود.. با ورود من سر چرخوند و تا
 چشمش به من افتاد از سرجاش بلند شد نه من حرفی میزدم نه اون
 رفتم و روی صندلی میز آرایشش نشستم و دست به سینه با اخم رو بهش توپیدم.. باز
 زده به

سرت لج میکنی؟ اگر نمای بهم بگو برم بلیط اضافه ی تو رو بدم به کسی که گیرش نیومده یه ثوابی هم میکنیم

دست روی گونه هاش کشید و با کلافگی رو بهم نالید_شهاب انقدر منو عذاب نده..تورو خدا راستشو بهم بگو..تو دیشب با یه دختر بودی؟

و منتظر بهم خیره شد..نمیدونم توی نگاهش چی بود که باعث شد لب هام به هم دوخته شن..بدون حرفی به چشم های درشت و منتظرش خیره شدم

چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم..نباید کم بیارم..از دستش میدم

من_نبودم..میخواهی برو عطرهای شادیو بو کن بین کدومش شبیه بوی عطر لباس منه با سرتقی گفت_باور نمیکنم از سرجام بلند شدم و با عصبانیت قدمی سمتش برداشتم که از ترس چند قدم عقب رفت

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با خشم گفتم_وقتی اعتماد نداری اینجا باید گفت مشکل از تو

هست نه من..این اخلاق و بی اعتمادی ها زندگی نمیشه..من احمق و ساده نیستم که تو هر چی بخوای بگی،بگی و من هیچی نگم!به درک میخوام که نیای..قهر کن تا دندِت کش بیاد

برگشتم و از اتاق خارج شدم و چنان درو به هم کوبیدم که خونه به لرزه افتاد

مادر بزرگش هراسون بالا اومد و گفت_چی شد مادر؟ با اخم بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم_چیزی نیست..خدافظ و با گام های طویل و محکم از خونه زدم بیرون و با بالاترین
سرعت ممکن تازو ندَم سمت خونه

وقتی رسیدم اول عطرو به شادی دادم و بعد رفتم توی اتاقم

داد زدم_غنچه‌هه

سراسیمه وارد اتاق شد و گفت_بفرماید آقا

_چمدون منو آماده کن شب پرواز داریم..به شادی هم گفتم چمدونشو آماده کنه؟

غنچه_بله آقا..اوشون از صبح داشتن لباس جمع میکردن..الان مال شما رو جمع

میکنم..چه لباس هایی مد نظرتونه واسه اونجا؟

_اونجا لباس هست اما تو دوتا چمدون پر کن..بیشتر کت و شلوار باشه چند تا هم ورزشی

و ساده

بزار..عطرو کرم و چیزهایی که میدونی لازمه رو هم جمع کن..یادت باشه چیزی یادت

نره سری تکون داد و رفت سمت کمد

روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..قبلش هم به

غنچه گفتم ساعت ۶ بیدارم کنه

* * *

توی خونه با همشون خداحافظی کردیم و با شادی راهی فرودگاه شدیم..ساعت ۵ و نیم بود و ما

تازه داخل فرودگاه قدم گذاشتیم..هر دو چمدون توی هر دو دستم،پشت سرم روی زمین لیز میخوردن و دنبالم میومدن

اعصابم داغون داغون بود..از اینکه خاطره اینجا نبود رفتیم سمت میزی و نشستیم..گارسون اومد و واسه صبحانه شادی ساندویچ کالباسی سفارش داد اما من فقط به خوردن قهوه اکتفا کردم

هنوز ربع ساعت مونده بود..سرمو روی میز گذاشتم و چشم هامو روی هم فشردم تا نبود خاطره از ذهنم خارج بشه

* * *

(از زبان خاطره)

دیشب همه اومدن خونه و باهام خداحافظی کردن اما همونطور که خواسته بودم،دایی مازیار بازم نبود

مامان سمیرا کلی اصرار کرد که بعد از اینکه برگشتم،برم پیشش یه مدت بمونم و من هم بهش

قول دادم که حتما این کارو میکنم بعد از رد شدن از زیر قرآن،چمدونمو برداشتم و سوار آژانس شدم و رفتم سمت فرودگاه فقط خدا خدا میکردم باشنشون..

با ورود صدای خانمی که اعلام میکرد سرنشینان برن سوار شن، به گوش رسید هول
شدم..سریع رفتم جلو که با دیدن اندامی که منو دیوونه خودش کرده بود، ایستادم
فرستو از دست ندادم و صداش زدم_شهاب..
با توقفش ضربان قلبم شدت گرفت..آروم برگشت عقب و با دیدنم چشم هاش تعجب
وار گرد

شدن..شادی هم کنارش بود..خجالت زده رفتم سمتشون همونطور سر به زیر سلام
آرومی کردم شادی_وای خاطره اومدی؟ خدا رو شکر سرمو بلند کردم و به روش لبخندی
پاشیدم

چشم چرخوندم و به چشم های خشنی خیره شدم که سریع چشم ازم گرفت و راه
افتاد...دلخور شدم!اما شادی اومد سمتم و سعی میکرد از دلم در بیاره اما غم توی دل منو
فقط کسی که باعثو بانیشه میتونه درمانش کنه نه کس دیگه ای

وارد هواپیما شدیم!!با وارد شدنم یادم به بار اولی که سوار شدم افتاد..موقع برگشت به

شیراز!موقعی که با زور منو سوارش کردن و خواستن تا ابد منو از مامانم دور کنن
با یادآوری اون روز ها به غم دلم اضاف شد و باعث شد اشک به چشم هام هجوم بیاره
با بغض رو به شادی گفتم_صندلی من کجاست؟ شونه ای بالا انداخت و گفت_نمیدونم
فقط میدونم صندلی من و شهاب کنار همه

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم_میشه بررسی صندلی من کجاست؟

شادی_البته

و رفت پیش شهاب که روی صندلیش لم داده بود و ازش پرسید و برگشت سمت

شادی_دو تا صندلی عقب ما..خاطره بیا جامونو عوض کنیم

همونطور که میرفتم سمت صندلیم گفتم_نه عزیزم برو راحت باش منم راحت

از کنار صندلی شهاب گذشتم..نگاهش نکردم اما زیر چشمی پاییدمش که با حس کردن

اینکه حتی نیم نگاهی بهم نداشت،حالم بدتر شد

سریع رفتم عقب و نشستم روی صندلی کنار پنجره..یکم بعد دختر چشم آبی با موهای

بوری که مشخص بود ایرانی نیست اومد کنارم نشست..

اعلام کردن کمر بند ها رو بیندیم..همین کارو کردیم و هواپیما از جاش بلند شد

یکم میترسیدم اما اونقدر دلم پر بود که اصلا متوجه صعودش نشدم

لم دادم روی صندلی و هندزفریمو در آوردم.خواستم توی گوشم کنم که با صدای

دختری که

کنارم نشسته بود،دست کشیدم و چشم بهش دوختم با لبخند روبهم گفت **bonjour**

(_سلام)

اصلا نفهمیدم چی گفت!ابرویی بالا انداختم که یعنی متوجه نشدم چی میگی که اونم

ابرویی بالا انداخت و نگاهشو گرفت ازم

من هم بیخیالش شدم و هندزفریو توی گوشم کردم و شروع کردم به آواز گوش دادن..دختر

خارجیه یکم بعد خوابش برد..با خیال راحت دلو به دریا سپردم و همراه آهنگ آروم آروم اشک

ریختم که متوجه شدم شهاب یه لحظه برگشت و نگاهم کرد سرمو بالا بردم و از پشت پرده ی اشکم بهش چشم دوختم اولش توی نگاهش چیزی نبود اما بعد جاشو به اخمی کمرنگ داد و سرشو برگردوند..احمق!!کاش نمیومدم منو باش گفتم پیام دلخور نباشه و مسافرت به مزاجش زهر نشه اما حالا چی شد...

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم تا این چند ساعت زود سپری بشه..کاش میشد تمام مدت

رو خواب باشم تا آمریکا سپری بشه

چند ساعتی گذشت اما خواب به چشم های من نیومده بود..از شیشه ی هواپیما به مناظر پایین

نگاه کردم..فصل زمستون بود اما حدس میزنم اونجا باید کمی گرم تر باشه!

آسمون پر از ابرهای سفید پنبه ای شکل بود که اندکی پرنده مثل شاهین و یا حتی غازهای وحشی،بین این ابرها پرواز میکردن..

درست ما بالیا دریا بودیم..دریایی به تمام رنگ آبی که با نگاه کردنش ترس به جونم میوفتاد

مثل چشم های شهاب!چشم هایی دریایی رنگ که از سردی نگاهش ترس به جونم میوفتاد..به یاد

چشم هاش به دریا خیره شدم..نمیدونم چقدر گذشت که چشم های من از خیرگی زیاد،سوزش

پیدا کرد و مجبور به گرفتن نگاهم ازش شدم!

گاهی وقتا اونقدر حس تنهایی و بی کسی میکردم که دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم!من مامان

بزرگامو دارم اما اونا چه جایی میتونن توی زندگی من داشته باشن؟سنشون بالا رفته و نمیتونن سن و موقعیت منو درک کنن

بهار هم که اصلا پیشم نیست پس دیگه حس تنهاییم زیاد شده!

مامانم وجودش بهم آرامش میداد.اینکه یه نفر هست تا جوشو فدام کنه.یه نفر هست که هر موقع بخوام میتونم بهش تکیه کنم.کسی که موقع ورود به خونه،بخاطر وجودش لبخند مهمون لب هام

میشه و خوشحالم از اینکه تمام روزم با اون سپری میشه اما من هیچوقت قدر مامانمو ندونستم و

اوقات کمی رو باهاش گذروندم.وقتی حس میکنم نیست دیوونه میشم.اونقدر دل‌تنگش هستم که

مطمئنم با به آتش کشیدن دنیا بازم حتی کمی از این دلتنگی کاسته نمیشه!

دلم خوش بود با مردی ازدواج میکنم که از خویبتش میتونه کمبودهامو جبران کنه اما
شهاب داره

حسرت های زیادی رو به دلم میندازه. جدا از تمام دردهایی که دارم، از جانب شهاب بازم
داره

بهش اضاف میشه و زندگی رو واسم سخت تر میکنه. گاهی اوقات دوست دارم خودمو
خلاص کنم

اما وجود خدا مانع این کارم میشه. خدایا مگه تو همه کسم نیستی؟ پس بهم دلگرمی بده!
وقتی به خودم اومدم دیدم دستمو گذاشتم روی صورتم و دارم با صدای بلندی گریه
میکنم..

با نشستن دست گرمی روی شونم سرمو بلند کردم و با چشم های اشکی بهش خیره
شدم..همون

دختر خارجیه داشت با نگرانی نگاهم میکرد و گفت:

؟ Why are you crying

اونقدر توی زبان مدرسه ضعیف بودم که واقعا نمیفهمیدم چی میگه! متوجه شدم فرانسوی
هست و

الان بخاطر اینکه من متوجه شم حرفاشو انگلیسی صحبت میکنه اما من توی هیچ زمینه ای

استعدادی ندارم حتی زمینه‌ی خوشبختی یا حتی زندگی کردن. فقط از لحنش فهمیدم
داره یه چیزی رو میپرسه

بیشتر نگاه‌ها سمتمون بود.. شهاب و شادی هم برگشته بودن سمتمون و از اونجایی که
نمیشد از سرجامون بلند شیم با نگرانی بهم خیره شده بودن نگاه شهاب کردم.. با اینکه
اخم داشت اما توی نگاهش نگرانی بیداد میکرد
با غیض نگاهمو ازش گرفتم و کمی بیشتر لم دادم تا نینتم

* * *

این چند ساعت زهرآلود هم بالاخره سپری شد و ما رسیدیم مکزیک در آمریکا
همه چمدون هامونو برداشتیم و پیاده شدیم.. وقتی پیاده شدم، چشمم به شادی خورد که با
دو اومد طرفم
توی آغوشش کشیدم و با بغض گفتم: خاطره قربونت برم دلم داره میترکه از اینکه هنوز
هیچی نشده زهرت شد این سفر
و با گریه گفتم: دعوای شهاب کردم که چرا عذابت میده.. وقتی گریه کردی قلبم از جاش
ایستاد.. شهاب هم دستپاچه شد اما نتونست کاری کنه با اینکه با دلداریش دلم دوباره
گرفت اما لبخندی زدم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم: بیا
بریم.. مهم نیست گذشت.. شهاب رو بیخیال من و تو قراره خوش باشیم مگه نه؟
خندید و گفت: وای جیگرت.. بیا بریم

و با خنده رفتیم پیش شهاب و بدون اینکه نگاهش کنم، سوار تاکسی که گرفته بود شدیم
و همه

راهی خونه ی خواهر شهاب شدیم.. شهاب بهم نگفته بود میاد پیش خواهرش اما شادی
گفت

خیلی دوست داشتم شادان رو ببینم.. فقط امیدوارم اونم بد اخلاق نباشه که واقعا دیگه
میزارم میرم

بعد از چند دقیقه تاکسی جلوی یه خونه ی خیلی بزرگی که شباهتی به قصر نداشت
ایستاد.. دهنم باز مونده بود.. این خانواده چقدر پولدارن

پیاده شدیم که نگهبانی درو باز کرد و بعد از گرفتن چمدون ها پشت سرمون راه افتاد
شادی بخاطر دیدن خواهرش شادان خیلی ذوق داشت واسه همین با دو رفت سمت
خونه.. شهاب

هم راه میرفت اما من آروم قدم بر میداشتم و خیره به مناظر باغ بودم
خیلی زیبا بود.. متوجه اصطلت ته باغ شدم.. باغ بزرگی بود پر از چمن.. آلاچیقی نداشت
فقط قسمتی

از گوشه ی زمین باغچه بزرگی بود که پر از درخت و گل بود.. فکر کنم این قسمتی که
فقط چمن

بود مخصوص اسب سواری بود.. واقعا زیبا بود روحم شاد شد

وارد خونه شدیم..دیدم دختری داره از پله ها پایین میاد..از اینجا بهش دقیق
شدم..دختری قد بلند

و لاغر با موهای طلایی رنگ ل*خ*ت..پوستش سفید بود مثل شادی..چشم های آبی
رنگی داشت..میشد گفت بیشتر شبیه شادی بود اما شباهتی هم به شهاب داشت..در کل
شادان مثل شادی و شهاب خوشگل بود

شادی با جیغ دوید بغلش و کلی احوال پرسی کردن وقتی از شادی جدا شد با دیدن
شهاب دست هاشو باز کرد و گفت_اوه شهاب..دلم واست تنگ شده بود

شهاب هم خندید و گفت_بعد از سه سال..شادان عزیزم
و محکم توی بغل گرفتش که شادان زد زیر گریه یه لحظه توی دلم به شادان حسادت
کردم..از زیبایی هاش،از اینکه کمبودی نداشت و بیشتر از

همه از اینکه شهاب بغلش کرد و لفظ کلمه ی "عزیزم" رو بهش متعلق کرد
نزدیک تر شدم..شادان میون گریش آروم گفت_بابا خوبه؟ شهاب_خوبه .۶ساله ولش
کردی اومدی اینجا حتی حاضر نشدی ببینیش
شادان اشک هاشو پاک کرد و گفت_بیخیال داداشم..

و تا چشمش به من افتاد زیر لب با ناباوری گفت_باورم نمیشه..بالاخره من خانم تو رو
دیدم انقدر تعریف میکنید ازش شهاب_خودشه..خاطره

شادان اومد نزدیکم و گفت_سلام عزیزم..خیلی خوشحال شدم از دیدنت..واقعا خانم
زیبایی هستی..حق داره داداشم عاشقت بشه

لبخندی زد و نگاه شهاب کردم که دیدم خیره شده بهم..چشم ازش گرفتم و رو به
شادان

گفتم_سلام..منم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون..لطف دارید زیبایی شما واقعا چشم گیر
تره خندید و باهام رو بوسی کرد

شادان_خیلی خوش اومدید..بیاید بریم داخل

دنبالش رفتیم و نگهبان چمدون ها رو دست خدمتکار داد تا ببره توی اتاق هامون

رفتیم سمت سالن..سالن خیلی بزرگ و زیبایی بود با صدای شهاب سربرگردوندم تا ببینم
با کیه

oh..viliam_

نگاه ویلیامی که شهاب صداش زد کردم..با دیدنش دهنم باز موند..باورم نمیشد..این
ویلیام

جانسون بود..بازیگر معروف خودمون..بازیگر درام آمریکایی که بهار عاشقش بود و فیلم
هاشو زیاد تماشا میکرد

wow..shahab.how are you؟_ویلیام

و شروع کردن به احوال پرس و جی کردن و من همچنان دهنم باز بود..دوست داشتم جیغ
بزنم..خیلی

حس خوبی بود از اینکه یه آدم معروف رو ببینی..جای بهار واقعا خالی بود

با شادی هم احوال پرس‌ی کردن.. نامرد شادی زبانش خیلی خوب بود..

ویلیام رسید به من.. با لبخند روبه‌م گفت (hi) _

mrs..congratulation سلام خانم.. تبریک میگم (انگار فقط اون کلمه سلام رو متوجه شدم.. هاج و واش در حال تماشا کردنش بودم.. هم از شدت تعجب و هم از شدت زبون نفهمیم

لبخندی زدم و با خجالت تو روی شهاب گفتم **hi** _ سری تکون داد.. ناخواسته با ذوق گفتم _ ویلیام جانسون؟؟ سری تکون داد.. انگار فقط اسمشو شنید.. با این حرکت شادان خندید و ما رو راهنمایی کرد واسه نشستن

آروم به شادی که کنارم نشسته بود گفتم _ این همون بازیگر معروفه هست؟

سرشو تکون داد که گفتم _ اینجا چکار میکنه؟ شادی _ شوهر شادانه

فکم روی زمین پخش شد.. واه خدایا من با این مرد خانواده شدم؟ از شدت ذوق زدگی دوست

داشتم یه فرصت پیش بیاد به بهار زنگ بزnm واسمون قهوه آوردن که من کلی شکر ریختم داخلش و تونستم یکم بخورم

همشون انگلیسی صحبت میکردن.. من که چیزی متوجه نمیشدم.. چون طرف بحث با ویلیام بود و

اون هم فارسی بلند نبود..من هم از بس نمای خونه رو دید زده بودم،جوری حفظش بودم
که با

خودم گفتم اگر میرفتم رشته معماری اینو میکشیدم دو قرون پول گیرم میومد تا الان که
گیرم گرفته

to the think you're tired..Do you want to go

bedroom and _ (rest میخوای بری توی اتاق و

(استراحت کنی؟

دریغ از فهمیدن کلمه ای ازش..من زبانم بد بود و درسای زبان مدرسه رو با تقلب و
خودکشی به

zou pas mikordam vasa kenkor ham fokr knam hemin be rtbm zabre zd viliam she

can't speak well and also

dosen't _ understand well شادی خندید و روبهش گفت

این حرف شادیو فهمیدم و از خجالت سرخ شدم..وای خاطره آبروت رفت دختر

ویلیام سر تکون داد که شادان گفت_خاطره گلم میگه خسته ای برو توی اتاق استراحت

کن من_نه اصلا..راحتم مرسی

شادان_این چه حرفیه..ویلیام میخواد بره با کارگردان فیلمش قرار داره و منم میرم با

کمک

خدمتکارا کارای شام رو انجام بدم شما هم تازه رسیدید برید استراحت کنید..راحت باش
عزیزم اینجا خونه ی خودته

خوشحال بودم از اینکه مهربونه..هر سه(من و شادی و شهاب)(بلند شدیم و همراه
خدمتکاری به

طبقه ی بالا رفتیم تا اتاق هامون رو بهمون نشون بده زن رو به شادی گفت **this is**
(your's)_این مال شماست)

شادی هم تشکری کرد و وارد شد.

mr viliam sayed,you and your wife,rest

in the one _خدمتکار رو به شهاب گفت

(bedroom)آقا ویلیام گفتند شما و همسرتون توی یک اتاق استراحت کنید)

شهاب سری تگون داد و رو به من گفت_بیا اتاق من و تو یکی هست

و بدون حرفی وارد اتاق شد..هاج و واج موندم چکار کنم!یعنی باهاش توی یه اتاق

باشم؟اما اونکه منو اذیت کرد و من باید باهاش قهر باشم اما نه خاطره!بازی تموم نشده

شهاب باید بیاد منت بکشه..درسته ایندفعه این منم که عذابش میدم

با سر بلندی وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و داره با گوشیش ور میره

رفتم سمت چمدونم و یکی یکی لباس ها رو تا کردم و چیدم توی کمد دیواری و

مانتوها هم زدم سر چوب لباسی

شهاب_لباس های منو هم بزن به چوب لباسی

برگشتم طرفش و با غیض گفتم_زوتم زیاده!خودت بلندشو ابرویی بالا انداخت و با صدای بلندی گفت_؟sophia همون موقع در اتاق باز شد و همون خدمتکاره وارد اتاق شد و با حرف شهاب رفت سمت کمد و شروع کرد به چیدنشون توی کمد احساس ضایعی کردم..بدون نشون دادم اهمیتی بهش حوله و لباسمو برداشتم و رفتم توی حمام

وان داشت!!چی میشد منم یکم توی وان حمام کنم؟ آب گرم رو باز کردم و وقتی که پر شد شیر آب رو بستم و شامپوی مخصوصش رو که بوی عطر عالی داشت،داخل ریختم و روی آب پر از کف شد لباس هامو درآوردم و رفتم و توی وان نشستم..حس خیلی خوبی میداد!حس آرامش! چشم هامو بستم و بوی عطر شامپو رو به تکا تک سلول های بدنم تزریق کردم که تمام سیستم بدنم آروم گرفتن نیم ساعتی داخل وان بودم که بلند شدم و بعد از شستن خودم زیر دوش آب،بدنمو با حوله خشک

کردم و لباس هامو تن کردم..از حمام خارج شدم که دیدم شهاب هنوز هم همونجاست..با ورود

من،بلندشد و وارد حمام شد

موهامو با سشوار خشک کردم و نشستم پشت میز و کرم و لوسیون به بدنم زدم..اونقدر خوابم

میومد که چشم هام رو به زور باز گذاشته بودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به در حمام چشم دوختم!من انتخابم شهابه و من کسی نیستم که به بازی گرفته شم!انتخاب من درسته..یعنی باید درست باشه..شهاب مرد سستی نیست که با

عشوه این دختر و اون دختر بره سمتش اما بازم به جنس مذکر اعتباری نیست همونطور که توی فکر بودم چشم هام خمار شدن و پلک هام روی هم قرار گرفتند!

* * *

صبح با تابش نور خورشید چشم باز کردم!لعنتیا چرا پرده رو میکشین؟! با بی میلی بلند شدم..چشم هامو مالیدم و بالاخره تونستم فضای اتاق رو ببینم..دیشب از خستگی نمیتونستم سر پا بمونم

اتاقی از ترکیب رنگ های حنایی و طلایی بود..واقعا زیبا بود رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون..نگاهی به ساعت انداختم.ساعت ۸ بود..اوف موهامو خشک کردم و پشت سرم گیس کردم..شلوار جین آبی رنگی،با مانتوی سفید تابستونه ای

و شال سفید و کفش عروسکی سفید پوشیدم و رفتم پایین..

همه سر میز صبحانه بودن

با دیدنم شادان لبخندی زد و گفت_صبح به خیر..گفتم شاید خسته باشی، گفتم بیدارت نکنن

لبخندی زدم و گفتم_ممنون..صبحتون بخیر

شادی و شادان صبح بخیری گفتن و ویلیام هم با لبخند

good morning _رو بهم گفت

لبخندی به چهرش پاشیدم و سر میز، کنار شهاب نشستم. نامرد حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت نگاهی به میز صبحانه

انداختم! پنیر، عسل، کره، مربا، خامه، گوجه و خیار و همچنین کالباس..او ممم از

اونجایی که عاشق صبحانه بودم، با دیدن این میز اشتها کامل باز شد و بدون توجه به شهاب بیش‌عز شروع کردم به خوردن

وقتی حس کردم سیر شدم، لیوان شربت‌مو هم خوردم و سرمو بلند کردم

البته بگم که همش سرم توی بشقاب نبود

بقیه هم خورده بودن..با هم از سرمیز بلند شدیم..ویلیام فعلاً پروژه ی کاریش شروع نشده بود و

موند خونه roadster؟ Viliam_hey..what do you think about

(نظرتون راجب به اسب سواری چیه؟) فقط فهمیدم که نظر پرسید از مون

شادی با ذوق تاییدش کرد و دست منو کشید و وارد حیاط شدیم

من_وا مگه چی گفت؟

شادی_وای دختر بگم شهاب بفرستت یه کلاس زبانی..گفت نظرتون راجب به اسب سواری چیه؟

با ذوق گفتم_وای اسب سواری؟خب احمق بزار بقیه هم بیان

به پشت سرش اشاره کرد و گفت_دارن میان آروم راه رفتیم که اونا هم بهمون رسیدن و همه راهی اصطبل شدیم..حدود ۷ یا ۸تایی اسب بود

نگهبان اسب ها اول اسب مخصوصا شادان و ویلیام رو آورد بیرون و بعد هم اسب مشکی رنگی

آورد واسه شهاب و دوتا هم آورد واسه من و شادی با خنده گفتم_من بلد نیستم و خیلی هم میترسم..مال منو ببرید

شادان گفت_میگم بهت یاد بده آلبرت

و روبه آلبرت چیزی گفت که اونم نگاهی به من انداخت و سپس لبخندی با نشانه ی تایید زد

بالاخره رفتیم و لباس های درستی پوشیدیم که یه وقت فلج نشیم

آلبرت اومد کنار من و با هم رفتیم بیرون ویلیام کمک شادان کرد و سوار شد و بعد خودش سوار شد..شهاب هم کمک شادی کرد و خودش سوار شد

اگر بگم قلبم اون لحظه پودر نشد کاملاً دروغ گفتم.. شاید چیز خاصی نباشه اما اونقدر دلم رنجید

که دوست داشتم جیغی از ته دل بکشم و این کف ضجه بزنم.. ویلیام کمک زنش کرد و حتی

شهاب به من نیم نگاهی نداشت.. من نمیتونم اینجا بمونم دیگه.. اینجا واسم زهرماره آلبرت میدونست انگلیسیم خوب نیست بنابراین جوری که بفهمم بهم گفت سوار اسب شم

اولش کناره گیری کردم که شادی با اسبش اومد کنارم و گفت _یالا دختر زود باش.. راه میوفتی به ناچار با کمک آلبرت سوار شدم شادی _خاطره یکم خودت برو آسونه من _چی میگی؟ کجاش آسونه؟

شادی _ای بابا.. اینجا بزرگه راحتی.. برو اگر چیزی شد آلبرت میاد کمک با این حرف هاش تحریک شدم که خودم برم.. آلبرت رفت کنار و من هم با گفتن بسم الهی، آماده شدم

از اونجایی که هیچی نمیدونستم همچین لگدی به پهلوی اسب بیچاره زدم که به قول خودمونی

مثل موتور تک چرخ زد که من از عقب پرت شدم زمین و در پی اون جیغ بلندی با وحشت کشیدم که همه نگاه ها برگشت سمت من

کمرم تیر بدی کشید که نفسم واسه لحظه ای بند اومد..نگاهشون کردم
شادی با ترس از اسب پرید پایین و اومد سمتم..ویلیام و شادان هم اومدن و همه میگفتن
چت شد؟خوبی؟
اما من چشمم به کسی بود که داشت میومد سمتم با نگرانی..خوشحال بودم که نگرانم
شده اما
بعدش چیزی رو دیدم که برخودم لعنت فرستادم و با نگرانی به چیزی که منتظرش بودم
چشم دوختم..بقیه هم برگشتن اون صحنه رو دیدن شادی با نگرانی دستمو فشرد و
گفت_خاطره اینجا اینجوریه سخت بگیر..بخدا باور کن چیزی نیست..الانم کمرت درد
گرفت بلند شو بریم داخل
واسه اینکه از اونجا برم،به سختی خودمو بلند کردم و با کمک شادی،زیر نگاه های نگران
ویلیام و شادان رفتیم داخل
شادی منو برد توی اتاق و خودش رفت تا تنها باشم و چقدر ممنونش شدم.روی تخت
دراز
کشیدم و چشم هامو بستم..اشک هام شروع کردن به باریدن!پس بگو چرا آقا اونقدر
هول
بود!میگفت منتظر دیدار یه نفره..شادی گفت خواهرش هست اما من حس کردم باید یه
دختر لوس باشه چشم هامو روی هم فشردم و دوباره اون صحنه رو توی ذهنم مرور
کردم

شهاب داشت می‌ومد سمتم که با صدای جیغ دختری برگشت عقب که هنوز دیدار اون دختر رو

هضم نکرده، اون دختر شهاب رو..... وای خدا.. مطمئنم دوستشه.. آره دوستشه!

درسته که میگن عقرب حتی اگر سوسمار بشه بازم عقرب می‌مونه و نیششو می‌زنه
بالاخره

شهاب هم همون عقربه.. حتی اگر عاشق من بشه و جز من کسیو نبینه، باز دوست‌های رنگ و وارنگش توی زندگی ما پیدا میشن.. من هنوزم اون بوی عطر رو باور نمی‌کنم
بجای اینکه از اون بوی عطر من با شهاب قهر باشم اون قهر کرده! نگو که می‌خواسته از شر من

اینجا خلاص شه تا من نیام و خوش باشه اما من اشتباه کردم و واسه اینکه سفر به مزاجش خوش بیاد باهاش اومدم اما همه چیز برعکسه در باز شد و شادان وارد شد و وقتی منو توی این حال دید، هول شد

روی تخت نشستم و اون هم رو به روم نشست

با نگرانی رو بهم گفت.. خاطره جان باور کن اینجا آدابش جوریه که این چیزا عادیه
با پوزخند و بغض گفتم.. شهابو خوب می‌شناسم.. مردی نیست که به کسی رو بده. اگر شهاب کاری

با این دختر در گذشته نداشت، این دختر هم نمی‌ومد بدون هیچی انقدر صمیمی رفتار کنه
 خیره شدم توی چشم هاش و گفتم_کی بود این دختر؟ سرشو انداخت زیر و
 گفت_ورونیکا..خواهر ویلیام پس به این زودیا نمیره
 لبخندی زدم و گفتم_شاید این نامزدی اشتباه بوده..من از بی کسیم تا بهم محبتی خورد
 خودمو
 گم کردم اما تا خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاده صبر میکنم صیغه تموم بشه و دیگه این رابطه
 ی الکی
 تموم بشه..وقتی بار اول شهابو دیدم گفتم امکان نداره که این مرد بخواد به من نگاه
 منه..سنش
 زیادتر از من بود و منه ساده در برابر این همه باربی به چشمش نیام!
 داشتم از درون آتیش می‌گرفتم اما سعی کردم کوفتشون نکنم..لبخندی زدم و گفتم_بازم
 خوبه که
 دیر نشده..بیا بریم پایین..شادی میگفت یه باغ پر از گل دارید منو میبری اونجا؟ با لبخند
 تلخی گفت_حتما
 و با هم رفتیم سمت در..وقتی درو باز کردم در کمال تعجب شهاب رو دیدم..تعجب
 کردم حتما
 شنیده باشه حرفامون رو..خوبه که شنید دیگه واسه اتمام این ازدواج مجبور نبودم کلی
 توضیح بدم

بهم خیره شده بود..توی چشم هاش غصه بیداد میکرد ولی من بااینکه این رنگ نگاهو
دیدم اما

بازم باور نکردم..چشم های شهاب تا ابد مملو از ه*و*س میمونه
بهش تنه ای زدم و رفتم پایین..چقدر سخت بود مخصوصا حالا که نمیتونستم دل سیری
گریه کنم وقتی از پله ها پایین رفتم اون دختر رو دیدم!
حالا تونستم بهش دقیق شم..

دختر لاغر و قد بلندی..با پوست گندمگون..چشم های آبی آسمونی داشت با بینی
کوچیک و زیبا که مشخص بود خدادادیه و لب های کوچیک ابروهای مشکی و بر نداشته
ای داشت که مشخص بود اصلاح نشده..موهای صاف بلوندی داشت که بلندیش تا سر
شونه هاش میرسید

هرچی از زیبایی این دختر بگم کم گفتم!اونقدر زیبا بود که توی دلم دیوانه وار بهش
حسادت

کردم..انتخاب های شهاب همیشه تکه اما..من انتخاب شهاب نیستم
ورونیکا لباس صورتی تا روی باسن پوشیده بود و زیرش هم چیزی نبود و هیکل زیباشو
نمایان گذاشته بود و این منو خیلی عذاب میداد رفتم سمتش..تا منو دید با لبخند رو بهم
گفت _hi

girl..i'm veronika..glad to meet you با لب‌خند مصنوعی بهش دست

دادم و فقط در جوابش hi_ گفتم

فهمیدم چی گفت! چون رقیب عشقیم بود فهمیدم چی میگه یعنی من باید به زورم که شده

حرف های این دختر و بفهمم روبه شادان گفت_ where is shahab?

شادان نگاهی بهم انداخت و سرشو به معنی نمیدونم تکون داد

رفتیم و روی مبل نشستیم..همون موقع شهاب اومد..چشم هاش سرخ بودن

نگاهی بهم انداخت اما با صدای ورونیکا نگاهشو ازم گرفت و رفت کنارش نشست

khaterah is shahab's wifi_شادی رو به ورونیکا گفت

ورونیکا با تعجب اول به من و بعد به شهاب نگاه کرد..با تعجب رو به شهاب گفت_ no

kidding..shahab

شهابی دستی لای موهاش کشید و حرفی نزد oh not

important..shahab is my

friend_ورونیکا لب‌خندی زد و گفت

(اوه مهم نیست..شهاب دوست منه)

کسی دیگه حرفی نزد و رفتیم واسه نهار..دختره ی نجسب پررو

* * *

دو روز از بودنمون اینجا میگذشت..منو شهاب همچنان در قهر به سر میبردیم..حتی کلمه

ای هم بینمون رد و بدل نشد

امروز شادان مهمونی کوچیکی ترتیب داده بود به افتخار نامزدی من و شهاب اما باور
نمیکرد این نامزدی قراره تموم شه نه شروع
داشتم موهامو خشک میکردم که شادی وارد اتاق شد رو بهم گفت_با اینکه زیاد مهمون
نداریم اما خاطره خوشگل کن ببین داداشم چجور میاد سمتت.
من_داداشت منو واسه خوشگلی میخواد یا خودم؟ حرفی نزد که ادامه دادم_بیخیال
شادی..من به خودم میرسم امشب اما به تو هم بگم که این
نامزدی اشتباه محض بود..لطفا هم بگو که کسی ما رو وادار به انجام کاری نکنه چون من
در هر صورت توی جلد اصلیم قرار میگیرم
بدون حرفی از اتاق خارج شد..رفتم سمت لباسی که شادان بهم داده بود
لباس چرم مشکی رنگ چسبونی بود که بلندیش تا یکم بالا زانو هام بود اما آستینش بلند
و یقش پوشیده بود
بخاطر ورونیکا هم که شده باید خوشگل کنم
لباسو پوشیدم..پایینش کمی گشاد تر بود و همین زیباش کرده بود
موهامو بالای سرم دم اسبی بستمو کشیدم..واسه آرایش هم دور چشم هامو خط چشم
کشیدم با رژ لب کرم رنگی
زیر لباس جوراب شلواری رنگ پا پوشیدم..بازم کاجی بهتر از هیچی..اصلا نمیتونم با
اینجور لباس راحت باشم

کفش پاشنه بلند چرم مشکی رنگی هم پوشیدم و بعد از گرفتن دوش عطری، از اتاق خارج شدم

وقتی از پله ها پایین رفتم، دیدم که همه اومدن. چشم توی سالن چرخوندم و با چشمم دنبال شهاب و ورونیکا گشتم که دیدمشون

سر میز دایره ای شکلی، شهاب، ورونیکا، شادی و شادان و ویلیام ایستاده بودن

اول به دختری که وجودش حال من و دگرگون تر کرد، نگاه کردم

لباس طلایی دکلمه ای پوشیده بود که بسیار کوتاه بود لباس..لباس طلایی رنگش برق میزد و با موهای بلوندش تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود چشم چرخوندم و به شهاب چشم دوختم! کت و شلوار به همراه لباس مشکی رنگی تن کرده بود با

کراوات آبی رنگی..خیلی زیبا شده بود..مخصوصا الان که ازم دورتر شده بود، واسم خواستنی تر شده بود

نگاه شادان هم کردم..اون هم لباس مشکلی دکلمه ای پوشیده بود که از قسمت زانو به پایین با

گیپور چین چین شده بود و باعث شده بود پف تر به نظر بیاد

همه زیبا شده بودن..نگاهی به خودم انداختم. یعنی من هم زیبا شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم قسمتی از سالن ایستادم. حتی کسی حواسش به من نبود با اینکه این مهمونی به مناسبت ما برگزار شده بود

قسمتی که من ایستاده بودم خلوت بود و کسی منو نمیدید البته اگر توجه میکردن شاید دیده میشدم اما کی بود که به من توجه کنه؟

خدمتکاری کنارم اومد و سینی مشروباتی تعارف کرد...نگاهی به سینی انداختم! شهاب میخورد و من بدم میومدم. بهش حق میدم وقتی زندگیت تلخ باشه نیاز داری با چیزهای تلخ اونو از بین ببری هر چند این تلخی‌ها کمرنگن پیکی برداشتم

* * *

(از زبان شهاب)

دور میز ایستاده بودیم! همه حرف میزدن اما من چشم به راه دختر مظلومی بودم که با مظلومیتش و آزارهایی که من بهش میدم زجر میکشه، منو دیوونه میکنه! نه یه دیوونه‌ی عصبی بلکه یه دیوونه‌ی عاشق

فقط خود خدا میدونه که با هر اذیت شدن خاطره من چقدر عذاب میکشم

* به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب شبیه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب پر و بال مرا آتش بزن حسِ دگر دارم قفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان حدیقه در حدیقه شاعر قرآنی ام امشب

هوا گرگ است، جسمم آهو و شب پشت شب خاموش خدا در سینه می بافم، کمی بحرانی ام امشب دلم نیل است، موسی پاره دارد سینه‌ی من را هزاران درد جاری می شود، ویرانی ام امشب * شادان_شهاب چته داداش؟ نگران نباش این مهمونی رو ترتیب دادم تا یکم دلش باز بشه! بخدا

نمیدونم چکار کنم تو هم کم عذابش بده.. اگر بدونی چی میگفت اونروز.. میگفت شاید از بی

کسیش بخاطر محبت تو خودشو گم کرده اما گفت که الان خوب میفهمه که شاید فرصت بیشتر

میخواسته.. منتظره تا مدت صیغه تموم بشه و همه چیو تموم کنه

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. انقدر پستم؟ من لیاقت زندگی خوبو ندارم اون چی؟

بدون حرفی لیوان پر از وتکا رو برداشتم و لاجرعه سرکشیدم اما فایده ای نداشت.. شیشه رو برداشتم و دوباره پرش کردم

همه نگاه ها بهم بود اما کسی نمیتونست چیزی بگه چرا این دختر نیما؟ یعنی واقعا داره خودشو واسه من خوشگل میکنه؟ اما اون که میدونه من بدم میاد! اصلا نکنه یه وقت ول کنه بره؟

با این فکر لیوانو روی میز گذاشتم و حرکت کردم سمت پله ها اما وسط راه با دیدن ملکه ی ذهنیتم که گوشه ای ایستاده بود تک و تنها

نفس عمیقی کشیدم.. دستی به صورتم کشیدم.. داشتم زجر میکشیدم.. لعنت بهت آنا! لعنت بهت ورونیکا! لعنت بهت مینا! لعنت به همتون رفتم سمتش.. متوجه ی حضورم نشد رفتم پشت سرش

کنار گوشش زمزمه کردم.. با هر عذابی که میکشی من میمیرم.. نکن اینکارو با خودت

لرزید.. لرزش بدنش کاملاً مشهود بود اما واسه چی؟ برگشت طرفم.. بدون اینکه نگاهم
کنه گفت_شهاب من راحتم تو

برو خوش باش! برگردی دیگه خواهر تو نمیبینی! برو استفاده کن از وقتت من
هستم.. اینطوری راحتم با عجز گفتم_خاطره؟

پشتشو کرد سمتم و گفت_گفتم که راحتم.. برو خوش باش من اونجا راحت نیستم..
روی صندلی که اونجا بود نشستم.. سرمو بین دست هام گرفتم و سعی کردم جلوی
ریزش این

اشک های دردناکمو بگیرم! من کسی نیستم که اشک بریزم.. نکن شهاب.. گریه نکن
احمق.. گریه نکن

اما با هر دلداری دادم بدتر میشد.. بالاخره ریختن.. ریختن اون اشک هایی که عشق
و درد چاشنیشون بود

جوری گریه گرفتم که شونه هام هم به لرزه افتادن.. شاید راحت میشدم اما دوست
داشتم بمیرم

ولی این دختر مظلوم و بی کس انقدر عذاب نکشه میون گریه م نالیدم_خاطره بخدا فقط
تو توی قلبمی.. فقط تویی..

صداشو شنیدم که اومد کنارم.. اون هم گریه میکرد.. میون گریش نالید_شهاب گریه
نکن.. بخدا من

راحتم عذاب نکش.. فقط نمی‌خوام جایی باشم که رقیبم هست.. نمی‌خوام هر جای شهر یا
کشوری

که با تو میرم به نفر باشه که بین ما باشه! این زندگی به درد نمی‌خوره
سرمو بلند کردم و از پشت پرده ی اشکم بهش خیره شدم و گفتم.. اگر بدونی چقدر
دوستت

دارم، حتی اگر این دختر ها رو بینی بازم باور نمیکنی خیانت منو.. همه این ها مال
گذشته ی کثیف منه.. حال و آینده ی من فقط تو داخلشی پشت دستمو بوسید و
گفت.. شهاب تو تا ابد شهاب میمونی.. من نمیتونم از تو شهاب دیگه ای بسازم..

من.. چرا ساختی! تو از من به خوی دیگه ساختی!
حرفی نزد.. دستشو گرفتم بین دستم و گفت.. منو ببخش.. می‌خوای هم نبخش فقط بگو من
چکار کنم که به تو بد نگذره.. می‌خوای برگردیم؟

چشم هاشو بست و گفت.. فقط پیشم باش همین.. باهام سرد نباش.. نرو پیش ورونیکا..
چشم هاشو باز کرد و خیره تو چشمم گفت.. اذیتم نکن چشم هامو محکم روی هم
فشردم.. خدایا من غلط کردم آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم.. هر چی تو
بخوای.. حالا بلند شو بریم

و بلند شدیم و دست تو دست هم خواستیم بریم اون قسمت سالن که دستمو کشید و
باعث توقفم شد

برگشتم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم..لبخندی زد و با دستش اون چند قطره اشک
روی

گونمو پاک کرد..خم شدم و گونشو محکم بوسیدم..

با هم به قسمت دیگه ای از سالن رفتیم و پشت میزی ایستادیم..نمیخوام برم جایی که
ورونیکا باشه

نگاهشون کردم..شادی و ویلیام و شادان خوشحال بودن حتی ورونیکا! میدونم دلش پاکه
و ویلیام باهاش صحبت کرده

دست خاطره رو گرفتم و گفتم_میخوای بریم برقصیم؟ سرشو به علامت مثبت تگون
داد..رفتم پیش شادان و کشیدمش یکم اینطرف تر

با لبخند گفت_خداروشکر..دلش پاکه..باهاش مدارو کن من_شادان برو یه آهنگ ملایم
بزار شادان_باشه حتما

رو بهش گفتم_ایرانی بزار..

شادان_اما..

بهش تشر زدم_اما چی؟خاطره زبانش قوی نیست.میخوام چیزی که اون دوست داره
باشه نفس عمیقی کشید و گفت_باشه

رفتم سمت خاطره و دستشو کشیدم و رفتیم وسط سالن..تازه متوجه شدم چقدر امشب
زیبا

شده..برام مهم نبود پاهای معلومش فقط مهم زیبایش بود وقتی که وسط سالن رفتیم، همه نگاه‌ها کشیده شد سمت ما..همون لحظه چراغ‌ها خاموش شدن و آهنگی که منتظرش بودم پخش شد..چهره‌ی شاد خاطره مشخص شد..زمزمه کردم با چنین آهنگی که حرف دل من بود:

کجایی؟ کجایی؟ کجایی؟

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم..گریه کردم..گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار..گریه کردم..گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیام برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه کجایی که من بیقرارم کجایی که طاقت ندارم کجایی بیا بسه دوری چجوری تونستی چجوری امشبم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم..مینویسم میخوام خون بشه چشم خیسم امشبم پر شده کاغذ از اسمت از اشک

چشمم..مینویسم..مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیا برات مینویسم یه نامه کجایی که غم تو چشامه کجایی که من بیقرارم کجایی که طاقت ندارم کجایی بیا بسه دوری چجوری تونستی چجوری (کجایی) (مرتضی پاشایی)

میون آهنگ کشیدمش توی آغوشم و با تموم وجود حسش کردم.. کنار گوشش با آهنگ
همخوانی کردم:

کجایی بیا خیلی تنهام، کجایی که تاریکه دنیام
لبخندی بر چهرش پاشیدم.. پیشانیشو به لب هام چسبوندم و همونطور که لب هام روی
پیشانیش

بود هر از چند گاهی ب*و*س*ه ی کوتاهی روش میشوندم

با اتمام آهنگ صدای دست و هوار ها بلند شد.. همه تشویق میکردند.. باید هم تشویق
کنن.. این

شعله ی عشق آتشین ما دیدن داشت! باید همه از عشقی که نسبت به خاطره توی دل من
جوونه

زد و با رشدش باعث رشد من هم رشد کنم، با خبر بشن.. باید گل عشقی که توی دل منه
نمایان شه! گلی پاک تر از گل عشق

برگشتیم و پشت همون میز ایستادیم.. خاطره خوشحال بود و همین خیال منو راحت
میکرد

* * *

بالاخره این مهمونی به پایان رسید.. به یقین میتونم بگم یکی از بهترین مهمونی های
عمرم بود

خسته و کوفته راهی اتاق شدیم و خدمتکارها هم رفتن تا سالن رو تمیز کنن
 با خاطره از پله‌ها بالا رفتیم.. میون پله‌ها پنجه‌هام رو بین پنجه‌هاش قفل کردم که
 خاطره گفت_شهاب؟
 چشم به دستمون دوختم و آروم زمزمه کردم_جانم؟ چند لحظه چیزی نگفت و سپس
 ادامه داد_بابت امشب ممنون.. فکرشو نمیکردم که..
 دستشو فشردم و گفتم_هیسس از گذشته با اتفاقات بدش نگو حتی شده یک ثانیه پیش
 حرفی نزد و با هم وارد اتاق شدیم.. به نوبت دوش گرفتیم و رفتیم واسه خواب
 خاطره به سه نکشیده خوابش برد اما من خیره به چهرش که حالا سمت من بود، بودم
 چهره‌ی معصومی داشت.. شدیدا معصوم.. مطمئنم هرگز از ابراز علاقه به این دختر
 پشیمون
 نمیشم.. شاید اختلاف سنی ما واسه ازدواج یکم زیاد باشه اما به نظر من عشقی که شکل
 بگیره
 هیچی واسش مهم نیست مثل یه عاشق که جز عشقش نه چیزیه میبینه نه میشنوه
 پشت دستمو آروم روی گونش کشیدم و فورا عقب کشیدم.. پشتمو بهش کردم و با بسته
 شدن
 پلکم، به خوابی که حالا واسم شیرین بود فرو رفتم

* * *

(از زبان خاطره)

صبح با صدای خدمتکاری چشم باز کردم..

چشم بسته رو بهش گفتم_ولم کن بزار بخوابم

مطمئن بودم ساعت ۸ هست..با اینکه دیشب تا نصفه شب جشن بود بازم کله ی سحر بلند میشن؟

باز صداش بلند شد که فهمیدم داره انگلیسی صحبت میکنه..به ناچار از جام برخاستم اما اون همچنان داشت تند تند حرف میزد

با عصبانیت دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم_چی میگی تو؟

و پریدم داخل حمام..سریع بدنمو آب تنی کردم و اومدم بیرون

با اینکه دیشب بدنمو دیده بودن اما بازم خجالت میکشیدم از بدحجابی اما مجبور بودم..

بنابراین شلوار لی شیری رنگی به همراه لباس کتون آستین سه ربع فیروزه ای تن کردم و موهامو بالای سرم بستم و رفتم پایین

همه پشت میز بودن..به همه صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز

توی سکوت صبحانه در حال صرف شدن بود که سکوت رو شکستم

من_شهاب میشه امروز واسم خط بگیری تا من به خانوادم زنگ بزنم؟

شادان_خب عزیزم از تلفن اینجا استفاده کن

من_مرسی چند باری با مامان بزرگم صحبت کردم..شاید خط باشه بهتره آخه یکم هزینه
بال امیره

شهاب همونطور که قهوه اش رو هم میزد با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت_تلفن اینجا
هست..مشکلی با هزینه ندارن به هرکسی خواستی میتونی زنگ بزنی..

از اینکه ضایع شده بودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر

همون لحظه ورونیکا هم اومد و به همه صبح بخیر گفت..با اینکه درک کرده بود من بدم
میاد و کنار کشید بازم نسبت بهش حساسیتی دارم و ازش چندان دل خوشی ندارم
به شهاب لبخندی زد و شروع کرد به خوردن..شهاب همون موقع نوش جانی گفت و از
جاش بلند شد

تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد..با شادی کلی توی باغ قدم زدیم و عکس گرفتیم و اون هم
واسم از

عشق جدیدش گفت..توی دانشگاه عاشق استادش شده..بهش گفتم اون در سطح
نیست اونم جوابمو داد:

"خاطره عزیزم من به پول نیاز ندارم!من میخوام خوشبخت بشم!شاید از این راه بتونم
سعیدو

کامل فراموش کنم اما بگم که عشق فقط به پول نیست " حرفش درست بود..اگر
برادرش میخواست از روی سطح مالی عشقش انتخاب کنه به وضوح مشخص بود که اون
شخص من نبودم

با یاد این حرف شادی جرقه ای توی ذهنم زده شد..به سرعت از پله ها پایین اومدم و
خواستم

برم توی حیاط پیش شادی که با دیدن ورونیکا که کنار شهاب نشسته بود ایستادم بینم
چی میگن ؟ **veronika_shahab,could you please close my**
earring's tach

(شهاب میشه لطفا گیره ی گوشوارمو ببندی؟)

متوجه نشدم چی میگه اما با اشاره به گوشوارش فهمیدم چه خبره

شهاب با اخم چشم از صفحه ی تلویزیون گرفت و برگشت سمت ورونیکا..دست برد
سمت

گوشش و داشت با دقت گیره رو میبست که ورونیکا با لبخند بهش خیره شده بود و
چشم ازش برنمیداشت و شهاب هم اخمش غلیظ تر شد

خونم به جوش اومده بود اما کاری نکردم..شهاب سریع کارشو انجام داد و عقب کشید و
دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد

راه افتادم سمت حیاط که هر دوشون منو دیدن..پشت چشمی واسه ورونیکا نازک کردم و
وارد حیاط شدم

شادی رو دیدم که داشت سلفی عکس میگرفت..رفتم سمتش و گفتم_از بس عکس
گرفتی دیگه

چمن و گل های اینجا هم یاد گرفتن با عکسای تو ژست میگیرن
خندید و گفت_کوفت..دلشونم بخواد من_شادی میخواستم چیزی رو بهت بگم

روی چمن ها نشستیم..شادی منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم_بهار که دیگه رفت
سر خونه

زندگیش..سعید چند باری ازش خواسته بود فرار کنن اما بهار زندگیشو به فرار ترجیح
داد..خواستم

بگم حالا که سعید شکسته شده و تو هم دوستش داری نظرت چیه حالا اونو به سمت
خودت

بکشی و شاید خوشبخت هم شدید..هم واسه خودت خوبه هم اون

با پوزخند گفت_الان؟الان که دل و ایمونش مال یکی دیگست؟خاطره من مردی رو
نمیخوام که

تمام فکر و ذکرش پیش یکی دیگه باشه!سعید حماقت کرد..من دیگه نمیتونم دیر شده
من علی

رو میخوام..قراره به همین زودیا بیاد خاستگاریم

پریدم میون حرفش و گفتم_تازه چند ماهی میشه که دانشگاه رو شروع کردی چطور
توی این سرعت شناختیش و بهش اعتماد کردی؟
شادی_ماه اول زیاد طرفم میومد و منم بی میل نبودم که دیگه قرار و مدارمون شروع شد
و کم کم

منو هم با خانوادش آشنا کرد من_چند سالشه؟ اصلا دبیر چیه؟
شادی ۳۲_سالشه..میدونم سنش بالاست اما برام مهم نیست..استاد روانشناسی مون هم
هست سری تکون دادم و چیزی نگفتم یکم گذشت و رفتیم داخل..شادی با یاد سعید
دوباره کمی پریشون شده بود اما به نظر منم
انتخابش درست بود..درکش میکنم کسیو که دوست داره نمیتونه ول کنه با اینکه عاشق
یکی دیگست اما میگن که دوست داشتن شاید قوی تر از عشق باشه! پس من همینجا
اعتراف میکنم

که من با تمام وجود شهابو دوست دارم و عاشقشم!!
با اجازه از شهاب رفتم سمت تلفن تا به بهار زنگ بزنم..حتما برگردم میکشتم که چرا
زنگ بهش

نزدم پس بهتره که تا برنگشتیم باهاش تماس بگیرم هر چند مشخص نیست که کی
برمیگردیم

شهاب رفت بیرون تا سری به بیمارستان معروف اینجا بزنه.همون بیمارستانی که توی
ایران رئیسش اومد و به شهاب درخواست کار داد گوشی تلفن رو برداشتم و شماره بهار
رو گرفتم بعد از چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید

بله بفرمایید؟

اوخی چه بچم بزرگ شده با هیجان گفتم_سلاااام

با صدای من سریع صداشو جدی کرد و گفت_?hi..you خندیدم و گفتم_زهر مار بی مزه بهار_?what

من_باشه پس حتما اشتباه با خارج تماس گرفتم..خدانگهدار یه دفعه جیغ بلندی کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم من_وای شوهر کردی آدم نشدی؟

بهار_واای خارجی چون رفتی اونجا هوای خارج به سرت زده به من زنگ نمیزنی؟
من_بخدا شهاب واسم خط نگرفت منم روم نمیشد دم به دقیقه با تلفن اینجا زنگ بزنم
با شوق و ذوق زیاد گفتم_حالا ببخیال..بگو بینم اونجا چطورره؟خوشگلن پسرش؟اون
یارو اوبامو رو هم دیدی؟

همونطور که میخندیدم گفتم_خدا بکشتت بهار_وای نخند بگو بینم..

من۔ آ رہ اوبامو رو دیدم گفت سلام تو رو ہم برسوم بہار۔ ایششش چندش

من_بهااااار بگو کی اینجاست؟ بهار_کی؟ _viliam janson با خنده گفتم چنان جیغ کشید که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد..حالا اینا به کنار اینکه دست از جیغ برنمیداشت داشت منو دیوونه میکرد من_وای بهار قطع میکنما

بہار_منم میخو|||ام بیابان|||ام ویلیام جونم اونجاست تو بہ من نمیگی؟ ماما|||ان!!

خندیدم و گفتم_حدس بزن کیه!؟

بهار_چمیدونم لابد تورش کردی

من_اوففف..شوهر شادان هست..خانواده شدیم دوباره شروع کرد به کشیدن جیغ های
بنفش

دیدم اینطور شاید تخلیه بشه گوشی رو گذاشتم روی پاهام تا وقتی صدای جیغش قطع
شد باهاش حرف بزنم

خلاصه یک دقیقه ای گذشت که خانم نفس کم آوردن و دست برداشتن

بهار_خاطره دارم گریه میکنم باورت نمیشه

راست میگفت داشت گریه میکرد..واقعا از بس فیلم های ویلیام رو دیده بود عاشقش
شده بود مثل

من که چند سال پیش عاشق خواننده معروف فرزاد فرزین شده بودم و تا اسمش میومد
واسش اشک میریختم

خندیدم که گفتم_خاطره تورو خدا باهاش یه سلفی بگیر تا من باورم بشه

من_وا این همه جیغ کشیدی هنوز باورت نمیشه؟

بهار_احساس میکنم دارم خواب میبینم..وای آقا عکس بگیر باهاش..اصلا من زبانم یکم
خوبه گوشی رو بهش بده باهاش حرف بزنم

من_نیستش..شب که اومد یواشکی ازش عکس میگیرم میفرستم واست

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم_اما با چی؟ بهار_وای با گوشی شادی دیگه

من_باشه باشه

بهار_واللی دختر باورم نمیشه..منم میخوام پیام من_کاش بودی

بهار_اوف خدا..چخبر از شهاب؟باهات خوبه؟ با لبخند گفتم_بهار اگر بدونی چی شد

!اذیتم کرد بعدش دیدم که از شدت پشیمونی داشت گریه میکرد

بهار_نه؟؟؟!

من_بخدا

بهار_دختر باهاش چکار کردی؟من با خودم میگفتم این حتی نمیدونه گریه یعنی چی!

من_گمشو چکار شوهرم داری؟ بهار_اوقققق جمعش کن بابا

اومدم جوابشو بدم که با صدای داد شادی،سریع رو به بهار گفتم_بهارک من برم شادی

جیغش بلند شد زشته بشینم با تلفن حرف بزنم بهار_باشه باشه..بای

من_خداافظ..دوباره بهت زنگ میزنم

و گوشو قطع کردم..بلند شدم و رفتم سمت سالن که شادی بود من_چته؟

شادی_خاطی عزیزمممممم؟

اونقدر لحنش بامزه بود و کلمه ی عزیزم رو بامزه گفت که با خنده رو بهش

گفتم_جونم؟ شادی_بیا خان داداش کارت داره با تعجب گفتم_شهاب؟

سرشو به معنی آره تکون داد..یعنی چکارم داره؟ رفتم سمتش و گوشیدو ازش گرفتم
من_سلام شهاب_سلام خوبی؟

من_مرسی..بیمارستان چطور پیش رفت؟ شهاب_هیچی گفتم تا وقتی اینجام اونجا کار میکنم نالیدم_شهاااااب

آروم زمزمه کرد۔جان شہاب

قلبم ضربان گرفت..شاید چون هنوز به این لحن صحبتش عادت نداشتم..آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم_هیچی

آروم خندید و گفت_آماده باش شب ساعت ۹ که اومدم میبرمت جایی من_کجا؟

شهاب_سوپرايزه..ديدم همش توی خونه ای گفتم امشب از دلت در بیارم من_باشه

شہاب۔ پس آمادہ باش..فعلا

و گوشیه قطع کرد..بلند شدم که برم پیش شادی،شادان اومد سر راهم و گفت_خاطره جان

حوصلت تو خونه سر نمیره؟ میخوای شب برنامه بچینم بریم بیرون

لبخندی زد و گفتم_مرسی عزیزم..شهاب همین الان زنگم زد و گفت که شب میخواد
ببرتم بیرون

سرشو تګون داد و ګفت_باشه..توی کمدت لباس چند دستی دادم واست گذاشتن خواستی بردار

من_مرسی لطف کردی..بیخشید این چند روز هم بخاطر من توی دردسر افتادین

دستی به شو‌نم کشید و گفت_این چه حرفیه..بعد از سالها هم دیدن شادی و شهاب و هم دیدن

زن داداشم خیلی بهم روحیه داد..من باید ازتون تشکر کنم لبخندی برچهرش پاشیدم..

* * *

رفتم توی اتاق..اول دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون..همونطور با حوله،روی تخت

نشستم و شروع کردم به دست هام لاک مشکی زدن..به پاهام هم زدم

بلند شدم و همونطور که منتظر بودم لاک هام خشک بشن،رفتم سمت کمد لباسی تا لباس

مناسبی پیدا کنم..ترجیح میدم ساده باشم بنابراین شلوار کتون کرم رنگی تا زیر زانو هام پوشیدم به همراه تاپ تنگ مشکی رنگی..

واسه کفش هم صندل مشکی رنگی که پاهام نمایان بود پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشی..اول

موهامو خشک کردم و بعد با بابلیس بیگودیش کردم و همه رو به طرفم ریختم..جلوی موهامو هم

کج ریختم روی موهای بالای سرم..اینطوری مدلش بهتر بود تا روی صورتم باشه

کرم مرطوب کننده ای به دست و صورتم زدم و واسه

آرایش،سایه ی مشکی بالای پلکم زدم به همراه ریمل و رژلب کرم آجری رنگی هم زدم

عالی بود..نگاه ساعت کردم..ساعت ۸ و نیم بود..عطری به خودم زدم و رفتم پایین..گوشی بدون

خطمو توی کیف دستی کوچیکی گذاشتم به همراه رژلبم و رفتم پایین

تا وارد سالن شدم چشم های همشون چرخید سمتم شادان با لبخند گفت_خیلی زیبا شدی زیرلب تشکری کردم..

_you are perfect_ویلیام با لبخند روبهش گفتم **thank you**_شادی_شهاب هنوز نیومده؟ من_نه ساعت نه میاد

شادی_پس بیا بشین تا بیاد

رفتم نشستم که ورونیکا با حسادت گفت_ **where will**

you go

(کجا میرید؟)

I_شونه ای بالا انداختم و واسه حسادتشم که شده گفتم **don't know..shahab**

sayed it is surprise

(نمیدونم..شهاب گفت سوپرایزه)

و چشم ازش گرفتم..برای صحبت به اونم شده من بایدروی حرف زدنم دقت کنم

سوفیا(خدمتکار(اومد و قهوه تعارف کرد اما به من چایی داد..تشکری کردم و

برداشتم..داشتم

چایی مو مزه مزه میکردم که گوشی شادی زنگ خورد جواب داد و سریع گفت_باشه
قطع کرد و رو بهم گفت_شهاب دم در منتظرته..

از جام بلند شدم..با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون

شهاب سوار ماشین خارجی بود..میشد فهمید که شادان بهش داده

رفتم سمت در کناری،بازش کردم و سوار شدم رو کردم به شهاب و گفتم_سلام

شهاب_سلام و باهاش روبوسی کردم شهاب_بریم؟ من_بریم

به صندلی تکیه دادم و گفتم_کجا میریم؟ دنده رو عوض کرد و گفت_رفتیم میفهمی

حرفی نزدم تا موقع رسیدن..با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم..باورم نمیشد! از هیجان
بدون

توجه به شهاب از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و گفت_خوشت اومد؟

من_وای شهاب..چقد اینجا در برابر جنگل های شمال قشنگ تره

شهاب_اوهوم..و چون تو خوشت اومده مطمئن باش زیبا ترم میشه

با لبخند رو بهش گفتم_خوشگله چون سلیقه ی تو هست لبخندی زد..دستمونو توی

دست هم قفل کردیم و حرکت کردیم داخل جنگل

خنکی محیطش روح رو به آرامش میرسوند..توی تاریکی برگ های سبز تیره ی درخت

ها واقعا

محیط تاریک رو زیبا کرده بودن..بوی گل و گیاه ها بینمو مدام نوازش میداد..صدای
جیرجیرک ها

و جیک جیک گنجشک ها به گوش میرسید..نور کمی ماه که به فضا کمی روشنی بخشیده
بود،باعث ایجاد فضای نسبتا رمانتیکی شده بود همونطور که درحال تماشای مناظر اطراف
بودم،گفتم_همیشه از جنگل هراس داشتم جوری که باید با کلی آدم میرفتم تا از ترس
سکته نکنم و از هراسم کاسته بشه اما..

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک اون جا رو به درون ریه هام فرستادم و هوای
کهنه شده رو خارج کردم

ادامه دادم _اما از وقتی که تو رو شناختم دیگه ترسی ازش ندارم..دلشو نمیدونم اما از
اون موقع

که رفتیم واسه مسعود دوستت بلیط بخری و دعوام کردی،به جنگل پناه بردم و متوجه
شدم که چقدر همزاده با روح و حال منه

حرفی نزد..فقط پشت دستمو به نرمی نوازش کرد من_شهاب بار اول که منو دیدی چه
حسی نسبت بهم داشتی؟

شهاب_بیا بریم لب رودخونه بشینیم تا بهت بگم

راه افتادیم سمت رودخونه..وقتی رسیدیم،شهاب کمی عقب تر روی چمن ها نشست و
من هم

کنارش نشستم..دستشو دور شونم انداخت و گفت_خب بار اول که دیدمت چه حسی داشتم!!

بار اول که دیدمت واسم به چشم دوست شادی به حساب میومدی شایدم بخاطر سنت بود اما بعد

که گذشت به چشم دخترهای دیگه میدیدمت..اما از وقتی جریان اون سینای سگ اومد وسط،حسم کم کم بهت تغییر کرد..توی زندگیم خیلی بهم سخت گذشت..مادرم همیشه مریض

بود و من هیچوقت طعم محبت اونو نچشیدم..وقتی که شادی بدنیا اومد فوت کرد..از درون خورد

شدم اما دم نزدم..سعی کردم با تنهایی کنار بیام..رفتم دنبال کارای خلاف و سعی کردم خودمو

سرگرم کنم تا اینکه پیش بابا باشم چون همیشه بابا رو مسبب این زندگی کوفتی میدونستم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد_شاید نصف هدفم از دوست واسه این بود که یه نفرو پیدا کنم تا خصوصیات پاک مادرمو داشته باشه و من بتونم در کنارش خوش باشم اما برخلاف همه

انتظاراتم دخترا یا واسه پوالم بودن یا سر گرمی یا هم کسای مثل مینا که عاشقم میشدن
اونقدر

نچسب بودن که نمیشد.. صورت مظلومت، دل نازکت.. همه این ها باعث شد پیام سمتت.. تو
رو که

میدیدم همه چی یادم میرفت.. میخواستم یه مفر باشه که وجودش بهم آرامش بده اما
چنین چیزی

هیچوقت نصیبم نشد.. با دیدن و حضور تو خون تو رگام آروم جریان پیدا میکردن
اما.. خاطره بهم

قول بده اگر مشکلی پیش اومد تا آخرش کنارم باشی توی دلم داشتن کیلو کیلو قند آب
میکردن.. حرف هاش زیباترین کلمات واسه من عاشق بودن اما با اون حرف آخریش
ترسی به دلم راه افتاد من.. چه مشکلی؟

منو به خودش فشرد و گفت.. شاید سر و کله ی مینا، یا کسای دیگه دوباره باز شد تو
زندگیمون.. یا

من هنوز عادت نکردم به محبت کردن میخوام اگر یه روزی دلتو شکستم به دل
نگیری.. من واسه این راه تازه اول راهم

سر شونه شو بوسیدم و گفتم.. قول میدم.. تو فقط همیشه عاشقم بمون من تا جهنم باهات
میام

لبخندی زد و برگشت طرفم.. شاید چند دقیقه بود که به چشم های هم خیره بودیم

من به چشم های دریایی اون که الان آروم آروم بود و توی دریای چشم هاش غرق بودم
و اون

هم خیره به چشم های منی که حتی مردمک چشم هام هم بخاطر اونه که میبینه
اونقدر غرور شهاب زیاد و دلچسب بود که دوست داشتم تا همیشه مرد مغرور من
باشه..حتی عاشق گیر دادناش هم بودم..

کم کم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت..نگاه منم همینطور..هر دو میدونستیم چی
میخوایم!عشق رو و من دلتنگ عشق شهاب بودم
قلبم به شدت نا آرومی میکرد که با از بین رفتن فاصله ی بینمون قلبم آروم گرفت..انگار
هجوم

گرمای عشق شهاب این قلب بی تاب رو آروم کرد

* * *

با شهاب روی چمن ها دراز کشیده بودیم و به آسمان تیره خیره شده بودیم..خیلی زیبا
بود..مخصوصا ستاره های فراوان توی آسمان که چشمک وار به ما خیره شده بودند..این
جنگل

حس خوشی رو به وجودم تزریق میکرد..این خنکی هوا،صدای جیرجیرک ها،آواز پرنده
ها،رایحه گل ها،و از همه زیباتر تاریکی و زیبایی آسمان تیره من_کی برمیگردیم ایران؟

شهاب_چند روز دیگه!کارای بیمارستانم عقب افتاده و چند نفری وقت عمل گرفتن و مخصوصا میخوان من عملشون کنم

من_خوبه..دلم واسه مامان بزرگم تنگ شده با شیطننت گفت_کدومش؟

با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم_بی مزه!دلتم بخواد سه تا مامان بزرگ دارم

سرشو خاروند و بلند شد و روی زمین نشست که باعث شد من هم این کارو کنم

نفس عمیقی کشید..بلند شد و رفت سمت رودخونه و آبی به دست و صورتش زد و

برگشت..سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن و من هم بدون هیچ حرفی،خیره

به آسمان و در حال گوش دادن نوای زیبای پرندگان بودم بالاخره سیگار شهاب به اتمام

رسیدسیگار رو پرت کرد گوشه ای و رو بهم گفت_میخوام یه چیزی رو بهت

بگم

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد_خاطره ازت میخوام اگر حاضری تا آخر عمرم

قدم به قدم

توی خوشبختی هام،بدبختی هام،خوشی هام،غم هام،تنهایی هام،باهام باشی و شریک تمام

لحظاتم باشی و همراهم و گوش دهنده ی دردام باشی همینجا بهم بگی!نمیخوام این راه به

ننگی ختم شه

ازت میخوام تصمیم ادامه ی راهتو الان و همینجا بهم بگی اگر که نه هیچ و اگر که آره

اینو دستت کن

سرمو پایین بردم و به جعبه ی مخمل قرمزی که حالا داخلش حلقه ی ظریفی جای داشت
نگاه کردم

باورم نمیشد! شهاب داشت از من خاستگاری میکرد؟ دستمو جلوی دهنم گذاشتم و
زمزمه کردم. باورم همیشه دقیقا هم باورم نمیشد! هیچوقت فکرشو نمیکردم روزی برسه
که راه زندگی منم مشخص

شه! هیچوقت توی ذهنم نمیگنجید که شهاب در این لحظه از من خاستگاری کنه
هنوزم حرف اون فالگیر و یادم نمیره! یه چیزمو از دست میدم و چیز با ارزشی رو بدست
میارم

مادرمو از دست دادم و شهابو به دست آوردم.. هر چند چیزی رو از دست دادم که اگر به
خودم

نمیومدم تا خط آخر این داستان زندگیم سیاه و خالی بود.. خدا رو شکر میکنم که عشق
شهاب باعث شد من سرپا بایستم

وقتی به خودم اومدم متوجه گرمی قطرات اشک روی گونم شدم

شهاب هنوز هم منتظر بهم چشم دوخته بود

دستم چپمو مشت کردم و با گریه گفتم. بار اول که دیدمت غرورت خیلی عذابم میداد اما
منو جذب

کرد..از همون روز اول قلب من بخاطر زیبایی تو لرزید..حس کردم شاید از حس
زودگذر بچگیم باشه اما رفته رفته اونقدر توی قلبم شفاف شدی که حالا مطمئنم هیچی
توی دنیا نمیتونه ذره ای از عشق تو رو توی دلم کم کنه
شهاب بازم میگم جهنمی که با تو داخلش باشم از بهشت هم واسم رنگارنگ تره..من
میخوام با تو بمیرم..میخوام با تو زندگی کنم

و دستمو جلو بردم..با عشقی که توی چشم هاش موج میزد با همون غرور خاصش بدون
لبخند،حلقه رو دستم کرد و به پشت دستم به آرومی ب*و*س*ه ای زد
دستمو بالا آوردم و به نگین حلقه ب*و*س*ه ای زدم..نگینش توی اون هاله ی نور ماه
میدرخشید

به شهاب چشم دوختم..خیلی خوشحال بودم جوری که بیانش واسم سخت ترین کار دنیا
بود پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش

* * *

۲) ماه بعد)

۲ماه گذشت و بالاخره رسید به روزی که اولین برگ دفتر زندگی جدیدم داره پر میشه
رسید روزی که قراره با شهاب دنیای جدیدی رو شروع کنیم
رسید روز ازدواج ما..روز وارد شدن اسم من،خاطره ارجمند دختر آریا ارجمند و خورشید
قاسمی،کسایی که شعله ی عشقشون بی شباهت به مذاب آتش فشان نبود و اسم شهاب

منصوری پسر احمد رضا منصوری و نسترن منشی که غرور این مرد و پدرش زبان زد
عالمه، در

شناسنامه های یکدیگر!! آره خوشحالم خیلی هم خوشحالم!!

آه ای زندگی منم که هنوز با همه پوچی از تو لبریزم نه به فکرم که رشته پاره کنم نه بر
آنم که از تو بگریزم همه ذرات جسم خاکی من از تو، ای شعر گرم، در سوزند آسمان
های صاف مانند

که لبالب ز بادهء روزند با هزاران جوانه می خواند بوتهء نسترن سرود تو را هر نسیمی که
می وزد در باغ می رساند به او درود تو را من تو را در تو جستجو کردم نه در آن خواب
های رویایی در دو دست تو سخت کاویدم پر شدم، پر شدم، ز زیبائی پر شدم از ترانه
های سیاه پر شدم از ترانه های سپید از هزاران شراره های نیاز از هزاران جرقه های امید
حیف از آن روزها که من با خشم به تو چون دشمنی نظر کردم پوچ پنداشتم فریب تو را
ز تو ماندم، تو را هدر کردم غافل از آن که تو بجائی و من همچو آبی روان که در گذرم
گمشته در غبار شوم زوال ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام از تو چشمم پر از نگاه شود و اگر مرگ من بنگرد در من روی
آئینه ام سیاه شود عاشقم، عاشق ستارهء صبح عاشق ابرهای سرگردان عاشق روزهای

بارانی عاشق هر چه نام دوست بر آن می مکم با وجود تشنهء خویش خون سوزان لحظه
های تو را آنچنان از تو کام می گیرم تا بخشش آورم خدای تو را!
با صدای بهار رشته افکارم از هم گسست.. کار آرایشم تموم شده بود.. خواستم خودمو توی
آینه
نگاه کنم که همه مخالفت کردن و گفتن اول لباس‌تو بپوش رفتم داخل اتاق پرو و بهار هم
اومد.. با کمک هم لباسمو پوشیدم
همونجا خودمو توی آینه برانداز کردم.. از این همه خوشی دلم میخواست دیوانه وار فریاد
بزنم اول از موهام بگم!!
موهامو رنگ کرده بودم.. رنگ عسلی زیتونی.. خیلی خیلی بهم میومد
موهامو بیگودی کرده بود و باز گذاشته بود و جلوی موهامو هم فرق زده بود و یه تل با
گل های ریز سفید هم دور سرم گذاشته بودن
و حالا آرایشم!!
همونطور که خواسته بودم ساده بود.. خط چشم نازک با ریمل واسم زده بود و بارژ گونه
آجری رنگی و رژ قرمز رنگ و لباسم!!
هرچی اصرار کردم به شهاب دل کن نبود و میگفت عروسی فقط یکبار توی زندگی اتفاق
میوفته

آستین لباسم بندی بود..لباسم از بالا تا روی باسنم تنگ بود که از قسمت باسن به پایین
گشاد تر

میشد و اونقدر پایینش بلند بود و دنباله داشت که راه رفتن باهاش سخت بود
و قسمت پشت کمرم هم از جنس گیپور بود با طرح گل های سفید
جنس لباس از ساتن و گیپور بود و دامنه ی لباس یعنی قسمت پایین لباس هم از جنس
گیپور بود..

تور سفیدی هم با طرح گل های سفید روی سرم گذاشته بودن که بلندی تور تا کمرم
میرسید

باورم نمیشد که روزی من رو به روی آینه توی این لباس باشم
واقعا زیبا شده بودم..خیلی از خودم راضی بودم..احسنت به شهاب با این سلیقه ی زیباش
توی لباس

با بهار خارج شدیم از اتاق پرو شادی_رفتیم لباس بسازین از بس...
با دیدنم حرفش نیمه تموم موند..انگار یادش رفت میخواست چی بگه چون لب هاش
همونطور

تکون میخوردند اما صدایی ازشون خارج نمیشد چشم هاش پر از اشک بود..یک دفعه
همونطور که گریه میکرد شروع کرد به بلند کل کشیدن..بهار

هم با بغض کل کشید و آرایشگرم با همکاریاش شادی و بهار رو همراهی کردن

هیجان خیلی داشتم مخصوصا از ذوق زدگی اون ها من هم ذوق مرگ شدم

شادی اومد طرفم و با گریه گفت_الهی من فدات شم..چقدر تو خوشگل شدی..باورم
نمیشه

بالاخره داداشیم زن گرفت..خوشبخت بشین ایشالا

بغلش کردم

من_مرسی عزیزم..ان شا الله ان شا الله

بهار هم اومد بغلم کرد و با شیطنت گفت_وای اگر من زودتر از تو شهابو تور کرده بودم
الان این لباس تنم بود

نیشگونی از بازوش گرفتم که گفت_آی آی باشه بابا..چه به خودشم مینازه

با خنده بغلش کردم که اون هم تبریک گفت کمی گذشت که صدای بوق شهاب به گوش
رسید هول شدم و همچنین استرس گرفتم..سریع بلند شدم سرجام و از استرس دست
هامو مشت کردم

بهار با شنلی اومد طرفم و گفت_بیا اینو بپوش برو بیرون اومدم بپوشم که شادی غر
زد_وا بهار..بزار داداشم بیاد داخل زنشو ببینه

خندیدم و همین خندم تایید حرف شادی بود که بهار با لودگی عقب کشید

همون موقع در باز شد و شهاب وارد شد..دوباره با وارد شدن شهاب کل کشیدن
براندازش کردم..کت و شلوار سفید رنگی با پیرهن مشکی و کراوات قرمزی پوشیده
بود..الان

متوجه شدم چقدر به این مرد رنگ روشن میاد. واقعا زیبا شده بود. توی دلم خدامو از داشتن شهاب شکر کردم

اومد نزدیکم و دسته گل رزهای قرمز رو دستم داد دلیل قرمز بودن کراوات شهاب و دسته گل و لاک و رژلب من این بود که منو شهاب تصمیم گرفتیم مهمونی امشبمون رو خاص کنیم... یعنی به تمام خانم‌ها گفتیم با لباس قرمز و آقایون هم با کت و شلوار مشکی و پیرهن قرمز بیان.. قرمز انتخاب ما بود چون خواستیم رنگ عشق باشه شادی قرمز آتشی پوشیده بود اما بهار جیگری پوشید چون میگفت بدم میاد لباسم همرنگ بقیه باشه

شهاب همونطور بهم خیره شده بود که یه لحظه خجالت کشیدم و واسه اینکه نگاهشو از خودم

دور کنم با شیطنت رو بهش گفتم_ ایندفعه زود رسیدی بدون توجه به حرفم چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد_ باورم نمیشه

بهار_ وای رماتیک شد.. بسه دیگه دیرمون میشه.. خاطره زود شلنتو پیوش میدونم سه ساعت توی آتلیه گیر هستین

با خنده شل رو پوشیدم و صورتمو کاملا پوشوندم دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم از آرایشگاه خارج شدیم

اینو بگم که قبل از خروجمون شهاب دست کرد و به تک تکشون تراولی داد به عنوان بدرقه راه خوشبختی ما

نگاه ماشین کردم..حالا پرادوی مشکی رنگ شهاب با گل های قرمز تزئین شده بود

شهاب درو واسم باز کرد و سوار شدم..خودش هم سوار شد

قرار شد ما بریم آتلیه و بهار و شادی با علی(دوست شادی)که حالا شهاب به زور کنار اومده بود با این جریان برن باغ

مراسم توی باغ بود چون قرار بود تا دیروقت جشن بگیریم توی مسیر متوجه کلافگی شهاب شدم..دستشو که روی فرمون بود گرفتم و گفتم_چی شده؟چرا کلافه ای؟

گشت دستمو بوسید و گفت_هر چی دنبال مسعود گشتم تمام این مدت پیداش نکردم تا اینکه

امروز زنگ زد بهم و با گریه تبریک گفت و قطع کرد..هر چی زنگش زدم خاموش بود..صداش خیلی غمگین بود..اصلا نمیدونم کجاست و چرا یهو غیبش زده

حرفی نزدم..حرفی نداشتم تا باهاش آرومش کنم توی چراغ قرمز بودیم که نگاهی به اطرافم انداختم..همه از داخل ماشین نگاهشون به ما بود لبخند زدم که شهاب گفت_سرتو برگردون

با این حرفش نگاهمو به جلو دوختم که بعد از سبز شدن چراغ با سرعت تازوند به سمت آتلیه

وقتی رسیدیم، با کمک شهاب وارد آتلیه شدیم خانومی که قرار بود عکس بگیره ما رو به سمت اتاق بزرگی راهنمایی کرد و شروع کرد به آماده کردن دوربینش
من هم شنلمو در آوردم که دیدم شهاب با لذت بهم خیره شده. به روش لبخندی پاشیدم که گفت_میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

حرفی نزدیم که ادامه داد_تا حالا خانومی به زیبایی تو ندیدم
با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای خنده ی عکاس بلند شد
_به به..مبارک باشه..پای هم پیرشید ان شا الله تشکری کردم که شهاب به جای تشکر رو بهش گفت_دوربین آماده شد؟
_بله..

خلاصه کلی عکس گرفتیم..یکی از عکس ها شهاب روی کاناپه قرمز رنگی دراز کشیده بود و

چشم هاشو بسته بود و من هم از روی زمین روی دوتا زانوم نشستم و ابراز احساسات زیاد..این

عکس رو با تم سفید و سیاه گرفتن که خیلی هم زیبا شده بود

عکس بعدی هر دو ایستاده بودیم و شهاب مثلا در حال بستن گیره ی گوشواره ی من بود و من با لبخند سرمو پایین انداخته بودم

عکس بعدی شهاب صورتمو بین دو دستش گرفته بود و با فاصله ی کم چشم به لب هام دوخته بود و من هم به چشم هاش خیره شده بودم

عکس بعدی یکی از دست‌های شهاب روی گونه‌ی من و یکی از دست‌های من هم روی گونه‌ی او بود و هیچ فاصله‌ای هم بینمون نبود

خلاصه کلی عکس گرفتیم و میتونم به یقین بگم که عکس‌ها عالی بودن..قرار شد با عکس‌ها

کلیپ درست کنن و بیارن باغ آخه باغ زیاد دور نبود بعد از پوشیدن شنلم با هم راهی باغ شدیم

وقتی رسیدیم همه‌ی بزرگ‌ترها دم در بودن و با ورود ما شروع کردن به کل کشیدن..یکی نقل

میریخت روی سرمون..یکی اسفند دور سرمون می‌چرخوند که جلوی در ورودی جلوی پای هردومون گوسفند بزرگی قربانی کردن موقع رد شدن از خون و خود گوسفند شهاب توی یه حرکت منو بلند کرد که همه دوباره کل کشیدن

با خجالت گفتم_شهاب بزارم زمین زشته شهاب_مگه چیه؟لباست بلنده کثیف میشه لبخندی زدم و بعد از عبور از گوسفند روی زمین گذاشتم..لحظه به لحظه رو از موقع وارد شدن شهاب به داخل آرایشگاه رو فیلمبردار فیلم می‌گرفت یکراست وارد اتاقی شدیم که قرار بود خطبه عقد اونجا خونده شه

اتاق خیلی زیبا تزئین شده بود..ترکیبی از رنگ‌های سفید و طلایی

با هم روی مبل طلایی رنگی نشستیم که همون موقع عاقد وارد شد و رو به رومون
اونطرف سفره نشست

قرآنی رو جلومون گذاشتن و من و شهاب زیر لب هر دو سوره ی پیش رومون رو زمزمه
کردیم

بعد از اتمام تلاوت قرآن، عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

شادی و شادان توری رو بالای سرمون گرفته بودن و بهار هم دوتا قند دستش بود

عاقد_بسم الله الرحمن الرحيم..ما اینجاییم تا شاهد پیوند این دوتا زوج جوون
باشیم..خب..

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با
میل و اراده ی

خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمدرضا
منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ وکیلیم؟ نفس عمیقی کشیدم و
با لبخند اومدم بله رو بگم که جسد خانم پرید وسط و گفت_عروسمون زیر لفظی میخواد
دوست داشتم کله ی بهارو بکنم

همون موقع پدر آریا اومد طرفم و تکپوش طلایی رو دستم کرد و پیشانی مو
بوسید..تشکری کردم

و سر بر گردوندم و به بهار چشم غره ای رفتم که با شیطنت ابرویی بالا انداخت
عاقده دوباره تکرار میکنم

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با
میل و اراده ی

خود بدون هیچ اجباری با توسل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا
منصوری و

مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ و کیلم؟ بهار_عروس رفته گل بچینه
صدای خنده ی همه بلند شد و همچنان چهره ی من توی هم فرو رفته بود

عاقده هم با لبخند دوباره تکرار کرد:

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با
میل و اراده ی

خود بدون هیچ اجباری با توسل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا
منصوری و

مرحوم نسترن منشی را به فرزند ی قبول کنید؟ و کیلم؟ ایندفعه دیگه همه ساکت شدن و
منتظر بله ی من بودن..چشم هامو بستم..میدونستم دارم راه

درستی رو طی میکنم اما ای کاش مامانم اینجا بود و شاهد خوشبختی من بود..آه مامانم

نیستی..نیستی بینی موقع خوندن خطبه ی عقد وقتی که کلمه ی مرحوم رو به اسمت
متصل کرد

چقدر واسم دردناک بود..نمیدونی چقدر محتاجتم تا با گریه بدرقه راهم بشی و منو دست شهاب

بسپاری..نیستی تا با لبخند تو راهی خونه ی بختم بشم و صبح با حرف های تو سرخ بشم
اینو بدون من هیچوقت فراموش نمیکنم..خیلی دلم واست

تنگ شده..این عشقی که نسبت به

شهاب توی دلم جوونه زد از دل‌تنگی تو بود..تو نبودی و من با دل‌تنگی نسبت به تو پناه
بردم به سمت تنها عشق زندگیم شهاب

با فشار دست شهاب به دستم چشم هامو باز کردم و بهش چشم دوختم..داشت با نگرانی
نگاهم

میکرد..متوجه شدم که صورتم خیس از اشک و همه دارن با نگرانی نگاهم میکنن..با
بغض و چشم

هاش بارونی به شهاب لبخندی زدم و رومو کردم سمت عاقد..این آخر راه منه

با بغض زمزمه کردم_با اجازه ی همه ی بزرگترام و اجازه ی پدر و مادرم که میدونم از
اون بالا دعاشون و سایشون همیشه همراه منه بله..

عاقد لبخند زد و همه شروع کردن به کل زدن..

و همون موقع اشک های من بود که شروع کردن به باریدن

عاقده خطبه عقد رو دوباره اما ایندفعه واسه شهاب خوند که شهاب بدون لحظه ای درنگ گفت _بله عاقد_پس من شما را زن و شوهر اعلام میکنم دوباره صدای کل کشیدنشون بلند شد..عاقد دفتری رو جلومون گذاشت و بعد از تکرار حرف های

اون و امضای اون دفتر ما رسماً زن و شوهر شدیم شهاب برگشت طرفم و منو توی آغوشش کشید..دستمو دورش حلقه کردم که با نگرانی زمزمه کرد_خانوم من چرا گریه میکنه؟

من_شهاب دلم واسه مامانم تنگ شده..خیلی جاش خالیه..کاش بود..بیشتر از هرکس بهش نیاز دارم..هر دختری آرزو شه پدر و مادرش شب ازدواجش باشن و من از این نعمت ها محرومم..خیلی سخته شهاب

شهاب_من همیشه کنارتم..الانم بخند که جشن زهر هممون نشه

لبخندی زدم و ازش جدا شدم..حلقه رو دستش کردم و اون هم حلقه رو دستم کرد..نزدیک شد و گونمو بوسید و گفت_مبارکت باشه خانومی من_مبارک تو هم باشه که چه زنی گیرت اومد شهاب_بله..بله

خلاصه بلند شدیمو با همه روبوسی کردیم و همه تکا تک تبریک گفتن و هدیه هاشون رو همون

موقع دادن..بقیه مهمون ها هم اومدن و اون ها هم بعد از تبریک هدیه هاشون رو دادن شهاب دست کرد یه جعبه شیرینی و ۱۰ تا تراول پنجاه تومنی به عاقد داد و اون هم واسه خوشبختیمون دعا کرد و رفت که دوباره پدر شهاب هم

بهش پول داد

همه با هم وارد سالن باغ شدیم.. با کلی التماس شهابو راضی کردیم که عروسی جدا نباشه
و اون

هم بعد از کلی جر و بحث قبول کرد.. البته ناگفته نمونه که تا دور روز باهام قهر بود و من
به سختی باهاش آشتی کردم

خیلی زیبا بود.. فضای سالن به رنگ قرمز و مشکی بود توس جایگاه نشستیم که بهار اومد
کنارم و گفت_ آخه این چه صیغه ایه همه قرمز؟ تو که میدونی
خانما بدشون میاد مته هم باشن اونوقت برای اینکه خودت بدرخشی همه رو رنگ هم
کردی

به مهمون ها اشاره کرد و گفت_ نگاه کن انگار هندونه.. مرد ها هم هسته ی هندونه
از خنده روده بر شده بودم.. این دختر خیلی شیرین زبون بود.. شهاب هم از خنده ی بلند
من با اخم نگاهم کرد اما من نتونستم جلوی خندمو بگیرم من_ وای.. وای بهار خیلی
مسخره ای بهار_ کوفت

همون موقع فرهاد اومد و با گفتن با اجازه ای بهارو برد با دیدن فرهاد یادم به سعید افتاد
و رو به شهاب گفتم_ شهاب سعید نیست؟

شهاب_ نه کلی عذرخواهی کرد و گفت که میخواد کارای ویزاشو کنه بره خارج

سری تکون دادم و به قول بهار به هندونه های وسط در حال ر**ق*ص چشم دوختم
همه شاد بودن..این خیلی خوب بود

متوجه نشستن دست گرمی روی دستانم شدم..سرمو برگردوندم

با لبخند رو بهم گفت_خوشحالی؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم_عالیه..هیچوقت حسی به این خوبی نداشتم
نفس عمیقی کشیدم..خدایا تو بزرگی امیدوارم سر و کله ی مینا و اون عطر دخترونه
هیچوقت نیاد توی زندگیمون..امیدوارم این آخر داستان نباشه..تا ابد زندگی من توی
چنین حالی گذرونده شه مامانم روح شاد شاد

به رو به روم نگاه کردم..هر سه مامان بزرگم داشتن میومدن طرفم

شهاب خنده ی آرومی کرد ولی چیزی نگفت

به هر سه شون نگاه کردم..سمیرا جون مثل همیشه زیبا و شیک بود..کت و دامن تا روزی
زانوی قرمز رنگی پوشیده بود

مامان بزرگم(مادر مامانم)هم کت و دامن بلند مشکی با طرح گل قرمز پوشیده بود

مادر جون(مادر سپهر)هم دامن بلند مشکی به همراه لباس قرمز شیکی پوشیده بود و یه
روسری ساتن قرمز هم سرش انداخته بود

با اومدنشون من و شهاب از سرجامون بلند شدیم سمیرا جون عاشق شهاب بود..میگفت
اخلاقش یکم شبیه آریا هست

مامان بزرگ_خاطره زشته همه زنا و سطن تو نشستی بیا برو وسط یکم برقص
 نگاه شهاب کردم که با لبخندش تایید کرد
 سمیرا جون_پسر خوشگلم تو بشین مادر..کارای ر**ق*ص شما دو تا رو هم همونجور
 که خواستید گفتم انجام بدن شهاب_ممنون
 سمیرا جون_خواهش میکنم پسرم..دوست دارم بخاطر نبود مادر خدا بیامرzt روی من
 حساب کنی..
 شهاب دستی روی بازوی سمیرا جون کشید و لبخندی برچهرش پاشید که باعث شد
 اشک توی
 چشم های سمیرا جون حلقه بزنه..برای اینکه گریشو نشون نده سریع رفت
 من هم همراه مادر جون و مامان بزرگ رفتم وسط
 با اومدن من بهار و بقیه کل کشیدن..فقط عمه آتوسا وسط نبود چون اواخر بارداریش بود
 و نمیتونست برقصه
 بخاطر دامن بلندم یکم دورم خلوت شده بود و همین باعث میشد خندم بگیره
 خلاصه شروع مردم به رقصیدن و هر از گاهی هم نگاهی به مجنونم مینداختم که با عشق
 بهم خیره شده بود
 میخوام امشب بخونم واسه تو

همه دنیامو بگیر مال تو تویی تنها دلیل بودنم همیشه میمونم به پای تو من به هر چی که
بگی راضیم میدونی که خیلی احساسیم من به چشمای تو دل بستم از همه غیر تو من
خستم وقتی که دستاتو میگیرم خوشحالم با تو جون میگیرم با تو زیبا میشه آوازم با
عشقت دنیامو میسازم وقتی که دستاتو میگیرم خوشحالم با تو جون میگیرم با تو زیبا
میشه آوازم با عشقت دنیامو میسازم من به هر چی که بگی راضیم میدونی که خیلی
احساسیم من به چشمای تو دل بستم از همه غیر تو من خستم وقتی که دستاتو میگیرم
خوشحالم با تو جون میگیرم

با زیبا میشه آوازم با عشقت دنیامو میسازم (شهاب بخارایی) با لبخند با تک
تکشون میرقصیدم

با اتمام این آهنگ رفتم و سر جام نشستم.. اونقدر پاشنه ی کفشم بلند و نازک بود که هر
آن احساس میکردم الان میخورم زمین

بعد از اینکه نشستم سر جام شهاب گفت_ میدونستی خیلی با عشوه میرقصی؟

اولش فکر کردم داره تعریف میکنه اما با دیدن اخمش لبخندم محو شد

حرفی نزدم که گفت_ ولی خب نمیدونم چرا هی منو از خود بی خود میکنه

با خجالت سرمو انداختم پایین و پنجه های هر دو دستامو توی هم قفل کردم

یک ساعت از مهمونی گذشت که وقت ر**ق*ص دونفره ی من و شهاب رسید

شهاب دستمو گرفت و با هم به حیاط باغ رفتیم میز و صندلی هم بیرون گذاشته بودن
آخه قرار بود از اینجا به بعد مهمونی توی حیاط باشه هر چند کمی هوا سرد بود اما باز
می‌ارزید همه نشسته بودن.. به وسط پیست رفتیم..

همون موقع تمام چراغ‌های باغ خاموش شد و فقط هاله‌ای از نور قرمز بود که روی ما
بود و فضا

رو کاملاً رمانتیک کرده بود.. اولش یکم خجالت میکشیدم جلوی همه اما با خودم گفتم من
بخاطر شهاب از زندگیم هم میگذرم خجالت که سهله

با شروع آهنگ دست‌های شهاب ابراز احساسات شدن و دست‌های من هم ابراز
احساسات

جمعیت توی سکوت فرو رفت و من هم از این سکوت توی خلسه‌ی شیرینی به شیرینی
عسل فرو رفتم

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

هوات یه وقت تو گریه هام که میمیرم برات دوست دارم قلبم پر از عشق توهه معجزه
اینه آغوش تو آروم‌ترین جای زمینه مثل قدیما با نگات دلم می‌لرزه هنوزم این چشما به
یه دنیا می‌ارزه همه چی داره دوباره تو رو یاد من میاره مگه میشه تو نباشی و نم بارون
بباره تو دلم یه حرفی مونده که چشات اونو نخونده ترس اینکه تو نیستی همه دنیامو
سوزونده قلبم پر از عشق توهه معجزه اینه آغوش تو آروم‌ترین جای زمینه مثل قدیما با
نگات دلم می‌لرزه هنوزم این چشما به یه دنیا می‌ارزه

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم معجزه اینه(امین رستمی)
میون آهنگ، کلیپ ما هم روی دیوار پخش شد.. آهنگش پخش نشد چون این موزیک در
حال پخش بود

همه سوت و دست زدن و دوباره ساکت شدن.. من و شهاب خیره به چشم های هم و
مردم

نگاهشون بین ما و کلیپ در حال گردش بود
چشم از شهاب برنمیداشتم.. میخواستم تا اعماق چشم هاش فرو برم.. اون هم همینطور
لحظه ای چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد.. اینطوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم

خندیدم و سرمو زیر انداختم که اون هم چشم هاشو باز کرد و دوباره زمزمه
کرد.. خوشحالم که زنم

شدی.. نمیخوام توی زندگیمون دروغ یا حتی خیانتی رخ بده.. من تمام تلاشمو میکنم
سرمو بلند کردم و گفتم.. الان بحث خیانت و این چیزا نیست.. به چیزی فکر نکن
سرشو تکون داد.. همزمان با هم سرمونو چرخوندیم و به کلیپ روی دیوار نگاه کردیم که
همون

لحظه اون عکسی که همو بوسیده بودیم اومد و همه همزمان با هم گفتن.. هوووووووو

از خجالت سرخ شدم..وای جلوی همه آبروم رفت شهاب خندید و گفت_لبو خانم سرخ نشو..همه خودشون این قسمت رو داشتن

مشت آرومی به سینش کوبیدم و با خنده گفتم_بیشعور دستمو گرفت و پشتشو به نرمی و با لذت بوسید که وجود من سرشار از خوشی شد و عشق شهاب به تکا تک سلول های بدنم تزریق شد

با اتمام آهنگ صدای دست و سوت و کل همه بلند شد.. دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و راهی جایگاهی که الان توی حیاط آماده شدیم رفتیم

خوشحال بودم که مثل عروسی های دیگه شعار عروسو ببوس یا لا نیست که ای امان از دل غافل صدای این بهار سر بریده بلند شد بهار_شهاب خاطره رو ببوس یا لا با این حرف بهار صدای بقیه هم بلند شد..داشتم آتیش میگرفتم از دست این دختر نگاه شهاب کردم..اخم خیلی غلیظی روی پیشونیش جای گرفته بود که یه لحظه ترسیدم از این اخم

نگاهی بهم انداخت..روی دو زانو نشست و به پشت دستم ب*و*س*ه ی کوتاهی نشوند اوففف خدا رو شکر حداقل اونقدر غیرت داره که کار خلافی جلوی مردم نکنه

با هم رفتیم و توی جایگاه نشستیم..

* * *

(از زبان شهاب)

وقتی توی جایگاه نشستیم اول اعلام ر**ق*ص بعدی رو کردن و بعد هم برای بریدن
کیک ویریه ی گوشتیم توی جیبم منو از جا پروند

خاطره بلند شد و رفت تا با آهنگ برقصه همراه شادی و شادان و دوستاش
قبل از بلندشدنم، گوشتیمو در آوردم تا پیامو چک کنم با دیدن شماره ی مینا اخم هام توی
هم جمع شدن پیامو باز کردم

مینا: مبارک باشه مرد من..عشق تو نفرت و انزجامو توی وجودم پر کرده نسبت به اون
کسی که

الان حلقش توی دستته..مثل بختک میام توی زندگیتون حالا بین..شهاب..بلایی به سرت
میاره که

از ته دل گریه کنی و فریاد بزنی هر چند این بلا سرت اومده و تو بی خبری اما منتظر
فورانش باش

با خوندن این پیام قلبم بی هدف لرزید..یه لحظه نفسم بند اومد..یعنی چی؟ من کسی
نبودم که

این به این حرف ها توجهی نشون بدم اما این پیام انگار بویی داشت

نگاهی به خاطره انداختم..با لبخند در حال ر**ق*ص بود..این دختر توان مبارزه با این
چیزا رو

نداره! باید بعد از اینکه چند روزی از ازدواج گذشت برم مینا رو سر جاش بشونم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و ساعدمو روی پیشانیم گذاشتم..قرار بود امشب
بهترین شب

من باشه اما ببین چی شد!خدا لعنتت کنه شهاب مگه مرض داری پیامو باز میکنی؟
نمیتونستم اونجا بشینم..از جام بلند شدم و رفتم اون قسمتی از باغ که کسی نبود

سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتمش و پک محکمی بهش زدم

با عصبانیت دود رو از دهانم خارج کردم و دوباره پکی زدم

با نشستن دستی روی شونم با بی تفاوتی سرمو چرخوندم شادان بود..داشت با نگرانی
نگاهم میکرد!

دوباره سرمو برگردوندم و به درخت تکیه دادم

شادان_مرد روز عروسیش باید انقدر کلافه باشه؟ سیگار تموم شده بود..نخ دیگه ای در
آوردم و روشن کردم..بعد از اینکه پک محکمی به سیگار

زدم،در حین خارج کردن دود از دهانم زمزمه کردم_چرا مشکلات تمومی نداره؟چرا
گذشته ی کثیفم باید بشه یه لکه ی پررنگ روی آیندم؟ شادان_با صبر و تلاش همه چی
حل میشه؟

من_نمیشه شادان..نمیشه..همین الان مینا گفت مثل پتک میوفته روی زندگیم.میخواه
زندگی رو به کام من و خاطره زهر کنه

دستی روی شام کشید.. انگار اونم حرفی نداشت بزنه شادان_یه امشب رو بگذرون از
فردا برو دنبال کارای مینا درستش کن

سری تکنون دادم!!

یکم بعد زیر نگاه نگران خاطره با هم برگشتیم و من بخاطر برطرف شدن نگاه نگران
خاطره، رفتم

و باهاش مثلا رقصیدم.. هر چند بلد نبودم اما با لبخند نگاه خاطره میکردم و با بکشن
های ریز دستم همراهیش میکردم که اون هم چون حالا داشت برای من میرقصید شاد تر
به نظر میرسید

بعد از اتمام ر**ق*ص خاطره، چشم هامو بستم و پیشانی‌شو با تمام وجود بوسیدم.. بخاطر
ر**ق*ص نبود! بخاطر تسکینی که واسه دل زخم خورده و خسته ی من بود.. و همین
طور هم شد

با این ب*و*س*ه، آرامشی از جنس خاطره بهم تزریق شد و من چقدر محتاج این
آرامش بودم

* * *

(از زبان خاطره)

بالاخره این شب فوق العاده هم سپری شد! به یقین میتونم بگم که این شب عالی بود و
من واقعا

جز اینکه بگم خوشحالم، راه دیگه ای رو پیدا نمیکنم که از خوشحالیم بگم

با همه راهی شدیم..من و شهاب جلو تر میرفتیم و بقیه هم با دست و کل و جیغ پشت سر
ما راه افتاده بودن سمت ماشین ها

کنار ماشین شهاب ایستادیم..همه تکتاک اومدن و بعد از ذکر تبریک و آرزوی
خوشبختی مون

خدا حافظی کردن و رفتن که نوبت رسید به بزرگ ترها اول مادر جون اومد..پیشانی هر
دومونو بوسید همونطور که سرش پایین بود گفت_خواستم یه هدیه بهت بدم دخترم..
و سپس گردن‌بندی رو در آورد..قبل از اینکه چیزی بگه گفتم_اما شما هدیه تونو دادید
اصلا لازم به زحمت نبود

سرشو بلند کرد و گفت_نه خوشگلم..این فرق داره..این زنجیر رو سپهر خریده بود که
بعد از اینکه

مادرت عاشقش شد بهش بده اما بچم آرزو به دل موند منم خواستم اینو بدم به تو..ازش
خوب مراقبت کن دخترم

بغلش کردم و گفتم_حتما..حتما

و بعد از اینکه آرزوی خوشبختی کرد،رفت

همه خدا حافظی کردن از جمله عمه آتوسا،خاله مهسا و خاله سپیده و...

مامان بزرگ و سمیرا جون اومدن پیشم

کنار گوشم سمیراجون زمزمه کرد_مامان اگر امشب چیزی شد زنگ بزن به خونه من
بیدارم

همونطور که از خجالت سرمو انداخته بودم زیر گفتم_وای منو خجالت ندید
صدای بهار بلند شد_اینو ببین..سرخ شد رفت با این حرف بهار شهاب نگاهی بهم انداخت
و سپس خندید..حتما فهمید چرا من خجالت کشیدم

چشم غره ای نثار بهار کردم که مامان بزرگ خندید و گفت_حرف های پدر عروسو
نمیزنم و چون میدونم شهاب بهترین مرده و هر دوتون لایق همین میسپارمتون دست
خدا بغلش کردم

مامان بزرگ_وقتی خورشیدم ازدواج کرد اونقدر گریه کرد موقع رفتن به خونه
بخت..انگار از همون اول این دختر باید اشکش روان میبود

حرفی نزدم که سر شهابو بوسید و ازمون خداحافظی کرد و رفتن
ماهم همراه جوونا راه افتادیم بریم واسه عروس گردون خلاصه خیلی خوش گذشت این
قسمت..کل شیراز رو دور زدیم..رفتیم دروازه قرآن و کلی بزن و بکوب راه انداختیم
و بالاخره بعد از سه ساعت گشت و گذار من و شهاب به زور از دستشون فرار کردیم
البته ناگفته

نمونه که بعد از اینکه کلی متلک بهمون چسبوندن راهی خونه شدیم

با توقف ماشین به خودم اومدم!

من_رسیدیم؟ شهاب_رسیدیم

خونه ای که گرفته بودیم، توی آپارتمان بود.. من به شهاب گفتم خونه ی نقلی
میخوام. میخوام

بفهمه عشقی که من بهش دارم از سر ه*و*س و پولش نیست.. من خودشو
میخوام.. میخوام توی

یه خونه ی کوچیک یه جو خیلی صمیمی و سرشار از عشق باشه و گرمایش از هرم نفس
های من و

شهاب باشه و از اتصال ما دوتا خونه نور بگیره مثل دو تا سیم برق که اگر از هم جدا بشن
اون خونه هیچوقت روشن نمیشه

با باز شدن در ماشین به خودم اومدم.. دستمو توی دست شهاب گذاشتم و پیاده شدم

یه دستم توی دست شهاب و با دست دیگم دامنم رو بالا گرفته بودم

خونه ی ما طبقه ی ۹ بود.. البته شهاب هم کم نداشت یه آپارتمان بزرگ توی یه مجتمع
خیلی بزرگ با محوطه ی خیلی زیبایی گرفت

با هم سوار آسانسور شدیم. با توقف آسانسور رفتیم سمت خونه. خونه رو دیده بودم از
قبل و واقعا

زیبا بود

شهاب در خونه رو باز کرد.. همین که اومدم وارد شدم دستمو گرفت و گفت_کجا؟
خندیدم و گفتم_چی کجا؟

شهاب_به قول مامان بزرگت که داشت بهم یادآوری میکرد فهمیدم که شگون نداره
اینطوری..من باید تورو با دستای خودم ببرم داخل

با حرص خندیدم..وای مامان بزرگ آبرو مو بردی تو شهاب توی یه حرکت منو از جا بلند
کرد و داخل برد یگراست رفت توی اتاق و منو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم
دراز کشید

سرمو روی بالش کناریش گذاشتم و به هم خیره شدیم..همونطور که موهامو نوازش
میکرد گفت_خوشحالم که اینجایی من_منم همینطور شهاب_تا ابد با هم

من_توی همه ی شرایط و حالات

به چهرم لبخندی پاشید..عشقی که من به شهاب دارم حتی لیلی هم به مجنون
نداشت.حس من

مثل یه مادر نسبت به فرزندش،به شهاب طوریه که حاضرم بمیرم اما اون دیگه ثانیه ای
عذاب

نکشه و بی شک که قدرت این عشق دو طرفه ی ما دنیارو هم به آتش میکشه.برداشتن
موانع و رفع مشکلات زندگیمون که سهله

اونشب دنیای من و شهاب یکی شد و از اون شب به بعد زندگی من برگ جدیدی از
زندگی رو ورق زد!...

* * *

دو هفته از عاشقانه های من و شهاب گذشت.. در حین این دو هفته من معنای واقعی
زندگی رو

فهمیدم مخصوصا در کنار محبت ها و عاشقانه های شهاب امروز سه شنبه مصادف با
۲۰ بهمن برابر با روز تولد عشق من شهاب

از صبح استرس گرفتم بد.. همش میترسم مراسم بد باشه و به شهاب خوش نگذره شادی
دیگه کلافه شده بود

شادی_واللهی خاطره دهنم سرویس شد! خوبه شوهر کردی رفت و گرنه مچل میشدی
میرفت

خندیدم و گفتم_الان تو باید بیشتر از من هیجان داشته باشیا شادی_وا به من چه! شهاب
که هیچوقت تولد نمیگرفت من از کجا بدونم از چی خوشش میاد از چی بد
همونطور که میرفتم سمت حمام گفتم_به این چیپس و پفک ها ناخونک زن تا من پیام
دوش سریعی گرفتم و اومدم بیرون

همونطور که موهامو خشک میکردم تعداد مهمون هارو توی ذهنم تداعی کردم

شادی، سعید، عمه آتوسا، خاله مهسا، خاله سپیده، دایی نیما و دایی مازیار، مامان
بزرگ، سمیرا جون هم وقت دکتر داشت نیومد اما هدیه شو داد

دایی ماهان، عمو احمد) پدر شهاب) و چند تا از همسایه های نو عروس مون مثل ما

خب چی بپوشم؟ مرد هم که هست شهاب بدش میاد باید حجاب داشته باشم تقریبا

کت و شلوار آبی پررنگی پوشیدم با لباس سفید و کراوات هم‌رنگ کت و شلوار
موهامو هم ل*خ*ت کردم و دورم باز گذاشتم و تلی که کراوات شکل هم بود رو روی
سرم گذاشتم

واسه آرایش، خط چشمی دور تا دور چشمم کشیدم به همراه رژلب قرمز رنگی
و رفتم بیرون.. شادی هم آماده بود.. کت سفید رنگی پوشیده بود با دامن تنگ مشکی
رنگی و زیرش هم جوراب شلوار مشکی پوشید
با دیدنم سوتی کشیدو گفت_عالی شدی.. فقط داداشم پوست سرتو میکنه با این رژت
من_وا بیخیال..

کم کم همه مهمان ها رسیدن! شهاب میدونست امشب واسش تولد گرفتیم و واسه همین
هم بدون
اینکه از لباس من سر در بیاره واسش کت و شلوازی مثل تیپ خودم آماده کردم که صبح
پوشید

با شادی از همه پذیرایی کردیم و عمه آتوسا هم که بخاطر ویارش داشت همه ی پفک ها
رو میخورد

اوففف شهاب نیومد.. رفتم سمت آشپزخونه تا بهش زنگ بزنم.. صدای زنگ
اومد.. میدونستم شادی

باز میکنه واسه همین بیخیال شدم و شماره شهابو گرفتم اما خاموش بود

دلشوره ی بدی به دلم چنگ زد..یه بار دیگه بازم شمارشو گرفتم اما بازم خاموش بود
چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم_خدایا خودت رحم کن
با دستم خودمو باد زدم تا اشک هام سرازیر نشن..هی میگم استرس دارم نگو که یه
چیزی شده شهاب نیستش

یکراست رفتم سمت اتاق خواب!باید آروم زنگ بزنم به بیمارستان و مطبش
در اتاقو باز کردم و وارد شدم که در کمال ناباوری دیدم شهاب جلوی آینه ایستاده
باورم نمیشد!دستم روی لبم گذاشتم و از خوشحالی خنده ای کردم.شکرت خدایا با این
حرکت من تعجب کرد شهاب_چرا میخندی؟

با سرعت رفتم سمتش و بغلش کردم
من_نمیگی من سخته کردم؟زنگت زدم خاموش بودی ب*و*س*ه ای روی موهام
نشوند و گفت_بخاطر مهمونی که خانمم واسم گرفته بود گوشیمو خاموش کردم تا کسی
مزاحمم نشه

من_شهاب..یه لحظه با خودم گفتم اگر تو نباشی من..
با ب*و*س*ه ی ناگهانش حرفم نا تموم موند و چقدر این ب*و*س*ه دلگرم کننده
بود واسه منی که قلبم از نگرانی پژمرده شده بود

بعد از اینکه ازم جدا شد با اخم گفت_یکی واسه این بود که دیگه فکرای الکی نکنه یکی
هم واسه

این بود که این رژلب واموندت خراب شه..دفعه ی دیگه نبینم جلوی این همه مهمونی
اینارو بزنی

واسه اینکه عصبانی نشه لبخندی زدم و گفتم_باشه..شهاب دیدی لباس هامونو؟
خنده ی کوتاهی کرد و گفت_آره شیطان خانم..دیدم..خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم و رفتم رنگ رژلبمو با رنگ صورتی ماتی عوض کردم و با هم رفتیم بیرون
با ورود ما همه جیغ و داد کردن..آهنگ گذاشتیم و کلی رقصیدیم.ماشالا همه هم شیطان
و پر هیجان
خلاصه گذشت که به در خواست من آهنگ ملایمی گذاشته شد و چون همه زوج
بودن،اومدن

وسط و چراغ هارو خاموش کردیم..البته ناگفته نمونه که علی هم اومد و شادی گفت که
دوست ساده هستن

اما در کمال ناباوری،موقع ر**ق*ص شادی یواشکی باهاش رقصید

دست شهاب و گرفتم و کشیدم وسط

دستمو ابراز احساسات حلقه کردم که اون هم دستشو دور کمرم

با شروع آهنگ آروم آروم میرقصیدیم.هر دو به هم خیره شده بودیم..هر روز که
میگذشت عشق من به شهاب بیشتر میشد من کاملاً راضی بودم خیره تو چشمش زمزمه
کردم_شهاب؟ اون هم جوابمو داد_جان شهاب

دلم لرزید اما اگر روزی من بهش ابراز علاقه نمیکردم شهاب باهام سرد میشد انگار
میخواست هر روز مطمئن تر بشه

من_عاشقتم..با تمام وجودم عاشقتم مرد من

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست..زمزمه کرد_خاطره جوری که من عاشق تو هم
عشق تو به پای عشق من نمیرسه واقعا روی ابرا بودم

من_نه خیرم عشق من اونقدری شدید که صبح تا عصری که نیستی من یه تیماریم

شهاب_مال منم طوریه که صبح تا عصر فقط به تو فکر میکنم و عقل از سرم پریده

خندیدم و سرمو روی سینهش فشردم

بعد از اتمام آهنگ، رفتیم و کیک رو آوردیم.کیک قلب قرمز رنگی بود

امسال میشد تولد ۳۱ساله ی آقای خونم

همه دورش جمع شده بودیم..بقیه دست میزدن و با هم تولد تولد میکردن

_تولد..تولد..تولد مبارک..بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

شهاب چشم هاشو بست و آرزو کرد..بهش خیره شده بودم که به آرومی چشم هاشو باز
کرد و

شمع رو فوت کرد..کلی واسش جیغ و دست زدیم قسمتی از کیک رو بریدم و توی ظرف

گذاشتم شهاب تیکه ای از کیک رو به چنگال زد و جلوی دهانم گرفت من_شهاب زشته

شهاب_بخور ببینم

کیک رو خوردم و واسه تلافی کارش، من هم تیکه ای رو دهنش کردم که گفت_بهترین کیک

و همین باعث شد صدای هوووووو بچها بلند بشه و من کاملاً سرخ شدم

نوبت کادو ها رسید! همه تک تک کادوهاشونو دادن نوبت کادوی من رسید.. همه منتظر بودن ببینن من چی میخوام بهش بدم

با لبخند جعبه ای رو جلوش گرفتم.. از دستم گرفتش و باز کرد.. یه گردنبند kh&sh طلا بود.. اول

نگاهی به گردنبند و بعد به من انداخت.. توی نگاهش چیزی نبود واسه همین فکر کردم شاید خوشش نیاد

اما در کمال ناباوری رو بهم گفت_ گردنم بندازش

با ذوق گردنبند رو گردنش کردم.. بلند شد و پیشانیمو بوسید و گفت_ مرسی چشم درشت من..

همه دست و سوت زدن و من هم برای فرار از

شیطنتاشون، کیک رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه شادی اومد کمکم و با هم بعد از برش کیک ها، به همه کیک دادیم

بشقاب خودمو شهابو بردم و کنارش نشستم.. هر دو در کنار بقیه کیکمونو خوردیم

بعد از کیک دوباره بزن و بکوب داشتیم تا ساعت ۱۰ چون خسته شده بودیم و شهاب هم از سرکارش برگشته بود، شام که ساندویچ کتلت بود رو پخش کردیم و بعد از اتمام شام تکاتک همه رفتن خونه هاشون

شادی هم با علی رفت و لحظه های آخر شهاب پی برد که مسئله بینشون اونقدر اهم ساده نیست، چشم غره ی وحشتناکی نثار شادی کرد که شادی از ترس قبل از رفتنش بهم گفت (خاطره

تورو خدا اگر چیزی گفت راضیش کن دعوا نکنه) و من هم بهش گفتم خیالش راحت باشه داشتم بشقاب میوه هارو جمع میکردم و شهاب هم روی مبل لم داده بود و به گردنبند خیره شده بود

از خستگی دستی به کمر زدم و با حرص رو به شهاب گفتم _ بجای خیره شدن به گردنبند بیا

کمکم.. ازت میگیرمشا

ابرویی بالا داد و گفت _ اگر راست میگی بگیر

واسه اینکه لجشو در بیارم گفتم _ خب نده میرم یه خوشگل ترشو واسه مردی میگیرم که بیاد کمکم

چشم هاشو باریک کرد و گفت _ اون مرد کیه؟

همونطور که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه گفتم _ هر کی بیاد کمکم

چند لحظه صدایی از ش شنیده نشد.. امیدوارم عصبانی نشده باشه
 بعد از اینکه بشقاب هارو توی ظرفشویی گذاشتم برگشتم توی سالن تا ببینم داره چکار
 میکنه که نبودش
 رفتم توی اتاق که دیدم روی تخت دراز کشیده من_شهاب؟ شهاب_چته؟
 من_بچه بازی در نیار من یه شوخی کردم.. خب بیا کمکم
 ساعدشو روی پیشانیش گذاشت و گفت_برو بیرون خوابم میاد.خستم
 از این همه سردی دلم شکست.. در اتاقو محکم به هم کوبیدم و برگشتم توی سالن.. کتمو
 در
 آوردم و انداختم روی مبل.. موهامو هم با کلیپس بالای سرم جمع کردم و مشغول کار
 شدم.. اول
 تمام ظرف هارو شستم که دیگه از کمر افتاده بودم.. بعد هم پوست میوه و آشغالای دیگه
 رو توی سطل آشغال ریختم.. باقی مونده ی میوه و کیک ها رو هم توی یخچال
 گذاشتم.. کف زمین پر از خوراکی بود
 جارو برقی رو از توی اون یکی اتاق در آوردم و شروع کردم به جارو کردن و با دستمال و
 شیشه پاک کن لکه های روی میز رو هم پاک کردم
 پست فطرت. تولدشه به جای اینکه بگه زنم داره از صبح مثله سگ حمالی میکنه، قهر
 میکنه! منو

باش خودمو به در و دیوار زدم شب تولدش به مزاجش بد نیاد نگو که زهر خودم شد از دست درد و کمر درد، مسکنی خوردم و رفتم توی اتاق.. تمام لباسام خیس بود
یه دست لباس و شلوار خواب برداشتم و رفتم توی حمام و دوش ربع ساعته ای گرفتم و اومدم بیرون

شهاب تمام مدت بیدار بود و به سقف خیره شده بود بدون حرفی، حوله ای دور موهام پیچیدم و رفتم دوباره توی سالن.. فردا باید میرفتم مدارک

تحصیلیمو بخاطر انتقالی که به اینجا داده بودن از آموزش و پرورش می‌گرفتم تا دوباره کارای

کنکورمو کنم هر چند مطمئنم شهاب نمیزاره درس بخونم اما بازم دیپلم و چیزهای دیگمو که لازم دارم

بنابراین شروع کردن به درست کردن نهار.. درسته شهاب نهارشو اونجا می‌خورد اما واسه شام و نهار خودم لازم بود.. چون تا ظهر بیرون بودم

برنج خیس کردم و شروع کردم اول به پختن خورش بامیه و بعد از دوساعتی که برنج هم پخته

شد، از خستگی خودمو روی مبل پرت کردم.. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۴ بود.. وای باید ۷ اونجا باشم.. گریم گرفته بود

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم.. قصدم خواب نبود اما ناخواسته از زور خستگی دیگه چشم هام باز نشدن

نمیدونم چقدر گذشت که با تکونی که خوردم چشم باز کردم..شهاب بود..بالای سرم ایستاده بود و میخواست منو بغل کنه و ببره توی اتاق با دیدنم اخمی کرد و گفت_چرا اینجا خوابیدی؟ پسش زدم و گفتم_به تو چه..تو که خسته بودی شهاب_چرت نگو از جام بلند شدم..هنوز گیج خواب بودم و تلو تلو میخوردم همه ی چراغ ها رو خاموش کردم که تاریک تاریک شد..رفتم سمت اتاق

دستم رو دستگیره بود که دست های شهاب ابراز احساسات شد و کنار گوشم زمزمه کرد_دست

خودم نبود..نمیتونم بشنوم اسم مرد دیگه ای سر زبونت بیاد..الانم برو راحت بگیر بخواب خودم

صبح میرم آموزش پرورش مدارک تحصیلتو میگیرم و گونمو بوسید..دستم گرفت و با هم وارد اتاق شدیم..هر دو روی تخت دراز کشیدیم..پشتمو کردم سمتش و به سه نکشیده خوابم برد ***

ساعت طرف های ۱۱ بود که با زنگ گوشیم چشم باز کردم..شهاب بود من_سلام شهاب_سلام..ظهر بخیر من_چه خبرا؟ خوبی؟

شهاب_خوبم!مدارکاتو صبح گرفتم..خواستم بهت بگم که تا ربع ساعت دیگه میان دم در خونه من_کیا؟واسه چی؟

شهاب_ماشین ظرفشویی واست گرفتم..میارنش خونه..بلندشو مانتو و شالتو درست
پوش که

اومدن درست باشی..بینم دیگه شبا بهونت چیه آخ و اوخ میکنی
خندیدم و گفتم_باشه مرسی

شهاب_شب میبینمت.فعلا
وگوشتو قطع کرد.بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم،مانتو و شالی پوشیدم که
همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد.اومدنشون
رفتم سمت در و بازش کردم اما در کمال تعجب دیدم که پستیچی هست
_سلام.وقت بخیر..واستون یه بسته اومده..اینجا رو امضا کنید
امضا کردم و گفتم که پول مسیر حساب شده.بعد از گرفتن بسته درو بستم و وارد
شدم.تعجب

کرده بودم!یعنی کار کیه؟نکنه شهاب الکی گفته ماشین ظرفشویی و سوپرایزم بخواد کنه
به خودم نهیب زدم..نه بابا این چرت و پرتا چیه شهاب که اهل مسخره بازی نیست
پشت بسته رو نگاه کردم تا بینم از طرف کیه که آدرس تیمارستان بود..تیمارستان)...
تیمارستان؟تعجب کردم!یعنی کی میتونه باشه؟

همین که خواستم بسته رو باز کنم زنگ در دوباره به صدا در اومد..ماشین ظرفشویی رو آورده

بودن..اونا در حال جایگذاریش بودن و من بجای شور و هیجان از سوپرایز شهاب،فکرم درگیر بسته بود

بعد از نصبش رفتن..شالمو پرت کردم روی زمین و با سرعت رفتم سمت پاکت

باز کردم..اولش چندتایی عکس بود..به عکس ها با دقت نگاه کردم

یکیش دست یه نفر بود که در اثر تیغ،بخیه خورده بود.انگار میخواستہ خودکشی کنه

عکس بعدی تخت بیمارستان بود که البته کسی روش نبود..و با عکس های دیگه!!!

عکسی که دست اون شخص بود رو برداشتم و بهش خیره شدم..دست یه زن بود..نکنه مینا

باشه؟!بهش دقیق شدم!نه این دست خیلی سفید هست و انگار یکم از مینا تپل تره

خدایا کی میتونه باشه؟هرچی فکر کردم از بین آشناها کی این شکلیه کسی به ذهنم

نرسید اگرم

کسی مد نظرم بود اون شخص توی بیمارستان نبود به بسته نگاهی انداختم..یه نامه هم

بود.بازش کردم

با دستخط خیلی بدی نوشته شده بود.. انگار توانایی نوشتن رو نداشت اما هر جور بود
میخواست

بنویسه

نامه رو باز کردم.. شروع کردم به خوندن:

برای خاطره.. سلام خاطره.. نمیخوام بگم کی هستم چون نمیشناسی.. اون عکس هایی که
دیدي

سالها شده خوراک من.. توی این سال ها با کسی صحبت نکردم اما بالاخره تصمیم گرفتم
از درد و

بدبختي هام به يکي بگم و از اونجايي که گفتم شايد فقط تو باشي به حرف هام گوش کني
خواستم بيای و بشنوي بدبختي هامو تا به من کمکی کرده باشي.. لطفا کسی نفهمه.. فقط
خودت

بيا.. فردا صبح به اين آدرس تيمارستان بيا.. بگو زن عاشق ميشناسن و ميارنت پيش من
توی شک بودم! جريان چيه؟! زن عاشق؟ مدام اين کلمه رو توی ذهنم تداعي میکردم! زن
عاشق

کيه؟ نکنه يه وقت از دوست های شهاب باشه! نه نمیتونم تحمل کنم.. شايدم يه تله باشه از
طرف مينا.. بايد حتما به شهاب بگم! نمیتونم ريسک کنم به قيمت جونمون

شب که اومد حتما بهش میگم! پاکت رو برداشتم و گذاشتم توی کشوی عسلي کنار تخت
توی

اتاق..تا شب موقع رسیدن شهاب خودمو به در و دیوار زدم تا زمان سپری بشه با کارهای
بیهوده از قبیل ور رفتن با ماشین ظرفشویی..کلی غذا

خوردن..دوش گرفتن و الکی زیر دوش آب
موندن..آرایش کردن..کلی لباس عوض کردن که بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل
به گوش رسید..شهاب اومد بالاخره

سراسیمه رفتم سمتش و باهاش سلام کردم با تعجب گفت_چته؟چیزی شده؟کلافه به
نظر میای نخواستم از الان سر بحث رو بازکنم واسه همین پریدم بغلش و گفتم_والای
عشقم

مرسی..ماشین ظرفشویی عالیه..دستت درد نکنه گونمو بوسید و گفت_قابل شمارو
نداره..حالا خستم اجازه بده پیام داخل

ازش جدا شدم و رفت تا لباسشو عوض کنه..منم سریع واسش قهوه ای درست کردم تا
بخوره

مخصوصا تو این هوای سوزناکی که رو به سردی میرفت لباسش رو عوض کرد و اومد
نشست روی مبل..من هم فنجان قهوه رو گذاشتم جلوش و کنارش نشستم

من_شهاب باید چیزی رو بهت نشون بدم شهاب_چیو؟

من_صبر کن الان میام

دستم گرفت و گفت_اینارو ول کن بیا کارت دارم

با کلافگی گفتم_نه مسئله ی جدیه

نگاهشو ازم گرفت..فنجونو برداشت و گفت_برو بیار بینم چیه!

بلند شدم و رفتم توی اتاق..اما قبل از اینکه بسته رو بیارم،به خودم تشر زدم که اون

شوهرمه و من واسه یه بسته باید اینطوری کنم؟

رفتم سمت میز و عطری به خودم زدم و رفتم بیرون..واسه اینکه از دلش در بیارم،از

پشت دستمو ابراز احساسات حلقه کردم..کنار گوشش زمزمه کردم_گور بابای

مزاحم..خب مثل اینکه گفتی کا..

با چیزی که دیدم،قلبم جوری ایست کرد که نتونستم ادامه ی حرفمو بزنم..شهاب پسم

زد و

برگشت سمتم و با اخم گفت_چت شده تو؟یهو سر میرسی؟ اما نگاه من هنوز به اون

چیزی بود که به یقین با این حالم باور داشتم چیز جدی هست زیر لب زمزمه

کردم_شهاب تو..

شهاب_خاطره اون مال گذشتست

سرمو تکون دادم.بغض به گلوم چنگ زده بود و داشت خفم میکرد..با بغض نگاهش

کردم و

گفتم_میدونستم..میدونستم گذشته ی تو..م..مثل یه لکه روی زندگیمون میمونه زیرلب

غرید_خفه شو

همون موقع گوشیش زنگ خورد..قبل از اینکه گوشيو دور کنه نگاهی بهش انداختم و دیدم..اینکه

دوستش باشه یا نه به کنار..اینکه شمارشو سیو کرده بود منو داغون میکرد!شهاب شماره ی

منو بعد از اینکه سی صد بار بهش پیام دادم سیو کرد چون لازم میشد اما واقعا این هم لازم میشه؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن..آنا

این آنا کیه که شهاب از مینا گذشت اما از این نه؟!نکنه..نکنه

با چشم های لبالب از اشک رو بهش گفتم_نکنه..نکنه این همون..عطر..درسته شاید همون دختری هست که عطرش..

با دادی که زد از ترس سکوت کردم و قدمی به عقب برداشتم

_بسه دیگه..بسه

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود رو برداشت و به شدت کوبیدش به

دیوار..طوری کوبید که جدا از تکه تکه شدن گوشی،دیوار هم ضربه دید

بلند شد و رفت توی اتاق..روی زمین به زانو نشستم..احمق حتی حاضر نمیشه واسم

توضیح

بده..حتی انکار هم نمیکنه..اونقدر غرورش واسش مهمه

که حاضر نیست به من توضیح بده دستمو حصار صورتم قرار دادم و زار زدم!
 زار زدم چون با کسی ازدواج کردم که گفت می‌خواه از درد و رازهایش به من بگه اما کو
 این گفتن‌ها؟

* * *

(از زبان شهاب)
 نمیدونستم چکار کنم! دستپاچه بودم! باورم نمیشد بالاخره این عروسک‌های گذشته‌ی
 من بشن بختک و بیوفتن روی زندگیم‌هه! گذشته؟
 دستی به صورتم کشیدم.. چکار کنم؟ باور نمیکنه هرچیو بگم دستمو مشت کردم و مشتی
 به دیوار کوبیدم که تیر بدی کشید.. این همون دستی که یه بار بخاطر
 دست درازی به خاطره ناچارش کردم و حالا به قلبش دست درازی کردم.. هنوزم جای
 زخم‌های
 اون دفعه هستش! شاید موندن تا من یادم بیاد کیم! من هنوزم همون آدم کثیفم
 نمیتونستم اینجا بمونم.. شلوار و لباس ورزشی سورمه‌ای رنگمو پوشیدم و بعد از برداشتن
 سوییچ ماشینم، از اتاق خارج شدم

خاطره روی زمین به زانو نشسته بود و داشت گریه میکرد! دندون هامو روی هم ساییدم و
 به سرعت از خونه زدم بیرون
 توی خیابون‌ها پرسه می‌زدم.. نه میدونستم کجا برم و نه میدونستم چکار کنم!

یه دفعه یادم به حامد افتاد..یادمه هرشب بساط نوشیدنی راه میداخت..بنابراین حرکت کردم سمت پاتوقش

پاتوقش توی یکی از باغ های اطراف شهر بود..کاسبی خوبی داشت!آره بایدم داشته باشه
تازوندم سمت باغش..حدود نیم ساعت بعد رسیدم..نگاهی به ساعت انداختم..ساعت ۱۱ و
ربع

بود..نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم..وارد باغ شدم..همونطور که حدس میزدم هنوزم
این

بساطو داشت..بخاطر سردی هوا داخل بودن..درو باز کردم و وارد شدم

از همون دور حامد منو دید و سریع اومد سمتم حامد_بهههه سام علیک دکی جون

دستی به موهام کشیدم و گفتم_میبینم هنوزم این بساطو داری

دستی به شوئم کشید و گفت_کاسبی داره داش..بیا بیا بشین بینم چته!نکنه مثل دفعه

های قبل

دختر میخوای؟ واو داش شهاب جدیداً میان اینجا توپ.. بابت خودت

پوزخندی زدم و گفتم_نمیخوام!فقط یه شیشه بهم بده خالی شم
قهقه ای سر داد و گفت_اولش از سر و وضع آشفتت حدس زدم که باید عاشق شده
باشی!حالا بگو ببینم..کیه اون کیست؟

چشمکی زد و گفت_خوشگله؟ کجا پیداش کردی؟ دستمو مشت کردم و با عصبانیت گفتم_حامد کم چرند تحویل بده..برو یه شیشه بیار

سری تکنون داد و رفت و با یه شیشه برگشت با یه لیوان و خودش هم کنارم نشست لیوانو پر کردم و لاجرعه سر کشیدم

حامد_بگو بینم چته پسر؟ انگار بد خورده تو پرت نه؟ نکنه رابطتتون چیکرابه؟

با چشم های باریک شده در اثر خشم رو بهش گفتم_حامد..زنمه.زنم.شیرفهم شد؟ هنوز هیچی نگذشته این دوستای نکبت من ریختن رو زندگیم با تعجب گفت_زن گرفتی؟ اوه دمت گرم.همش میگفتم این شهاب هر کار کنه زن نمیگیره

لیوان دیگه پر کردم که حامد گفت_با خودن که این چیزا حل نمیشه.برو باهاش حرف بزن..دوتا دروغ بگی راضی بشه بهتر از اینکه که اعتمادشو از دست بده

لیوانو سر کشیدم که ادامه داد_بگو بخاطر کارت نتونستی خطتو عوض کنی

دستی به صورتم کشیدم و گفتم_شمارش سیو بود خندید و گفت_چی بگم والا!

لیوانو پر کردم و از جام بلند شدم..فهمید اعصابم داغونه حرفی نزد!رفتم توی حیاط.روی یکی از

پله ها نشستم و چشم هامو بستم..لیوانو سر کشیدم تا ته که لیوان از دستم کشیده شد..چشم

هامو باز کردم و برگشتم سمت کسی که لیوانو ازم گرفت..با دیدن دختری که کنارم بود اخم کردم

با دیدنم لب‌خندی زد و گفت_حامد گفت دپی پیام آرومت کنم پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم..دستشو روی شونم گذاشت و گفت_من سولماز هستم..معرفی نمیکنی خودتو؟
برگشت سمتش..اول نگاهی به تیپش انداختم!دکلتی ی زرد رنگی پوشیده بود با شلوار جین

سفید!موهای هایلایت شده ی بلوندش رو هم با کلیپس جمع کرده بود بالای سرش..ازش بدم اومد با خشم رو بهش غریدم_گمشو حوصلتو ندارم خندید و گفت_دلت میاد؟
اونقدر خشمم شدت گرفت که از بی حواسیم،چکی خوابوندم زیر گوشش و داد زدم_بهت میگم گمشو حالیت نیست؟

دست کردم و توی جیبم و تراولی در آوردم و انداختم جلوش و گفتم_نمیدونم حامد دیگه چه آدمیه ولی اینو پرت کن رو سرش

و سریع از اونجا زدم بیرون..احمقا!من چکار کنم؟باید چکار کنم؟فکرمیکردم همه چی درست

میشه اما نگو به جای ثواب کردن کباب شدم!شدم طعمه ی روزگار

دو هفته هست ازدواج کردم بین چی شد!!!

یکراست روندم سمت خونه..وقتی رسیدم ساعت طرف های ا بود..درو باز کردم و وارد شدم..چراغ ها خاموش بودن..سوییچ رو گذاشتم روی اپن و رفتم توی اتاق..سویشرتمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی و با همون شلوار و رکابی،روی تخت دراز

کشیدم..چشم‌های خاطره بسته بود و روش هم به سمتم بود.دستی به گونش کشیدم و زیر لب گفتم_چرا باید اینطور شه

همه چی؟چرا هر کسیو از زندگیم پرت میکنم بیرون بیشتر میچسبه بهم؟چرا نمیتونم خوشبخت

کنم؟دلم نمیخواد اما اگر واقعا میبینی گذشتم رو نمیتونی تحمل کنی برو..پرنده ای که مال من

نباشه صدتا قفس هم واسش بسازم میره!تو هم شاید از همون اولش سرنوشت گذاشتت توی مسیرم تا به خودم پیام

موجه شدم اشکی از چشم بستش چکید.فهمیدم که بیداره.با دستپاچگی دستمو عقب کشیدم و

پشتمو بهش کردم.هرکار میکنم نمیتونم توی این شرایط خودمو واسش کوچیک کنم در حالی که یقین دارم پسم میزنه

چشم هامو روی هم فشردم بلکه خوابم ببره اما کو اون آرامشی که موجب خواب میشه؟!اونقدر کلنجار رفتم با خودم که بالاخره خوابم برد

* * *

(از زبان خاطره)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم شهاب نبود! تا اونجایی که میشناسمش ساعت ۸میره سره کار اما هنوز ۸نشده و اون نیستش!

خب معلومه احمق بخاطر اینکه تورو نبينه هست. هنوزم باورم نمیشه. شهاب حتی نخواست توضیح بده! حتی نخواست انکار کنه!

شاید اون بسته ای هم که فرستاده شد از طرف همین آنا باشه! آره خودشه باید برم تیمارستان.. باید بفهمم این دختر کیه که داره زندگی منو خراب میکنه.. باید ازش بخوام

دست از سر شوهرم برداره و همچنین زندگیم که

من اگر دارم توی این زندگی شهابو میبخشم بخاطر اینکه منم بخوام بدبخت شم

به عنوان صبحانه دوتا بیسکوییتی خوردم و سریع رفتم توی اتاق!

پالتوی آبی آسمانی رنگی پوشیدم به همراه شلوار سفید و شال آبی.. حالا که قراره دوست شوهرمو ببینم چرا نباید خوشگل کنم؟ باید به شهاب بفهمونم که بهتر از من کسی نیست واسش

خط چشممو برداشتم و ضخیم پشت پلکم کشیدم! ریمل هم زدم به همراه رژلب ارغوانی خوب شدم.. سریع نیم بوت سفید رنگمو هم پوشیدم و زدم از خونه بیرون. هنوز ماشینم توی اون خونه هست.. سر فرصت برم بیارمش سوار تاکسی شدم و به آدرسی که روی بسته نوشته شده بود رفتم. نیم ساعت بعد رسیدم.. انگار خارج از محل شهر بود

بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم و با گفتن بسم الله وارد تیمارستان شدم رفتم سمت قسمت پذیرش من_سلام

خانم سن بالایی بود..

بفرمایید

من_راستش بهم اطلاع دادن پیام اینجا و بیمار اتاق شماره

۱۰۷ ارو بینم..نمیدونم کی هستن!

عینکش که روی نوک بینیش گذاشته بود رو به چشمش چسبوند و گفت_به شما گفته؟اما

چجوری؟بیمار اینجا الان سه ماه هست که اومده اینجا و وضعش وخیمه

با تعجب گفتم_مگه مشکلش چیه؟

موهای بیرون زده از زیر مقنعه اش رو داخل داد و گفت_مثل اینکه می‌گن ایشون سالها

پیش

واسشون اتفاقی می افتد و میرن خارج تا از همه چی دور شن اما مثل اینکه نمیتونن و میان

خودکشی کنن،خودشونو میندازن زیر ماشین و فراموشی میگیرن ..۴سال بود فراموشی

گرفته بودن و وقتی خوب میشن میفرستنشون تیمارستان تحت نظر توی خارج و می‌گن

که باید بیان

شیراز و الان چند ماه هست انتقالی گرفتن و اومدن اینجا

از شدت تعجب دهنم باز مونده بود..یعنی خوب شده و همه چی یادش اومده دیوونه

شده؟وای خدا

ممکنه شهاب ولش کرده باشه و اینطوری شده باشه؟ امکان نداره توی این وضع که نمیتونه زنگ

بزنه

به خودم تشر زدم.. خل نشو خاطره چطور واسه تو نامه نوشت نمیتونه دو رقم عدد بزنه توی گوشی؟

پس بگو حتما شهاب یاد وظعیتش افتاده بود و هیچی نمیگفت و تا نصفه شب بیرون بود.. با یاد

آوری حرف های دیشب شهاب دلم خون شد! اون چقدر درد میکشه اما من چی؟ کی منو درک میکنه؟

ذهنمو از این افکار بیهوده خارج کردم و رو به اون خانم گفتم.. میتونم ببینمشون؟

_اگر نامه نوشته چرا که نه! اتاق ۱۰۷ توی همین راهرو دست راست دومین اتاق هست تشکری کردم و با پاهای لرزون راه افتادم سمت جایی که گفته بود! پشت در اتاق قرار گرفتم.. اگر

بگم کم ترسیده بودم دروغ گفتم.. داشتم از ترس و استرس سخته میکردم

با دست های لرزون بالاخره پا روی ترسم گذاشتم و دستگیره درو کشیدم و در باز شد

وارد اتاق شدم.. دختری پشت به من روی تخت دراز کشیده بود.. لباس و شلوار آبی رنگی تن کرده بود به همراه روسری یاسی رنگی

با صدای آرومی که به زور از گلو خارج شد گفتم_سلام حرکتی نکرد..خیلی کنج‌کاو
بودم این خاطر خواه شهاب رو ببینم
دوباره لب باز کردم_من همونیم که واسم نامه فرستادید به همراه چند تا عکس..مثل
اینکه

میخواستی منو ببینی اگر که اینطور نباشه یعنی اشتباه اومدم و باید برم
با شدتی برگشت سمتم که از ترس قدمی به عقب برداشتم..قلبم داشت تند تند میتپید
حالا همونطور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهش به من بود..براندازش کردم
با اینکه زیادی شکسته شده بود اما بازم زیباییش چشم گیر بود

دختر سفید رویی که همونطور که توی عکس معلوم بود کمی اندام زیبا و پری
داشت..جای تعجب داشت که هنوزم اندام زیباشو داشت

چشم‌های آبی رنگی به همراه لب‌های ترک خورده ی زیبایی
واقعاً زیبا بود!یه لحظه به این همه دختر زیبا دور و بر شهاب حسادت کردم
لب‌هاش تکون خوردن اما صدایی شنیده نشد من_میشه بگید کی هستید؟
با صدای لرزون و صد البته آرومی گفت_ت..تو..خ..اط..خاطر..ه ای؟
با اینکه خیلی ناواضح بود اما فهمیدم که میگفت من خاطره هستم!
من_بله و شما؟

چشم هاش لبالب از اشک پر شد! انگار این دل از قبل هم مملو از درد بود.. گوشه ی
 بالتشو توی چنگ گرفت و گفت_م..من د..دارم می..میرم
 من..یعنی چی؟ میشه بگید کی هستید؟ دارید میمیرید؟ خب که چی؟
 دوباره زمزمه کرد_تو..خ..خاط..ره ای؟ نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم!
 سرشو چرخوند سمت سقف و به سقف اتاق خیره شد و لبخندی زد..یه لحظه ترسیدم از
 این همه غیرنرمال بودن
 با حرص گفتم_تو چه نسبتی با شهاب داری؟ چرا هی قصد مزاحمت توی زندگی مارو
 داری؟ د حرف بزن؟ دست از سر شهاب بردار
 سرشو چرخوند سمتم..یه دفعه زد زیر گریه و میون گریش گفت_ب..بخدا من
 ن..نمیدو..نم شها..ب کیه!
 بهش دقیق شدم! حق با اون بود..به سنش میخورد از شهاب بزرگتر باشه
 من_پس کی هستی؟ اگر لب باز نکنی میرم
 با ترس رو بهم گفت_م..مام..انت کج..است؟ مامانم؟ آره مامانم
 با صدای لرزون گفتم_مامان من بالای سرته!
 نگاه بالای سرش کرد که پی بردم واقعا بیماری داره و نرمال نیست

سرمو انداختم زیر و گفتم_منظورم به سقف نیست..منظورم اینه که پیش اون بالا سری هست..پیش خدا

با این حرفم چشم هاش به طرز بدی تعجب وار گشاد شد که گفتم الان از حدقه میزنه بیرون

زیر لب تند تند و یک نفس زمزمه کرد_پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!

دست بردار نبود..ترسیدم..رفتم سمتش و با ترس گفتم_چت شد؟نفس بگیر

همونطور که یک نفس زمزمه میکرد "پیش خدا" اشک تند تند از چشمش میبارید

کم کم چونش شروع کرد به لرزیدن و پشت سرش بدنش هم شروع به لرزیدن کرد..ترسیدم و زیر گفتم_چت شد خانم؟

اما هر لحظه لرزش بدنش در حال تشدید شدن بود..واقعا حالش بد شده بود

جیغ بلندی کشیدم و سریع در اتاقو باز کردم که خارج شم،همون لحظه چند تا پرستاری

سراسیمه وارد اتاق شدن و هجوم بردن سمت اون زن یکیشون همونطور که سرنگی پر

میکرد با خشم رو بهم گفت_با اجازه کی اومدی اینجا؟نمیدونی ورود ممنوع هست؟برو

بیرون..زود باش

با پاها و دست های لرزون سریع از اتاق خارج شدم..چی شد یهو؟یعنی از دوستای

مامانمه؟یا از

کساییه که مامانو اذیت کرده و مامانم خیلی دوستش داشته؟ کیه این؟ چرا هر دفعه باید
یه مسئله

ای واسم پیش بیاد؟ اگر این آنا نیست پس اون آنا کیه؟ نکنه آنا سالمه و شهاب دوستش
داره؟! نکنه

دیشب رفته بود پیش آنا.. آره درسته شهاب اگر نمیخواستش توی دوران نامزدی هم
باهاش نبود

نفسم بالا نیومد.. سریع از اونجا خارج شدم.. به هوای آزاد که رسیدم هوای زیادی رو به
درون ریه هام فرستادم که بالاخره نفسم سر جاش اومد
چشم هام کم کم تر شدن و اشک هام سرازیر شدن! چه خبره اینجا؟ توی زندگی من چی
میگذره

که من ازش بی اطلاعم؟ خدایا خودت کمکم کن
تا ساعت های ۳ توی خیابون پرسه میزدم.. توی این سرما و باد سوزناکش، لرزه به تنم
افتاد و کم کم باران شروع کرد به نم نم باریدن
نتونستم طاقت بیارم و رفتم خونه.. حتی یادم هم رفته بود گوشیم رو ببرم از عجله ای که
واسه اون

دختر داشتم اما هنوزم نفهمیدم کیه؟! من باید بفهمم!! درسته من میفهمم اون کیه!! حتی اگر
از

آشناهای شهاب باشه باید بفهمم دلیل این حالشو
 کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم..خیلی سرد بود..یکراست رفتم سمت
 بخاری و روی شعله ی زیاد گذاشتمش
 رفتم دوش آب گرمی گرفتم و اومدم بیرون..لباس آستین کوتاه صورتی رنگی با شلوار
 ورزشی
 بنفش رنگی پوشیدم و واسه نهار هم سوپی پختم و خوردم ساعت حدود های ۱۰ بود که
 شهاب خسته و خورد برگشت خونه..
 همونطور که به این تکیه داده بودم گفتم_سلام
 برگشت و نگاهم کرد اما جواب نداد من هم اخمی کردم و هجوم بردم سمت آشپزخونه
 خودمو با درست کردن شام سرگرم کردم..واسه شام زرشک پلو درست کردم که واسه
 فردا هم
 بمونه..فردا هرجور شده من باید دوباره برم تیمارستان و با اون زن صحبت کنم
 میز شام رو آماده و شهابو صدا کردم..اومد و پشت میز نشست اما نخورد..متوجه نگاه
 سنگینش
 شدم..نگاهمو سوق دادم سمتش که با اخم غلیظش مواجه شدم
 دستشو مشت کرد و گفت_امروز کدوم گوری بودی؟چرا هر چی زنگ زدم خونه جواب
 ندادی؟گوشیتو هم که جواب نمیدادی!

وای حتی یادم نبود تلفنو چک کنم.. دستپاچه شده بودم. سرتق جواب دادم.. جایی نبودم
دلم نخواست جواب بدم

پوزخندی زد و گفت.. به درک و شروع کرد به خوردن.. آشغال
همونطور که نگاهم به بشقابم بود گفتم.. فردا میخوام برم خونه مامان بزرگم! یه وقت
فکر نکنی جایی باشم
مجبور بودم بگم آخه شاید بازم زنگ بزنه شهاب.. چه ساعتی میری؟ من.. عصر میرم واسه
شام هم میمونم
چیزی نگفت.. بالاخره شام هم صرف شد.. بلند شدیم بریم واسه خواب.. راستش حالا که
شهاب از
من کناره گیری کرده بود چی بهتر از این که بخوام عذابش بدم؟!
لباس خواب سفید رنگ از جنس ساتنی تا بالای زانوم پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و
رفتم سمت تخت
شهاب روی تخت نشسته بود و داشت نگاهم میکرد با دیدنم پوزخندی زد و گفت.. یه
وقت یخ نکنی
آه شهاب نمیدونی.. وجود تو و عشق تو منو تا ابد گرم نگه میداره. برخلاف قلبم جوابشو
دادم.. نترس تو که نمیخواهی پرستاری منو کنی و رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و
چراغ خواب سمت خودمو خاموش کردم.. نمیدونم این

همه شجاعت از کجا اومده بود سراغم اما هر چی بود پتو رو روم نکشیدم و رو به شهاب چشم

هامو بستم اما گوش هام تیز بودن تا کوچک ترین عکس العملی از جانبش رو متوجه بشم یعنی یه جورایی گوش هام نقش چشممو هم داشتن صدای نفس عمیقش به گوش رسید و چشم هام تاریک شدن انگار چراغ خوابشو خاموش کرد

با خیال راحت از اینکه عذاب کشید حتی واسه ذره ای، پتو رو روم کشیدم و زیر پتو خزیدم و

خوایدم.. آخه کدوم احمقی مثل من تو این فصل سال از این لباسا میپوشه؟

چشم هام داشتن گرم میشدن که با حس گرمای دست شهاب روی پهلوم لرزیدم.. خودمو یکم تگون دادم که دستشو برداره

دستشو به حالت نوازش روی پهلوم کشید و سریع دستشو برداشت و پتو رو روم انداخت سرمو روی بالش فشردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم.. نمیخوام کم بیارم.. نمیخوام تنها کسی که دارم از دست بدم.. خدایا خودت میدونی من هر کاری میکنم برای

اینه که زندگیم از هم پاشیده نشه.. میخوام شهاب بفهمه که من دارم واسش چکار میکنم و یکم

بهم اهمیت بده. می‌خواهم بفهمم که این غرورش بی‌فایده‌ست..

* * *

زنگ زدم به مامان بزرگ و باهاش هماهنگ کردم.. کلی غر زد که به شوهرت دروغ نگو
و این

چیزا و منم گفتم که شب زود میرم پیشش تا شهاب زنگ زد شک نکنه

پشت در اتاق ۱۰۷ قرار گرفتم.. با کلی التماس دکترش راضی شد بینمیش

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم! روی تخت نشسته بود و به مچ دست بخیه شده ش
خیره

شده بود

من_سلام

با صدام سرشو بلند کردم.. چقدر آشفته تر شده بود.. گود زیر چشم هاش بیشتر شده بود

من_راستش بحث دیروز نصفه موند و اومدم تا بحث رو تموم کنیم

نه حرکتی کرد و نه حرفی زد.. انگار روی صورت من رفته بود توی فکر من_هی خانم

بازم حرکتی نکرد.. اوففف

رفتم کنارش روی تخت نشستم و دستشو گرفتم که انگار به خودش اومده باشه دستشو

عقب کشید و جای بخیه رو با دستش پوشوند من_من که عکسشو دیدم

چشم هاشو باریک کرد و بهم نزدیک تر شد.. بدون توجه به حرفم، گفت_مامانت گفتی پیش خداست؟ چرا؟

من_سکته کرد

بدنش واسه لحظه ای لرزید و سپس توقف کرد من_لطفا بگو کی هستی؟ چه بلایی سرت اومده؟

لبخندی زد و رو بهم گفت_واست یه چیزی رو تعریف کنم به کسی نمیگی؟ من_نه آروم گفت_منم پرستارم..اینا میخوان از من مراقبت کنن نمیدونن من خودم مراقبم ضربان قلبم شدت گرفت..مچ دستشو گرفتم و گفتم_اسمت چیه؟_خورشید

با تعجب گفتم_چی؟دکترت که چیز دیگه ای رو گفت!

نپرسیده بودم از دکترش میخواستم خودش واسم کامل بگه..این حرفم فقط رو دست بود

مچ دستشو از دستم آزاد کرد..گوششو با دستش گرفت و گفت_دروغ گفتن اسم من

خورشیده..من همش دوست داشتم اسمم خورشید باشه اما همشون بهم میگن پانته آ

پانته آ؟؟؟!چقدر آشنا بود من_فامیلتو هم میگن قاسمی؟

با بغض گفت_نه بازم بهشون میگم بگن قاسمی ولی نمیگن حالا که داشت حرف میزد

نباید فرصتو از دست بدم من_چی میگن پس؟

دستاشو روی گونه هاش گذاشت و گفت_ارجمند ارجمند؟باورم نمیشد؟اینکه هم فامیلی

منه!اما کیه؟ من_چرا دوست داری اسمت خورشید باشه؟

_چون..چون که اون..اون خورشیدو دوست داشت اما منو نه

با تعجب گفتم_اون خورشیدو دوست داشت؟منظورت از اون..
 دستمو جلوی دهنم گذاشتم..باورم نمیشد با لکنت گفتم_آریا؟
 سرشو به شدت بلند کرد و نگاهم کرد..دوباره شروع کرد به لرزیدن..دست هاشو روی
 گوشش
 گذاشت و همونطور که گریه میکرد گفت_نگوووو..اسمشو نیار..نگوووووو..آریای من
 رفت...منو نبرد..ولی خورشیدو برد...نگوووووووو
 داشت میلرزید..حالا فهمیدم این زن کیه!دختر عموی بابام همونطور که عقب عقب
 میرفتم گفتم_باورم نمیشه..این چه بلاییه سرت اومده..
 جیغ زد_آریا و خورشید رفتن ولی منو نبودن..منم میخوام برم
 حالم داشت بد میشد..یک لحظه هم نمیتونستم اونجا بمونم..چون میدونستم پرستارا الان
 میان
 سریع از اونجا زدم بیرون..باورم نمیشد!خدایا وقتی بخاطر عشقش،اون حالشو میبینم
 میخوام
 بمیرم..اون این همه سال رو چه جوری گذروند!!
 ساعت ۹ بود که با حال آشفته ای رسیدم خونه ی مامان
 بزرگ..بابای من چی داشت که همه
 میخواستنش؟مامانم چی داشت؟چرا زندگی همه خراب شده؟با دیدن این خونه و یاد
 مامانم دردم بدتر شد

وقتی وارد شدم، مامان بزرگ سریع اومد پیشم و گفت_ گور به گور شده الان وقت اومدنه؟ شوهرت زنگم زد کارت داشت هر کار کردم فهمید نیستی اینجا.. الان اومده.. گفتم رفتی

مغازه ولی طولش دادی.. خودت برو دست به سرش کن.. کدوم گوری بودی حالا؟ یعنی حتی نمیفهمید حالم داغونه؟ یکریز سرزنش میکرد؟ جیغ زدم.. سه.. نمیفهمی حال و روزمو؟ ولم کن همون موقع شهاب هم اومد دم در پیش ما

بدون توجه بهشون رفتم داخل و روی مبل نشستم.. پانته آ.. خدایا اینو کجای دلم بزارم؟ روی مبل، زانومو بغل گرفتم و به نقطه ای خیره شدم.. با اینکه مامان میگفت خیلی اذیتشون

میکرده اما.. اما نمیتونستم توی این حال بینمش.. مامانم ۱۵ سال رو به سختی گذروند درسته اما سعی میکرد کنار بیاد باهاش اما این زن چی؟؟ مامان بزرگ کنارم نشست و شهاب هم جلوی پام روبه زانو نشست شهاب_خاطره چت شده؟ خوبی؟

مامان بزرگ_ دختر جون به لب شدم.. حرف بزن نگاه مامان بزرگ کردم.. همونطور که بهش خیره شده بودم، اشک هام هم تند تند گونه هامو به شستن گرفتن

مامان بزرگ_ بگو چته مامان؟ چته درد و بلات بخوره تو سرم؟

سرم تیر کشید.. دوباره تشنج؟ نه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو بستم..بدنم یخ کرد..از زور درد
نالیدم_مامان..

و دیگه اختیار مغزم از دست در رفت و...

* * *

با سر درد شدیدی چشم باز کردم!صبح شده بود و اتاق روشن بود..دست به سر از جام
بلند شدم

و روی تخت نشستم..من..من توی اتاقم بودم!اتاق خونه ی مامانم

دستم از روی سرم برداشتم و تشک رو لمس کردم..چقدر دلتنگ این جا هستم

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق..سرم هنوزم درد میکرد اما نمیتونستم بشینم سرجام

از پله ها آروم رفتم پایین و رفتم توی سالن..مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد..نگاهی به
اطراف

انداختم..شهاب نبود _شهاب کجاست؟

مامان بزرگ سرشو بلند کرد و بادیدنم گفت_رفته سرکار..چرا بلند شدی از سرجات؟

من_خوبم..میخوام برم خونه ی مامان بزرگ سمیرا میله ی قلاب رو تهدید وار طرفم

گرفت و گفت_ساکت شو بینم..پنهانی معلوم نیست کجا میری و

با این حال و روز برمیگردی..شوهرت گفته تا وقتی که نیومده اجازه ندم از خونه خارج

شی..بگو

بینم چته؟ دیشب چت بود؟ کیو دیدی که اینطوری خورده تو برجکت؟ یه وقت به شوهرت خیانت

نکنیا!!..ببین خورشیدو چی به سرش اومد یکم یاد بگیر ورپریده داشتم روانی میشدم

من..وای..پانته آ رو دیدم..خوب شد؟ ماما بزرگ..پانته آ کیه؟ روی مبل نشستم و گفتم..دختر عموی بابا..خانم پانته آ ارجمند ماما بزرگ..اونکه خارجه

من..بود..ماما بزرگ تورو خدا بزار برم پیش ماما بزرگ ابرویی بالا انداخت و گفت..نمیزارم..خودم زنگش میزنم میگم اومده ایران..حالا مگه چیه که بخاطرش اونجور شدی؟

من..اون از وقتی بابا مرده تا الان حالش بد بوده الانم تیمارستانه زد پشت دستش و گفت..روم سیاه..

همون موقع صدای زنگ در به گوش رسید..بلند شدم و رفتم سمت آیفون..شهاب بود..دکمه رو فشردم و برگشتم سرجام ماما بزرگ هنوزم توی شک بود من..خوبی ماما بزرگ؟

ماما بزرگ..آره مادر..دختر بدی بود خیلی اذیت مامانت میکرد..همش قصد داشت زندگیشونو بهم بریزه ولی یه لحظه دلم واسش سوخت

با ناراحتی گفتم_اگر میدیدی حالشو..دیوونه شده بود..وقتی بهش گفتم مامان مرده
تشنج کرد و

وقتی هم اسم بابا رو میاوردم میلرزید..نابود شده بود..حتی خودکشی هم کرده بود اما
نجاتش دادن..دستاش پر از جای تیغ و زخم بود

مامان بزرگ اشک هایی که حالا راهشون باز شده بودن رو با پشت دستش پاک کرد
سرمو بلند کردم..شهاب ایستاده بود و داشت مارو نگاه میکردم..دلش واسش ضعف
رفت..دلم واسش ذره ای شده بود

هرچی باشه شوهرمه..اگر خصومتی بینمون باشه حلش میکنم اما الان فقط میدونم به اون
احتیاج دارم..بلندشدم و رفتم پیشش شهاب_چرا از جات بلند شدی؟ من_خوبم
سری تکون داد و روبه مامان بزرگ گفتم_سلام مامان بزرگ_سلام پسرم..برو مادر
لباساتو عوض کن بیا تا نهارو بکشم بخورید

شهاب سری تکون داد و رفت بالا..چه خشک دنبالش راه افتادم..وقتی وارد اتاق شد یکم
صبر کردم تا لباسشو عوض کنه و بعد وارد شدم

داشت لباس هاشو روی صندلی میذاشت..با صدای بسته شدن در اتاق توسط من روشو
کرد سمت من_میخوام صحبت کنیم حرفی نزد

من_کار دیروز من اصلا چیزی نبود که بخوام پنهان کنم..فقط خواستم اول مطمئن بشم
کیه بعد

بگم..من دیروز رفتم دخترعمو ی بابامو دیدم و چون توی تیمارستان بود حال من بد شد.مامانم با

اینکه شوهرشو از دست داد به اندازه اون داغون نبود انگار کمی از آشفتگی صورتش کاسته شد پس با خیال راحت رفتم نزدیک تر بهش ایستادم و گفتم_حالا نوبت تو هست که بگی شهاب_چیو؟

پوزخندی زدم و گفتم_جالب اینجاست نه یادته و نه حتی میخوای توضیح بدی.انگار موضوع زیادی چرتّه واسه تو

شهاب_حرف چرت زن

ابرویی بالا انداختم و گفتم_خب پس میشنوم دستی به موهاش کشید و گفت_درست دیدی..آنا هست اسمش..تا حالا فکر کنم دیدیش..توی بیمارستان

کمی فکر کردم..توی بیمارستان!؟!درسته همون دخترخودشه

_باهاش دوست نبودم راستش خیلی ادعاش میشد و من هم تصمیم گرفتم پوزشو به خاک بمالم

که همینطورم شد.دیگه باهام تماس نگرفت تا اون شب..زنگ زدو گفت شیرازه و من چون از

دست تو اعصابم خورد بود تصمیم گرفتم باهاش برم بیرون و رفتم که اتفاقی تو رو توی اون

مجتمع دیدم و دست به سرش کردم..درست حدس
 زدی..اون عطر مال اون بود..دیگه هرچی
 زنگ زد جوابشو ندادم تا اینکه اون روز زنگ زد و تو دیدی
 با اینکه همه چی واسم روشن بود اما،اما بازم شکه شدم من_چرا هنوزم شمارش سیو
 بود؟
 شهاب_نمیدونم..اصلا یادم رفت پاکش کنم..انقدر مشغله فکری داشتم و گندبازی
 توهم یک
 طرف که یادم به این چیزا نبود اما..خطو گوشیمو عوض کردم دیگه..بخدا انقدر ذهنم
 درگیره که نمیدونم باید چکار کنم
 من_مینا؟ مینا واسه چی؟ نکنه اونم
 شهاب_نخواستم بهت بگم اما حالا سربحث باز شد..پیام داد و گفت میشه زهر زندگیم و
 زندگی رو به کامم تلخ میکنه..خواستم پیداش کنم و حسابشو برسم اما بیخیالش شدم و
 گفتم شاید چرت گفته باشه
 باورم نمیشد! باورم نمیشد
 با ناباوری گفتم_باورم نمیشه..یعنی..میخواه زندگیمونو خراب کنه؟
 شهاب دستامو توی دستاش گرفت و گفت_مطمئن باش چیزی نمیشه..نمیزارم به تو
 آسیبی

بر سونه

نالیدم_وای خدا..خودت چی؟

شهاب_مراقبم..نترس..اگر مشکلی پیش اومد با هم حلش میکنیم

سری تکون دادم..شهاب منو توی آغوشش فرو برد و موهامو نوازش کرد

من_شهاب بهم قول بده که دیگه بهم خیانت نمیکنی..نمیخوام به دختری جز من حتی نیم

نگاهی هم بندازی

به موهام ب*و*س*ه ای زد و گفت_باشه..قول میدم..خاطره اینو بدون فقط تو زندگی

منی..دارم

سعی میکنم برم پیش مشاوره تا بهتر شم..هر کار میکنم که این اخلاق گندمو عوض کنم

سخته..تو باید کمکم کنی..من فقط به عشق تو میتونم عوض شم..منو از این عشقت

محروم

نکن..خاطره منو ببخش..همش از این میترسم یه روز برسه که دیگه منو نبخشی و من

میمیرم لبخندی زدم..

ازش جدا شدم و گفتم_بیا بریم پایین نهار بخور خسته ای و رفتم سمت در که دستمو

کشید و باعث شد به عقب کشیده بشم

شهاب_خستگی من با غذا رفع نمیشه..با تو رفع میشه تا اومدم حرفشو هضم کنم،با

گرمای عشقی عقل از سرم پرید..توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم

مخصوصاً بعد از این چند روز دوری، دل‌تنگی‌مو رفع کرد این شیرینی داشت به تک تک
سلول‌های بدنم تزریق میشد که با صدای هین بلندی با وحشت از
شهاب جدا شدم و به مامان بزرگ که با دهن باز به ما خیره شده بود نگاه کردم.. این کی
اومد داخل؟

شهاب دستی به صورتش کشیدم و آرام خندید اما من از ترس رنگم پریده بود
مامان بزرگ چشم غره‌ای بهم رفت و بدون حرفی از اتاق خارج شد
من_وای آبروم رفت.. چقدر زشت شد

شهاب_بیخیال.. نمیدید بازم میدونست.. مگه زن و شوهر از این کارا نمیکنن.. تازه معلوم
نیست خودش چند بار..

با مشتی که به بازوش کوبیدم از ادامه‌ی حرفش صرف نظر کرد و قهقهه‌ای سر داد
من_خجالت بکش

گونمو کشید و گفت_چقدر خجالت بهت میاد.. باشه باشه هر چی تو بگی.. بیا بریم پایین
و دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین و من با خجالت نهارمو خوردم زیر نگاه‌های سرشار
از غیض مامان بزرگ.. چقدرم این نهار زهرم شد به کنار عصر شد و ما برگشتیم خونه..

شهاب_خاطره تو خونه بمون من برم چند ساعت دیگه میام من_کجا؟

شهاب_اومدن واسه بازرسی بیمارستان ببین همه چیش اوکی هست یا نه

من_باشه..چقدر کارت طول میکشه؟ شهاب_حول و هوش ۹خونه ام من_باشه برو..
 سری تکنون داد و رفت..شماره بهار و گرفتم بهار_سلام عشقمم من_سلام
 خانمی..چطوری؟ بهار_خوبم تو چطوری؟ من_مرسی منم خوبم..چخبرا؟
 بهار_سلامتی..دیشب فرهاد بردم رستوران.خیلی خوش گذشت
 من_خداروشکر..بهار؟

فکر کنم متوجه شد چی میخوام بگم واسه همین گفت_آره خاطره من عاشقش
 شدم..خوشبختم..با
 اینکه هنوز مامان بابامو حلال نمیکنم اما بازم در کنارش خوشبختم..یعنی مفهومی بگم که
 سعیدو فراموش کردم
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم_اما سعید هنوز داغونه!داره میره خارج
 بهار_خوب میشه من یقیم دارم..توچی؟رابطت با شهاب چطوره؟ من_هی خوبه
 بهار_بینم کی خاله میشم؟
 من_گمشو نزدیک یک ساله ازدواج کردی بچه داری نشدی من تازه یک ماهم نشده باید
 بچه بیارم؟
 بهار خندید و گفت_اگه به منه که میگم شهاب بچه میخواد من_آخه تو از کجا میدونی
 خانم پیشگو؟ بهار_نمیدونم..یه چیزی گفتم دیگه خندیدم..

یکم دیگه باهاش حرف زدم و گوشو قطع کردم..ساعت
 ۸ بود..تا شهاب بیاد من از بی حوصلگی دق میکنم..نشستم کلی فکر کردم که چکار کنم که
 با یاد آوری حرف بهار، به تردید افتادم..شهاب بچه میخواد؟! بچه..چه چیزی
 خب چرا که نه به هر حال اونم سنش داره میره بالا و بچه شو دوست داره بینه..بهترین
 کار
 سوپرایزه..شاید این بچه بتونه زندگیمونو کمی تغییر بده.. بلندشدم و رفتم دوش سریعی
 گرفتم و نشستم پای میز آرایشی..چشم هامو سیاه کردم و ریمل
 هم زدم..رژگونه ی هلویی هم به گونه هام زدم و رژلب قرمز رنگی هم به لبام زدم..واقعا
 عالی بود
 موهای خیسمو با شسوار بهش حالت دادم و دورم رها کردم..رفتم سمت کمد لباسیم
 دست بردم و لباس خواب شیکی بیرون آوردم..لباس،لباس مشکی رنگی از جنس حریر
 بود که
 یقش هفتی شکل بود و قسمت کمرش ل*خ*ت بود و قسمت پایینه لباس، فقط نیمه ی
 راستش
 بلندیش تا روی مچ پام بود و قسمت چپ لباس دامن نداشت رنگ مشکلی لباس با پوست
 سفیدم تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود..عالی شده بودم
 کلی هم عطر به خودم زدم و رفتم توی سالن..شهاب دیگه باید برسه

آهنگ ملایمی گذاشتم و چراغ هارو خاموش کردم و فقط لامپ های چند تا آباژور رو روشن

گذاشتم که فضای نیمه تاریکی رو ایجاد کرده بود.. همه چی عالی بود.. آهنگ my heart will از سلن دیون رو گذاشتم و صداش رو هم کم کردم با صدای چرخیدن کلید توی در، سریع رفتم و قسمتی از سالن که توی دسترس دید نبود، پنهان شدم

شهاب وارد شد.. سوییچشو روی اپن گذاشت و صدام کرد شهاب_خاطره؟ خاطره؟

رفت توی اتاق و آشپزخونه سرکی کشید و اومد وسط سالن ایستاد. دستی به موهاش کشید و گفت_آهنگ گذاشته رفته کجا؟

همین که رفت سمت کلید برق تا برقارو روشن کنه، نزدیکش شدم و از پشت ابراز احساسات از حرکت ایستاد و گفت_خاطره تویی؟ با صدای بچه گونه ای گفتم_سلام بابایی برگشت سمتم و با دیدنم ابرویی بالا انداخت.. چشم هاشو نازک کرد و از سر تا پامو برانداز کرد

همونطور که نگاهش بهم بود گفت_واسه کی خوشگل کردی؟

نزدیکش شدم و گفتم_واسه تو.. چرا؟ چون دوست دارم.. عاشقتم.. تصمیم گرفتم جدا از عشق با تو بودن طعم پدر بودن رو هم بچشی ابرو هامو بالا دادم و گفتم_نظرت چیه؟

سرشو بالا گرفت و دستاشو ابراز احساسات به حالت ماساژ کشید

آب دهنشو قورت که سیب گلوش بالا و پایین رفت. نفسشو بیرون داد و بهم خیره شد

با لب‌خند کجی گفت_می‌خوای منو بابا کنی؟ من_آره

منو توی آغوشش کشید و زمزمه کرد_هر لحظه ی خوبمو به تو م‌دیونم انقدر کنارت بهم خوشی و

خوشبختی دادی که پدر شدنم از جانب تو رو نمیتونم هضم کنم..راستش واسه منی که زیادی بدبخت بودم یکم اینا زیادیه من_یعنی نمی‌خوای؟

شهاب_چرا نخوام!می‌خوام!من بچه می‌خوام!می‌خوام پدر بچه ای بشم که مادرش تویی!می‌خوام

واسه بچه ای پدری کنم که بزرگ شده ی دست تو باشه!می‌خوام واسه بچه ای پدری کنم که شیر مادری مثل تو رو خورده باشه

از این حرف های شهاب اشک توی چشمم حلقه زد..منو از خودش جدا کرد..صورتمو با دستاش

گرفت و گفت_خاطره عاشقتم!با تمام وجودم عاشقتم دختر با این حرفش قلبم لرزید..میتونم به یقین بگم که شهاب برای اولین بار بود اینطوری ابراز علاقه میکرد چشم هامو بستم و با دل زمزمه کردم_منم عاشقتم مرد من با گرمی ب*و*س*ه ی ناگهانی شهاب نفس توی سینم حبس شد..

من عاشق شهابم و مطمئنم هیچ حسی تو دنیا نمیتونه قدرتمند تر از عشق باشه!تا ابد برای داشتن چنین لحظاتی شاکر خدا هستم * * *

صبح با نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم و شهاب رو رو به روم دیدم!

شهاب_صبح به خیر خانومم

دستم‌رو روی دستش گذاشتم و گفتم_صبح تو هم بخیر عشقم شهاب_این بچه ی ما کی میرسه؟

قهقهه ای سر دادم و گفتم_آقای دکتر اذیت نکن..بلند شو بریم صبحانه بخوریم
بلند شدم و سریع پریدم توی حمام..بعد از من شهاب رفت توی حمام و من هم رفتم توی
آشپزخونه و میز مفصلی از صبحانه آماده کردم.با صدای شهاب،سر فلاکس چای رو بستم
و سرمو بلند کردم

همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت_امروز بریم بیرون یه دوری
بزنیم..دلمون پوسید

پشت میز نشستم و گفتم_عالیه..به شادی زنگ میزنم با استادش بیاد با هم بریم پارک
اخمی کرد و گفت_لازم نکرده

لقمه ی خامه عسلی که گرفته بودم رو جلوی شهاب گرفتم و گفتم_خوش میگذره اول و
آخرم که باید ازدواج کنه

شهاب_سنش واسه ازدواج مناسب نیست

با این حرفی که زد،همزمان دستمو ناخواسته زمانی کشیدم عقب که اون دستشو آورد
جلو تا لقمه رو از دستم بگیره و از این کارم متعجب شد

ابرومو بالا دادم و گفتم_مناسب نیست؟ واسه من مناسبه واسه اون نیست؟ شهاب_منظورم این نبود

دستم به علامت سکوت بالا دادم و گفتم_باشه باشه کش نده
خوشبختانه همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد..از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم..هنوز کاملاً از اونجا دور نشده بودم که صدای مشتی که شهاب روی میز کوبید به گوش رسید

اعتنایی بهش نکردم و تلفنو جواب دادم من_الو سمیرا جون بود
_سلام خوشگل مامان بزرگ خوبی؟

من_مرسی تو خوبی مامان؟
_خیلی خوبم..بچه ی آتوسا داره بدنیا میاد توی بیمارستانیم.خواستم بگم بیای
با خوشحالی گفتم_واقعاً؟ وای باورم نمیشه..مبارک ان شاء الله..الان میام..کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان(....)منتظرم دخترکم..زود بیاید من_باشه..باشه
گوشیو قطع کردم و همونطور که میرفتم سمت اتاق بلند گفتم_عمم زاییده میخوام برم
بیمارستان.نمیخواهی بیا بگو تا خودم برم

و سریع پریدم توی اتاق..شلوار و پالتوی سفید رنگی پوشیدم به همراه شال نارنجی رنگی و کفش

پاشنه بلند نارنجی..رژلب نارنجی رنگی هم زدم و بیرون شهاب هم همون موقع رفت توی اتاق..فکر کنم میخواد آماده شه

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شیرینی فروشی سر کوچمون و گفتم که تا پنج مین دیگه ما

میرسیم عجله داریم یه جعبه رولت خامه ای واستون آماده کنه

نگاه شهاب کردم که رفت سمت در..شلوار لی چروک،لباس آستین بلند مشکی و نیم بوت مردونه ی مشکی رنگی پوشیده بود..واقعا جذاب شده بود منم پشت سرش،چراغ هارو خاموش کردم و از خونه زدیم بیرون

اول شیرینی رو گرفتیم و بعد دست گل بزرگ گلای رز و به خواست شهاب هم که اصلا از من

نظری نخواست،نیم سکه خرید و رفتیم بیمارستان همه بودن

من_سلام..به دنیا اومد؟

سمیرا جون_سلام..آره مامان..نیم ساعته..یکم دیگه میریم عیادت

لبخندی زدم و با بقیه هم سلام کردم از جمله مامان بزرگ که کلی پرسید با شهاب خوبم یا نه گفتم عالی)سر عمر)

بالاخره وقت ملاقات رسید و همه وارد شدیم..البته خداروشکر که اتاق بزرگ بود و گرنه باید گروهی میرفتیم داخل

تک به تک بهش تبریک گفتیم.نوبت ما که رسید،شهاب جلو نیومد و من مجبوری خودم رفتم و گل

و دستش دادم و نیم سکه رو هم به لباسش با سوزن قفلی وصل کردم

جعبه شیرینی رو باز کرد سمیراجون و بین همه پخش

کرد..البته خودم کم نگذاشته بود..اتاق پر از

تزیین بود و کلی شیرینی هم بود روی میز اما چون گفت شیرینی دست منه حتما باید پخش کنه

پرستار در زد و بچه ی عمه رو آورد داخل..وای که چقدر ناز بود..یه دختر تپل و خوشگل..چشم

هاش ذره باز بود واسه همین میشد حدس زد که ترکیبی از سبز و عسلی هست مثل خود

عمم..شودی که مو داشت،رنگش طلایی بود مثل دایی ماهان و سفیدیش و هیکل پرش هم رو عمه رفته بود

بچه رو گذاشتن توی بغل عمه و خداروشکر گفتن که ده دقیقه پیش به بچه شیر دادن

گوشیمو در آوردم و دسته جمعی کلی عکس گرفتیم البته ناگفته نمونه که آقا شهاب بغ کرده بودن و گوشه ای ایستاده بودن

دایی ماهان خیلی خوشحال بود و همین باعث خوشحالی من و همه میشد

خاله مهسا_ عمه قربونش بره.. اسمشو چی میزارید؟ دایی ماهان_ اسمشو میزاریم
 ماتریسا.. هم به اسم من میاد هم آتوسا
 عمه آتوسا لبخندی زد و گفت_ نه.. تو رو خدا بزارید من انتخاب کنم
 همه منتظر بهش چشم دوختن که با ناراحتی گفت_ داداشم که نصیبش نشد دختر منو
 ببینه
 همینطور زایمان دختر خودشو.. میخوام دخترم به یاد آریا بزرگ شه تا حداقل یکم از درد
 بی برادریمو کم کنه
 با پشت دست، اشک چکیده شده روی گونش رو پاک کرد و با بغضی که حالا لبخند
 شیرینی
 هرچند تلخ چاشنیش شده بود زمزمه کرد_ اسمشو میزارم آرام
 با این حرفش سمیرا جون چشم هاشو روی هم فشرد تا اشکاش سرازیر نشن.. دایی
 ماهان هم
 ممانعتی نکرد و پیشانی دختر و همسرشو بوسید
 بابا بزرگ امیر رفت جلو و دستبند ظریف طلایی رو دور دست های کوچولو و تپل آرام
 بست و با
 گریه توی آغوش کشیدش و واسش اذان خوند و اسمشو کنار گوشش صدا کرد که آرام
 جیغ

کشید و باعث شد همه بخندن.. دلم واسش ضعف رفت بد.. نگاهم کشیده شد سمت شهاب.. داشت

با لبخند نگاه آرام میکرد.. به یقین میتونم بگم که شهاب برای اولین بار بود که با لبخندی به چیزی خیره شده بود.. دور از چشم همه دستی روی شکمم کشیدم.. کی میشه منم یه نی نی بیارم تا دلشو

شاد کنم؟ هر چند الان واقعا از دستش ناراحتم چون حرفی زد که واقعا به عشق و غرورم برخورد.. این یعنی واسه خواهرش ارزش قائله و حتی پیشیزی هم به سن و غرور من اهمین نمیده؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.. بابا بزرگ همونطور که توی یه دستش آرام بود، اون

یکی دستشو باز کرد و گفت_ بیا بابا جان.. واسه تو اذان نخوندم و آرزو به دلم موند.. اگر اشکال نداشته باشه واسه تو هم بخونم

دلم خون شد! ناخواسته از یاد مامانم بغض بدی به گلوم چنگ زد.. میخواستم کنترل کنم اما خدا

شاهده که با دیدن عمه که کنار شوهرش بچشو بغل کرده بود یادم به مامانم افتاد رفتم سمت بابا بزرگ و بین راه کنترلم از دستم خارج شد و بلند زدم زیر گریه که باعث شد مامان

بزرگ و سمیرا جون هم بزنن زیر گریه و عمه و خاله آروم اشک بریزن

بابا بزرگ با اون یکی دستش منو توی آغوش کشید و با صدای پدرانۀ و آمیخته با بغض و
صدای گریه‌های ما توی گوشم اذان خوند و لحظه‌ی آخر گفت_خاطره..خاطره ی
آریا..خاطره ی خورشید

* * *

نیم ساعتی گذشت که خدا رو شکر گریه و غم‌ها از من دور شدن
آرام شروع کرد به گریه کردن که عمه رو به دایی ماهان گفت_ماهان برو پرستارو صدا
بزن آرام گرسنش شده
سریع گفتم_من میرم شما پیش عمه باشید
لبخندی زد که من هم با لبخند از اتاق خارج شدم..رفتم سمت اتاق پرستارا..درو باز کردم
و وارد شدم..کسی داخلش نبود

همین که اومدم برم بیرون در باز شد و شهاب وارد شد..از ترس هینی کشیدم و چند قدم
عقب رفتم

با اخم رو بهش توپیدم_زشته چرا میای اینجا؟ به در چسبید و گفت_دیدی چه خوشگل
بود؟ خودمو زدم به اون راه و گفتم_کی؟

بدون توجه به حرفم گفت_تپلی ما کی میاد؟ میخوای تا اینجا بی بریم یه چکاب؟

من_خیلی پررویی..میدونی چیه؟ پی بردم سن من اصلا واسه مامان شدن مناسب نیست
تازه من همین امروز اذان توی گوشم خونده شد

هر کار کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند کریه‌ی زدم
شهاب_خاطره بسه..شادی که نمیدونه علی عاشقشه یا نهبعدم اون هنوز مته بچه هاست
با پوز خند گفتم_آره من مطمئن بودم..خیلیم..هه..من بزرگم؟برو خودتو خر کن..بین
شهاب حالا که سر بحث باز شد همه چیو روشن میکنیم!اگر واقعا میبینی من جلوی آزادی
و پیشرفت رو
میگیرم بگو سراپا آمادم واسه آزادیت طلاق بگیرم همین که با عصبانیت دستاشو مشت
کرد تا حواله صورتم کنه،در باز شد و پرستاری وارد شد و با دیدن ما گفت_کاری
داشتید؟
من_عمم میخواد به دخترش شیر بده کمک میخواست سر تکون داد و راه افتاد..منم از
ترس حرفی که زده بودم،تند تند پشت سرش راه افتادم..این چی بود من گفتم؟
مرد ها از اتاق خارج شدن تا آرام شیرشو بخوره من هم خسته شده بودم هم گرسنه بودم
واسه همین من و شهاب از بیمارستان خارج شدیم شهاب_بریم جایی نهار بخوریم؟
من_بریم

تازوند سمت رستورانی..در کمال تعجب دیدم جلوی
رستوران معروف شیراز هفت خوان ایستاد
با تعجب گفتم_یه نهار که این چیزا رو نداره؟چرا اومدیا اینجا؟

همونطور که سوییچو از ماشین در می‌آورد گفت_مگه اینجا واسه نهار نیست؟ من دوست دارم اینجا

بخورم نمی‌خواهی بیای برو یکم اونطرف تر ساندویچ فروشی هست بشین بخور

دور از چشمش واسش شکلک در آورد و پیاده شدیم به یقین میتونم بگم الحق که بایدم معروف باشه! خیلی جای زیبایی بود!

رفتیم و پشت میزی نشستیم.. گارسون اومد طرفمون _سلام.. خیلی خوش اومدید.. چی سفارش میدید؟

شهاب دستاشو توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد سپس گفت_دو پرس جوجه کباب به همراه سالاد.. دو تا ظرف هم سوپ جو بیارید

گارسون یادداشت کرد سفارشات رو و گفت_نوشابه چی.. بیارم؟ شهاب_نه دوغ سر تکون داد و رفت..

من_به نظرت این چیزایی که تو گفتی توی شکم ما جا میشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت_منکه خیلی گرسنه شاید مال تو رو هم خوردم

من_کله پاچه میزدی که بهتر بود

بشکنی زد و گفت_گل گفتی..چند روزی عمل زیاد دارمنمیتونم خونه باشم!حدودا سه روز دیگه به غنچه میگم بیاد

من_غنچه؟اون دختره ی جوون بلده من نیستم؟ شهاب_خب اون زیاد درست

میکرد..بینم مگه تو بلدی؟ من_نه خب

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.. غذاها رو آوردن و خوردیم. شهاب به زور میگفت باید
بخوری این

دفعه قسمت نشد حمله شی واسه دفعه بعد بی جون نباشی و اینکه من چقدر حرص
میخوردم کنار

بعد از کلی غذا خوردن به زور از جام بلند شدم و از اونجا خارج شدیم

* * *

دو روز بعد

الان ساعت ۷ هست.. شهاب امشب ساعت ۱۰ میاد.. باید برم حرف های نهایی روی به پانته
آ

بزنم.. به شهاب اصلاً نمیگم کجا دارم میرم و حتی به اون مامان بزرگ داماد دوستم
نمیگم. مامان میگفتا این عاشق دامادشه من نفهمیدم

تیپ ساده ای زدم و با در بست رفتم تیمارستان!

وقتی رسیدم با کلی التماس دکترش راضی شد برم پیشش.. میگفت با حرف های تو
حالش داره بدتر میشه

وقتی وارد شدم، چون چشمش به در بود سریع متوجه حضورم شد

با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت_ منتظرت بودم من_ ببینید خانم محترم باید امروز همه
صحبت های ما تموم شه.. مامان و بابای من مردن.. تموم

شد دیگه.. شما هم بلند شوید و زندگی کنید..عشق شاید ارزش زیادی داشته باشه اما نه اونقدری

که سالها بخوایم خودمونو تباہ کنیم..اودم چون تمام فکر من شده شما..عمه آتوسا بچش به دنیا

او مده..بريد ملاقاتش..به سميراجون گفتم ديدمتون تا شايد به خودتون بيايد..پس بلند شيد چون

یه مرگ نمیتونه همه چیزو خراب کنه.. جز مرگ مادر مگه بدترم هست؟ من مادرم مرد و من بلند

شدم. با اینکه شوهرمو خیلی دوست دارم اما منطقی می‌گم هرچند گفتنش سخت‌ه، اگر بین مامانم و

شوهرم قرار بود یک‌یکو انتخاب کنم انتخاب من مامانم بود دیگه نتونستم تحمل کنم..زدم زیر گریه و میون گریه ادامه دادم_مامان من عشقش شدیدتر از

شما بود و ۱۵ سال رو گذروند هر چند سخت.. کار کرد

زندگی کرد اما غم و گریش جدا.. پس لطفا

بلند شید..امیدوارم حرفام اثر کنن چون دیگه برنمیگردم

جیغ زد_من عاشق آریاااااا..اون یه روز برمیگرده پیشم و منو میبره با خودش

به بالای سرم اشاره کردم و گفتم_اون الان پیش مامان منه. مطمئن باش به تو فکر نمیکنم
پس خودت به خودت فکر کن

دست گذاشت روی گوشاش و شروع کرد به ضجه زدن و فریاد زدن
با متمم توانم از اونجا خارج شدم و با دو به سمت در ورودی حرکت کردم. لحظه آخر
اشک مانع

دیدم شد و من خوردم به بیماری که داشت کنار دکترش راه میرفت و هر دو پخش زمین
شدیم

فقط من کمی بالاتر از اون روی زمین پخش شدم سرمو برگردوندم و به زیر پام نگاه
کردم.. اول دکتر و دیدم که با عصبانیت گفت_بعد از چند مدت بلند شده از سرجاش حالا
مگه تو میزاری

برگشتم و به بیمار که بدون هیچ آه و ناله ای روی زمین افتاده بود نگاه کردم.. با دیدنش
قلبم توی

سینه از حرکت ایستاد.. باورم نمیشد.. حتی ذره ای هم نمیتونستم چیزی که دیدم رو باور
کنم.. چشم هامو روی هم فشردم و دوباره بهش چشم دوختم.. خودش بود.. خود خودش
بود.. مسعود بود

اما چرا؟ چی شده که مسعود باید توی بیمارستان باشه؟ این مرد اونقدر قوی بود که نباید
با تنه ی من پخش زمین شه

دکترش بلندش کرد. سریع رفتم جلوشون و گفتم_تورو خدا یه لحظه

رو به مسعود با ناباوری گفتم_مسعود خیلی آشفته بود..خیلی دکتر_میشناسیدش؟
بدون توجه به حرف دکتر گفتم_مسعود منو میشناسی؟زن شهاب..خاطره
واسه لحظه ای لرزید..به چشم هام خیره شد..غم توی چشم هام بیداد میکرد و درد و غم
توی صورتش کاملاً مشهود بود
با بی تفاوتی چشم ازم گرفت و راه افتاد.دکترش هم پشت سرش

یعنی چی؟منو شناخت؟خدایا خودت به خیر بگذرون..شهاب دیوونه میشه..دیوونه
مسیر رو تا خونه پیاده طی کردم!همش با خودم کلنجار میرفتم..یعنی به شهاب
بگم؟شاید مسعود نخواسته شهاب بفهمه!خب پس چرا شناخت؟اونکه تا روز ازدواج ما
خوب بود اما چی شد یه دفعه ای؟
اوففف خدایا همش مصیبت روی سرم آوار میشه.باید بازم برم تا بفهمم چی شده اونوقت
به

شهاب میگم!شهاب که وضعش خوبه!میتونم یواشکی مسعود رو تحت نظر دکتر خوب
بزارم تا زودتر خوب شه
ساعت ۹ رسیدم خونه..فقط دعا دعا میکردم شهاب خونه نباشه آخه چند باری بهم گوشزد
کرد که
پامو از خونه بدون اطلاع اون بیرون نزارم.توی این دو روز شهاب کمی تغییر کرده بود و
من راضی

بودم..و اینکه خطشو عوض کرده بود منو دلگرم میکرد وقتی رسیدم خونه خدا روشکر شهاب نبود..سریع لباس هامو در آوردم و پریدم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن غذا

واسه غذا خورش کرفس درست کردم..پشت میز نشستم و مشغول درست کردن سالاد

شیرازی)آبغوره(شدم که همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسید

از جام برخاستم و رفتم و درو باز کردم..شهاب بود من..سلام..خسته نباشی

گونمو بوسید و گفت..سلام..مرسی..خوبی؟ من..مرسی..الان شام میخوری؟ شهاب..نه میخوام دوش بگیرم من..باشه

رفت توی اتاق و من هم سالاد رو آماده کردم..یکم بعد شهاب هم اومد و شام رو خوردیم

بعد از شام،تخمک و قهوه به دست،کنار شهاب نشستیم و فیلم تماشا کردیم

شهاب..خاطره؟

من..هوم؟

شهاب..ساعت ۱۲ میخوام برم جایی من..کجا؟ شهاب..مهمونی

فنجون قهوه مو که بخاطر اینکه تنهایی به مزاج شهاب بد نباشه،با شیر و شکر مخلوطش

کردم،روی میز گذاشتم و با ابروهایی گره خورده گفتم..بله؟پارتی منظورت؟ شهاب..تو

هم باهام میای..باید برم من..اونوقت چرا؟

شهاب_اوففف خاطره.. واسه اینکه دخترای اونجا سر من شرط بستن که هر کی تونست با من

باشه، ۱ میلیون شرط رو برده..میشه گفت نفری یک میلیون گذاشتن و کلا ۷ نفرن میشه ۷

میلیون..اینا رو کامران بهم گفت..بهش گفتم بهشون بگه من ازدواج کردم گفت باور

نمیکنن..امشب من و تو با هم میریم تا بهشون ثابت شه با عصبانیت گفتم_یعنی

چی؟ نمیفهمم؟ میخوای بگی زن داری؟ خب به اونا چه؟هیچ کدوم شرطو برنده نمیشن

داد زد_د احمق خب اگر باور نکنن واسه اینکه منو تور کنن هر روز سر راه من تلپ

میشن..حالت

نیست؟ قول دادم هیچ دختری زندگیمونو بهم نریزه.اینم تنها راهشه که از سرم باز

دارمشون..چند

باری اومدن بیمارستان و من گفتم که اجازه ورود ندن اما بازم فایده نداره.بیمارستان نیان

جای دیگه میان

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم_باشه..باشه

شهاب_پس الان برو حاضر شو..یکی دو ساعتی بیشتر نمیمونیم..ماتتو اونجا در

نمیاری..یه چیز شیک و درست بپوش من_باشه

رفتم توی اتاق و یکراست وارد حمام شدم..امروز این

دختر فردا اون دختر..باشه آقا شهاب من با شما راه میام ببینم این جریان کی تموم میشه
توی آینه قدی که توی اتاق بود،خودمو برانداز کردم مانتوی سفید رنگ که حالت گیپور
داشت و بلندیش تا مچ پام میرسید،با جوراب شلواری ضخیم

مشکی رنگی پوشیدم و زیر مانتو هم،لباس مشکی رنگی که اندازش تا کمی پایین تر از
کمرم

بود،پوشیدم..موهامو هم با ژل بهشون حالت دادم که همون حالت فر خودتو داشت و
بازش

گذاشتم..رو سری طلایی رنگی هم سر کردم و پشت سرم بستمش..جلوی موهامو هم فرق
وسط زدم

واسه آرایش هم خط چشم و ریمل به همراه سایه طلایی و رژلب قرمز رنگی زدم

شهاب همون لحظه از حمام بیرون اومد..داشتم صندلمو از توی کمد در میاوردم که با
صدای

سوتی که کشیدم سرچرخوندم و نگاهمو بهش دوختم دستی به موهای خیسش کشید و
گفت_انگار میخوای دهن دخترارو سرویس کنی

با اینکه خندم گرفته بود،اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم_چطور دخترای رنگارنگ اونجا
خودشونو

شبيه دل‌قک میکنن واسه تو.منم باید نشون بدم که دست کمی ازشون ندارم

لپمو کشید و گفت_صدتاشونم به یه تار موی تو نمی ارزن..به تیپت گیر نمیدم چون باید
بهشون

ثابت کنی زنی که شهاب عاشقش از هیچی توی این دنیا کم نداره
حرف هاش جوری به دلم نشستن که طاقت نیاوردم و با ب*و*س*ه ای که بهش تقدیم
کردم، گرمای عشقمو بهش نشون دادم

صندل پاشنه بلند سفید رنگم جلو بستم و پوشیدم و کیف دستی طلایی دستم گرفتم
نگاهی به شهاب انداختم! تیپشو با من ست کرده بود شلوار سفید رنگی به همراه لباس
سفید و کت طلایی رنگی و کراوات طلایی

عالی شده بود..کفش های سفیدشو هم پوشید و با هم از خونه بیرون رفتیم

یک ساعت بعد جلوی یه خونه ی دنجی ایستاد..از همین جا هم صدای باند و موزیکش کر
کننده بود

نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم وارد شدیم
جمعیت پر از دختر و پسر بود..دخترهایی که همونطور حدس میزدم هر کدوم با یه پسر
بودن و

لباس هاشون یا کوتاه بود یا رنگشون جیغ و زننده بود از همون لحظه ای که وارد شدیم
نگاه های پر تعجب همه به سمت ما سوق کشید

همون طور که میرفتیم سمت کامران به شهاب گفتم_اون هفت کوتوله کجا هستن؟

خندید و گفت_سمت چپ من رو نگاه کن..

به سمتی که شهاب گفت نگاه کردم ..۷دختر پشت میزی ایستاده بودن و داشتن با تعجب

و

حسادت به ما نگاه میکردم..پوزخندی روی لبم نشست..عروسکا

تیپ هاشو افتضاح بود..آتش گرفتم..این دخترا با این تیپ میخواستن شهابو تحریک

کنن و اونو

سمت خودشون بکشن..یه لحظه از اومدنم خداروشکر کردم کامران و چند تا پسر دیگه

به همراه دوستاشون اومدن سمتمون و خوش آمد گفتن

بعد از اینکه ما هم در کنارشون پشت میزی ایستادم کامران خندید و رو به شهاب

گفت_هی پسر

خانم دسته گلتو آوردی این هفت تا دختر آتش گرفتن شهاب خشک در کنار پوزخند

رو لبش جواب داد_باید همینطور باشه

یکی از دخترها رو بهم گفت_عزیزم نمیخواهی مانتوتو در بیاری؟

من_مرسی اینطوری راحتم

و لبخندی بر چهرش پاشیدم که کامران گفت_حنانه برو خاطره رو به دوستات معرفی

کن یه

جوری فیلم بازی کن که اتفاقی بشه و به اون هفت تا دختر هم معرفی کنی حنانه_اوکی

نگاه شهاب کردم که از چشماش مهر رضایتو خوندم و با خیال راحت با حنا به راهی شدم

رفتیم سمت چند تا دختر و پسر و منو بهشون معرفی کرد به عنوان دوستش و همسر شهاب بالاخره رفتیم سمت اون هفت کوتوله

حنا _های hi () دخترا..خواستم خاطره دوست گلم و زن شهابو بهتون معرفی کنم

با لبخند کشدار مصلحتی رو بهشون گفتم _سلام..خیلی خوشبختم

همشون با صورت در هم رفته ای بهم دست دادن و کلمه ای حرف نزدن

با حنا به راه افتادیم سمت شهاب اینا

حنا به خندید و گفت _اگر میدیدینشون..از حسادت داشتن میترکیدن..بازم ایول شهاب سلیقت حرف نداره مثل همیشه شهاب هم حرفی نزد..

کامران _شهاب بیا بریم محسن رو بهت نشون بدم شهاب به من اشاره کرد و رو به حنا به گفت _حواست بهش باشه تا من پیام..از کنارش جم نمیخوری

حنا به _خیالت تخت..برو

به شهاب لبخندی زد و به همراه کامران راهی شد حنا به _خب عزیزم چند سالت؟

پنجه هامو توی هم قفل کردم و گفتم ۱۹ _متحیر گفتم _جدی؟ عزیزم به زور شوهرت دادن؟ خندیدم و گفتم _نه من خودم عاشق شهاب بودم و با میل خودم ازدواج کردم باهاش دستمو فشرد و گفت _خوشبخت شید

همون لحظه با صدای پسری هر دو از جا پریدیم
نگاهی به پسر انداختم..کنار من ایستاده بود و جام الکی هم دستش بود

_سلام خانم منصوری..آفتخار اشنایی با شهاب و داشتیم اما شما..

نگاهی سر تا پا بهم انداخت و گفت_نه من_برو اونطرف مزاحم نشو

حنانه_هی فرید مزاحم نشو باز تو مریض شدی؟دفعه دیگه نمیزارم بیای اینجا

پسر که حالا متوجه اسمش شدم گفت_خفه شو..یه دختر حالا چشممو گرفته مگه تو
میزاری؟

توی یه حرکت دستمو گرفت و گفت_بیا بریم بالا کارت دارم

اونقدر ترسیده بودم که جیغ بلندی کشیدم و به عقب هلش دادم و بخاطر منگ
بودنش،چون تعادلی نداشت از پشت روی زمین افتاد با صدای جیغ من همه ی نگاه ها
برگشت سمتم!

حنانه_وای فرید خدا زلیلت کنه شوهرش داره میاد الان حالتو جا میاره

با این حرف حنانه برگشتم و نگاه جایی که شهاب تا چند لحظه پیش بود،کردم..داشت با
عصبانیت میومد سمتمون..خون از چشم هاش میبارید.اونقدر عصبانیتش مشهود بود که
فرید از جاش بلند شد و واسه مقابله باهاش دندون تیز کرد

قبل از اینکه شهاب بهش برسه لیوان شیشه ایش رو کوبید به میز و لیوان شکست و سر
تیز شکسته لیوان رو محافظی واسه خودش قرار داد از ترس میلرزیدم
کامران داشت کنار شهاب تند راه میومد و سعی داشت با حرف هاش آرومش کنه اما
نگاه شهاب سیخ فرید بود

حالا شهاب بهمون رسید.. به سمت فرید یورش برد و زیر لب عربده کشید.. بی سرو پا
دستتو به

ناموس کی میزنی؟ هان؟ مگه تو ناموس سرت نمیشه بی همه چیز؟

و قبل از اینکه فرید بتونه از خودش محافظت کنه و کامران جلوی شهاب رو بگیره، شهاب
همزمان با جیغ من مشت محکمی نثار صورت فرید کرد و فرید دوباره پخش زمین شد

شهاب با یقه بلندش کرد و دوباره مشتی به صورتش زد که فرید فریاد بلندی کشید و
جام رو آماده کرد که فرو کنه توی شکم شهاب

تنها کاری که تونستم اون لحظه برای نجات جون شهاب کنم این بود که سریع هجوم
بردم سمت

فرید و دستشو کشیدم که به جای فرو رفتن شیشه اوی شکم شهاب، شیشه اوی بازویش
فرو رفت

شهاب فریادی از درد کشید و فریدو ول کرد.. چند تا پسر اومدن فریدو بردن

اونقدر لرزش بدنم زیاد بود که هر آن منتظر حمله ی تشنج بودم

حنانه و کامران و چند نفر دیگه رفتن سمت شهاب و شهاب همونطور که دستش روی بازویش بود و

صورتش از درد توی هم جمع بود داد زد_سمت من نیاید..خاطره..اون مریضه یکی به اون برسه حنانه سریع اومد سمتم و خدمتکاری آب قند آورد کامران رو به مهمان هایی که حالا همه دور ما بودند و انگار داشتند فیلم تماشا میکردن داد

کشید_به چی نگاه میکنید؟موزیکو پخش کنید برید سر کارتون همه برگشتن سر جای اولیه شون و با کمک حنانه روی مبلی نشستیم و آب قند به خوردم داد که کمی حالم بهتر شد

شهاب هم اونطرف سالن روی مبل نشست و کامران و چند نفر دیگه شیشه رو از دستش در آوردن

و بعد از بتادین زدن به دستش،اون رو باند پیچی کردن حنانه_خوبی خاطره؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم_آره خوبم نگاهی به اون هفت کوتوله انداختم..درست مثل هفت کوتوله قدهای کوتاهی داشتن که با پوشیدن

کفش پاشنه بلند سعی در بلند کردن قدهاشون داشتن..داشتند میخندیدند..احساس میکردم دارن به ریش من و شهاب میخندن

با سنگینی نگاه خیره ی من چشم به من دوختن و بعد از اینکه متوجه ی نگاه عصبانی من
شدن، خنده روی لبشون ماسید و رو ازم

برگردوندند.. ترسیدند از اینکه یه وقت من از اینکه متوجه شدم اومدن فرید کار اوناست
به شهاب و کامران بگم و براشون بد شه

بلند شدم و رفتم سمت شهاب که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش
بسته بود من_شهاب خوبی؟ میخوای بریم بیمارستان؟

چشم هاشو باز کردم.. با دیدنم سریع بلند شد و بدون توجه به نگرانی و سوالم
گفت_خاطره خوبی؟ رنگت پریده؟ بیا بریم از اینجا!

با دست سالمش دستمو گرفت و رو به کامران گفت_کامران ما میریم.. فردا زنگت میزنم
کامران دستی تکون داد و گفت_برو.. باشه منتظرم و راه افتادیم و از اون محیط لعنتی
خارج شدیم من_شهاب بشین اونطرف من میروم شهاب_جاده هست خطرناکه

من_حواسم هست.. حالت بده اونطرف بشین بدون حرفی رفت سر جای من نشست و من
هم پشت فرمون.. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم من_شهاب بریم بیمارستان دستتو
بخیه کن شهاب_نه خوبه.. زخمش عمیق نیست من_شهاب..

غرید_میگم خوبم.. لطفا

حرفی نزدم..

متوجه گرفتن دستم توسط شهاب شدم..رومو کردم طرفش که اشاره کرد رو به روم رو
نگاه کنم و من هم همین کارو کردم اما گوشم بهش بود پشت دستمو بوسید و
گفت_ببخشید خانوم قشنگ شهاب..اگر فکرشو میکردم که تو انقدر اذیت بشی
نمیاوردمت

من_من خوبم خودت اذیت شدی شهاب_من خوبم.وقتی تو بد باشی منم بدم

لبخندی زدم و گفتم_بخاطر محبت و خوبیت همه این هارو به جون میخرم
دوباره به پشت دستم ب*و*س*ه ای زد و دستمو توی دست بزرگ و گرم مردونش
گرفت و من هم توی سکوت روندم سمت خونه
وقتی رسیدیم خونه،یکراست رفتم سمت جعبه ی ابزار شهاب و باندشو عوض کردم آخه
خونریزش شدید بود

با نگرانی گفتم_ببین دستتو..بریم بخیه کن

شهاب_نه خوبم..صبح تو بیمارستان میگم بهش رسیدگی کنن من_باشه
بلند شد و گفت_من میرم بخوابم..تو هم زود بگیر بخواب دیر وقته

سری تکون دادم..وسایل هارو گذاشتم توی آشپزخونه و برگشتم توی اتاق..شهاب
لباساشو عوض

کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. من هم لباسم عوض کردم و کنارش دراز کشیدم.. اونقدر خسته بودم که پلک هام سریع روی هم افتادن نمیدونم ساعت چند بود که با صدای ناله کسی از خواب پریدم.. اول نگاه ساعت کردم ساعت ۴ بود.. نگاهی به شهاب انداختم.. توی خواب عرق روی پیشانی‌ش نشسته بود و ناله میکرد از درد

یه لحظه تنم لرزید از ترس.. تکونش دادم و گفتم_شهاب خوبی؟ جوابی نداد.. نگاهی به دستش انداختم.. اونقدر خون ازش جاری شده بود که ملافه ی روی تخت هم خونی شده بود

مطمئن بودم که دستش عفونت کرده و خراشیدگی دستش زیاده.. نمیدونم چرا میگه خوبم!

چراغ اتاق رو روشن کردم و رفتم توی آشپزخونه.. تب کرده بود دستمالی تر کردم و برگشتم توی اتاق و گذاشتم روی پیشانی‌ش جعبه ابراز رو باز کردم.. باند دستش رو باز کردم آروم و پنبه ای برداشتم.. به پنبه بتادین زدم و

آروم روی زخمش رو شستم.. بیدار نشد اما با سوزش بتادین ناله هاش بیشتر شد

دم صبحی من چکار کنم؟

دوباره دستشو باند پیچی کردم! گریم گرفته بود! از اینکه نمیتونستم کاری واسش کنم

رفتم و مسکنی واسش آوردم و توی حالت خواب و نیمه هشیاری بهش دادم
تا ساعت ۶ صبح بالای سرش نشستم و تبشو چک میکردم و به دستش رسیدگی میکردم
دیگه از بی خوابی چشم هام داشتن بسته میشدن که شهاب بعد خوردن تکان کوتاهی
چشم باز کرد

شهاب_چرا بیداری؟

من_از دیشب تا حالا از درد همش ناله میکردی بالای سرت بودم تا کمی بهتر شدی
پایین تختش نشسته بودم..بلند شدم و بشقاب و لیوان روی میزشو برداشتم تا به
آشپزخونه ببرم

که با نوازش موهام توسط شهاب سر چرخوندم و بهش چشم دوختم
شهاب_شرمنده خانومم..فکر نمیکردم انقدر جدی باشه..یکم دیگه زنگ میزنم بیان ببرنم
من_این چه حرفیه..مگه تو نمیخواستی من پرستارت باشم؟ خنده ی آرومی کرد و
گفت_آره مثل اون سرماخوردگیه خندیدم و رفتم بیرون..میز صبحانه رو چیدم و رفتم
پیش شهاب

با کمکم لباس هاشو تنش کرد و به زور چند تا لقمه خورد که زنگ خونه به صدا رو اومد
شهاب_مرتضی هست..برو چادر تو بپوش..اومده دنبالم بریم بیمارستان به دستم خودش
رسیدگی کنه

چادرمو سر و درو باز کردم

اومد داخل و با شهاب رفتن.. با رفتن اونا همینطور می‌زوول کردم و پریدم روی تخت و خوابیدم!

تا ساعت ۱۲ خواب بودم.. بلند شدم و ملافه‌ی روی تخت رو شستم با لباس‌های کثیف رو.. نهار

خورش سیب زمینی پختم.. خونه رو جارو زدم و گردگیری کردم

از خستگی روی مبل نشستم.. یکم فکر کردم.. رنگ موهای اصلیم در اومده و بد شده.. زنگ بزنگ به شهاب و برم آرایشگاه..

نهارمو خوردم و رفتم سمت تلفن و به شهاب زنگ زدم شهاب.. بله

من.. سلام.. شهاب خوب شدی؟

شهاب.. آره بخیه کردم دستمو الانم بهترم.. عصر زودتر میام خونه

من.. باشه بیا.. میگم شهاب خواستم بهت بگم اشکال نداره برم آرایشگاه؟ میخوام موهامو ریشه‌گیری کنم

شهاب.. خیلی خب باشه برو! برگشتی خونه بهم با تلفن خونه زنگ بزنگ مطمئن شم سالم رسیدی.. پول داری؟ من.. یکم

شهاب.. الان واست اینترنتی پول واریز میکنم تو کارِت.. برو خوشگل کن..

من.. فدای تو

شهاب_خوشگل کنی واسما

با خنده گفتم_آقای دکتر برو به کارت برس

شهاب_کار من تویی عسلم..باشه برو به سلامت..فعلا و گوشیه قطع کرد..لباس گرمی

پوشیدم و راهی آرایشگاهی که همین نزدیکی ها بود شدم من_سلام

آرایشگر که دختر جوونی بود گفت_سلام..بفرمایید و با دست به صندلی ها اشاره

کرد..رفتم و روی صندلی نشستم

چند تا مشتری داشت که بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت من شد..بعد از در آوردن مانتو

و شالم،رفتم و روی صندلی نشستم

_خب..

منتظر از آینه بهم چشم دوخت که بعد از کمی مکث متفکرانه گفتم_میخوام کلا یه تغییر

اساسی کنم..

_خیلی خوبه..چه مدلی باشه موهاتون؟ من_به سلیقه ی خودتون

_خیلی هم عالی..پس مطمئن باش پشیمون نمیشی لبخندی زدم و اون هم مشغول

شد..اول شروع کرد به رنگ کردن موهام که کارش یک ساعتی طول کشید من_چه رنگی

هست؟

_رنگ موهات نسکافه ای با هایلایت عسلی..فکرشو که میکنم میبینم خیلی بهت میاد

من_مرسی

و دوباره مشغول شد..بعد از شستن موهام،موهامو سشوار کشید و آماده شد واسه کوتاهی
همونطور که داشت موهامو شانه میزد،به خودم نگاهی انداختم.موهای زیتونی رنگم حالا
شده بود

نسکافه ای..خیلی خوب شده بود و من واقعا راضی بودم _ببین میخوام موهاتو جلوشو کج
بچینم و از قسمت های کنار تا پایین رو تکه تکه با تیغ حالت بدم.نظرت چیه؟
من_جلوی موهام بد نمیشه؟

_خیلی کوتاه نمیکنم جلوشو که بتونی بالا هم بزنی..فقط یکم حالت کج بهش میدم که به
فرم

موهات بیاد..اندازه ی پشتش رو هم تا یکم پایین شونه هات میزنم من_باشه
و همین کارو هم کرد..خوب شده بودم..یک تغییر اساسی..واقعا از خودم راضی بودم و
احساس میکردم خیلی مدل و رنگ موهام عالی شده

_این هم از موهات..ابروهات چی؟میخوای نازکش کنی؟ من_نه..اگر زحمتی نباشه
هاشور میخوام!مدلش نه کلفت باشه نه نازک..دم ابرو هم داشته باشه..رنگش هم قهوه ای
باشه

_اوکی..صبر کن برم دستگاہو آماده کنم

بالاخره بعد از ۴۰دقیقه ای با وسواسیت زیاد کار ابروهام تموم شد..حالا به وضوح
میتونستم بگم

که با چهره‌ی جدیدم عالی شدم.. امیدوارم شهاب هم خوشش بیاد.. هر چند که کاریش
نمیشه کرد

بعد از حساب کردن، که چقدرم پام در اومد، از آرایشگاه بیرون زدم و راهی خونه شدم
هوا رو به غروب بود.. تا وارد خونه شدم، یگراست رفتم دوش گرفتم و بعد از رسیدن به
موهام و

آرایش ملایمی کردن، یه دامن کوتاه سفید رنگ با تاپ قرمز گردنی پوشیدم

واسه شام هم سوسیس با سیب زمینی سرخ کرده درست کردم

زنگ خونه به صدا رو اومد.. رفتم و درو باز کردم. شهاب تا چشمش بهم افتاد سوتی کشید
و گفت_ میبینم زیادی خوشگل کردی با لبخند گفتم_ سلام.. خوبم؟ و یه چرخ زدم

چشم ازم گرفت و گفت_ عالی

و وارد اتاق شد.. بیش‌عز چقدر بی احساس.. من و بگو چه توقعی داشتم

با چهره‌ی در هم جمع شده وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم به چیدن میز..

صندلی گذاشتم زیر پام و روش ایستادم تا از کابینت های بالایی ظرف بیارم

قبل از اینکه دستم به ظرف ها برسه، از پشت دست های گرم مردونه ای ابراز احساسات

شدن و بین زمین و هوا معلق شدم. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم_ بزارم زمین

روی صندلی نشست و منو روی پاهاش نشوند.. از پشت کنار گوشم زمزمه کرد_ خواستم

شخصا

بهت بگم که چقدر خوشگل شدی..این موها..ابروها..درست شدی زن شهاب

من_واقعا خوب شدم؟گفتم شاید خوش‌ت نیاد

بر سر شامم ب*و*س*ه ای زد و گفت_مگه میشه؟حالا این شامو بیار بخوریم که از بس

غذاهای اونجارو خوردم معدم ریخته به هم بلند شدم و گفتم_من چیز ساده ای درست

کردم شهاب_اشکال نداره مگه چیه؟بیار

غذا رو روی میز چیدم و با شهاب مشغول صرف شام شدیم

ظرف زیتون رو جلوم گذاشت و گفت_بیا بخور من_نه اصلا دلم نمیکشه بخورم

شهاب_تو که دوست داشتی؟

لیوان نوشابه مو توی دست گرفتم و گفتم_نه با سوسیس دوست ندارم بخور خودت

شونه ای بالا انداخت و یه دونه توی دهنش گذاشت..انقدر شهاب با اشتها غذا میخورد که

هرکس

باهاش غذا میخورد گرسنه تر از چیزی که بود میشد بعد از غذا با شهاب تا نیمه های

شب فیلم ترسناک نگاه کردیم که من درجا هر ده دقیقه ای یک

بار سخته رو میزدم..موندم چطوری توی خونه تنهایی دووم بیارم؟!

و بعد از تماشای فیلم،توی آغوش پر مهر مرد زندگیم خوابم برد

* * *

من_آقای دکتر لطفا بزارید من ایشون رو بینم دفترشو روی میز کوبید و گفت_خانم
محترم نیم ساعته دارم میگم نمیشه..اجازه ی ملاقات رو
نمیدیم به کسی مخصوصا ایشون که خانوادشون خیلی تاکید کردن
من_خیلی خب حداقل بگید حالش چطوره؟_افتضاح..
با صدای خیلی آرومی همچنان وقتی دست هام میلرزیدن گفتم_مگه تحت درمان نیست؟

نفس عمیقی کشید..دست هاشو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد و گفت_تا حالا از
خودتون
پرسیدید چرا کسایی که سرطان دارن میمیرن؟
پایین مانتوم رو توی مشت گرفتم و گفتم_خب..بیماریشون حاده واسه همین میم..
هنوز حرفم تموم نشده بود که پرید میون کلامم و گفت_درسته بیماریشون حاده و همین
حاد
بودنشون باعث میشه که امیدشونو از دست بدن..کسی که بیماره تا خودش نخواد خوب
نمیشه..باید امید داشته باشه که خوب میشه و با تلاش خودش دکتر هم تلاششو میکنه و
به نتیجه ی خوب میرسن..اما این آقا حتی حرف نمیزنن که بخوان تلاشی کنن تا خوب
بشن!کار زیادی از ما
ساخته نیست اما ما هم داریم سعیمون رو میکنیم تا خوب بشن

من_آقای دکتر بزارید من ایشونو ببینم..شوهر من دوست صمیمی ایشون هست و مطمئنم که اون با دیدنش حالش بهتر میشه

دکتر با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت_خانم محترم دارم میگم خانوادش گفتن کسی نیاد چون از دوست ضربه خورده

_خب شاید یه نفر دیگه باشه..این ها با هم مثل برادرن بلند شد و رفت سمت در..در و باز کرد و گفت_انگار نه شما حرف من و میفهمید نه من

و به بیرون اشاره کرد..بند کیفمو از شانه ی چپم برداشتم و روی شانه راستم گذاشتم و با گام های

محکم،حتی بدون انداختن نیم نگاهی بهش از اونجا خارج شدم..آخه کدوم احمقی به تو مدرک داده؟حتی یادم رفت آدرس خانوادشو بگیرم

راه رفته رو برگشتم و تقه ای به در دکتر زدم..بعد از گفتن بیا داخل،درو باز کردم و وارد شدم

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت_فکر کردم صحبت هامون تموم شده باشه

چشم به سرامیک کف اتاق دوختم و گفتم_خب حداقل میشه آدرس یا شماره ای از خانوادش بهم بدید؟

سرمو بلند کردم و گفتم_لطفا

و ملتسمانه بهش چشم دوختم..نفسشو بیرون داد و خودکارشو روی میز گذاشت..چشم هاشو باریک کرد و گفت_نچ

با چهره‌ی در هم جمع شده، درو به هم کوبیدم و زدم از اونجا بیرون
 د آخه اون نمیفهمه شهاب همش نگران‌شه!
 تا کسی گرفتم و برگشتم خونه
 عصر شهاب زودتر اومد خونه و گفت که حاضر شم بریم بیرون
 اواخر اسفند بودیم و هوا هم خیلی سرد نبود واسه همین بافت مشکی رنگی با شلوار جین
 و شال
 مشکلی پوشیدم! موهامو هم بالا جمع کردم و خط چشم مشکی رنگی کشیدم با رژلب قرمز
 شهاب هم شلوار سفید رنگی پوشید با لباس آستین بلند مشکی. ساعت مچیش رو هم
 بست و از خونه زدیم بیرون شهاب_خب کجا بریم؟ من_اوممم نمیدونم..
 دنده رو عوض کرد و همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_بریم خرید
 حرفی نزدیم.. نیم ساعت جلوی یه پاساژ نگه داشت.. ماشینو پارک کرد و با هم وارد شدیم
 همون اول چشمم خورد به مغازه بدلیجات فروشی! دست شهابو کشیدم و با هم وارد
 شدیم
 دو تا گردنبند شبیه به هم خریدیم.. گردنبند نقره‌ای رنگی بود که پلاکش الله بود و روش
 با نگین‌های ظریفی تزئین شده بود
 شهاب لبخندی زد و گردنبند رو دستش گرفت

از مغازه خارج شدیم.. قفل زنجیرو باز کردم و همین که اومدم بدم به شهاب تا گردنم کنه
 با دیدن چیز پیش روم اشک تو چشم هام حلقه زد
 گردنبند رو به لبم نزدیک کردم و ب*و*س*ه ای روش
 نشوندم! خدایا تو اونقدر خوبی که
 مطمئنم روزی میرسه که همه به خوبی و خدایی تو پی میبرند
 شهاب حواسش به من نبود.. توی حال خودش بود.. پلاک رو توی دستش گرفته بود و
 بهش خیره
 شده بود و هر از گاهی هم با انگشت شصتش لمسش میکرد
 با برخورد دستم به شانش، سرشو بلند کرد
 با چشم های نم دار بهش لبخندی زدم و گفتم.. بده گردنت کنم
 بدون حرفی نفس عمیقی کشید و گردنبند رو دستم داد گرمش کردم و اون هم گردنم
 کردش
 اومدم حرکت کنم که بریم دستمو گرفت و پنجه هاشو بین پنجه های دستم قفل کرد
 لبخندی زدم و راه افتادیم..
 شهاب.. خاطره بیا بریم توی این کتاب فروشی میخوام کتاب بخرم
 من.. باشه بریم

وارد کتاب فروشی شدیم..شهاب چند تا کتاب مال اتفاقات دوران هخامنشی و کوروش
کبیر خرید

با یه کتاب شعر از فروغ فرخزاد.من هم دو تا کتاب رمان خریدم به نام های با من بمان و
در امتداد

حسرت..البته ناگفته نمونه که شهاب یه کتاب آشپزی پر ضخامت هم برام خرید
گوشه ای ایستادم تا شهاب کتاب ها رو حساب کنه.وقتی حساب کرد اومد پیشم و
گفت_بریم

همین که راه افتادیم با هم از مغازه خارج شیم،با صدا کردن شهاب توسط شخصی از
حرکت توقف کردیم
_شهاب منصوری!؟

با هم برگشتیم سمت صدا..قلبم اومد توی دهنم!وای خدا این که دکتر مسعوده
شهاب ابرویی بالا داد و گفت_به رضا خان شهاب میشناستش؟ من_کیه این شهاب؟
زیر لب جواب داد_یکی از دوستانم

چشم به دکتر مسعود یا همون رضا دوختم که بعد از سلام و احوال پرسی نگاهشو سوق
داد سمت

من..با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت_سلام خانم محترم

سرمو انداختم پایین و گفتم_سلام شهاب_خاطره خانومم رضا_خوشبختم خاطره خانم
لبخندی زدم و چیزی نگفتم..شهاب نگاهی به هر دومون انداخت و چیزی نگفت
رضا_کارات چطور پیش میره؟شنیدم خیلی رو به راهی شهاب_بعد از کلی تلاش بالاخره
به چیزی که خواستم رسیدم

رضا دستی کشید روی بازوی شهاب و گفت_موفق باشی شهاب_تو هم..خب ما دیگه
بریم برو به کارت برس رضا_قربانت..خیلی خوشحال شدم از دیدنت همچنین شما خانم
محترم

شهاب_خدا حافظ

دستم کشید و با هم سریع زدیم بیرون از مغازه..با خارج شدنمون شهاب رو بهم با اخم
گفت_رضا رو میشناختی؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندَم من_نه چطور مگه؟ شهاب_مطمئن باشم؟ من_آره
نگاهشو ازم گرفت و راه افتادیم..یکم دیگه گشتیم و رفتیم خونه..از صورت شهاب پیدا
بود که

شک کرده!باید شک کنه..مرتیکه همچین حرف میزد انگار من دوستش

* * *

کله پاچه ای که صبح غنچه آورد رو داشتم گرم میکردم !

شهاب گفت شب ساعت ۱۰ میاد..منم

تصمیم گرفتم واسه عصرونه یکمشو بخورم

وقتی گرم شد، توی کاسه ریختم یکمیشو و روی لیمو و نمک هم ریختم و با تکه ای نون
رفتم توی

سالن.. تلوزیون رو روشن کردم و تکه ای نون برداشتم تا بخورم.. یه تیکه از شکمشو توی
نون

گذاشتم و همین که اومدم وارد دهانم کنمش، با رسیدن بوش به مشامم عقی زدم و لقمه
رو

انداختم توی سینی و دویدم سمت دستشویی.. کلی عقی زدم اما چیزی بالا نیاوردم.. من چم
شده؟ آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی سالن.. دیگه میلی به خوردنش نداشتم
برگردوندمش توی قابلمه و برگشتم سر جام.. همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد رفتم
سمتش و جواب دادم من_الو

صدای مردی پشت تلفن پیچید

_سلام خانم محترم

با گفتن خانم محترمش اول شک کردم که کی باشه اما با خودم گفتم اونکه شماره ما رو
نداره من_شما؟ _رضا هستم

با تردید گفتم_دکتر مس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت_آره.. دکتر مسعود.. خوبید خانم منصوری؟

من..ممنون..شهاب خونه نیستش به گوشیش زنگ بزنی با لحن آرومی گفت..من با خودت کار دارم قلبم به تپش افتاد

من..و..واسه چی؟ چیزی شده؟ نظرتون عوض شد؟ خندید و گفت..اونکه بله راستش چون زن دوستمی گفتم چرا که نه شما جز افراد متفرقه نیستید..میتونید ببینیدش تا اومدم لب باز کنم و تشکر کنم گفت..اسمتون خاطره بود درست میگم؟

جوابی ندادم که گفت..خاطره خانم تا نیم ساعت دیگه بیاید ببینیدش وگرنه فکر نکنم دیگه وقت بشه واسه ملاقات من..باشه باشه حتما میام
..خیلی هم خوب

من..ببخشید آقا رضا یه سوال داشتم..شما شماره خونمون رو از کجا آوردید؟شهاب دیشب میگفت دوستیتون مال چندین سال پیشه*

..مگه میشه شماره شهاب منصوری به همین راحتی گیر نیاد؟شماره خودشم دارم اما تنها چیزی که گیر آوردنش سخته شماره شماست
آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم..من حرکت میکنم تا نیم ساعت دیگه اونجام..روز خوش

و سریع گوشیه قطع کردم..مرتیکه ی آشغال حیف که مسعود زیر دستته وگرنه پامو نمیزاشتم

اونجا..امشب که شهاب اومد بهش میگم درباره مسعود تا یه وقت فکر بدی راجبم نکنه

همون بافت مشکی دیشبی رو با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال قرمز پوشیدم..رژلب
قرمز ملیحی

هم زدم به همراه خط چشمی و بعد از پوشیدن کفش عروسکی قرمز رنگی از خونه زدم
بیرون

قصدم از آرایش بخاطر اون مرد نبود..بدون قصدی دوست داشتم به خودم برسم مثل هر
روز دیگه درست در عرض نیم ساعت رسیدم تیمارستان

یکراست رفتم سمت اتاق دکتر..در زدم که بعد از گفتن بیا تو،دستگیره رو کشیدم و وارد
شدم با دیدنم بلند شد و گفت_سلام..خوش اومدید..چند لحظه صبر کنید بردنش حمام
بگم آمادش کنن

و رفت سمت تلفن و زنگ زد به اتاق پرستار همون طور که در حال صحبت بود براندازش
کردم قدش در برابر شهابی که ۸۴ بود،کوتاه تر بود..خیلی قد بلند نبود..به نظر میومد
۱۷۵

باشه..هیكلش هم متوسط بود..پرست برنزه ای داشت با چشم های عسلی که ترسناکش
کرده

بود..دماغ باریکی داشت و لب های باریک و البته تیره رنگ..بدک نبود

تلفن که تموم شد،نگاهمو ازش گرفتم..با دستش اشاره کرد و با هم خارج شدیم از اتاق و
منو برد سمت اتاق مسعود و خودش رفت درو باز کردم و وارد شدم

پشت پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید من_سلام

حرکتی نکرد..انگار که نشنید اصلا دوباره سلام کردم بازم همون نتیجه رفتم و کنارش ایستادم

من_آقا مسعود؟منم خاطره..زن شهاب..دوست صمیمیت سرشو چرخوند سمتم..نگاهم کرد زیر لب گفت_شهاب؟ سرمو به آرومی تکون دادم..

من_یادت هست؟

پک محکمی به سیگارش زد و گفت_مگه میشه یادم بره اون آشغال رو؟

با تعجب گفتم_چی؟شهاب دوستت رو میگم!شما که با هم بد نبودید

مسعود_برو از اینجا من_اما..

سیگارشو به پنجره زد و فشردهش.برگشت سمتم و داد زد_اومدی اینجا چکار؟اومدی تا حال دارمو ببینی؟اومدی بری حالمو به شهاب بگی و به ریشم بخندین؟اومدین بدبختی من و ببینید؟

من_اما تو که خوب بودی..شهاب نگران تو هست؟ مشتی کویید به شیشه پنجره و گفت_حرف مفت نزن

من_اصلا تو چت شده؟تو که خوب بودی؟ با نفرت بهم خیره شد و گفت_شهاب زندگی من و ازم گرفت..عشقمو ازم گرفت..بهم خیانت کرد اونم هزار بار

حرف هاش واسم گنگ بودن.. عشقش؟ من.. عشق.. قُت؟
 مسعود.. برو بیرون که تمام عقده هامو رو سر تو خالی میکنم
 بدون توجه به حرفش گفتم.. عشق تو کیه؟ شهاب با من ازدواج کرده با کسی نیست
 عربده کشید.. عشقمو ازم گرفت.. ازم گرفت.. منو خورد کرد
 و سرشو کوبید به شیشه پنجره.. جیغی کشیدم اما اون همچنان سرشو میکوبید.. شیشه
 شکست و خون از سرش سرازیر شد
 همون لحظه پرستارها به همراه دکترش رضا وارد شدن.. با گریه راه افتادم و سریع از
 اونجا زدم بیرون
 خدایا مسعود چش شده؟ احساس میکردم فشارم افتاده.. نمیتونستم سر پا بایستم
 رفتم سمت سوپری آرمیوه ای خریدم و راه افتادم سمت خونه.. نگاه ساعت گوشیم
 کردم.. ساعت ۱۰ بود
 قلبم از حرکت ایستاد! خدایا خودت به من رحم کن.. آخه من احمق چرا پیاده راه افتادم
 خونه؟
 با تمام قدرتم دویدم سمت خونه که در عرض پنج دقیقه رسیدم
 در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.. همش خدا خدا میکردم که یه وقت شهاب
 نرسیده باشه خونه
 همونطور که کفشمو در میاوردم صدای زدم من.. شهاب؟

صدایی شنیده نشد.. حتما نرسیده خداروشکر چون چراغ‌ها هم خاموش بودن

راه افتادم سمت اتاق که در کمال ناباوری دیدم شهاب روی مبل لم داده و در حال کشیدن سیگار توی اون تاریکی

از ترس سرجام ایستادم! جوری ذهنم هنگ کرده بود که نه میتونستم حرکت کنم و نه میتونستم فکر کنم که چی بگم تا باور کنه

پوزخندی زد و گفت.. میبینم وقتی ما نیستی خوب ول میچرخه واسه خودت

حرفی نزدم.. انگار لب هام به هم دوخته شده بودند از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد.. با ترس بهش خیره شده بودم

خم شد طرفمو زیر لب زمزمه کرد.. تا ساعت ۱۰ شب کدوم گوری بودی؟ پیش کدوم بی سر و پایی بودی؟ من.. شهاب من..

داد زد.. خفه شو.. خوب مانتوی تنگ و شال قرمز و رژ قرمز میزنی

من.. شهاب بزار واست توضیح بدم شهاب.. میشنوم!

من.. امروز اون دوستت رضا زنگ زد..

هنوز حرفم تموم نشده بود که داد زد.. از همون شب فهمیدم یه چیزی بین شما

دو تاست.. اون نگاه ها.. خانم محترم.. خاطره خانم

با گریه گفتم.. شهاب داری اشتباه میکنی بزار ادامه بدم با سیلی که روی صورتم نشوند به معنای واقعی خفه شدم.. چرا نخواست گوش بده به حرفم؟

رفت سمت در و گفت_یه روزو خواستم با زنم بشینم بعد از سالها یه غذایی بخورم نگو
خانم

خوشحاله از اینکه ما صبح تا شب میریم حمالی..گفتم شاید من نباشم اذیت شی اما
مشخصه من هستم اذیت میشی

و از در زد بیرون..روی زمین نشستم و به حالم زار زدم..خدا لعنتت کنه خاطره

* * *

ساعت ۶صبح بود و هنوز شهاب پیداش نبود..واسم جای تعجب داشت چرا یه دفعه
اینطور شد!

اگر گوش میداد شاید این حالش انقدر آشفته نمیشد هر چی به گوشیش زنگ میزد
جواب نمیداد..داشتم دیوونه میشدم

بهش پیام دادم_شهاب باور کن اصلا من کاری نکردم..میخواستم بهت واقعیتو بگم اما تو
گوش ندادی..من بدون اینکه به تو بگم دوباره رفتم تیمارستان برای آخرین دیدار با
پانته آ..موقع

برگشتن خوردم به یه نفر که دیدم اون مسعوده..مسعود افسردگی گرفته و حالت روانی
بهش دست داده که بستری شده بود..کلی رفتم و اومدم تا بالاخره بعد از اینکه با
دکترش حرف زدم و

اجازه نداد، اونروز دیدم دوست تو هست.. زنگ زد به خونه و گفت میتونم مسعود رو
بینم.. من

مسعود رو دیدم.. اولش فکر کردم شاید مارو یادش نیاد اما گفت مگه میشه شهاب رو
یادم

بره.. حرف هایی میزد.. میگفت شهاب عشقمو ازم گرفت.. بدبختم کرد.. بهم ضربه زد.. این
چیزارو میگفت و شروع کرد به داد و بیداد کردن و من هم سریع از اونجا زدم
بیرون.. باور کن همش

همینه.. من خواستم بهت بگم.. چیزی بین من و اون دکترش نیست.. حتی دیگه پامو اونجا
هم نمیزارم بهت قول میدم

و پیامو ارسال کردم.. برگ دستمالی برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.. شهاب ترکم نکن
من میمیرم

ربع ساعت گذشت و با خودم گفتم که حتما باید خونده باشتش.. به گوشیش زنگ
زدم.. هر چی

بوق خورد جواب نداد.. داشتم نا امید میشدم که صدای پریشانش به گوش رسید
به سردی جواب داد.. چته تو؟ میون گریم گفتم.. شهاب پیامو خوندی؟ شهاب.. خوندم
من.. شهاب باور کن همش همینا بود.. تو حتی گوش ندادی به حرف هام..

بدون توجه به حال زارم با لحن خشکی زمزمه کرد.. کدوم تیمارستان؟

من.. تیمارستان.. (...). شهاب بیا خونه

شهاب_ببند دهننتو..زنی که بدون اطلاع دادن به شوهرش میره هر غلطی که دلش میخواد میکنه و

آخر سر میاد با گریه توضیح میده حتی به درد لای جرزیم نمیخوره..داری روز به روز خسته ترم

میکنی..من حرفی ندارم اما هر لحظه منو بیشتر از خودت میرونی

و گوشیه قطع کرد..هنگ کرده بودم از حرف هاش..خدایا نه..نمیخوام شهاب ازم متنفر

شه..نمیخوام ولم کنه..نمیخوام حسشو نسبت بهم از دست بده

ساعت طرف های ۸ بود که زنگ زدم به گوشی بهار..شهاب گوشیشو خاموش کرده بود و من نمیدونستم چکار کنم

بعد از چند تا بوق،بهار جواب داد _به به سلام عروس خانم من_سلام..خوبی؟

بهار_فدات..چرا صدات گرفته؟سرما خوردی؟ تنها این حرف کافی بود تا گریم دوباره

شروع شه بهار_خاطره چرا گریه میکنی؟داری میتروسونیم میون حق حق گریم گفتم_بهار

خسته شدم!هر روز یه مصیبت..شهاب ول کرده رفته..میگه ازم رونده شده..

بهار_چی شده خاطره؟

جریان رو واسش گفتم که با تعجب گفت_خدا مرگم بده..مسعود؟باورم نمیشه..خب

نگفت اون دختر کیه؟

من..نه..هر چی فکر میکنم میبینم شهاب با کسی نیست مخصوصا از موقعی که بهم قول داد دیگه خیانت نکنه

بهار..خب اگر واقعا دختری توی زندگی شهاب نباشه، پس حتما اون دختر تویی!
با تعجب گفتم..چی؟

بهار..خب اون روز ازدواجتون خوب بود بعدش حالش بد شد..شاید تو رو دوست داره و چون با

شهاب ازدواج کردی ضربه بهش وارد شده

من..ن..نه اصلا اینطور نیست..رفتاراش اینو نشون نمیداد بهار..خب تو غرق عشق شهابی و جز اون چیه میبینی که بخوای تا اعماق نگاه مسعود بری و بخونی که چی تو دلشه؟
با دست آزادم، روی چشم هام کشیدم و گفتم..نمیدونم واقعا چکار کنم..دیگه مغزم قد نمیده

بهار..نگران نباش..همه چیز درست میشه زیر لب زمزمه کردم..ان شاء الله

* * *

(از زبان شهاب)

دستم گذاشتم روی بوق و بر نداشتم..ماشین جلویی کنار رفت و از شیشه ی پنجره سرشو بیرون کرد و گفت..هووووووی

اونقدر عجله داشتم که اهمیتی بهش ندادم و گرنه فکشو میاوردم پایین..

یا بالاترین سرعت ممکن بین ماشین‌ها راندم و بالاخره رسیدم به تیمارستانی که مسعود اونجا بود

رفتم سمت اتاق رضا..بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم..با دیدنم بلند شد و گفت_سلام شهاب از این ورا

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم_اتاق مسعود کدومه؟ رضا_زنت بهت گفت بالاخره؟

انگشت اشاره‌مو سمتش گرفتم و گفتم_اسم زن منو به زبونت نمیاری

قدمی سمتش برداشتم..پشت چشم نازک کردم و گفتم_بگو ببینم شماره خونه منو از کجا آوردی؟

رفت سمت در و گفت_مهم نیست این چیزاش..بیا بریم مسعودو ببین که کار دارم اونم زیاد

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم! به در اتاقی اشاره کرد و گفت_اینجاست..برو داخل

و رفت..کف دست هام عرق کرده بودن..بعد از حرف‌هایی که خاطره زد نمیدونم چرا دلم بی‌قراری میکنه..یعنی واقعا عاشق خاطره هست؟!

دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم..

روی تخت نشسته بود و داشت به خودش توی آینه ی کوچکی که دستش بود نگاه میکرد

باورم نمیشد این همون مسعود باشه! کسی که اونو عزیزترین و نزدیک ترین شخص به خودم میدونستم و چه معلوم شاید هنوزم بدونم

مسعود همونطور که نگاهش به آینه بود گفت_امروز خاطره نیومد؟

چشم هامو روی هم فشردم و جواب دادم_نه به جاش من اومدم

لرزید..لرزش بدنش کاملاً مشهود بود..صدامو شناخت اما حاضر نشد سر برگردونه صداس زدم _مسعود؟

آینه از دستش افتاد..همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت_تو..کی هستی؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم_نمیدونم..اسم منو چی گذاشتی؟

سرشو به سمت پنجره چرخ داد و با صدای آرومی زمزمه کرد_دشمن..دزد..بی وفا..سنگدل..پست فطرت

حرف هاش مثل پتکی بودن که توی سرم میخوردن بالاخره سر چرخوند و بهم نگاه کرد..چشم هاش به اشک نشسته بود

با عجز گفتم_تو برادر من بودی!

آرومتر ادامه دادم_چی شد یه دفعه؟

دست هاشو مشت کرد و گفت_میبینی حال و روزم رو؟همش به خاطر توی عوضی

هست..من دارم تاوان کارای تو رو پس میدم

داد زدم_تاوان؟ از چی حرف میزنی؟ فقط بخاطر اینکه
عاشق عشق من شدی من همه صفات بد و گرفتم؟
دست هاشو روی گوشش گذاشت و داد زد_عاشقش؟ تو دو رو هستی! داری اذیتش
میکنی..نمیاد
با منی که حاضرم دنیا رو به پاش بریزم..تو رو میخواد..میدونی چرا؟ چون تو از من
سرتری
آینه رو برداشت و توی مشتش فشردش و ادامه داد_هر روز به خودم توی این آینه نگاه
میکنم تا
بلکه ببینم عیبم چیه؟ عیب من چیه شهاب؟ چیم از تو کمتره که تورو به من ترجیح داد؟
آب دهنمو به سختی قورت دادم و سیگاری از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم
بلند شد و رفت لب پنجره ایستاد..دستاشو توی جیب شلوار بیمارستان سفید رنگش فرو
برد و
گفت_توی مغازه بودم..اومدش..گوشی میخواست..نمیدونم چرا اما خب
حتی صحبت کردنش باعث میشد همش چشمم بهش باشه پک محکمی به سیگار زدم..از
اینکه داشت از تمام حرکات زن من میگفت..
_با خودم گفتم مثل دوستانم چشمم دنبالشه..خلاصه به بهونه اینکه دوباره بیاد

مغازه، یکم چرت و پرت تحویلش دادم.. بهش گفتم سیستم گوشیش تنظیم نیست و فردا
بیاد واسه

کارای تنظیمات و نصب برنامه و چیزهای دیگه اونم قبول کرد و رفت.. نمیدونم چرا اما
فرداش به خودم رسیدم.. اونم اومد و زیباتر از دیروز بود.. کارا رو براش انجام دادم و در
آخر قبل از اینکه بره کارتمو جلوش گرفتم و گفتم.. مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی
اونم کارتمو گرفت و رفت

سیگار بعدی رو روشن کردم.. خاطره ی آشغال.. اینکاره بودی و نمیدونستم؟ واسش بازی
در میاوردی سگ صفت؟

..بهم زنگ زد.. با هم دوست شدیم.. چند باری با هم رفتیم بیرون.. یک ماه گذشت و من
داشتم

بهش دل میبستم که بهم گفت به کسی که عاشقش بودم دارم میرسم.. نمیخوام مانعی
بینمون باشه.. دیگه بهم زنگ نزن

و رفت.. رفت رشت.. تو هم رفتی رشت.. منم بخاطر اینکه میدونستم اون اونجاست اومدم
اما با

چیزی رو به رو شدم که زندگیمو داغون کرد.. چیزی رو به چشم دیدم که خورد شدنم رو
هم همراهش دیدم

برگشت طرفم و با بغض گفت.. شهاب من فهمیدم اون عاشق تو هست.. داشتم روانی
میشدم.. از اینکه میدیدم تو هر روز با یه دختری داشتم

دیوونه میشدم.. نمیخواستم اونم بازیچه ی دست تو بشه.. تا اینکه تو بهش ضربه زدی و
اون بد

شد.. رفتم پیشش و دلداریش دادم.. بین هر ۱۰ تا کلمه ای که میگفت ۷ تاش اسم تو
بود.. دیوونه

شده بودم.. باز برگشت پیشت و من بدتر شدم و به مرحله ی جنونیتم رسیده بودم.. تو هر
باز اونو

زجر میدادی و اون دم نمیزد و دوباره بخاطر تو تحمل میکرد تا اینکه خیلی جدی همه
چی تموم

شد و اون موقع من برگشته بودم شیراز.. تو هم شیراز بودی.. برگشت پیشم و ما..
نفس عمیقی کشید و ادامه داد.. به چیزی که خواستم رسیدم.. به من ابراز علاقه کرد.. حتی
خودشو هم تقدیمم کرد و من بهش قول دادم به زودی زن من میشه.. یک هفته گذشت
دیوونه شده بود.. میرفتم خونش، میدیدم تم اتاقتش سیاه شده بود.. لباس های تیره
میپوشید.. گاهی اوقات که

عصبی میشد جیغ میکشید و موهاشو میکند و پوست صورتشو چنگ میزد.. ازش پرسیدم
چته گفت

نمیتونم بدون شهاب باشم.. اومد سمتت و تهدیدت کرد و من دوباره نابود شدم تا اینکه
تو ازدواج

کردی و اون دیوونه تر شد..اومد پیشم و گفت همه این کارا و بلاهایی که سر من آورده
بخاطر

انتقام از تو بوده..من و دوست نداشته و چون میدونسته من نزدیک ترین شخص به تو
هستم من

و خورد کرد تا تو هم عذاب بکشی و من مردم..

عربده کشید_شهاب من مردم

دیگه ادامه نداد..سرشو به شیشه تکیه داد و بی صدا اشک ریخت..اشک ریختنش رو از
لرزش شانه هاش متوجه شدم

با چیز هایی که تعریف کرد و راز بزرگی رو برای من باز کرد،قلبم تیر بدی کشید..سیگار
از دستم

افتاد..عقب عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم..همونجا روی زمین نشستم..سرمو به
دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم_امکان نداره

میون گریش گفت_چند بار خواستم خودمو خلاص کنم اما نداشتن..حالا هم که تو میگی
عاشقشی..نکن اینکارو باهاش..نه با زنت نه با اون..ولش کن..ولم کن..بسه دیگه..کثیف
بازی هات زندگیمو نابود کرد

برگشت سمتم و با چشم های به خون نشسته گفت_ازت متنفرم..آه من تا ابد پشتت
هست و زندگیتو نابود میکنه

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم_اون..اون خودش سمج بود..تو از همه چی خبر داشتی

حمله کرد سمتم..یقه ی لباسمو گرفت و باعث شد از جام بلند شدم
زیر لب با خشم غرید_باهاش بازی کردی..مثه یه تیکه دستمال زیر پات لهش کردی
و مشتی خوابوند توی صورتم..حرکتی نکردم..دوباره تکرار کرد..دلم به قدری به خون نشسته بود

که میخواستم با کتک و مشت هاش آروم بگیریم هردومون اما برخلاف چیزی که میخواستم،خشم اون فوران میکرد و تن من رنجیده تر

در باز شد و رضا وارد شد..مسعود رو ازم جدا کرد..به دیوار تکیه دادم و با پشت دستم،خونی که از بینیم جاری شده بود رو پاک کردم مسعود داد زد_بهش بگید بره بیروووووون

چند نفر اومدن و خواستن من و بفرستن بیرون که رو بهشون داد زدم_دست به من نمیزنید..

و از اونجام زدم بیرون..داختم روانی میشدم!فکرشو نمیکردم یه روزی این اتفاق بیوفته..داختم

روانی میشدم..مسعود..کسی که هنوزم واسم عزیزترینم،با دست های خودم بهش خنجر زدم..مشت محکمی به فرمون کوبیدم و فریاد زدم_بسه بسه خدا لعنتت کنه..آه— خدا لعنتت کنه

* * *

(از زبان خاطره)

از بی خوابی زیر چشم هام پف کرده بود و هر چند ثانیه ای یک بار، خمیازه ای میکشیدم
اما دل و

دماغ خوابو نداشتم.. دل توی دلم نبود.. نمیدونستم شهاب کجاست و داره چکار
میکنه! نباید زنگ

میزدم به خونه باباش یا حتی شادی چون اگر اونجا نباشه میان اینجا تا پرسن چی شده و
منم

مجبور میشم راستشو بگم خیلی جلوشون زشت میشم رفتم زیر کتر رو روشن و چایی دم
کردم.. یه لیوان چای رو شیرین کردم و همونطور که لیوان رو بین دست هام گرفته بودم
و توی خونه بی مهابا راه میرفتم، توی فکر بودم که چکار کنم!

همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش

رسید.. ترسیدم.. یعنی کی میتونه باشه ساعت ۱۰ صبح؟ لیوان رو روی اپن گذاشتم و رفتم
سمت در.. از چشمی در نگاه کردم.. شهاب بود

سریع درو باز کردم و با نگرانی گفتم_ شهاب کجا بودی؟ انگار نشنید چی میگم.. با کفش
وارد خونه شد.. از حرکتش شکه شدم

روی مبل لم داد و سیگاری روشن کرد.. سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هاشو بست
و پشت

سر هم پک محکمی به سیگار میزد

ترسیده بودم فجیح..رفتم کنارش نشستم و گفتم_شهاب تو رو خدا نگرانم نکن..چت شده؟من تمام واقعیتو بهت گفتم

زیر لب با خشم آروم گفتم_خاطره دست از سرم بردار..برو توی کمد طبقه پایین یه شیشه بردار بیار

تعجب کردم..این نوشیدنی داره و به من نمیگه؟ من_باز میخوای بخوری؟شهاب تو قول داد..

هنوز حرفم تمومه نشده بود که داد زد_خفه شو بهت میگم..برو شیشه رو بیار..اگر یه کلمه باهام حرف زدی بلند میشم خودمو گم و گور میکنم خوب نقطه ضعف بلد بود..به سکوت کامل

بدون حرفی بلند شدم و رفتم جایی که گفته بود از بین چند تا شیشه ،یه دونشو برداشتم و با یه لیوان بردم پیشش..حداقل میدونستم که توی این شرایط مزه همراهش نمیخوره

لیوانشو پر کرد و لاجرعه همشو سر کشید و دوباره و دوباره و دوباره و...

و من همچنان اونطرف سالن روی مبل نشسته بودم و با نگرانی نگاهش میکردم و آروم آروم اشک میریختم

انقدر خورد و خورد که فکر کنم دیگه منگ شد

شیشه به آخراش رسیده بود.. گذاشتش کنار و سیگاری روشن کرد.. چشم بسته به ضبط اشاره کرد و گفت_بزن آهنگ شماره ۱۷

دستم‌و جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریم بلند نشه. رفتم سمت ضبط و روی شماره ۱۷

پلی کردم و آهنگ شروع کرد به خوندن و همزمان با شروع آهنگ شهاب توی فکر عمیقی فرو رفت و من همچنان بخاطر حال آشفته ی اون اشک میریختم..

دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل ببری منم اقبال بشم دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم با تو باشم غم چیه با تو مرگم آسونه آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه دیوونه...

حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم الهی تصدقت الهی فدات بشم مگه میتونم تو رو با کسی عوض کنم لعنتی صدام بزن

هی بگو تا هض کنم دیوونه دیوونه دیوونه...

تو حصار بغلت زندگی به کاممه همه چیت مال منه سندش به ناممه وقتی میخندی برام خونه آفتابی میشه گلدونو گل میکنن آسمون آبی میشه گلای نسترنو بزار پشت پنجره زل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره دیوونه دیوونه دیوونه...

دیوونه)محسن چاوشی)

با قسمت اوج زجر آوردن آهنگ، شهاب لیوانو با شدت روی زمین کوبید که هزار تکه شد... سرشو

گرفت پایین و چشم هاشو بست و شانه هاش شروع کردن به لرزیدن.. موهای تنم سیخ شدن.. باورم نمیشد.. شهاب من داشت گریه میکرد!؟ خدایا من چه غلطی کردم که شهاب مغرور من داره اشک میریزه؟

گریم شدت گرفته بود.. طاقت نیاوردم و رفتم کنارش نشستم شهاب همیشه وقتی حالش بیش از حد داغون بود به آهنگ های محسن چاوشی پناه میبرد.. مثل بعد از مراسم نامزدیمون

دست گذاشتم روی شونش و میون هق هق گریم گفتم.. شهاب قربونت برم چرا گریه میکنی؟ شهاب دارم میمیرم حرف بزن.. اگر تقصیر منه منو کتک بزن ولی تو رو جون عزیزت اشک نریز.. شهاب من با گریه های تو میمیرم

به پشتی مبل تکیه داد و دستاشو حصار صورتش قرار داد و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن

داشتم هلاک میشدم.. خدایا ازت آرومی شهابو فقط میخوام.. مرگ منو بده اگر باعث شدم عشق زندگیم توی این حال و روز بیوفته

من.. شهاب بخدا من به تو خیانت نکردم.. شهاب انقدر زندگی کنار تو شیرینه که چشم من جز تو

حتی مامان بزرگمو هم نمی‌بینم.. شهاب انقدر برام عزیزی که حاضرم پیش تو زجر بکشم
ولی تو

طعم خیانتو نجشی.. تو واسم از خودمم عزیز تری.. باور کن اگر بهت نگفتم چون
می‌ترسیدم با حال مسعود حالت خراب بشه

میون حق حق گریش نالید.. خاطره چرا من انقدر بدبختم؟ چرا این زندگی همش به کامم
تلخه.. چرا

نمی‌تونم خوش باشم یه لحظه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ لعنتی؟

بلند شد و لگد محکمی به میز وسطی زد که میز به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد.. با
صدای

گوش خراش شکستن میز دست هامو روی گوش هام قرار دادم و چشم هامو محکم روی
هم فشردم

شهاب به دیوار محکم مشت میزد و مدام فریاد میزد.. خسته شدم..

داشتم می‌مردم.. فقط یه عاشق میدونه که با دیدن حال خراب عشقت چه حالی میتونی
داشته باشی

دوباره آهنگ به قسمت اوج رسید و شهاب بدتر شد.. دستاشو روی دیوار گذاشت و
شروع کرد همزمان میون فریاد هاش، سرشو به دیوار کوبیدن جیغ می‌زد و سعی داشتم

منعش کنم اما اون با غمش قدرت زیادی گرفته بود و مانعی نداشت واسه آروم کردن خودش

انقدر شهاب سرشو کوبید، که دیوار سرخ شد از خون سر شهاب

با دیدن خون ریخته شده ی شهاب، تنم لرزید

شهاب روی زمین سر خورد و دستاشو روی گوش هاش قرار داد.. انقدر حالم بد شده بود و فشار بهم وارد شده بود، که تشنج دوباره بهم دست داد بعد از لرزش زیاد بدنم، چشم هام سیاهی رفتن و پخش زمین شدم و تاریکی..

* * *

با سوزش دستم چشم باز کردم.. نگاه اطراف کردم.. توی بیمارستان بودم.. پرستاری بالای سرم بود و انگار داشت سرمو عوض میکرد

اون لحظه من هنگ بودم و اصلا حالمو نمیفهمیدم.. همیشه همینطور بودم.. تا چند دقیقه بعد از بهوش اومدنم توی این دنیا نبودم

پرستار.. حالت خوبه؟ نگاهش کردم اما جوابی ندادم

پرستار.. الان میگم خانوادت بیان.. شوهرت سرش شکسته بود و بخاطر الکلی که مصرف کرده بود

معدشو شست و شو دادن البته بگم جریمه هم شد و شانس آورد پلیس دستگیرش نکرد.. حال تو

هم خوبه خوبه فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی

تمام حرف هاش شکی بودن که بهم وارد شد..اما حرف آخرش اونقدر سنگین بود که اصلا نفهمیدم منظورش چیه! به گوشام شک کردم

بالاخره لب باز کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم..چی؟

پرستار..چی که چی؟ منظورت کوچولوته؟ خب عزیزم تو حامله ای و الان چند روزت بیشتر نیست باورم نمیشد..من حامله ام؟ خدایا این واقعیت داره؟ نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. تنها کاری که کردم، دستامو به سختی روی شکمم گذاشتم و خواستم بچمو لمس کنم..آره بچمو..بچه ی من و شهاب..ثمره ی عشق ما..نی نی مامان..نی نی بابا

اشک هام شروع کردن به باریدن و میون گریم لبخندی از ته دل زدم

میگن اشک و خنده تضاد جالبی رو دارن که هیچوقت همزمان با هم نمیان اما وقتی بیان اون لحظه بهترین لحظه هست

الان هم به یقین میتونم بگم که این خبر بهترین خبر زندگیم بود

همون لحظه در باز شد و همه ی خانواده وارد شدن..نمیدونم مشکل ما چی بوده که همه اومدن اما با تبریک هاشون فهمیدم بخاطر بچه ی تو شکمم همه خوشحال بودن اما خوشحالی من بابت این بچه از بین رفته بود..وقتی باباش این وضع رو داره من چرا باید فکر بچه ی بابا باشم؟ خود بابا رو بیشتر میخوام..وقتی بابا نباشه من چطور بچشو بخوام؟ اصلا توی چه حالیه؟ رو به شادی گفتم..شهاب کجاست؟ شادی..حالش خوب نبود بهش دارو دادن الان خوابه من..میخوام ببینمش

سمیراجون_نه مامان بزار سرم‌ت تموم بشه بعد برو سرمو از توی دستم کشیدم که سوز خیلی بدی داد. اما با بی تفاوتی گفتم_نه اون حالش خوب نیست باید ببینمش و از سرجام بلند شد

مامان بزرگ_مگه چی شده که هر دوتون حالتون اینجور شد؟ شوهر بیچاره تو رو رسوند

بیمارستان حال خودشم بد بود اونو هم بستری کردن با یاد آوری اون لحظه چشم هام پر از اشک شد

همونطور که میرفتم سمت در گفتم_کسی باهام نیاد.. شماره اتاقشو بگید؟ شادی ۳۲_ درو باز کردم و بدون حرفی خارج شدم.. دنبال اتاق شماره ۳۲ گشتم و بالاخره پیداش کردم.. درو باز کردم و وارد شدم

پرستاری بالای سرش بود.. با ورود من، با اخم رو بهم گفت_خانم محترم بیمار دارن استراحت میکنن برید بیرون

من_تو بیرون.. میخوام شوهرمو ببینم..

با صلابت گفت_همین که گفتم بیرون

تا او دم لب باز کنم و جوابشو بدم صدای عصبانی شهاب به گوش رسید_با زن من درست صحبت کن.. خودت گمشو بیرون پرستار با گنگی رو به شهاب گفت_اما..

شهاب به در اشاره کرد و گفت_تو مانع استراحت میشی پس تو بیرون

پرستار اخمی کرد و از اتاق خارج شد

با دیدن سر باند پیچی شهاب دوباره حالم خراب شد.. با گریه رفتم سمتش که دستاشو باز کرد و من توی آغوشش روی تخت کنارش دراز کشیدم روی موهام ب*و*س*ه ای زد و گفت_من خوبم.. گریه نکن

من_شهاب تو نباشی من چکار کنم؟ تو رو خدا دیگه با خودت اینکارارو نکن..تو نباشی

من میمیرم

مخصوصا الان که جدا از من بچمون هم بهت نیاز داره. من نمیخوام بالاهايي که سر مامانم اومد سر من هم بیاد من میخوام..

با صدای شهاب حرفمو متوقف کردم

شهاب_هیششششششش بگو بینم چی گفتی؟بچمون؟ مگہ تو..تو..

دستشو گرفتم و روی شکم گذاشتم

میون گریه با خنده گفتم_آره..تو داری بابا میشی..بالاخره چیزی که منتظرش بودیم رسید..فقط یکم بچم لوس بود دیر خودشو نشون داد

شهاب خندید..بلند خندید که دل من و خون کرد این شاد بودندش..چقدر من محتاج شادیه این مردم

شهاب_خاطره..خاطره من به تو چی بگم؟خدایا شکرت..شکرت که بعد از این همه سختی بهترین چیزو نصیبم کردی

ابراز احساسات زیاد و گفتم_اگر این بچه باعث خوشحالی تو بشه من با جون و دل
میپذیرمش

شهاب_خوشحالی چیه؟ خاطره این بهترین خبر زندگی منه..عاشقتم عشق چشم درشت
من..عاشقتم از اینکه به من خوشبختی دادی..عاشقتم از اینکه توی زندگیمی..عاشقتم از
اینکه هستی..از اینکه عاشقتم،عاشقتم

و دستشو به حالت نوازش روی شکم کشید و چشم هاشو بست..من هم دستمو پشت
دستش گذاشتم و دست اونو نوازش کردم

دوباره زیر لب آروم زمزمه کرد_از اینکه عاشقتم بیشتر عاشقتم

بهترین لحظه..مامان و بابا و بچه

روی تخت نشستم که شهاب هم به تبعیت از من همین کارو کرد..بعد از تشکر های
عاشقونش رو

بهش گفتم_شهاب تو رو خدا راستشو بهم بگو..چت شده بود؟هنوزم به من شک داری؟

شهاب_اونقدر از پاکی تو مطمئنم که جای هیچ حرفی نمی‌مونه..بخاطر بلایی که سر
مسعود آوردم

حالم اونطوری شد..بخاطر اینکه من تمام مدت رو با مینا بودم در حالی که مینا همچنان با
اون

بازی میکرد و اون هم عاشق مینا بود..مینا توی نبود من میرفت با اون و دوباره ترکش
میکرد و اون هم..

نتونست ادامه بده.. حالش دوباره خراب شد.. دستشو گرفتم و با بغض گفتم_اصلا تقصیر تو

نیست.. تو مینا رو نمیخواستی.. مینا خودش توی زندگی هر دوتون بود.. مسعود خوب همیشه و مینا

تقاضا کارایی که کرده رو پس میدی.. تو هم اگر واقعا سلامتی من و دختر تو میخوای دیگه ناراحت نباش.. با تعجب رو بهم گفت_دختر؟ مگه مشخص شد جنسیتش؟

دستی روی شکم کشیدم و گفتم_نه اما یه حسی بهم میگه دختره

شهاب دستشو روی شکم گذاشت و گفت_نه اینطور نیست.. من پسر میخوام.. یه حسی به من میگه پسره

خندیدمو گفتم_نه من مامانشم من بیشتر حسش میکنم.. اسمشو چی بزاریم؟ شهاب_اسم پسر مو؟ من_نه اسم دختر مو؟

شهاب_من که دختر ندارم

خندیدمو گفتم_سلام پسر تو برسون اما فعلا بحث سر دختر منه

بینیمو کشید و گفت_پسر من اینجاست.. من دارم در مورد پسر صحبت میکنم تو دخالت نکن با اون دخترت

با صدای شادی هر دو نگاهمونو چرخوندیم سمت در شادی_نه عمش دوست داره دختر باشه

همون لحظه نامزد شادی گفت_نه بچه هست و پسر صدای خنده ی همه بلند شد و در پی
اون من و شهاب خیره به هم خندیدیم ***

۷ ماه بعد

۷ ماه مثل برق و باد گذشت..شکم به قدری بزرگ شده بود که نفس کشیدنم واسم
سخت شده بود

توی این ۷ ماه به مامان تک و تنهام سر زدم و اونقدر زار زدم که رو به موت بودم اما بازم
دوری ازش واسم سخت بود

بچمو به مامانم نشون دادم..گفتم که واسم آرزوی خوشبختی کنه

خیلی واسم سخت بود اینکه اون نیست و نمیتونه..نمیتونه مادر شدن منو ببینه..خوشبختی

منو..نمیتونه چیزی رو ببینه که هیچوقت واسه خودش پیش نیومد و کمی،حداقل کمی
طعم کوچکی از خوشبختی من رو بچشه

فصل ربیع و گل و سوسن و عشق و مستی پیرس زمن ز فراق یار خویش چه هستی یارم
جدا زمن و ؛ من هم جدا ؛ ز او اما دلم به او ،ولی جدا ز عطر و بو

دارم بازم سعی میکنم بدون مامانم زندگی کنم و باز هم چقدر سخت..سخت و سخت

به زور خودمو به تلفن رسوندم و شماره شهابو گرفتم شهاب_جانم

غریدم_شهاب کجایی؟دیر میشه ها باید بریم ببینیم جنسیت این بچه ی مامان چیه!هر

چند

میدونم چیه اما میخوام تو رو ضایع کنم

شهاب_آهان منظورت پسرمه؟ باشه راه میوفتم میریم ببینیم پسر، پسره یا دختر!

خندیدمو گفتم_کم مزه بریز..من الان آماده میشم زود بیا شهاب_اگر میبینی سختته صبر
بیام کمکت

من_نه میتونم..تقصیر من چیه این بچه ی فسقلی انقدر گندست؟

شهاب_خانم محترم با بچم درست صحبت کنید لطفا

من_چه پررو..اگر اینطور باشه که بابا بچشو بیشتر از زنش دوست داشته باشه بچه رو
میگیرم میزنم وقتی باباش نیست

شهاب_مامان بچه که عمر منه فقط بچه هم جون منه..خب برو آماده شو تپیل خانم من
یکم دیگه میرسم

با حالت جیغ گفتم_به من نگو تپیل شهاب_باشه تپیل

و گوشیه قطع کرد..با خنده رفتم توی اتاق و با کلی دردسر حاضر شدم

دامن بلند سفید رنگی پوشیدم با مانتوی بلند قرمز رنگ و شال سفید..انقدر از خودم بدم

میومدم..چاق شده بودم..اوایل انقدر حساس شده بودم که نکنه یه وقت شهاب ازم زده بشه
با این قیافه اما هر بار که بهش میگفتم جواب میداد تو انقدر تپیل شدی خوشمزه تر شدی
که میخوام سی تا بچه ی دیگه هم بیارم

و همین حرف هاش باعث دل‌گرمی من میشد و هر بار از داشتن شهاب و این زندگی
شیرین

خداروشکر میکنم..شهاب انقدر توی این ۶ماه لی لی به لا لام گذاشت که بیشتر از قبل
وابستش

شدم

با صدای چرخیدن کلید توی توی قفل در،همونجا دم در اتاق ایستادم و به در خیره شدم
درو باز کرد و وارد شد..عادت کرده بودم هر روز واسه چند لحظه ای بهش خیره
شم.نمیدونم از

چیه!شایدم از عشق زیاد باشه اما هر چی باشه فقط میدونم که نیاز دارم اونقدر نگاهش
کنم تا هر

روز بیشتر از دیروز توی باورم بگنجه که این مرد واقعا در کنار منه

به چهرش دقیق شدم!نسبت به ۷ماه قبل سر حال تر بنظر میرسید..شاید بخاطر من و بچم
و یا حتی مسعود باشه

بعد از اون روز شهاب هر روز به مسعود سر میزد و کلی طلب بخشش ازش کرد و
مسعود هم گفت

که شاید مقصر تمام این اتفاقات عشق باشه.یه عشق ناپاک اما شهابو بخشید

مسعود خداروشکر نسبت به قبل حالش بهتر شده و برگشته خونه اما هنوز هم با شهاب
سرده

شهاب دنبال مینا نگشت و گفت بعد از بدنیا اومدن بچه مون میره و حسابشو میرسه
با صدای شهاب رشته افکارم از هم گسست و پرنده ی ذهن و خیالم رو سوق دادم به
زمان حال

شهاب_گاهی اوقات از این نگاهت میترسم لبخندی زدم و گفتم_نترس..بریم بابایی
اون هم با لبخند یه دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم از خونه خارج شدیم
یکم بعد رسیدیم به مطب دکتر مورد نظر
روی تخت درار کشیدم و اون هم شروع کرد به معاینه کردن..چشم های منتظر من و
شهاب

همزمان بین صفحه مانیتور و دکتر در حال گردش بود بالاخره طاقت نیاوردم و
گفتم_دکتر جون به لب شدم..این بچه دختره یا پسر؟
دکتر خندید و گفت_صبر کن ببینم خانم عجول..اول بگو چند تاست بعد پپرس دختره یا
پسر!

همزمان من و شهاب با تعجب رو بهش گفتیم_چی؟ دکتر_عزیزم..متوجه نشدی از این
شکم بزرگت و ورم زیادت؟بچتون دو قلو هست..یه دختر و یه پسر
این حرف دکتر باعث شد من و شهاب اول نگاه هم کنیم و سپس هر دو همزمان بزدیم
زیر خنده دکتر با تعجب گفت_خنده داشت؟

من_نه_نه..مرسی واقعا..از این عالی تر همیشه نگاه شهاب کردم..چهرش براق شده بود..خداروشکر از اینکه دوتا بچه قراره گیرمون بیاد..یه دختر و یه پسر..یه خانواده ی شلوغ..از بهتر چی میتونه باشه؟
بعد از اینکه از سالم بودن بچه هام مطمئن شدم بالاخره رضایت دادم و با شهاب از مطب زدیم بیرون
تا سوار ماشین شدیم شهاب رو بهم گفت_خاطره؟ من_جانم؟
با دیدن چهره ی خشکش یه لحظه ترسیدم شاید خوشحال نشده باشه از دوقلو بودن بچه هامون

بدون اینکه رنگی به چهرش بده چشم هاشو بست و زیر لب عاشقانه زمزمه کرد_عاشقتم..میدونی
عاشقی یعنی چی؟یعنی اون چیزی که من گرفتارش شدم و فکر کنم هیچوقت هم از این گرفتاری
رها نشم..یعنی اینکه من اونقدر تو رو میخوام که حاضرم جلوی تمام دنیا جلوت زانو بزنم
دستمو گرفت و بر پشتش ب*و*س*ه ای نشاند و گفت_مرسی از اینکه منو به آرزوی
پدر بودنم رسوندی..مرسی از اینکه داری واسم خانواده تشکیل میدی..مرسی از اینکه
وجودت انقدر واسم

عزیزه که هر روز صبح اولین کاری که میکنم اون بالا سری رو بخاطر داشتن تو شکر میکنم

دستم آزادمو گذاشتم روی صورتش و زمزمه کردم_منم از تو ممنونم.بخاطر خوب بودن و مرد

بودنت باعث شد توی حسرت تنها بودن نمونم و درد و غصه هام کنار برن و تمام فکر و ذکر من تو بشی

چشم هاش خیس بودن..سرمو بردم نزدیک و روی چشم هاشو بوسیدم و گفتم_تنها چیزی که

منو آزار میده گریه ی تو هست..توروخدا نزار این دریای زندگی من طوفانی بشه

لبخندی زد و پشت سرش چشمکی نثارم کرد..سپس ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

اول رفتیم رستوران و من و بچه هام اونقدر گرسنه بودیم که با عرض پوزش بگم درست دو تا

پرس چلوکباب خوردم به همراه یه کاسه پر سوپ جو اواخرش شهاب میگفت منو نخوری صلوات که نطقمو کور کرد و من و بچه هام با شهاب و غذا قهر کردیم و دیگه نخوردیم

البته ناگفته نمونه که تا رسیدیم خونه من یگراست رفتم سمت یخچال و یه بسته شکلات شیرین بیرون آوردم و خوردم

شهاب_خاطره کم بخور..میوکی دختر

یه تکه شکلات گذاشتم توی دهنم و گفتم_وا به من چه..این طفل معصوم های تو همش غذا

میخورن نمیزارن چیزی به من برسه

شهاب_اگر اذیت بچه هام کردی درشون میارم میزارمشون توی شکم خودما
این حرفش انقدر باحال بود که پقی زدم زیر خنده..نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم..دلمو گرفته

بودم و میخندیدم که شهاب با نگرانی مدام میگفت_الانه که شکمت پیوکه

همونطور داشتم میخندیدم که با لگدی که یکی از بچه هام به شکمم زد خندمو قورت دادم و راست ایستادم

شهاب با وحشت گفت_خاطره؟

با ذوق زدگی بدون نشون دادن اهمیتی به نگرانش گفتم_وای شهاب یکیشون لگد زد..والای باز زد..ببین ببین

شهاب که از من هم بیشتر ذوق زده شده بود سریع روی زانو نشست و دستشو روی شکمم

گذاشت تا حس کنه لگد رو که دوباره همون لحظه لگد زدن که چشم های شهاب برق زد روی شکممو بوسید و گفت_بابا فداتون بشه..زود بیایدا من طاقت ندارم

با لب‌خند موهاشو نوازش کردم..بهترین حس دنیا
 شهاب_خاطره بلند شو برو یه دوش بگیر و حاضر شو می‌خوام بریم آتلیه کلی عکس
 بگیریم من_وای چه خوب..بریم
 سریع رفتم دوش گرفتم و آماده شدم..شهاب هم همینطور راهی آتلیه شدیم
 کلی عکس گرفتیم..لباس من لباس صورتی رنگ بلندی بود و لباس شهاب هم،مشکی با
 شلوار
 پارچه ای مشکی و کت مشکی و کراوات صورتی یکی از عکس ها من روی صندلی
 گهواره ای نشسته بودم و در حال خواندن کتاب بودم
 عکس بعدی ایستاده بودم و هر دستمو روی شکمم گذاشته بودم و به شکمم چشم دوخته
 بودم
 عکس بعدی با شهاب بودم..روی کاناپه ای کنار شهاب نشسته بودم و سرمو روی شانه ی
 شهاب گذاشته بودم و چشم هامو بسته بودم اما نگاه شهاب به شکمم بود..یکی از دست
 های شهاب روی شکمم بود و دست من هم روی دست شهاب
 به علاوه کلی عکس دیگه که عالی شدن..رفتیم یه چرخه زدیم تا عکس ها حاضر
 شن..وقتی
 عکس ها حاضر شدن گرفتیمشون و برگشتیم خونه
 عکس ها عالی بودن..همشون رو روی چوب زده

بودم..یکی از عکس هامون که من ایستاده بودم و شهاب روی زانو نشسته بود و سرشو روی شکم من گذاشته بود با اون عکسی که من ایستاده بودم و دستم روی شکم بود رو بزرگ تراز بقیه کردیم و روی دیوار اتاق کنار عکس عروسیمون نصبشون کردیم

* * *

امشب شام خونه ی عمه آتوسا دعوتیم..شهاب راننده فرستاد و منو رسوند خونه ی عمه و گفت که خودش شب میاد اونجا

مامان بزرگ، سمیرا جون، خاله مهسا و خاله مامانم) مامان خاله مهسا(اینا اومده بودن.. فسقلی عمه انقدر شیطون بود که با دیدنش هر لحظه دلم بیشتر میخواست که بچه هام به دنیا بیان

وقتی بهشون گفتم بچه هام دوقلو هستن همشون از خوشحالی کلی قربون صدقم رفتن که در آخر عمه آتوسا دووم نیاورد و اسپندی دود کرد

آرام، چون ۸ ماهش بود و تازه شروع کرده بود به راه رفتن، با کلی دردسر به کمک مبل میومد دست

میکشید روی شکم و یکم با بچه هام حرف میزد و دوباره میرفت بازی میکرد

مامان بزرگ کنارم نشسته بود و تند تند پرتقال پوست

میکند و من هم با سرعت نور همشون رو

میخوردم. با اینکه خجالت میکشیدم اما انگار کنترل دست خودم نبود..خدا کنه بچه هام حداقل چغله بادوم نشن

سمیرا جون چایی دم کرد و جلومون گذاشت و خودش هم فنجونی برداشت و نشست
روی مبل

رو بهم گفت_مامان جون میخواید اسم بچه هاتونو چی بزارید؟

من_نمیدونم هنوز راجبش تصمیم نگرفتیم..ولی تو فکرش هستم..حتما به شهاب میگم
بینم نظر اون چیه

لبخندی زد و گفت_خدا واسه هم نگهتون داره من هم در جوابش لبخندی زدم

نگاه ساعت کردم..ساعت ۹ بود..گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به شهاب

جواب نداد..دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد..با خودم گفتم شاید کار داره یا توی راهه اما
مگه این

دلشوره میزاشت؟همش فکر های بد میکردم..شهاب سابقه نداشت دیر جواب بده

با نگرانی نگاه مامان بزرگ کردم و گفتم_جواب نمیده..دلم شور میزنه

مامان بزرگ_دختر چرا فکرای بد میکنی؟اون قویه..بشین اینجا الان خودش زنگ میزنه

نشستم اما همش فکرم پیش شهاب بود..دست هام مثل یید میلرزیدن

با لرزش گوشیم از جا پریدم..گوشیمو برداشتم..شهاب بود نفسی از سر آسودگی کشیدم

که مامان بزرگ گفت_دیدی گفتم چیزی نیست لبخندی زدم و جواب دادم

من_جانم؟شهاب کجایی؟دلم شور زد!

صدای دختری توی گوشم پیچید

_خفه شو..زهر مار و شهاب..چرا دست از سرش بر نمیداری؟

با صدای لرزونی گفتم_ت..تو مین..نایی؟

خندید و گفت_پس چی؟شهاب اینجا پیشمه..مزاحمون نشو چشم هام لبالب از اشک پر

شدن..نگاه نگران همه روم زوم شده بود

من_گوشیو بده دست شهاب کارش دارم

مینا_شهاب اینجا دست و پا و دهنش بستست..نمیتونه حرف بزنه..همونطور که من سالها

اسیر

عشق اون بودم حالا هم اون اسیر منه اما نه اسیر عشق من..اسیر زجر های من

با گریه گفتم_چکارش کردی آشغال؟کاری بهش نداشته باش..بخدا اگر بلایی سرش

بیاد

میکشمت

عمه آتوسا خواست گوشیو ازم بگیره که مانعش شدم

مینا خندید و گفت_میدونی چیه احمق؟من هر کاری کردم واسه به دست آوردن شهاب

بود اما

نمیدونم از کدوم جهنم دره ای تو پیدا شدی و تمام تلاش منو نابود کردی..خوشحالم که

با مسعود

انتقاممو گرفتم.. عزیزم شهاب، پیشونیشو میبینم دلم خون میشه

چشم هامو روی هم فشردم.. داشت جای بخیه شهاب رو میگفت که در اثر کوبیدن سرش
به دیوار

زخم شده بود.. بخاطر اون شکستگی سرشو بخیه کرد و الان روی پیشانیش اندازه یه بند
انگشت

جای بخیه مونده.. این حرفش باعث شد از اسیر شدن شهاب پیشش مطمئن شم
مینا_ میخواستم اون حروم زاده های توی شکمتو بکشم اما میدونی به چی فکر کردم؟ به
اینکه اگر

اون دو تا آشغال بمیرن تو و شهاب میتونید دوباره بچه دار شید.. بعدش گفتم تو رو
بکشم اما بازم

به این فکر کردم که شهاب بعد ها میره با یکی دیگه و من دوباره توی آتیش عشقش
میسوزم.. پس تصمیم گرفتم شهابو بکشم که نه به تو برسه

و نه به من و نه به هیچ احد و

ناسی.. این طوری تو هم عذاب میکشی و بچه هات هم مثل خودت یتیم بزرگ میشن
..زندگیت میشه کپی زندگی اون مادرت

حیف که نمیتونی با شهاب حرف بزنی.. از همینجا باهاش خداحافظی کن که زندگیت دیگه
تموم شد

گریم شدت گرفته بود.. داشتم میمردم.. بقیه سعی داشتن گوشو ازم بگیرن اما اجازه

نمیدادم.. مدام میپرسیدن چی شده و من جوابی نمیدادم با گریه و لحن ملتمسانه ای
گفتم_ مینا التماس می‌کنم بدبختم نکن.. نزار بچه هام یتیم شن.. بی

پدر بزرگ شدم میدونم چه دردی داره.. همه کسمو ازم نگیر.. بخدا تو هم خوشبخت
میشی.. تو هم یه روزی بخت باز میشه فقط زندگی ما رو خراب نکن.. التماس
می‌کنم.. بچه های شهاب دو ماه

دیگه بدنیا میان.. نزار آرزو به دل بمیره.. تو رو خدا شهابو از ما نگیر.. التماس
می‌کنم

بقیه هم فهمیده بودن جریان چیه و زار میزدن و همین باعث میشد حال من بدتر شه
من_ مینا!!!! التماس می‌کنم.. تو رو خدا به من و بچه هام رحم کن.. به شهاب رحم
کن.. توی

زندگیش خیلی سختی کشیده.. بزار طعم خوشبختی رو با بچه هاش بچشه.. بزار بچه هاش
بدنیا

بیان بخدا میرم.. فقط اون پیش بچه هاش باشه و بینتشون گریه امون ادامه حرف زدن رو
بهم نداد

مینا میون حق حق گریش گفت_ تو شهابو ول کنی شهاب باز منو نمیخواد.. هیچ کثافتی
منو توی

این دنیا درک نکرد.. متاسفم.. اگر قراره من بدبخت بشم باید تو هم بشی

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن..جیغ می‌زدم اما فایده ای نداشت
 با صدای شلیک گلوله ای که توی گوشی پیچید گریه قطع شد..نفسم برید..دنیا پیش روم
 ایستاد..همه چی پیش روم متوقف شد و فقط صدای اون شلیک گلوله مدام توی گوش
 هام میپیچیدن
 نه میدیدم نه میشنیدم..خدایا!!!! بخت منم شد شبیه مامان بزرگ و سپس مامانم؟ چرا!!!!
 چرا باید فقط این بدبختی ها به ارث من برسن؟
 تمام صحنه های در کنار شهاب بودن مثله یه فیلم یا شایدم یه کابوس از جلوی چشم هام
 رد شدن
 بلایی سرم اومد که حاضر شدم بجنگم واسه اینکه حتی لحظه ای ذهنم سمتش سوق
 داده نشه
 گوشی از دستم افتاد و پشت سر اون صدای جیغ و ضجه های من بلند شد
 دستامو روی گوش هام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم..جوری که حس کردم حنجره پاره
 شد
 از ته دل فریاد می‌زدم و اسم شهابو صدا می‌زدم..عمه و خاله سعی داشتن آروم کنن اما
 من بدترین بلای ممکن سرم اومد
 مامان بزرگ و سمیرا جون و خاله و عمه هم بلند بلند گریه میکردن..بازم یه مرگ
 دیگه..بس— خدا..مامانمو ازم گرفتی به شرطی که شهابو تا ابد کنارم نگه داری

همون لحظه زیر شکمم تیر بدی کشید..کیسه آبم پوکیده بود..درد شکمم و درد قلبم با هم آمیخته

شدن و من بدترین درد های دنیا رو همزمان با هم چشیدم و به معنای تمام میتونم بگم داشتم جون میدادم که بالاخره دادم...!

یه لحظه تمام درد هام قطع شدن و چشم هام بسته شدن و به تاریکی عمیقی فرو رفتم..شاید ته

این تاریکی منتظر دیدار شهاب بودم..شهابی که مثل یه شهاب وارد زندگی من شد و با فوران

شدنش،عشقشو توی دلم فوران کرد و تمام زندگی من و تشکیل داد
به جرم هیچ در زندان،تن زندانی ام امشب

شبيه سايه مي مانم كمی پنهانی ام امشب پر و بال مرا آتش بزن حسِ دگر دارم قفس
بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان حدیقه در
حدیقه شاعر قرآنی ام امشب

هوا گرگ است، جسمم آهو و شب پشت شب خاموش خدا در سینه می بافم، کمی
بحرانی ام امشب دلم نیل است ،موسی پاره دارد سینه ی من را هزاران درد جاری می
شود، ویرانی ام امشب

چشم باز کردم اما دوست نداشتم چشم باز کنم..هنوز چشم باز نکرده تمام اون اتفاقات
شوم توی

ذهنم تکرار شدن و باعث شد با باز کردن چشم هام اشک سریع به چشم هام هجوم بباره
بالای سرم فقط بهار بود..نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود

با کلی دردسر لب باز کردم و نالیدم_ب..بهار سریع برگشت سمتم..با دیدنم نفس راحتی
کشید و گفت_خدایا شکرت..خدایا شکرت

و سریع از اتاق خارج شد..پشت سرش پرستارا وارد شدن و اومدن سمتم
شروع کردن به چک کردن وضعیتم و رو به چهره ی پریشان بهار گفتن_حالشون خوبه
و رفتن بیرون..بهار اومد کنارم نشست..دستمو توی دست هاش گرفت و با گریه
گفت_تو که ما رو کشتی احمق

با گریه رو بهش گفتم_بهار بدبخت شدم..سیاه بخت شدم بهار_قربونت برم گریه
نکن..دو هفته بود توی کما بودی..الان حالت خوب نشده هنوز گریه نکن

من_دو هفته از اون اتفاق شوم میگذره؟چرا من نبودم؟بین لباس مشکلی هنوز تنته

و اجازه دادم اشک هام مثل یه سیل صورتمو به شستن بگیرن

بهار پشت دستمو بوسید و با چشم های لبالب مملو از اشک گفت_چه اتفاق شومی؟بچه
هاتو

میگی؟ اونا سالم بدنیا اومدن و منتظر مامانشون هستن.. ضعیف شدن و شیر تو رو میخوان
 اما تنها کاری که تونستیم کنیم این بود که توی این دو هفته عمت شیرشونو داد
 دستامو گذاشتم روی صورتم و به حال خودم و بچه هام اشک ریختم
 من.. وقتی باباشون نیست من با چه توانی میتونم اونا رو ببینم
 بهار.. باباشونم الان میاد.. زنگش زدم گفت سریع خودشو میرسونه اینجا
 گریم متوقف شد.. دستامو از روی صورتم برداشتم و با چهره ی حیرت زده رو بهش
 گفتم.. چی؟ ش.. شهاب منظورت؟ اون داره میاد؟ بهار.. آره من.. مگه...
 پرید میون حرفم و گفت.. نه اون صدای تیر مال شهاب نبود.. شهاب توی اوج حواس پرتی
 مینا، اسلحه رو برداشت و تیرش زد.. تیر خورد به مینا.. شهاب هر چی پشت تلفن صدات
 زد
 نفهمیدی و وقتی صدای ضجه هاتو شنیده اونم حالش بد شده بود و فکر کرد که واسه تو
 هم
 اتفاقی افتاده.. مینا هم افتاد گوشه زندون.. جایی که لیاقتش بود.. بچه هات فقط یکم زود
 بدنیا
 اومدن اما حالا حالشون خوبه و خونه عمت هستن.. شهاب هم حالش خوبه خوبه.. از وقتی
 تو رفتی
 توی کما همش بالای سرت بود.. به زور راضی شد و از دیروز تا حالا رفته استراحت
 کنه.. اگر حالشو

میدیدی.. حتی حاضر نشد بچه هاتونو ببینه.. واسشون اسم نداشتیم تا تو بهوش بیای و خودتون واسشون اسم بزارید

به یقین میتونستم بگم این بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم.. خدایا شکرت.. خدایا هر چی

بگم شکرت کم گفتم.. خدایا عاشق خودت و خوبی هاتم.. نمیدونم چطور حالمو توصیف کنم فقط میدونم که اون لحظه حس تولد دوباره رو داشتم

میون گریه شروع کردم به خندیدن.. شهابم روزی برسه که من جلوی پای تو قربانی تو بشم.. مرسی مرد من از اینکه هستی.. مرسی خدا از اینکه خوبی.. مرسی از اینکه به بچه هام رحم کردی..

بهار هم همراه من گریه میکرد.. گریه ای از سر خوشحالی همون موقع در به شدت باز شد و شهاب وارد اتاق شد.. بهش چشم دوختم.. ریش هاش بلند شده بودن.. چقدر با ریش مردونه تر شده بود.. نگاه پیشانیش کردم.. هنوز اون جای بخیه روی پیشانیش بود شهاب با گریه اومد طرفم.. بهار همون موقع بلند شد و از اتاق خارج شد و من چقدر ممنونش شدم

با هر جون کندنمی بود بلند شدم و روی تخت نشستم شهاب گریه میکرد و با قدم های آهسته به سمتم میومد.. احساس میکردم دارم خواب میبینم..

من هم گریه میکردم..بالاخره شهاب بهم رسید..توی یه حرکت منو توی آغوشش کشید..هر دو همو سفت بغل کرده بودیم و با صدای بلند گریه میکردیم..درد بخیه زیر شکم واسم مهم نبود اون لحظه..اون لحظه با حضور شهاب اونقدر حال من خوب شده بود که اصلا فراموش کردم درد

چی!فقط میدونم در نبود شهاب با اینکه در بیهوشی به سر میبرد اما شدیداً دلتنگش شده

بودم..دلتنگی که شدتش از دلتنگی نسبت به مامانم بیشتر بود

میون حق هق گریم گفتم_شهابم اگر بدونی چی کشیدم..اگر بدونی با چه دردی مردم..اگر بدونی

چه لحظه بدی بود فکر نداشتن تو..شهاب نمیدونم چطور خدا رو شکر کنم از سلامتیت..نمیدونم

چطور توصیف کنم از اینکه چقدر خوشحالم که سر پناه و سایه بالای سر من و بچه هام هنوز

اینجاست..شهاب خیلی دوست دارم..خیلی..توروخدا دیگه این بلاها رو سرم نیار که میمیرم شهاب موهامو توی دستش گرفت و میون گریش با صدای آرومی گفت_وقتی صدای جیغتو شنیدم داشتم میمیردم..هر چقدر فریاد زدم تا صدامو بشنوی،نشنیدی و من با سکوت تو و جیغ بقیه مردم خاطره،تمام جون و زندگی من..منم خوشحالم از اینکه میتونم تا ابد در کنار تو بچه هامون

باشم..خاطره عاشقتم..عاشقتم..عاشقتم..عاشقتم

و توی یه حرکت فاصله ای که جون من و تا جهنم برد و آورد رو از بین برد و تازه
فهمیدم شیرینی زندگی در کنار بچه هات و عزیز ترین کست یعنی چی..خدایا تازه پی
بردم که کی میتونه جز تو

مهربون ترین باشه..من از عشق تو عاشق شهاب شدم..من از عشق تو دارم نفس
میکشم..مرسی از اینکه هستی و بنده ی عزیزت با بچه هاش رو در کنارم قرار دادی!تا
ابد دستمو

بگیر..از همین الان تا آخرین روزی که نفس میکشم،نذر میکنم بخاطر این خبر خوب و
خوشبختی

که بهم دادی نمازمو بخونم..بمیرم و به عشق تو نمازمو به قضا نمیکشونم..فقط تویی تمام
جون

من..مرسی از اینکه خدایی..مرسی از اینکه گذاشتی طعم عشق مردی،به مردی شهاب رو
بچشم..مرسی..تا ابد نوکرتم..تا ابد به درگاه تو می ایستم و شکرتم میکنم..فقط شوهرمو
بچه هامو

همچنین مامان بزرگمو و بقیه عزیزام رو ازم نگیر شهاب ازم جدا شد و با دست هاش
اشکامو پاک کرد و گفت_تا ابد کنارتم..تموم بدبختی ها تموم شد..فقط ما ۴تاییم..فقط ما
و خوشبختی..دوست دارم..میخوام تا ابد فریاد بزnm دوست دارم
با لبخند گفتم_بزار همه از عشق ما بدونن..رو به تموم دنیا فریاد بزnm
چشم هاشو بست و گفت_فریاد میزنم دوست دارم من_خب بزnm

سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد_دوست دارم من_تو گفتی کل دنیا
 سرشو عقب برد و گفت_وقتی تو کل دنیای منی دیگه به کی میتونم بگم دوست دارم؟
 چشم هامو بستم و لبخند زدم..خوشحالم از این همه عشق و خوشبختی..
 با صدای باز شدن در اتاق چشم هامو باز کردم..همه وارد شدن..حتی شادی و پدر شهاب
 و شادان و ویلیام..چقدر بهار از دیدن ویلیام ذوق داشت
 مادر جون و مامان بزرگ و سمیرا جون بی نهایت شاداب شدن از این همه خوشبختی که
 نثار من و
 شهاب شد و ثمره های عشقمون بودن که زندگی همه رو چه زیاد و چه کن،تغییر دادن
 همه تبریک گفتن و واسمون آرزوی خوشبختی کردن همون لحظه عمه آتوسا و خاله
 مهسا با بچه هامون وارد شدن..دست عمه پسرمون بود که اونو داد
 دست شهاب و خاله مهسا هم دخترمون رو توی آغوش من گذاشت
 بهشون خیره شدیم..بهترین حس دنیا رو داشتم..از اینکه بچه هامونو دیدم
 همون لحظه بهار شروع کرد عکس گرفتن اما من و شهاب قصد نداشتیم چشم از بچه
 هامون بگیریم
 دخترم ریزه میزه بود..رنگ پوستش مثل خودم سفید بود..با موهای طلایی رنگ موهای
 شهاب و هر

دو تا عمه هاش.. با چشم های درشت مثل من به رنگ آبی مثل باباش
 هر دو تا بچم شبیه هم بودن فقط تنها فرقشون موهاشون بود.. موهای دخترم ل*خ*ت
 بود مثل شهاب و موهای پسر من فر بود مثل من
 دخترم همون لحظه دستشو برد سمت لباسم و صدایی از خودش خارج کرد به باعث شد
 دلم
 واسش ضعف بره.. انگار گرسنه بود و شیر میخواست گونشو با لذت بوسیدم و
 گفتم_مامان خوشگلم بهت شیر میدم اما باید صبر کنی
 دخترمو دادم دست شهاب و پسرمو توی آغوش کشیدم.. پسرمو هم با لذت تمام بوسیدم
 و بوییدمش
 من عاشق زندگیم
 سرمو بلند کردم و چشم به چشم های خیره ی شهاب
 دوختم.. همه داشتن نگاهمون میکردن اما واسم این چیزا مهم نبود شهاب_اسمشونو چی
 بزاریم؟
 چشم هامو بستم و با بغض زیر لب زمزمه کردم_خورشید و آریا
 حس کردم همه متعجب شدن..
 همونطور چشم بسته در حالی که اشک هام سرازیر میشدن زمزمه کردم_میخوام یاد
 عشق مامان

و بابام تا ابد زنده بمونه..با اینکه خیلی دلتنگ مامانم و حتی بابامم اما خوشحالم از اینکه
اونا هم به

رسیدن..دلتنگ هستم اما حس خوبی نسبت به این دلتنگی دارم..یه دلتنگی شیرین..
چشم هامو بستم و توی دلم زمزمه وار گفتم_دلتنگ که باشی دلت از آدم و عالم میگیرد
اما این

دلتنگی من تلخ نیست..خوشحالم که من و شهاب اینجا به هم رسیدیم و مامان و بابام هم
اونجا به

هم رسیدن..غروب زندگی مامان من به اتمام نرسید بلکه توی اون دنیا دوباره طلوع
کرد..مامانم تا ابد محتاج دعایم

چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشکم به همه نگاهی انداختم..همه داشتن آروم
آروم اشک میریختن

سر چرخوندم و به شهاب خیره شدم..هر دو با عشق به هم خیره شده بودیم..رضایت از
انتخاب

اسم بچه هام توی چشم هاش موج میزد..کم کم همه بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن و
ما همچنان با عشق خیره به هم بودیم

من_عاشقتم مرد من..دوست دارم مرد چشم دریایی من شهاب_من بیشتر عاشقتم
خانومم..با تمام وجود دوست دارم دختر چشم درشت من

از اون لحظه به بعد خوشبختی ما هم شروع شد..

همه خوشبخت شدن.. من هم خوشبخت شدم و یقین دارم تا ابد هم چنان خوشبخت باقی
میمونم بهار و فرهاد خوشبخت تر از قبل شدن و بهار خانوادشو بخشید.. سعید هم حالش
خوب شد و

دوباره عاشق یه دختر خارجی شد.. با بهار هم دیگر ملاقات کردن و از ته دل برای هم
آرزوی خوشبختی کردن و سعید راهی فرانسه شد به همراه نامزدش و بهار هم حامله شد
و خوشحال بود که این بچه باعث پیوند بین خودش و شوهرش شد مینا هم هنوز توی
همون هلوف دونی هست و طلب بخشش کرد و با این همه بدی که کرد بخاطر
اینکه نفرینی پشت زندگیم نباشه بخشیدمش اما باید تاوانشو پس بده توی زندان
مسعود هم حالش خوب خوب شد و سوگند خورد که دیگه هیچوقت عاشق نشه و گفت
که در کنار

مادرش خوشبخته. عاشق بچه های ما، خورشید و آریا شده و هر روز میاد میبینتشون و
کلی واسشون چی میخوره

شادی هم با نامزدش علی بالاخره به طور رسمی نامزد کردن و من و شهاب از اینکه بخت
شادی هم بالاخره باز شد خوشحالیم

مامان بزرگ هم در اون خونه رو بزای همیشه بست و رفت و با خواهرش زندگی کرد اما
در اون

خونه واسه همین و تجدید خاطراتم همیشه و تا ابد بازه پدر شهاب هم چون به تنهایی
عادت نداشت، رفت آمریکا پیش شادان و شادان هم بعد از سالها با جون و دل پدرشو
بخشید و پذیرفتش

پانته آ هم بعد از اون اتفاق شنیدم روانی شد در حد جنون و با یه حرکت ناگهانی، شیشه
توی

شاهرگش فرو برد و خودشو خلاص کرد اما در کمال ناراحتی به وضوح میتونم بگم راحت
شد

میخواست به بابای من برسه اما جای مامان و بابای من امنه.. اونا توی سرزمین عشق خدا
به هم رسیدن و موانعی هم وجود نداره بینشون

هنوزم خدارو شکر میکنم از اینکه انقدر خوشبختم و هنوز هم میگم که پای قول و قسمی
که به خدا

دادم تا ابد میمونم و شهاب هم چقدر از این بابت خوشحال شد..

بچه هام هم انقدر فضول شدن که شهاب گاهی اوقات گریش میگیره و گاهی اوقات هم
ضعف

میکنه.. انقدر عاشقشون شده که تحمل من در مواقعی کم میشه و به بچه هام حسودی
میکنم و شهاب هم حسابی از دلم در میاره..

شهاب خیلی خوب شد و ذره ای از غرورش رو به پای من و بچه هاش نریخت و این
واقعا عالیه

من تا ابد عاشقانه، عاشق، عشق زندگیم شهاب میمونم و واسه خوشبختیمون تا ابد تلاش
میکنم و

در برابر تمام مشکلات ایستادگی میکنم و میجنگم و باز هم فریاد میزنم من خوشبختم..

بشنو همسفر من با هم رهسپار راه دردم با هم لحظه‌ها را گریه کردیم ما در صدای بی
صدای گریه بودیم ما از عبور تلخ لحظه قصه ساختیم شاید در این راه اگر با هم بمانیم
وقت رسیدن شعر خوشبختی با هم از عشق و خوشبختی خوانیم پایان